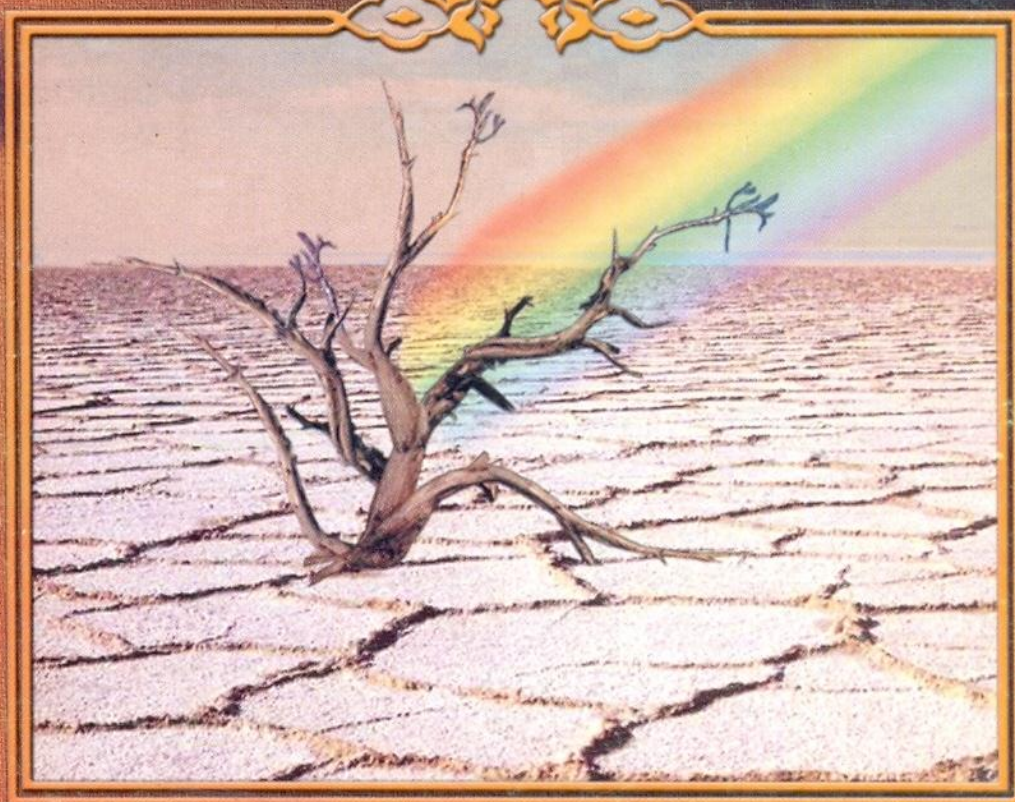


هبوط در کویر

دکتر علی شریعتی

مجموعه آثار (۱۳)

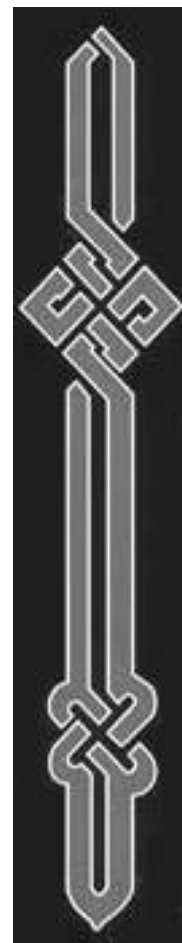
کویر



مجموعه آثار ۱۳

هبوط در کویر

دکتر علی شریعتی



هبوط	۵
مقدمه‌ای بر کویر	۳۱۹
کویر	۳۵۵
کاريز	۳۹۷
نامه‌ای به دوست	۴۱۱
دوست داشتن از عشق برتر است	۴۳۸
معبودهای من	۴۶۶
تراژدی الهی	۵۱۲
در باغ ابسرواتوار	۵۳۴
عشق فرزند	۵۹۷
معبد	۶۲۰
نوروز	۷۳۹
آدم ها و حرف ها	۷۴۹
سرود آفرینش	۷۹۳

توضیحی درباره سرود آفرینش	۸۰۹
انسان، خداگونه‌ای در تبعید	۸۱۵
توتم پرستی	۸۳۳
دوستان عزیزم	۹۰۰

هبوط

هبوط (درد بودن)

مرا کسی نساخت ، خدا ساخت ، نه آنچنان که «کسی می خواست»، که من کسی نداشتم، کسم خدا بود، کس بی کسان. او بود که مرا ساخت، آنچنان که خودش خواست، نه از من پرسید و نه از آن «من دیگر»م. من یک گل بی صاحب بودم. مرا از روح خود در آن دمید و، بر روی خاک و در زیر آفتاب، تنها رهایم کرد. «مرا به خودم وا گذاشت». عاق آسمان! کسی هم مرا دوست نداشت؛ به فکرم نبود. وقتی داشتند مرا می آفریدند، می سرشتند، کسی آن گوشه خدا خدا نمی کرد. وقتی داشتم روح می پذیرفتم، شکل می گرفتم ، قد می کشیدم ، چشمهام رنگ می خورد ، چهره ام طرح می شد ، بینی ام نحابت می گرفت، فرشته ظریف و شوخ و مهربان و چابک پنجه ای، با نوک انگشتان کوچک سحر آفرینش ، آن را صاف و صوف نمی کرد ، بر انگاره «کاشکی» که تکدرختی خشک بر پرده خیالش تصویر کرده است، آن را تیز و عصیانگر و مهاجم نمی پرداخت؛ وقتی می خواستند قامت را برکشند خویشاوند شاعر خیال پرور و بلندپروازی نداشتم تا

خیال و آرزوی خویش را نثار بالای من کند؛ وقتی می‌خواستند کار دل را در سینه‌ام آغاز کنند، آشنایی دلسوزو دلشناس نداشتم تا برود و بگردد و، از خزانه دل‌های خوب، بهترین را برگزیند؛ وقتی روح را خواستند در کالبدم بدمند، هیچ کس، پریشان و ملتهب دست به کار نشد تا از نزهت‌گه ارواح فرشتگان، قدیسان، شاعران، عارفان و الهه‌های زیبایی‌های روح و خدایان هنر و احساس و ایمان، نازترین و نازنین‌ترین را انتخاب کند، وقتی... وقتی... وقتی... وقتی... وقتی... و در هر یک از این «اوقات»، فرشته‌ها از آن جوان تنها و منتظری که آنجا ایستاده و چهره‌اش گل‌انداخته و دل‌واپس و بی‌قرار و شتابزده این‌پا آن‌پا می‌کند و تندتند به پیش پُک می‌زند و انگشتانش مرتعش است و دلش گرس گرس می‌زند هی نمی‌پرسیدند: «خوب، اینجا چه کار کنیم؟ این را چگونه بتراشیم؟ آن را از چه‌ها ترکیب کنیم؟ در این‌باره نظرت چیست؟ نقشه‌ات کدامست؟ چه را می‌پسندی؟ چگونه دوست داری؟ آرزوی دلت چیست؟... خوب شد؟ خوب است؟ بس است؟ باز هم ظریف‌تر؟ خوب شد؟ باز هم نازک‌تر؟ اینجور؟ هنوز هم لطیف‌تر؟ خوب شد؟ از این هم؟... این؟ این رنگ هم نه؟... این رنگ خوب است؟ این هم نه؟... آن رنگ چطور؟ آن هم نه؟... آن رنگ مخصوص را بیار، از آن که خیلی کم کار می‌کنیم، ها...! خوب شد؟ این را که حتماً می‌پسندی؟...* را! باز هم نه؟ پس چه رنگی؟ مثل این؟ نه؟ پس

هبوط

چگونه؟ دیگر رنگی نیست! از دویست... * هزار گونه رنگی که خداوند خدا آفریده است هیچ کدامش به درد تو نخورد؟ به کار اینها نیامد؟ از همین ها ناچار یکی را باید انتخاب کنی! حرف بزن! تصمیم بگیر! چرا ناراحتی؟ غصه می خوری؟ چرا حرف نمی زنی؟ یا الله! بگو! بهم بگرد! زود!...»

آه! او چه بگوید؟ هی با پریشانی و تلخی و بیچارگی این پا آن پا می کند و نمی داند چه کند. آخر چه جوابی بدهد؟

لااقل چندین سال، یک عمر، مهلتش نمی دهند که کمی در این باره فکر کند. فرصتی داشته باشد که بتواند تصمیمی بگیرد! از دلش هم نمی آید یکی از همین رنگ ها را برای آنها انتخاب کند. با اینها رنگ بزند؟ مگر می شود؟ حیف است. آخر این رنگ ها را خدا برای گل ها، ستاره ها، آسمان ها، افق ها، برگ ها، دریاها، پرنده های رنگین، چشم های رنگین، طوطی ها، آهو ها، احجار کریمه، جواهر قیمتی، ساخته؛ به درد آنها نمی خورد، خوب نیست، آخر آنها جان اویند، او دلش نمی آید که جانش را با اینها رنگ زند. اگر رنگ اینها آن جور که او آرزو می کند از آب در نیاید زندگیش سیاه می شود، دیگر این دنیا بی معنی بی معنی می شود. دیگر زندگی کردن چه فایده ای دارد؟ دیگر همه آفرینش خدا زشت می شود، بد می شود، بد رنگ می شود، منفور می شود، کسی اگر جانش

خوش رنگ نباشد باید بمیرد؛ مردن بهتر است از زندگی کردن با شرکای بدرنگ زندگی؛ خفه شدن خوب تر است تا حرف زدن با مخاطب و راجی های صدا تا یک غاز! اگر آنها آن جور که او دوست دارد رنگ نگیرند دیگر خدا را هم آن جور که دوست دارد نخواهد پرستید، دیگر دنیا را هم آن جور که «باید باشد» نخواهد دید، همه چیز را بد و زشت و نفرت بار می بیند، همه چیز بد گونه می شود. خدا، جهان و حتی خودش، مگر نه راه به سوی خدا از میان «آن چنان که منم» می گذرد؟ مگر نه من آنچنان که می بیندم «هستم»؟ و مگر نه جهان را آنچنان که «من هستم» می بینم؟ پس همه چیز، دنیا و آخرت همه در انتظار آیند که آنها چگونه رنگ خورند. چکار کند؟ این فرشته ها هم که دمی امان نمی دهند، دست پاچه و تند تند فشار آورده اند که: «زود بگو! یکی از همین رنگ ها، غیر از اینها دیگر رنگی نیست!» راست هم می گویند. اما او چه کند که در این کارگاه رنگری عالم، رنگی که بکار او، بدرد او بخورد نیست؟ بیچاره شده است! چگونه انتخاب کند؟ چگونه انتخاب نکند؟

بالاخره انتخاب نکرد. او آدم لجباز و یک دنده ای است، نه در همه کار، در همه کار آسان گیر و بی اعتنا است، هر چه شد شد، زیرا هر چه شده شده است اما اینجا شوخی نیست، این کار... آخر... چه بگویم؟

قهر کرد و با اخم و خشم گفت: «نه، نمی‌خواهم، بردارید این رنگ‌هاتان مال خودتان، بروید با آنها در و دیوار دنیاتان را رنگ بزنید، مرغ‌ها و ماهی‌ها و چیت‌ها و احجار کریمه‌تان را بزک کنید. من آنها را اصلاً رنگ نمی‌زنم، من بی‌رنگ دوست دارم، به رنگ ابر، رنگ نسیم، قطره آب، به رنگ روح خودم، بی‌رنگ بهتر از این رنگ‌های بازاری شما است!

این فرشته‌ها که احساس ندارند، شعور ندارند، این حرف‌ها سرشان نمی‌شود، «فرشته عشق نداند که چیست؟» اینها یک مشت عمله‌اند، یک عده کارمندان جزء یا کل دولت‌اند، باید زود به هم بگردند و سرش را هرجور شده به هم بیارند و فوری بروند سر کار دیگری! کنتراتی کار می‌کنند، قلبی کار می‌کنند، سر عمله‌شان شیطان است، درست است که ظاهراً همه مطیع و منقاد خداوند خدایند و برای او کار می‌کنند اما پنهانی دست همه‌شان در دست شیطان است، همه در بیعت اویند، غرضه‌اش را نداشتند که مثل او «عصیان» کنند اگر نه می‌کردند و پنهانی می‌کنند.

بهترین فرشته‌ها همین شیطان بود. مرد و مردانه ایستاد و گفت: «نه، سجده نمی‌کنم، تو را سجده می‌کنم اما این آدمک‌های کثیفی را که از «گل متعفن» ساخته‌ای، این موجود ضعیف و نکبتی را که برای شکم‌چرانیش خدا و بهشت و

پرستش و عظمت و بزرگواری و آخرت و حق شناسی و محبت و همه چیز و همه کس را فراموش می کند، برای یک شکم انگور یا خرما یا گندم، گوسفندوار پوزه اش را به زمین فرو می برد و چشمش را بر آسمان و بر تو می بندد، سجده نمی کنم، این چرند بدچشم شکم چران پول دوست کاسبکار پست را سجده کنم؟ کسی را که به خاطر تو، برای نشان دادن ایمان و اخلاصش به تو، یک دسته گندم زرد و پوسیده را به قربانگاه می آورد؟ او را که به خاطر خوشگلی خواهرش حرف تو را زیرپا می گذارد، پدرش را لجن مال می کند؟ برادرش را می کشد...؟ نمی بینی اینها چه می کنند؟ زمین را و زمان را به چه کثافتی کشانده اند؟ مسیح و یحیی و زکریا و علی را بی رحمانه و ددمنشانه می کشند، تنها به علت آنکه «می توانند»، نه، تنها به علت آنکه «شخصیت بزرگ، روح بلند و انسان پرشکوه» تحملش برای «اشخاص حقیر، ارواح زبون و آدمک های خوار و ذلیل» شکنجه آور است و احساس بودن آنها عقده های حقارت و پوچی را همچون ماران خوشه دار به خشم می آورد و دیواره جانشان را نیش می زنند و از شدت درد دیوانه و هار می شوند و آنگاه با کشتن و سوختن و پوست کندن و شمع آجین کردن آنها که بودنشان برای این زبunan جرم است آرام می گیرند، لذت می برند و شفا می یابند و آن وقت سه میلیاردشان نوکر دوسه تا جانور خونخوار نامردی می شوند مثل نرون و چنگیز و تیمور و هلاکو و آشوربانی پال و

هبوط

خلیفه و قیصر و چومبه و متمدن‌هاش، استالین و هیتلر و نیکسون و هیث ... همه
بردگان رام و زبون فرعون یا قارون یا بلعم باعور!

آری، من از نورم، ذاتم از آتش پاک و زلال بی‌دود است، من این لجن‌های
مجسم‌پلید پست را سجده کنم...؟ «

حالا این فرشته‌های دیگر هم که ظاهراً به حرف خدا گوش کردند و شیطان
را تنها گذاشتند، دستشان روی دست او است، در کارشان خیانت می‌کنند، دارند
در ساختن آدم‌ها کاری می‌کنند که... که حرف شیطان درست از آب درآید.
ممکن است بگویید: «نه، تو بدبینی، داری مبالغه می‌کنی، اوقات تلخ است و همه
دنیا را تلخ می‌بینی».

چه می‌دانم؟ شاید! اما اگر اینها با او همدست هم نیستند، اگر چنین غرضی
هم ندارند، نتیجه کارشان که جز این نیست.

الان اگر خدا و شیطان بیایند و یک نگاهی به این بچه‌های حضرت قابیل
ببندازند شیطان سرش را بالا نمی‌گیرد و سینه‌اش را جلو نمی‌دهد؟ آن رجز «و
تبارک الله احسن الخالقین!» برای همین‌ها بود؟ یا برای قربانیان بی‌دفاع اینها؟ برای
آن تنهاییانی که هنوز ناله دردشان را از اعماق سیاه این چاه ویل تاریخ می‌شنویم

یا این «همج الرعا» ها که از زور خوشی تر کیده‌اند و در ته چاه سر بمرگشان را گذاشته‌اند و تخت خسییده‌اند؟

خدا خودش می‌داند که نتیجه این بازدید چه خواهد بود و از این است که دلش بار نمی‌دهد که قدمی به این آدمستان زشت و بد و کثیف بگذارد. حتی نگاهی هم به این طرف‌ها نمی‌کند. این کلوخ آلوده را با حشراتی که بر آن چسبیده‌اند در این فضای لایتناهی رها کرده است و به خودش واگذاشته است. این است معنی «به‌خود وانهادگی»^۱ آقای سارتر، یا حرف لوکرس^۲ که می‌گفت خدایان به کار ما کاری ندارند یا مترلینگ که می‌گوید: «همینکه انسان را آفرید دست از کار و حتی دخالت در کارها کشید و کارها را به انسان واگذاشت». البته آن جور که من معنی می‌کنم درست است نه آن جور که آنها فلسفه می‌بافند. آنها می‌خواهند این حقایق را مایه‌ای برای پیغمبربازی‌های خودشان سازند و از آن برای «ارشاد خلق» و بنیاد «اخلاق» و مذهب مصلحت‌آمیز و ساختن نصایح مشفقانه بشر دوستانه‌شان سوء استفاده کنند که مثلاً اینکه خدا زمین و آدم‌هایش را ول کرده برای تفویض رسالت خدایی خویش است به «انسان»! و گرنه این

^۱ Delaissement.

^۲ Lucrece. شاعر رومی نویسنده کتاب در طبیعت

هبوط

معنی دارد که خداوند عالمی بیافریند و با هزار آرزو و آرمان آدمی که معجزه خلقت و هنر خدایی خویش است بسازد و از روح خودش در او بدمد و بعد او را و همه چیز را ول کند و برود دنبال کارش؟ دنبال چه کار؟ لابد دیده است که چیزی از آب در نیامد که ولش کرد. دید که این لجن متعفن (حماء مسنون) قابلیت پذیرش «روح او» را نداشته، دَمِ اهورایش در تعفن این گل بدبو گم شده است و به جای «خلیفه‌اش» و «هماندش» چیزی شده است باب ریش شیطان، مگر حضرت آدم یک موجود دو بعدی نبود؟ نیمیش خدایی و نیمیش شیطانی؟ که خوی خدایش را به هایل داد و خوی شیطانش را به قابیل؟ خوب! هایل که جوان و ناکام مرد، قابیل کشتش و اینها که خودشان را آدمیزاد می‌خوانند همگی بچه‌های قابیل پست و قاتل و منفور خدا و آدم‌اند.

چه می‌دانم؟ شاید این فرشته‌هایی که این شبه آدم‌ها را درست می‌کنند واقعاً غرض خاصی هم نداشته باشند، واقعاً با همکار و هم‌قطار سابقشان، شیطان، همدست و همدستان نباشند ولی لااقل این هست که اگر هم توطئه‌ای در کار نباشد اینها کنتراتی کار می‌کنند، تقلبی کار می‌کنند، نمی‌دانم، شاید زورکی و اجباری کار می‌کنند، یا خدا روزمزدشان نکرده، کارمزدی کار می‌کنند، یعنی هر رأس آدم که بسازند مثلاً یک قران مزدش را می‌گیرند. یک قران؟ چه خبر

هبوط

است؟ ! چهار پول، نیم عباسی، یک غاز، این است که تمام هم و غمشان زیاد درست کردن است، بالابردن «سطح تولید» است. حالا هرجور شد، هرچه از آب درآمد! رقابتی که در کار نیست، عرضه و تقاضا و انتخابی که در این بازار نیست. وانگهی مگر مایه اصلیش چیست؟ خود خدا صاف و پوست کنده بارها در تورات، در قرآن فرموده است: «گل، خاک، لایه ته نشین شده، گل ولای سیل، لجن بدبو و گند»^۱. خوب، از گل ولای و لجن مگر می خواهی چی از آب درآید؟

من از روی همین آدم هایی که درست می کنند و هر روز خر در خروار هی می دهند بیرون فهمیدم که آنها کارمزدی اند، تقلب می کنند، حتی توی همین لجن و گل ولای هم جنس آشغال می زنند، از مایه روح و احساس و عقل و زیبایی و آن بارقه قدسی اهورایی می دزدند، کش می روند و ریشه و پی و چربی و روده و شکمبه پر شده و استخوان و پوست و پشم و قازوراتش را زیادتیر می کنند. آن اوایل باز کارهای بهتری بیرون می دادند، هرچه می گذرد بدتر می شود؛ مگر نمی بینی؟ حتی بعضی ها را همینجوری نیمه کاره می دهند بیرون!

^۱. تراب (خاک)، طین (گل)، صلصال کالفخار حماء مسنون (لجن)

هنوز اعضای یدکیش را درست به هم نبسته‌اند و جوش نداده‌اند و پیچ و مهره‌هاش را سفت نکرده‌اند و می‌کنند رو زمین. بعضی‌ها اطاقشان را که می‌سازند خالی می‌آورند به بازار! غالباً یادشان نیست که لااقل یک قطره عقل و شعور و عاطفه و فهم و ظرافت و انسانیت و روح توی لش به این سنگینی بچکانند. یک گردی، به اندازه زعفران روی پلو، برای تزئین، برای جلوی چشم مشتری رویش بپاشند. بقدری آنجا سرشان شلوغ و حواسشان پرت است و از روی بی‌اعتنایی و سهل‌انگیزی و دست‌پاچگی کار می‌کنند که گاهی اصلاً اسباب و لوازم آدمها را عوضی می‌بندند. مثلاً زبانی را که برای یک آدم حسابی ساخته‌اند و مال یک شخص شرافتمند و خوش‌سخن و پاکدامن و مهربان بوده است می‌گذرانند توی دهن یک دزد قالتاق پاچه ورمال! چشم و لب و ماسک صورت را برای یک تیپ معصوم دوست داشتنی پرمحبت و صمیمی و فداکار ساخته بوده‌اند، می‌کشند به کله یک رند هفت خط بدکاره رذل! کله‌ای را با سر تراشیده و پیشانی مهرشده و ریش توپی دقیقاً خط‌کشی شده و لب‌های غنچه کوچک و باریک فرورفته در ریش و شارب ساخته‌اند برای ذکر و ورد و صلوات و تلاوت و پیشانی پینه بسته ریخته شده برای سجده‌های طولانی مادام‌العمری و نافله‌ها و نمازهای صد رکعتی در دل‌های تاریک شبها و دم‌های نیم‌روشن سحرها، اما از دست‌پاچگی عوضی گذاشته‌اند رو گردن شارلاتان‌های

مارگیر روباه صفت، زالو عمل، بوقلمون رنگ، جیب‌بر، چشم‌بند بی‌رحمی که وقتی در دوره امام یا پیغمبری به بازار تاریخ می‌رسند می‌شوند یهودا و بلعم باعورا و سامری و مسیلمه کذاب و شمر ذی‌الجوشن و قاتل امام و کشنده پیغمبر و همدست یزید و قیصر و نمرود، برای «نانی و نامی» و وقتی دیرتر می‌رسند، یعنی زمانی که اسلافشان، نسل‌های پیششان همه این کارها را کرده‌اند، ناچار، می‌شوند متولی همان امام و خلیفه همان پیغمبر و مدعی همان دین، برای نامی و نانی! این سیاستمداران بی‌شکست و تجار بی‌ورشکست!

گاهی دل و دماغ یک غلام، برده، کنیز و نوکر یا گاهی حتی از حیوانات مثل دل و دماغ خوک یا سگ یا مار یا گاو یا الاغ یا روباه یا گرگ یا عنتر یا بوقلمون یا موش یا جغد یا شتر یا «شتر - گاو - پلنگ» و غیره را همین‌جور چشم بسته و شانس می‌چپانند توی اندام یک آقا، یک خانم، یک شخصیت بسیار برجسته، محترم، دانشمند، معنون...

نمی‌دانم! گاه فکر می‌کنم شاید شوخی هم می‌کنند. خودشان هم از این کار یکنواخت و خسته کننده‌ای که بیش از پانصد هزار سال است از آدم نئاندرتال تا فیلدمارشال و از یاجوج و مأوج تا آنگلساکسون و از آدم‌های میمون‌نمای عهد

هبوط

بوق تا میمون‌های آدم‌نمای عصر برق فرقی نکرده و بلکه افتضاح‌تر هم شده است.

حوصله‌شان سر می‌رود و گاه برای تفریح خاطر و خنده و شوخی و رفع ملامت چنین کار بی‌ثمری، جوک‌های بامزه‌ای «می‌سازند»! مثلاً، یارو می‌بینی مرد است، کت و شلوار و ریش و سیل و اِهِن و تلوپ و صدای دورگه و کلاه شاپو و اسم مذکر و حتی زن و بچه و با این همه قرائن مثبت و دلایل مؤیده ذکوریت و رجولیتش، بعضی احساسات زنانه دارد! مقصودم بعضی انحرافات جنسی نیست، نه، آن‌ها که کار فکاهی نیست، آن را خود این ابناء قابیل ابتکار کرده‌اند، صحبت از شوخی فرشتگان است که گاه آدم عوضی می‌سازند و گاه آدم خنده‌دار که مثلاً مرد است، قر و غمزه می‌کند، ناز می‌کند، زیر ابرو بر می‌دارد، از عیالش در منزل کتک می‌خورد و از فرط «نجابت»، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، فقط می‌رود گوشه‌ای یواش یواش، به‌طوری که شوهر مؤنثش متوجه نشود و باز کتکش نزند گریه می‌کند، و یا می‌رود پیش جاری سیلو یا آبجی ریشدار یا برادر گفته یا همسایه یا همکارش درددل می‌کند، یا می‌نشیند و ساعت‌ها غیبت می‌کند، یا در برابر رقیبش، دشمنی‌ها و حسدهای ملاباجیانه می‌ورزد و علیه همکار اداریش هووگری می‌کند و برای از پا

انداختنش به جادو و جنبل متوسل می‌شود، می‌رود پیش بزرگتر محله یا داش محله یا سرپرست خانواده از دستش شکایت می‌کند، چغلی می‌دهد، دروغ و راست سرهم می‌کند و پُرش می‌کند، پیشش گریه می‌کند و آه می‌کشد و وقتی دید اوقات او از دست طرف تلخ شد، توی دلش قند آب می‌کند، دلش غنج می‌زند، اگر هیچ کار از دستش ساخته نبود کتاب دعا برمی‌دارد و با دلی شکسته می‌رود به حرم و دخیل می‌بندد و زار زار اشک می‌ریزد و همکارش را نفرین می‌کند، برای مرضش، تصادفش، عزلش نذر می‌کند، قربانی می‌کند...

یا همیشه توی زندگی دنبال یک سرپناه، آقا بالاسر، تکیه‌گاه، یک «مرد زندگی» می‌گردد و گاه حالات مشخص و روشنی را در خود احساس می‌کند از قبیل برخی حالات «ماهانه» که در اینها سالانه و عمرانه است، یعنی مادام‌العمر، ز گهواره تا گور قاعده‌اند و در «قاعدگی» زندگی را سر می‌کنند و رگلشان هرگز عقب و جلو نمی‌افتد، هرگز تعطیل بردار نیست، حتی در ایام بارداری! و نیز حالاتی از قبیل همین حاملگی با تمام عواقبش، از جمله ویار کردن و هوس قره‌قروت و ذغال مو و کاه گل کردن و شکمدارشدن و برآمدن پستانها و متورم شدن رگ‌ها و کک و مک افتادن و پف کردن پوست صورت و ... قاچ‌قاچ راه‌رفتن و خود را در راه رفتن به شانه طرفشان تکیه‌دادن و دو قدم نرفته از دل

هبوط

افتادن و عرق به «جونش» نشستن و حتی دردهای ماه‌های آخر و هفته‌های آخر و انقلاب و التهاب و تکان خوردن بچه و گاه احیاناً پیچ خوردن سر بچه و سقط جنین و ماندن جفت و درد زاییدن و نشستن سر خشت و برای آقاشان، با ادا و اطوار بیشتر ناز کردن و منت گذاشتن و خود را گرفتن و ... مفصل است!

چه می‌دانم؟ این کارها شوخی نیست؟ یعنی می‌توان باور کرد که خداوند بزرگ اینجور چیزها را می‌سازد؟ این اسنادها اهانت به حضرت خداوندی است نه حرف‌های من، انتساب اینها به خداوند کفر است و بدتر از کفر، دشنام است. اگر کسی مرا که یک بنده ضعیف عاجز و بی‌ارج خداوند متهم کند که در این کارها دست داشته‌ام آن را تهمت ناجوانمردانه‌ای تلقی می‌کنم که هرگز نخواهم بخشید و مطمئنم که نه کسی چندان ناجوانمرد و بی‌انصاف است که هرچند با من دشمنی ورزد و کینه داشته باشد و بخواهد لجن مالم کند چنین افترايي بر من ببندد و نه کسی چندان بی‌عقل و نافهم است که چنین اتهام زشتی را نسبت به من باور کند.

خواهید گفت: «نه، مصلحت خداوند اقتضا می‌فرماید که آدم شر و خونریز و بد و گناهکار هم بیافریند و در این حکمتی است!» این اندازه‌ها را می‌دانم. من از آدم‌های بد و گناهکار و آدمکش صحبت نمی‌کنم، از آدم‌های عوضی و

بیخودی و بدلی و ناشیانه و بی معنی و کشکی و «بی ... همه چیز» و «هیچ و پوچ» و بی مصرف و بی خاصیت حرف می زنم که شایستگی بدبودن و عرضه گناه کردن هم ندارند! مردی که برای لقمه ای نان و پاره ای استخوان دم می جنباند و پوزه بر کفش ارباب می مالد و تحصیل کرده متشخصی که برای احتمال انزال رتبه ای و جلب عنایت بالاتری به جان کسی دعا می کند و یا بقچه حمام خانم آقای رئیس را بر می دارد و آن دانشمند استاد دانشگاهی که وقتی قوام السلطنه اکبرخان را صدا می زند او از غیبت وی اغتنام فرصت می کند و خود را پریشان و شوق زده روی کفش های حضرت اشرف می اندازد و با پوشتش آنها را چنان برق می اندازد که سیمای عالمانه و خوشبخت خویش را در آن آینه اسکندری که جام جم او است می بیند و از این کشف و شهود که خدایش را شناخت و در نتیجه خودش را، غرق لذت جذبه و خلسه ای عارفانه می شود و احساس می کند که به مقام فناء فی ال «او» نائل آمده و لاجرم بقاء به ال «او» و حلاج وار می یابد که «در جبه اش جز حضرت اجل نیست» و واقعاً هم نیست.

آدم هایی که جرأت ندارند از پیش خود، بدون اجازه بالاترها، حرفی را گوش دهند، آدمی را بفهمند، از پیش خود بخندند، مخالفت کنند، موافق باشند و

... انتخاب کنند، نه چیزی را، نه، حتی خود را، حالت خود را. همیشه دیگری است که چگونگیشان را می‌سازد.

آدم‌هایی که درست دهانه آب انبار خالی و مخروبه‌اند که هر صدایی را که دم گوششان ول می‌کنند عیناً اما با طنین بیشتری از دهن پس می‌دهند و با لحن کشدار و پرافتخاری که انگار صدای خود اوست. آدم‌هایی که با یک خروار سابقه، پرونده کارگزینی و مدارک علمی و تشویق‌نامه‌های مسلسل که از طرف مقامات بالا به طرف پایین صادر شده است مثل یک چغوک، با یک دانه توت، نیششان را تا بناگوش می‌کشایند و، با یک موجست، روی شانه‌ای می‌پرند و از جیرجیر شادی و شغفشان گوش آدم را کر می‌کنند و از التهاب شوق و خوشبختی، روی پایشان بند نمی‌آورند.

آدم‌هایی که با پدر زنشان ازدواج می‌کنند، یعنی عیال ابوی خانم‌اند ... آدم‌هایی که ... نه، شرم‌آور است، دور از «عفت یادآوری» است و منافی «نجابت تصور.»»

خانواده‌های واکس‌زده‌ای که خیال می‌کنند با «سرپا تولید مثل کردن» و زبان خود را یکهو و بی‌خودی فراموش کردن و از تاریخ و فرهنگ خود چیزی ندانستن و حتی اسامی خاص و اصطلاحات رایج را تلفظ نتوانستن و شب ژانویه

کاج خریدن و شب‌نشینی درست کردن دیگر آسیایی نیستند و وارث فرهنگ و تاریخ و تربیت اروپا شده‌اند و ملایی که با چند سال در حجره مرطوب مدرسه قدیمه برای کسب علوم دینی و فضائل روحانی، تنها جهاد و اجتهادی که در راه علم و دین کرده این بوده که شبها محتلم شده و روزها با تشریفات مفصل فقهی و مراسم پیچیده فنی طهارت گرفته و صیغه کرده و عمامه...* پیچیده و به همین دلیل خود را جامع معقول و منقول و عارف به حقایق امور و آشنای خصوصی اسلام می‌داند و آثار رماتیسم و رطوبت‌زدگی و نقرس و بی‌حرکتی و ظلمت‌پروری او را از رمق انداخته و در نتیجه متین و عمیق و اهل روح و تقوی و مرد آخرت نموده، و واعظی که چون تا «اما بعد» بیشتر نخوانده است، روزنامه‌های خبری و اخبار مجله‌ها و احتمالاً کتاب‌های فیزیک و شیمی و علوم طبیعی دبیرستانها را تورقی کرده و از مد نظر مستطاب مبارکش گذرانده و حتی در ریاضیات جدید بر «چهار عمل اصلی» تسلط جامع و کامل بدست آورده و حتی بسیاری از اهم حروف مشکله غالب خطوط امروزه ملل راقیه اروپا و آمریکا را به سهولت و در بادی نظر تشخیص می‌دهد، و نام فارسی کتابش را به دو خط فارسی و لاتین در پشت و پهلوی جلدش کتابت می‌کند چنان خود را حاوی علوم قدیمه و جدید می‌پندارد که علیه اروپاییان که بتازگی به فرضیه اتم معتقد شده‌اند وجای تأسف است که جوانان کم‌اطلاع خود ما خبر ندارند که آنها این

هبط

فرض را از قائلین از حکمای ما به جزء لایتجزی اقتباس کرده‌اند - کتاب در رد اتم و میکرب و پاستور خائن و داروین میمون‌زاده و ابطال طب جدید و داروهای فرنگی می‌نویسند و در عین حال، اثبات می‌کنند که تمام این علوم و همه اختراعات و اکتشافات جدید کفرآمیز مادی در قرآن ما هست و حتی پرتاب آپولو ۱۲ را پس از پرتاب، از آیه «و فتحت السماء» (که قیامت را شرح می‌دهد) به «نیکسون خردمند» خبر می‌دهند.

آدمهای جبون و ذلیل و خپله‌ای که در پس مذهب و تقدس مذهبی پنهان می‌شوند و روشنفکران زهوار در رفته‌ای که از ترس آجان به نیهیلیسم پناه می‌برند یا برای رفع بی‌آبرویی پیش رفقا پشت ناسیونالیسم یا دیگر ایسمهای آبرومند بی‌ضرر غایب می‌شوند و از پس دیوار ایران باستان با صاحب‌الزمان لاس می‌زنند و هنرمندانی که از سنگر چپ‌گرایی پیشتازانه مرقی، درست «سر موقع» نیش قلم را بر آسمان می‌کوبند و چه سمفونی پرمعنایی از هماهنگی قژقژ سر قلم آسمانکوب این پیشتازان نو و درق درق ته قنداق تفنگ زمینکوب آن پستازان کهن در میان زمین و آسمان این کویر ساکت طنین‌انداز است و چه خوشبخت و بی‌دردند آنها که با این سمفونی‌های مکتب کلاسیسیسم مدرن آشنا نیستند!

هبوط

مفصل است! همینقدر که نمونه‌ای داده باشم از انواع و اقسام لاتعدو لاتحصی این گونه «آدم‌های هیچگونه» و «چس‌فیل‌های ناطق» که آبروی اولاد قابیل را هم برده‌اند!

بزرگترین مسأله فلسفی که در هستی مرا به شگفتی وامی‌دارد و برای مجهول‌ترین مسائل ماوراءالطبیعی بهر حال حدسی، فرضی، خیالی می‌توان کرد اما این معما را با هیچ فوت‌وفن سفسطی هم نمی‌شود توجیه کرد همین خلقت اینها است، آن همه دستگاههای پیچیده علمی دقیق و معجزآسا در خون و قلب و کلیه و غده‌های عجیب زیرپوست و ترشحات شگفت‌انگیز بزاق و معده و غیره و شبکه‌های چشم و سازمانهای گوارش و گردش خون و تنفس و اعصاب و ... همه سرهم شده است و به هزاران اعجاز خدایی با هم ترکیب شده است و درست که شد و راه افتاد می‌بینیم عرق از تمام روزنه‌هایش می‌شرد و دلش می‌لرزد و دست و پایش رعشه گرفته و مثل کسی که دم مستراح تحت اشغال انتظار میکشد و به سختی و «خودخوری»، این پا آن پا می‌کند و هی دستش را می‌برد به بند ... کراواتش! و آرزوهای رنگین همراه هیجان در مغزش به رقص آمده‌اند و هی خدا خدا می‌کند تا در اطاق تحت اشغال آقای رییس باز شود و نوبت او شود.

هبوط

چه بگویم؟ دنیای اینها، «دنیای اربعه» است و خودشان هم، هم! همین واماندگان قابیل را می‌گویم، ساکنان دنیای اربعه: آب و خاک و آتش و باد. آدم‌هایی‌اند با طبایع اربعه: سودا و بلغم و صفرا و دم، و مزاج‌های اربعه: حرارت و برودت و رطوبت و یبوست! مقیم «ربع مسکون»! غمها و شادیهای این «حیوانات ناطق»^۱ چهارپایه‌ای نیز بر همین گونه چهارجور است: «مختصر» و «متقارن» و موزون و مقفی: و نیز چهار چیز، به ترتیب اهمیت حیاتی: شکم و زیرشکم و تن‌پوش و نشیمنگاه!

خلاصه همه چیزشان اربعه است؛ هستی و حیاتشان دو دوتا چهارتا! باز هم اربعه! اربعه در اربعه در اربعه در اربعه!

چه خوب، چه راحت! چقدر فاصله‌شان با خوشبختی نزدیک است! درست چهار انگشت! باز هم شد اربعه! اما تک و توک، گوشه و کنار این دنیای اربعه، انسانهایی هستند «غیر اربعه»، انسانهایی بی‌شماره و بی‌نشانه، تک انسانهایی بیرون از «حد و حساب»، شلوغ و در هم ریخته و ناساز، که در آن سوی دیوارهای اربعه

^۱ نه که من بگویم، این صفت و موصوف را به عنوان افتخار و بیان فلسفی و علمی و منطقی بزرگترین فیلسوف و برجسته‌ترین نابغه، ارسطاطالیس، معلم اول می‌فرماید.

دنیای این خلائق اربعه زاده‌اند و زندگی می‌کنند. زندگی؟ نه، زنده‌اند! برای اینها رنج بزرگی است «زنده بودن» حتی «بودن»، خود، مصیبتی است و، «ماندن» که می‌کشد!

درد بزرگ و بی‌درمان اینها «گم کردن» است، «دورافتادن» است. با آن اربعه‌ای‌ها دم‌خور نیستند، نمی‌سازند. عمری با آنها هم‌قطار و هم‌کار و همدین و هموطن و همشهری و همسایه و همخون و همخانه و هم‌همند و همچنان بیگانه و دور، به فاصله یکی از میلیارد‌ها انسانی که در قرن‌های آینده در سرزمین نامعلومی از استرالیا متولد خواهد شد با یکی از میلیارد‌ها انسانی که در... قبیله‌ای بی‌نام و نشان در گوشه‌ای از نقاط کوهستانی افریقای جنوبی، پیش از تاریخ، متولد نشده در جنین سقط شد!

هر روز اینها را می‌بینی و گویی برای نخستین بار است که می‌بینی و آن هم دیدنی هر روز بر خلاف انتظار، همیشه عجیب! باورنکردنی! هرگز در طول سالیان دراز همنشینی، میانشان سابقه‌ای در آشنایی پدید نمی‌آید، با هم خو نمی‌گیرند، به هم نمی‌پیوندند، جوش‌خور نیستند، همیشه از کنار هم در حال عبورند. با هم اشتراک‌های بسیار دارند اما از نوع اشتراک میان ناخن انگشت شست پای کسی با ذوق شاعرانه لطیفی که دارد! وجودشان و برخورد مکررشان

همانند کلمه مهمل بی معنای ساختگی است که پیایی در گوش تکرار کنند از قبیل جمله‌هایی که مفهومی و فایده‌ای ندارند و ارزششان تنها در سختی تلفظشان است. فقط اعصاب را می‌رنجاند و حوصله را سر می‌آورد که گاهی از بی‌طاقتی داد می‌کشی، دیوانه می‌شوی، می‌خواهی پناه بری به حرمی، مسجدی تا به بهانه دعا و زیارت و مصیبت مریم و شکنجه عیسای مصلوب^۱ و امام‌زاده شهید مظلوم و مسموم، عقده دلت را بشکافی و یا به خانه دوست محرم، خویشاوند مهربانت رو کنی و شب غمگین و گریان زندگی را تا دل شب، دمدمه‌های سحر، با او بنشینی و یا از سب گلشایی بگویی و باران و چتر و عینک و گالش و یا درس و کلاس و معلم و امتحان و روزمرگی‌ها و هراس غربت و رنج تنهایی و عقده «گفتن‌های مسکوت» را در این «نگفتن‌های ملفوظ»، تسکین‌بخشی و یا به خلوت خویش بگریزی و قلمت را به دادخواهی بخوانی و با او به درد گفتن بنشینی و همه آن حرف‌ها را که در این دنیای کور و کر مخاطبی ندارند، در جان او که خدا به جانش سوگند می‌خورد بریزی و غم غربت را و درد تنهایی را با او که تنها یادگار آن «پیمان» است بگویی و از او که تنها یادآور آن «پیوند» است بشنوی.

^۱. به اعتقاد مسیحیت که قرآن منکر است.

هبوط

رابطه آشنایی با این موجودات اربعه‌ای همواره همانند رابطه مرد با اسبش، گربه‌اش، شترش، گاو همسایه‌اش، سگ محله‌اش، گرگ و روباه مزرعه‌اش باقی می‌ماند. از این حدها هرگز جلوتر نمی‌آید. خلوت هراس‌انگیز و مبهوتی در بحبوحه جمعیت، سکوت سنگین و خفقان‌آوری در سرسام قیل و قال، غربت در وطن، بیگانگی در جمع اقوام و دوری در حلقه نزدیکان، تنهایی و بیکسی در ازدحام همگی و اجتماع همه کس!

این است رنج این زندگی اربعه‌ای که بودا می‌گفت از چهار سرچشمه می‌جوشد (و باز هم!!) و همیشه روح‌های مهاجر و غریب را رنجور میدارد، آنها را که در زیر این آسمان دنیای اربعه، بسته خاکند و زندانی آن «بل هم اضل»‌ها که همچون مورچه پشت زمین را سیاه کرده‌اند و با چه حرص و جدی انبار می‌کنند. انبار کردن و به فکر حفظ حال و کسب آینده بودن، زندگی کردن آنها است. «بودن»‌شان را همواره، بخاطر روز «مبادا»، «نابود» می‌کنند. اصلاً زنده‌اند و زندگی می‌کنند تا «ذخیره» کنند. معنی حیات و فلسفه خلقتشان در انبار است. هر گامی که به پیش می‌نهند برای پس‌انداز است. وجودشان عبارت است از «موجودیشان!» و زنده بودنشان سازش «چهار نفس» مخالف سرکش است و مرگشان غالب شدن یکی از این نفوس اربعه!

فرمایش شیخ اجل است که:

«چهار نفس» مخالف سرکش «چهار روز»ی بوند با هم

خوش

چون یکی «زین چهار» شد غالب جان شیرین برآید از قالب!

خنکی زیاده از حد این مصراع‌های اربعه هم معلول خنکی همین آدم‌های
اربعه و زندگی بیمزه اربعه‌ای آنها است و گرنه سعدی استاد سخن و خداوند غزل
و چنین شعر زشت مَهْوَعی!

دردها و پریشانی‌های حیات در زیر این آسمان که آن انسانهای غیراربعه‌ای
بی حساب را آن همه بیتاب کرده است برای اینها آسان است. همه‌اش با داروی
«قسط» شفا می‌یابد.

مگر خودشان نمی‌گویند که: «قسط زندگی را ممکن کرده است، آسان کرده
است»؟! وای که چه غبطه‌ای می‌خورم به حال خوششان و چه افسوسی به حال بد
این هموطن دردمند من که چند گامی دور از من، هم اکنون، در گوشه فراموش
این پر لاشز غمگین خفته است! چه رنجی می‌برد از زندگی و از آن «دردهایی
که همچون خوره روح را می‌خورد و دیواره‌های روح را می‌تراشد».

هبوط

چرا قسط زندگی او را ممکن نکرد و به همین دردها خوره گرفت و روحش سوهان خورد و از زیر بار بی‌ثمر دم‌زدن و قیافه‌های به‌دردنخور دیدن و حرف‌های بیهوده هزار تا یک گاز شنیدن - که مجموعاً یعنی زندگی! - بستوه آمد و «خودش» را در برد؟

برای آدمهای «چهارپایی»، کفر و دین، دنیا و آخرت، ماتریالیسم و ایده‌آلیسم، سوسیالیسم و بورژوازی، مارکس و محمد، خداپرستی و رییس‌پرستی، رستم و علی، انترناسیونال دوم و رایش سوم و امام ششم یکی است.

بهشت این مؤمنین «چهارپایه» را بین! تهوع‌آور است! دنیایی است دنیای «بیعاری»، «عیاشی» و «مصرف». انبار «طعام» و «جماع» و دگر هیچ!

جویارهای بهشتی‌شان چیست؟ شیر و عسل! همدم همدلشان کیست؟ حور و غلمان! زن‌های عظیم‌الکیل دمبه‌دار خوش کله پاچه. فاصله بین دو پله نشیمنگاهشان به اندازه فاصله میان مشرق تا مغرب! و برای مقدسینی هم که دارای انحرافات جنسی هستند غلمان آماده‌اند! بچه خوشگل‌های سبزخط و سیه‌خال زیر ابرو برداشته عشوه‌گر! طول مدت هر جماعی هفتصد و هفتاد و هفت هزار سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت و هفت دقیقه و هفت ثانیه! آنهم نه از این

سالهای این دنیا، از سالهای قیامت که هر روزش هفتصد و هفتاد و هفت هزار سال و ...!! چه اشتهای کثیف و متعفن!

به اینها می‌خندید؟ چرا؟ یعنی این ها ایده آل هاشان پست و زشت است؟ چرا؟ مگر رئالیسم، ماتریالیسم، ناتورالیسم، اصالت اقتصاد، فلسفه اصالت زندگی، لیبرالیسم، کاپیتالیسم، سوسیالیسم، کلکتیویسم و بورژوازی... (هنوز هم بگویم؟ باعث خجالت!) ایده آلشان چیست؟ مگر این بهشتیان روشنفکران واقعیت گرای بیگانه با ایده آلیسم و دشمن ذهنیت و روح و معنویت های ماوراء مادی و طبیعی نیستند؟ اگر بهشتشان بگونه ای دیگر میبود متهم به اتوپیا و تخیل و عرفان بازی و افسانه سازی های موهوم و «غیر واقعی» می شدند و اکنون که صددرصد رآلیست اند و آنهم چه رآلیسم غلیظ سنگین بی غلّ و غشی! غالباً یک غفلت ذهنی ساده ای موجب شده است که در قضاوت دچار چنین اشتباهی شوند که خیال کنند این دو دسته، «مقدس های روشن دل» و «ملوث های روشنفکر»! با هم تناقض جوهری و ذاتی دارند. اختلاف اینان در اختلاف مکان و زمان تحقق آرزوهایشان است و نیز در طریقه رسیدن بدان، نه در اختلاف نوع و جنس آرزوهایشان. هر دو نیازمند یک چیزند و در آرزو و جستجوی یک چیز، یکی از طریق دین و دیگری از طریق دنیا، آن در آن سوی مرگ و این در این سوی

مرگ. از این است که هیچگاه یک روشنفکر دنیاگرا به یک روشندل آخرت‌گرا اعتراض نمی‌کند که آنچه می‌جوئی زشت است، پلید است، بلکه انتقاد میکند که: نه، دروغ است، موهوم است، غیر ممکن است. و او اگر بتواند اثبات کند که «هست»، ویرا با خود در شوق و شور مذهبیش برای خشنودی خدا و ثواب عقبی همگام کرده است، همگام، نه همدل، که همدل‌اند و همدرد و هم‌نیاز و ... هم همه چیز! هر دوشان سروته یک کرباس‌اند و فقط رنگشان فرق می‌کند و گل و بوته‌ها و نقش و نگارهای طرحشان و گرنه شاخه یک درختند، یکی سر به آسمان در آرزوی آب باران، یکی سر در زمین به جستجوی آب جویبار. همه یک دستگاه‌اند، دستگاه مصرف‌کننده، نه، تبدیل‌کننده، تبدیل‌کننده غذاهای پاکیزه و میوه‌های پر شهد لطیف و سبزیهای رنگین و معطر به کود حیوانی، آبهای زلال و خوشگوار به زهراب. البته تولیدهای معنوی هم دارند: زرنگی‌های موشی و حقه‌های مارمولکی و پوزپوزهای سگی و کینه‌های شتری و تلون‌های بوقلمونی و حيله‌های شغالی و آرامش‌های خری و نجابت‌های گاوی و حسدهای خروسی و حرص‌های مورچه‌ای و هوسهای خوکی و باد و بروت‌های پلنگی و اطاعت‌های گوسفندی و جست‌وخیزهای خرگوشی و ...

هبوط

طویله‌ای است، باغ وحشی! این است معنی «عالم صغیر» در این جور آدمک‌های قابیلی!

و این است که مرحوم آیت‌الله شیخ جعفر شوشتری اعلی‌الله مقامه که از ذریه هابیل بود، می‌گفت: بار الها! این همه زمین و آسمانهای بی‌دروپیکر ساکت و بی‌درک چه سود؟ این همه آدم‌های جور واجور و همه یک جور و ناجور بیخودی چه فایده؟ که برای هدایتشان و آدم‌شدنشان صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بفرستی و همه را شکنجه کند و بکشند و به حرف هیچکدامشان هم گوش ندهند و هفتاد فرستاده عزیز و گرامیت را به فاصله صبح کاذب تا صبح صادق به قتل رسانند و بعد هم بروند پشت پاچال دکانشان راحت بنشینند و مشغول کثافتکاریشان؟ باز قیامت و ترازو و بهشت و جهنم و آن همه گرفتاریها آخر فایده این همه زمین و آسمانهای گله‌گشاد و این همه آدم‌های گله‌گشادتر چیست؟ یک زمین و آسمان مختصر، چهارتا آدم حسابی!

بیخودی نیست که در تمام قصه‌های خلقت دنیا، از اساطیر یونانی گرفته تا مذاهب سامی و فرهنگ‌های هندی و چینی و ... چه می‌گوییم؟ حتی افسانه‌های دینی اقوام بدوی استرالیائی و سیاهان وحشی آفریقائی و سرخ پوستان آمریکائی

هبوط

نیز هم، آنچه مشترک است «پشیمانی خدا» از آفرینش پس از آنکه فرزندان آدم بر روی زمین به راه افتادند و تاریخ را آغاز کردند!

* * *

آری، من از آغاز می دانستم چه خبر است. وقتی خداوند خدا آشکار کرد که: «برآنم تا برای خویش جانشینی در زمین بسازم برگونه خویش»، پشتم لرزید! از ترس و ادب حرفی نزد اما خدا خدا می کردم که فرشتگان که رویشان با خدا بازتر است چیزی بگویند. همه می دانستیم چه خواهد شد.

ناگهان ولوله ای در صحرای عدم برخاست. فرشتگان، کوچک و بزرگ، دور و نزدیک، هراسان و بی قرار، از همه سو شتابان بسوی بارگاه عرش کبریائی به پرواز درآمدند.

لحظه ای بعد که از گذر خیالی در رؤیا سریع تر گذشت، همگی در برابر تخت پرشکوه نور ایستادند و فریاد برآوردند:

«بار الها! باز می خواهی موجودی در زمین بیافرینی که دنیا را به گند زند و به خون کشد؟»

هبوط

و خداوند خدا، با طنین استوار و بی تردیدی فرمود: «من می دانم رازی را که شما نمی دانید». و ناچار در انتظار فاجعه، همه خاموش ماندند!

اما هیچکدام معنی خاصی را که در پاسخ خداوند خدا نهفته بود فهم نکردند و اکنون نیز مفسران که خداوند خدا پیش‌بینی هراس‌آمیز و سیاه فرشتگان را در کار آفرینش بنی‌لجن و عاقبت شوم این...* را تکذیب نفرمود، نگفت شما...* گفت رازی را که در این کار است، فلسفه‌ای را که در خلق این موجود سفاک پنهان است نمی‌دانید، وگرنه همه قرائن بعدی که در همان آغاز کار...* نشان داد که پیش‌بینی فرشتگان درست بود و خداوند خدا نیز پنهان نکرد که با آنان در باب این لجنزادگان حریص ستمکاره کافرکیش هم‌رأی است و هم‌آواز!

* * *

پایان نخستین شب بود، پیش از آن نه شبی بود و نه روزی؛ نخستین شب داشت پایان می‌گرفت. عالم ذر در انتظار طوفان «الست» سکوت کرده بود. ناگهان فرشتگان به پرواز آمدند، سراسر عالم وجود را و افق در افق صحرای عدم را در نوردیدند، وجود و عدم یکی بود، تنها عدم بود که وجود داشت. سایه شتابان و سبک‌خیز بالهای فرشتگان، همچون ارواح پاکی که هنوز هیچ کالبدی ندیده‌اند و به هیچ جسمی خود را نیالوده‌اند از همه‌سو می‌گریخت، صدای

هبوط

فرشتگان، همچون آوای محزون و دل انگیز معبدی غمگین که راهب تنهایش را می خواند، در فضای هستی طنین میافکند. فرشتگان مأمور بودند تا پیام حضرت خداوندی را از بارگاه ماورائیش به همه ذرات عالم عدم برسانند.

خداوند خدا ذرات را فرا می خواند، ناگهان همه ذرات به هیجان آمدند، خروش برداشتند، هنوز شب بود، پایان نخستین شب، ذرات پراکنده به صدای دعوت فرشتگان بهم برآمدند و گرد هم آمدند و در یک چشم بهم زدند، صف اندر صف، زانو به زانوی هم، پشت در پشت یکدیگر نشستند. مجلسی بود! چه چشمی را یارای دیدن آن است؟!

چه خیالی را قدرت تصور آن است؟ شکوه و عظمتی که در عدم نیز بسختی می گنجید!

همه جمع بودند، همه، همه چیزها و کس ها، همه آنها که آمده اند و مرده اند، همه آنها که هستند و همه آنها که خواهند آمد،

سالهای آینده، قرنهای آینده، میلیاردها سال و قرن آینده!

سکوت بود و سکوت، تپیدن بود و تپیدن، انتظار بود و انتظار!

و شب بود، پایان نخستین شب.

هبوط

که ناگهان، روبرو، بر لبان افق، لبخندی شکفت، نور! چشمه‌ای از نور سر باز کرد، تیغه‌های نرم و زرین آفتاب نخستین به آسمان سر برکشید.

ذرات همه برجا خشک شده بودند و سراپا چشم و پا تا سرگوش که ناگهان صدای زلزله ماندی که عدم را به رعشه افکند از جایگاه نور برخاست:

- «من پروردگار شما، خداوندگار شما نیستم؟»

ذرات یک صدا: - چرا! چرا!

این «چرا» از عمق نهاد هر ذره‌ای برخاست

و صدا خاموش شد و سکوت...

من از هیجان سر در پیش نهاده بودم و آرام می‌گريستم. ذره‌ای خرد، در پهلوی چپم، همچون سپند بر آتش بیتابی می‌کرد.

گروهی از فرشتگان بر دیواره‌های افق بالا رفتند و تختی از نور، نوری که به هیچ رنگی شبیه نبود، گاه بنفش می‌نمود و گاه سبز و گاه سپید، بر بالای طلوع نهادند و ناگهان خداوند خدا با جلال و جبروتی که عدم را می‌هراساند و زیبائی‌یی که در دل ذره‌ای عشق می‌آفرید بر آن تکیه زد.

ناگهان «لوح سبز» در دست چپ خداوند خدا ظاهر شد و بی‌درنگ «قلم زرین» در دست راستش، با نگاه‌های شگفتش که همچون نهري از نور در جان ذرات جاری می‌شد به این صفهای خاموش و منتظری که تا بی‌نهایت دامن میکشید نگریست. سکوت و انتظار چنان سنگین و رام بود که گوئی بر سر هر ذره‌ای پرنده‌ای نشسته است.

خداوند خدا به نوشتن آغاز کرد. در هر ذره‌ای می‌نگریست و سپس بر لوح سبز چیزی می‌نوشت. نوبت من شد. چقدر آرزو کردم که نباشم، بگریزم، اما نمی‌شد. دست قضا مرا بدینجا کشانده بود، زنجیر «قدر» مرا به این نقطه بسته بود. ناگهان تمام هستیم گرم و روشن شد. دیدم که خداوند خدا در من می‌نگرد. نگاهش را از من برگرفت و بر صفحه لوح افکند، قلم را بر آن نهاد، چهره‌اش آرام بود و حالتی داشت که در نوشتن‌های دیگر داشت. دلم می‌تپید و ماندن را برایم دشوار کرده بود. ناگهان قلم را نگاه داشت. موجی بر سیمای روشنش دوید. سر برداشت و باز در من نگریست، لحظه‌ای، لحظاتی! بر من قرنی گذشت. نگاهش از چهره من به سمت چپ لغزید، بر روی ذره کوچکی که از آغاز در کنار من آرام نداشت. دوباره نگاهش را از او برگرفت و در من دوخت، اندک اندک احساس می‌کردم که ما هر دو را بیک نگاه می‌نگرد. عالم از شگفتی

سکوت کرده بود و ماجرا را می‌نگریست. ناگهان لبخند خفیفی همچون . . .
(چگونه بگویم؟)

بر لب‌های خداوند نشست. نگاهش را در عمق ذاتم گرم‌تر و روشن‌تر یافتم.
چشمهایش همچون دو خورشید نیرومند و مهربان که ناگهان در دل سرد و سیاه
شب بگشایند در ذات من گشود. دو آبخار نور در فطرم فرو ریخت. چهره‌اش
چهره پدر مهربانی بود که بر شیطنت فرزند سرکش اما دوست‌داشتنیش پوشیده
می‌خندد و پنهانی کیف می‌کند. با همین سیما و لبخند چشمش را بر روی لوح
سبز دوخت و بنوشتن آغاز کرد. لبخندش هر لحظه سیراب‌تر و اسرارآمیزتر
می‌شد. قلم زرین بگونه بدیعی بر لوح می‌گشت، اندیشه‌های رنگین و خاطره‌های
شگفت‌آینده که در درون خداوند می‌گذشت بر پیشانی روشن و پر از قدس وی
پرتوی مرموز و بی‌قرار افکنده بود اما من هیچ نمی‌دانستم، هیچ نمی‌شناختم، تنها
یک احساس بودم، اینکه هیچ چیز را احساس نمی‌کنم، اینکه آینه‌ای هستم که
هیچ تصویری بر آن نیفتاده است. دانستن اینکه هیچ چیز نمی‌دانم! همین.

آنگاه خداوند خدا، با قلم زرینش نام‌ها را همه به من تعلیم کرد. احساس
کردم که گنجینه همه اسرار کائنات شده‌ام.

آنگاه خداوند خدا سکوت کرد. ذرات همه سر کشیدند. وجود و عدم هراسان کنار هم ایستاده منتظرند.

ناگاه خداوند خدا دست‌های بزرگ و زیبایش را، دست‌هایی را که معجزه خلقت و حیات از آن دو سر زده‌اند در سینه فضا پیش آورد. دو کف دست را کنار هم گرفت. در یک لحظه مرموزی که ندانستم چگونه گذشت، کوهی از آتش، آتشی دیوانه و گدازان و بی‌قرار، در کف دست‌های وی پدید آمد. سرش در سینه آسمان از چشم‌ها می‌افتاد، رنگش همچون قلب خورشید بود. زیبایی هراس‌انگیزی داشت، عظمت وحشیانه‌ای، شکوه نور را داشت اما همچون صاعقه فرار و بیتاب می‌نمود. آتشفشان مهیبی بود که از دردی مرموز یا لذتی طاقت‌فرسا بر خود می‌پیچید. شکلش مشخص نبود، اما میدیدم که مدام در دگرگون شدن است. لرزه بر اندام عدم افکنده بود. وحشت همه کائنات را ساکت کرده بود.

ناگهان ندای خداوند خدا هستی را در سکوت عدم فرو برد. ندا آن را بر کوهها و صحراها و دریاها عرضه می‌کرد، هیچیک را از وحشت یارای پاسخی نبود. قامت بلند قله‌ها همچون فانوس به روی خود تا خورد، دشتهای پهناور دامن فرا چیدند، دریاها پا به فرار نهادند، همه از برداشتتش سر باز زدند، من برداشتم، ما برداشتیم!

هبوط

خداوند خدا در شگفت شد. پیش رفتم و، در برابر چشمان وحشت زده ملکوت، آن کوه غضبناک آتش را از دست خداوند گرفتم و خداوند خدا، در حالیکه بر چهره اش گل سرخ شادی می شکفت و شهد محبتی از لبخند زیبای لبانش می ریخت گفت:

آه! که چه سخت ستمکار نادانی!

و چشم و دل من، از این عتاب همچون پرشکوه ترین ستایشی که از ازل بر زبان خداوند خدا رفته است، از شکر و اشک لبریز شد. خشم و ناخوشنودی از چهره فرشتگان آشکارا بود. خداوند خدا آنانرا از «نامها» پرسید، هیچیک ندانستند. گفتند: ما را جز آنچه تو تعلیم کرده ای دانشی نیست.

و از من پرسید. یکایک همه را پاسخ گفتم .

خداوند خدا، با چهره ای شکفته از توفیق آنان را خطاب کرد که: «دیدید! من می دانم آنچه را شما نمی دانید»!

ناچار با تلخی خاموش شدند. سپس، خداوند خدا آنان را فرمود:

«همگی، بزرگتان و کوچکتان، دورتان و نزدیکتان، در پای اینان به خاک افتید!» فرمان فرمان خداوند بود. همه سر به سجده نهادند، جز شیطان که طغیان

هبوط

کرد. اکنون که خداوند خدا دوست داشتن را بر می‌گزیند، عشق را در پای آن به سجده می‌خواند. او که عاشق بزرگ و دیرین خداوند است از کینه جانش عاصی می‌شود، حسد عشق را نیز تباه می‌کند. مطرود عشق می‌گردد و دشمن دوست داشتن. اما به پاس عشق دستش را در انتقام گرفتن از دوست خویش، امانتدار آشنا و خویشاوند همانند و تلمیذ درس‌های اوپانیشادی خویش باز می‌گذارد تا هم عشق را پاداش داده باشد و هم دوست داشتن را بیازماید.

چه می‌گوییم؟ «بگدازد، صافی کند و . . . بسازد!» در ستیز با او است که دل می‌پرورد، در زندان مهیب اوست که آزادی را می‌شناسیم. شیطان نیاز به خداوند را در جان ما می‌آفریند و قوت می‌دهد. مائده‌هایی که بیرنج بر سر سفره گسترده در زیر دستان می‌یابیم همه دست پخت شیطان است. مگوئید شیرین است، مگوئید رنگین است این طباخ حسود و کینه‌جو شیرین می‌پزد و رنگین می‌سازد تا بر سر سفره‌مان نگاه دارد. تا از سفر باز مانیم. او از یک گام برداشتن ما بیمناک است. گل رسوبی! این سهم او است در سرشتن ما!

روح خداوند خدا در جانم، امانت او بر پشتم، قلمش در دستم و حکمت نام‌ها، دانش «ودا» بر لوح دلم؛ کائنات در برابرم به رکوع، ملائک در پیش پایم به سجود و من در ملکوت خداوند، آزاد و بر کناره دریای اسکیس... سایه

فرّه اهورائی بر بالای سرم افراشته و بال‌های نرم جبریل در زیر پایم به مهر گسترده.

اما چه رنجی است لذت‌ها را تنه‌بردن و چه زشت است زیبائیها را تنها دیدن و چه بدبختی آزاردهنده‌ای است تنها خوشبخت‌بودن! در بهشت تنها بودن سخت‌تر از کویر است. در بهار، هر نسیمی که خود را بر چهره‌ات می‌زند یاد تنهائی را در سرت بیدار می‌کند. هر گل سرخی بر دلت داغ آتشی است. در آن روزها که آفتاب و باران بهم در می‌آمیزند، در آن شبهای کویر که از آسمان ستاره می‌بارد و دشت دعوتی را با دل تو تکرار می‌کند، در سینه دشتی افق خونین را می‌نگری و مسافری تنها از پنجره کوپه قطارش سال نو را در گریبان سپیده تحویل می‌کند، بیشتر از همه وقت، دشوارتر از همه جا احساس می‌کنیم که در این «مثنوی» بزرگ طبیعت «مصراع» ناتمامیم، بودنمان انتظار یک «بیت» شدن!

در آن حال که لذتی را با دیگری می‌بریم، زیبائی‌یی را با دیگری می‌بینیم، احساس اینکه آنچه را در این لحظه‌ها در خویشتن خویش می‌یابیم، آنگونه که هم اکنون «هستیم»، همان است که او می‌یابد و همانگونه است که او هست، بیگانگی را تسکین می‌دهد، «یکه‌بودن» را جبران می‌کند، رنج «نیمه‌ماندن» را التیام می‌بخشد، خویشاوندی، آشنایی و همانندی، با شرکت دو روح در یک

احساس حس می کنند. اگر هر دو یکجا و یک وقت تجربه کنند، با هم و بخصوص بی دیگری. تفاهم، نه تفاهم در مفهوم که تفاهم در «فهمیدن»!

این است که تنها خوشبخت بودن، خوشبختی بی رنجزا است، نیمه تمام است که تنها بودن بودن به نیمه است و من برای نخستین بار و ... برای آخرین بار در هستی ام رنج «تنهایی» را احساس کردم. «بیکسی» بهشت را در چشمم کویر مینمود. جز این هنگام تنهایی پناهگاه مأنوس من در گریختن از تنها شد، جزیره آرام و راستین من در این دریای سامسارای هول و نمود و ناپایداری و غرق بود، خلوت خوبم در ازدحام بد جمعیت، آزادی نفسم در خفقان نفوس، رنجم از آن پس دیگر نه «تنهایی»، «جدایی»، بود و بیتابی ام نه هرگز «بی کسی»، «بی اوئی» شد.

در بهشت همه زیباییها، کامها و رهاییها، بر لب نهادهای سرشار شیر و عسل، تنها دیدن و تنها آشامیدن و تنها نشستن برزخی زیستن است. با دردها و زشتیها و ناکامیها آسوده تر می توان «تنها» ماند، بی همدرد، بی غمگسار، بی دوست. این خود یک نوع نواختن دوست است، یک «مهربان بودن» با او است. در دردها دوست را خبر نکردن خود یک عشق ورزیدن است. تقيه درد زیباترین نمایش ایمان است. به محبت خلوصی می بخشد که سخت شیرین است. رنج تلخ است

اما هنگامی که تنها می کشیم تا دوست را بیاری نخوانیم، برای او کاری می کنیم و این خود دل را شکبا می کند، طعم توفیق می چشاند. اما در بهشت چگونه می توان بی او بود؟ سایه سرد و دل انگیز طوبی، قصر آرام و خیال پرور لاکروا، بانگ آب، نهر مقدس، زمزمه مهربان جویبارها، جوشش لایزال چشمه های آب حیات، پیکهای سبکخیز نسیم، عطر دلنواز گل و نغمه بهشتی مرغان و آوازپر جبرئیل و سایش بالهای فرشتگان و آن همه زیباییها، آن همه نعمت ها، آن همه پاکی و خوبی و شیرینی و شربت و شراب و مستی و آزادی و کام و خوشبختی ...؟ چگونه میتوان دوست را خبر نکرد؟! چگونه میتوان غیبت او را و تنهایی خویش را کشید؟ چه بیهودگی عام و چه برزخ بی پایانی است بهشتی که در آن او نیست. در بهشت همه آرزوها، در کنار همه خواستن ها، در آنجا که هرچه میبایست هست، تنهایی آزاری طاقت فرسا است. هنگامی که راه سفر در پیش پاهای مشتاقی باز میشود، بی همسفری سخت است.

«پروردگار مهربان من، از دوزخ این بهشت رهائی ام بخش! در اینجا هر درختی مرا قامت دشنامی است و هر زمزمه ای بانگ عزائی و هر چشم اندازی سکوت گنگ و بی حاصلی رنجزای گسترده ای. در هراس دم می زنم، در بی قراری زندگی می کنم و بهشت تو برای من بیهودگی رنگینی است. این حوران

هبوط

زیبا و غلمان رعنا همچون مائده‌های دیگر برای پاسخ نیازی در من اند، اما خود من بی پاسخ مانده‌ام، هیچکس، هیچ چیز در اینجا «به خود» هیچ نیست. «بودن من» بی مخاطب مانده است. من در این بهشت، همچون تو در انبوه آفریده‌های رنگارنگت تنه‌ایم. «تو قلب بیگانه را می‌شناسی که خود در سرزمین وجود بیگانه بوده‌ای (!) کسی را برایم بیافرین تا در او بیارامم».

دردم درد «بی‌کسی» بود.

* * *

دره بی‌انتهائی که تا بینهایت عمیق بود از لجنی سیاه و بوناک انباشته بود و ملائک، با چهره‌هائی گرفته و خشمگین، در پیرامون آن ایستاده گرم کار بودند، ناخشنودی و هراس و خشم از سیما و اطوارشان پیدا بود. حالت بیکارانی را داشتند که با اکراه و اجبار، خود را وامیدارند تا فرمان ناگزیری را اطاعت کنند، تنها یکی از آن فرشتگان بزرگ بود که از شادی در پوست نمی‌گنجید. با کنجکاوی شتابزده‌ای همه دست‌ها را می‌پایید. هر مشت لجنی را که فرشته‌ای از آن لجنزار عظیم برمیگرفت وی با نگاهی آشنا در آن می‌نگریست و سپس لبخندی سرشار از توفیق و نوید بر لبانش می‌شکفت و سری به نشانه رضایت تکان می‌داد و گاه از شگفتی قهقهه میزد و مشت بر زانوانش میکوفت و بر روی

پاهایش به هوا بر می جست و می نشست و بی درنگ متوجه دست‌های دیگری می شد. گاه برخی گلها او را از شعف به فریاد می آورد و بر می خاست و از شوق بر فراز آن دره پر می گشود و چرخ میزد و سر جایش می نشست.

منظره وحشتناکی بود! بوی گند دنیا را بر داشته بود. من که نمی دانستم از کی در گوشه‌ای از این قیامت شگفتی‌ها میخکوب شده بودم و پلک نمی زدم، از عفونت هوا بخود آمدم. تاب نیاوردم، گریختم. سر به صحرای بکر و پاک گذاشتم و در قلب شسته و زلال ماوراء غرق شدم و در گوشه‌ای از آن فضای مهگون لطیفی فرسنگها از آن لجنزار دور بود نشستم و به آنچه دیده بودم می اندیشیدم. ناگهان از وحشت نزدیک بود دلم پاره شود! «او را هم از این لجن بدبوی سیاه خواهند ساخت؟»!

به شتاب پرنده بی پناهی که طوفان میبردش، سراسیمه بر خاستم و سر به صحرای ابدیت نهادم و سرزمین پاک ملکوت را همه سو می گشتم و، همچون دیوانه‌ای هراسان، در حالیکه عقده‌ای گلویم را به سختی میفشرد و ناخن گریه حلقوم را می خراشید و چشمانم از اشک می سوخت. در هر قدم می نشستم و همچون نابینائی تهیدست که تنها سکه طلایش را گم کرده باشد، با چشمهائی که جوشش دمام اشک تارش می کرد، بر روی خاک دست می کشیدم و بیدرنگ

آنجا را رها می کردم و خود را به گوشه دیگری می رساندم و باز همچنان در جستجوی یافتن خاکی برای گل او.

زمان بسیاری اینچنین گذشت. در آنجا نمی توان دانست که یک روز گذشت یا یکسال یا یک قرن، که خداوند خدا هنوز زمان را نیافریده بود. اما میدانم که جستجو سخت و طولانی بود. اما می دانم که سراسر آن سرزمین پهناوری را که از ازل تا به ابد کشیده شده بود، همچون پرواز خیال، همچون گذر «تصور»، دویدم و دویدم تا ... رسیدم به پای کوهی مغرور در ساحل دریایی که عاشقانه موج می زد. کوهی از نقره خام، ایستاده بر دامنه اش بنایی به گونه آتشکده های کهن، همچون قصرهای افسانه، معبد پریان، خاموش! در قلبش شمعی تنها می سوخت و در کنارش برجی همچون خیال برکشیده تا سینه ملکوت. احساس کردم «اینجا بوی یاری می رسد»^۱، همه رنگ ها با من آشنا شدند، هر موجی که از سینه دریا بر می خیزد بسوی من پیش می آید و برایم پیامی در ساحل می نهد و باز می گردد. جاذبه ای مرموز دل مرا به این سرزمین می کشاند. هوا عطری به مشام می ریخت که گویی دیری نگذشته است که او از اینجا گذشته است. بوی گل صوفی در

^۱. گفت اینجا بوی یاری می رسد و اندر این ده شهریاری می رسد

فضا پراکنده بود. سکوت بود و سخن بود. هنوز نقش وجودی نبود، اما طرح «دوست داشتن» بر سینه عدم نقش شده بود. گویی بندی نامریی پای دل مرا به اینجا بسته است. دل مرا با این سرزمین کاری هست ... همینجا است. گل او در همینجا است. باید به «بو» دریافت. همچون پیغمبر، در پایان هجرت که افسار ناقه سرنوشت را بر گردنش افکند و او را رها کرد تا خود آن نقطه‌ای را که باید مسجد گردد و پناه اسلام و فرودگاه وحی و کانون زندگیش، قلب همه احساس‌ها و سرچشمه آغاز تاریخ فردا و جایگاه دگرگونی جهان و فرو مردن آتشیهای دروغین و فرو ریختن کنگره قصرهای کج سلاطین و فرو شکستن شکوه‌های بی‌روح و درخششهای بی‌نور، تا او که کارگزار تقدیر بود، خود انتخاب کند، من نیز زمام دلم را از دست تدبیری که در آنجا کاری نمی‌توانست کرد گرفتم و بر سرش افکندم و خود را به او سپردم و او بر آن سرزمین که «ولایت روح» بود و کشور زرین اشراق و فرسنگها در آن سوی فهمیدن می‌رفت و من در پی‌اش، تسلیم این تقدیر دلخواه می‌رفتم. راهی پریچ و خم اما هموار و نرم را پیش گرفت و چنان آرام و بی‌تردید میرفت که احساس می‌کردم زمامش در دست‌های ناپیدایی است که سرنوشت آدمی کار او است و سرنوشت آفرینش شاهکار او.

نسیمی نرم و مهربان از دور دست آن دریا بسوی دشت می‌وزید و چهره مرا می‌نواخت. همچون نفس فرشتگان، همچون روح لطافت، همچون خاطره عشق، پاک چون تقوی، زلال چون دوستی و شاد چون امید و نوازشگر چون مژده! چه بگویم؟ نسیمی که هنوز در روح می‌وزد و آن دنیا را در گوش دلم مدام نجوا می‌کند.

ناگهان ناقه در نقطه‌ای ایستاد. نگریستم. توده اندک خاک! نرم و پاک، پشت آن قصر، پای آن برج، همچون گرد نرمی که وزش دائمی نسیمی که در کویر می‌وزد پای برج‌های بلند، گوشه دیوارهای امام‌زاده‌ای بر سر کوه، کنار گلدسته مزار مجهول و افتاده‌ای در دوردست صحرا، خم از یاد رفته کوهی «دور از راه»، جمع می‌کند. مشتی خاک نرم همچون تن قاصدک، طلایی همچون آفتاب. پاک همچون آفتاب. پاک همچون صبح و خوب همچون ... همچون خودش. اما توده خاکی که نیمی از پهلوی راست آن را پیش از این برداشته بودند.

تمام جانم را دامن کردم و آن مشت خاک را برداشتم، چنان که یک ذره‌اش برجا نماند، چنان که یک ذره خاک دیگری با آن نیامیزد. بشتاب خود را به آن

هبوط

کارگاه عظیم خلقت رساندم. در میان فرشتگان گشتم و گشتم تا «روح»^۱ را که از همه فرشتگان خدا خوب تر و مهربان تر و مقدس تر است، همان که خدا در قرآن همه فرشته ها را یکجا و او تنها را یکجا در برابر همه نام می برد^۲، همو که وقتی مردم از او می پرسند خدا به پیغمبر می گوید: «به آنها بگو که روح از عالم امر من است»^۳، فهم های شما پست تر و تنگ تر از آن است که او را بشناسید!

دیگر از او پرسید. دامنم را که پر از «او» بود، در برابر روح گرفتم و با سکوتی که از التماس لبریز بود کنارش ایستادم.

دست هایش را که از روح مهربانی سرشته بودند و انگشتانش را که هر یک الهه هنری خدایی بود پیش رویم آورد و بر لبه دامنم گرفت و «او» را در دست های وی ریختم و در نگاهش خیره شدم: لبخند و مهر و دلسوزی و نوازش و اطمینان موج می زد.

^۱ Saint Esprit را همان روح گرفته ام در فرهنگ اسلامی

^۲ تنزل الملائكة و الروح فیها باذن...

^۳ یسئلونک عن الروح، قل الروح من امر ربی...

با چهره‌ای آرام و اندامی شکسته در زیر فشار محبتی اینهمه سنگین، اندک اندک کنار رفتم و در حالی که دلم در مشت‌های او پر می‌زد، همچون کسی که مأموریتی را انجام داده است، بی‌غرضانه و معصوم‌وار، از آنجا که او بود دور شدم، که تحمل حضور را نداشتم و از سنگینی بودن با کسی که بودن با او دشوار بود به آسودگی گریختم. گریختم تا آزاد و راحت به او بیندیشم که زمزمه خاطره شیر...* که روح در آنجا در بند «بودن» نیست، در قید بایستن نیست، یک نوع تاریخ را به اساطیر کشاندن است، محدود را به مطلق رساندن است. لذت قید «بودن با دلخواه» را در «رهایی تنهایی» بردن است. لذت‌های اپیکوری را به لذت‌های اپیکور بدل کردن است. با او بودن بی او است.

غرقه در چنین تنهایی بی‌انبوه، خلوتی سرشار و معطر و در پرواز بر فراز دشت‌های بی‌کران و افق‌های بی‌رنگ خیالی رنگین و موفق، ناگهان وحشتی مرا از جا پراند و چنان پریشانم کرد که از تنهایی آرام و لبریزم هراسان گریختم: «اما ... خاک او را با چه آبی گل خواهند کرد؟ با همین آب‌های عفن و ناگوار؟ نکند از این مرداب سیاه و آلوده برگیرند؟».

ترسیدم. این آدم‌ها را با آب حوض، آب لجن گرفته ته جوی‌های راکد، غدیرهای گند گرفته، لوش، فاضلاب حمام سرشته‌اند! ترسیدم یک سطل از آن

بردارند و آن خاک را گل کنند، نگذاشتم، حتی از آب تصفیه شده، آب مقطر هم نگذاشتم، قبول نمی کردند، گفتم: ای فرشتگان زیبا، مقدس، ای کارگزاران ملکوت، پرندگان عزیز عرش اعلیٰ! به عنایت شما نیازمندم، سخت. نمی خواهد شما به زحمت بیفتید، من خودم می روم و آب می آورم، فقط از شما با همه وجودم، با همه نیرویی که در همه نیازها، خواستن‌ها، دعا‌های همه دل‌های محتاج، همه کویرهای تشنه، همه تموزهای داغ هست می خواهم که قبول کنید.

به اندازه‌ای نیاز و التماس در لحن صدایم، رنگ چهره‌ام، تمام وجودم موج می زد که دلشان نرم شد. سکوت کردند و من، همچون مژده‌ای از جا جستم و ظریف ترین جام بلورینی را که نازکی و لطافت خیال معصوم لطفی در آغوش افسانه پریان را داشت و در زیر پوست انگشتانم لمس نمی شد از پیشگاه خدا برگرفتم و همچون تندباد سر به صحرای غیب نهادم و رملستان بی انتهای «عالم ذر» را بشکافتم و رفتم و رفتم و رفتم و بر سر دیواره مشرق پریدم و از نردبان سپیده صبح آفتاب عشق بالا رفتم و بر بام طلوع برآمدم و سر در سینه نور فرو بردم و فرو رفتم و گم شدم...

آنجا دیگر هیچکس نبود، هیچکس! چقدر روح محتاج فرصتهایی است که در آن هیچکس نباشد! تنها در این حالت است که هیچ «بودن»ی بودن ترا در

قالب هیچ «چگونگی»یی مقید نمی‌دارد و این آزادی بی‌مرز و شورانگیزی است. یکنوع از سنگینی و جرم «وجود» به سبکی و تجرد «ماهیت» خویش بازگشتن است! تلقی‌ها و شناختن‌ها و فهمیدن‌های دیگران آدمی را شکل می‌دهند. همه می‌پندارند که هر کسی آنچنان فهمیده می‌شود که هست، اما نه، آنچنان که فهمیده می‌شود، هست. به عبارتی دیگر، هر کسی آنچنان است که احساسش می‌کنند، نه آنچنان احساسش می‌کنند که هست. و من در اینجا، در آن خالی مطلق، آن سوی مرز عالم ماوراء، خود را چنان احساس کردم که دیگر هرگز تجدید آن برایم ممکن نیست از آن که همیشه «دیگری» است که «من» را پدید می‌آورد. خود را مطلق یافتن! وجود مطلق را یافتن! هر دو یکی است تا جاذبه زمین هست هر کسی محدود به وزنی خاص خویش است، وزنی که جزیی از ذات و بعدی از بودن خود او است. در آن سوی جاذبه، در بی‌وزنی، یکی از «حد»های همیشگی جوهر آدمی محو می‌گردد. از این سو «من» به بی‌نهایت می‌رسد، «مطلق» را احساس می‌کند، اگر از همه سو، همه «حد»ها، همه این «ماهیت»های اعتباری و نسبی که اکنون با «چگونگی» یا «چگونگی»هایی که عین ذات «من» ما است در آمیخته است ناگهان غیب شود، من به مطلق رسد، «بودن» من از همه «چهارچوب»هایی که «من» را بودن داده‌اند و آن را در خود می‌فشرند - و خفقان و اضطراب و آرزوی ناخودآگاه گریز و عشق فراری که در عمق

صمیمی و پنهانی فطرت ما خانه دارد از آن است - آزاد گردد من مطلق می شود و در این «دیالکتیک شگفت روحانی» که کشف شورانگیز شرق حکیم است انسان به خدا رجعت می کند و روح سامسارایی از گردونه رنجزای کارما به خلود روشن و آرام نیروانا می آرامد و معشوق، عاشق خویش را که از ماهیت خود پوست افکنده و در رهایی دردآور «نمی دانم چگونه بودن» آواره است در آغوش «وجود» خویش می کشد و معجزه «الیناسیون عرفانی» سر میزند و «من» با نفی خویش خود را می آفریند و آن «من» که به گفته جامعه شناسی مخلوق «دیگری» است خود «خالق» می گردد و بالذات می شود و «دیگری» خویش را خلق می کند!

آیا حرف ودانتا همین است که آنگاه من به «اتمان» رسد، من من ها، و اتمان برهنه گردد، روح روح ها؟ روح جهان؟ ... چه می دانم؟

آنجا یکی بود و یکی نبود، غیر از من هیچکس نبود. خدا هم نبود؟ نمی خواهم همچون مهر بگویم: «در آن سوی آفتاب ظلمتی است که چشمان خدا نیز آنرا نمی بیند»؛ نمی بیند، نه که نمی تواند دید. آنجا کشوری بود که سلطانش من بودم، عالمی بود که آفریدگار من بودم. چه بگویم؟ در «وهم» نمی آید، با این کلمات چه می توان کرد؟ همه طبقات آسمان ها را عروج کردم و هیچ نیافتم

بر همه دریا‌های غیب گذشتم و از هر کدام مستی برگرفتم، همه چشمه‌سارهای بهشت عدن را سر کشیدم از همه جرعه‌هایی نوشیدم، چهره‌ام را در زیر همه باران‌های بهارین ملکوت گرفتم و قطره‌هایی را مزه کردم، از آب غدیرهای بلورینی که در دل کوه‌ها و سینه دشت‌های بی‌کرانه ماوراء پراکنده بود چشیدم اما زلالی هر کدام را که می‌دیدم، خوشگوارتری هر کدام را که می‌چشیدم، به امید زلال‌تر و به هوای خوشگوارتر، به سوی دیگری می‌تاختم. در نفس روحبخش صبحگاهان پرشکوه ملکوت، قطره‌های درشت و شاداب شبنم‌ها را که بر نیلوفرهای بهشت، از شادی و سرشاری می‌لرزیدند با لب‌های کنجکاو آزمایش‌گرم می‌ربودم و جگرم سیراب می‌شد و درونم نوازش می‌یافت اما دلم بهانه می‌گرفت، راضی نمی‌شد و جامم همچنان خالی می‌ماند.

خسته و کوفته، از تلخی و نومیدی سرشار در آن خلوت ابدی، در آن سکوت مطلق که خاطره نرم‌ترین زمزمه‌ای، خدشه جای پای نگاهی هم بر آن نبود نشستم و آن جام بلورین تهی را پیش‌روییم، بر روی زانویم گرفتم و یادم نیست، نمی‌دانم سرم را به دو دست نگاه داشته بودم یا دست‌هایم را گرداگرد زانوهایم حلقه کرده بودم اما خوب بخاطر دارم نگاه‌های ناکام و غمگینم را به درون تهی جام دوخته بودم و اندیشه شرمناک و عقده دارم را پیش خاک چشم براه تو

فرستاده بودم و شکست چنان حلقومم را می‌سوخت و قلبم را پاره پاره می‌کرد که در زیر شکنجه‌ای کشته شدن خویش را، به صراحت، با تمام جان و بیداری و هوشیاری تمام احساسم حس می‌کردم اما از آن رو که هنوز مفهوم مرگ را نمی‌شناختم و «می‌گذرد» را نمیدانستم، از امیدی هم که، در مصیبت‌هایی اینچنین، تسلیتی می‌تواند بود محروم بودم و این، رنج مرا سخت و ابدی کرده بود.

نشسته بودم و در اندیشه گِل تو، در سرنوشت تنهایی خود، در ظلمت آن سوی آفتاب، سایه دیوار فلق، تنها، بی‌خدا، بی‌تو، بی‌«خویش»!

چه می‌دانم چند ساعت؟ چند شب؟ چند ماه؟ آنجا که زمان را نمی‌توان شماره کرد، خداوند هنوز زمان را نیافریده بود. برخاستم، تنها، محزون، ناامید و دل‌لبریز از درد! بر ستیغ بلند سپیده باز آمدم، بر بام سیمین بامدادان صحرای ابد بالا رفتم و با نگاه‌های خسته، مات و ماتم‌زده‌ام، پهنه شگفت آسمان سرد و خالی را نگریستم و در حالیکه قطره سرد افسوسی بر سیمای پاک سحر افکندم، قطره‌ای که بر سیمایش جاوید بماند چنانکه گویی کسی از اعماق درونم ناله برداشته است، شنیدم که می‌گویم:

«دریغ! در سراسر این آفرینش بزرگ، در همه این بهشت آباد، در این صحراها و دریاها و چشمه‌سارها و نه‌رها و بارانها برای دل من، برای کام تشنه آرزوی من، برای آفریدن تو ... چه بگویم؟»

نمی‌دانستم چه کنم؟ خداوند خدا منتظر است، فرشتگان منتظرند. «روح» هراسان و مضطرب است: «او کجا رفته است؟» «چرا این همه دیر؟» بازگشتم. زانوانم به نیروی «بیچارگی» پیش میرفتند و دلم را همچون کودکی خطاکار که برای سرزنش می‌برند، کشان کشان می‌بردند. نزدیک شدم غوغای خلقت بگوشم می‌رسید، مجسمه‌های بیروح سیاه‌رنگ که در زیر آفتاب افکنده بودند همه‌جا بچشم می‌خورد برخی هنوز خیس و برخی همچون «سفال کوزه» خشک و توده توده لجن‌های تازه گل‌های بدبو در صفی که تا بی‌نهایت کشیده بود. پیش رفتم و خداوند خدا با چهره پر جلال و زیبایش و نگاه پدرا نه و پر از رحمتش در من نگریست: «فرزندم! چرا چشم‌هایت این همه سرخ است؟ چرا این همه غمگین؟ تبار؟ تافته؟ چرا این همه خسته‌ای؟ گریسته‌ای؟ ...».

و در حالیکه دست‌های مهربانش را، برای گرفتن جام از دست من، پیش می‌آورد و لب‌خندی سرشار از تأیید و رضایت بر لب داشت، پرسید: «بالاخره فرزندم، این جام را از کدامین چشمه، از آب کدامین جویبار پر کردی؟» طنین

نافذش را همه ذرات هستیم می شنیدند، می نوشیدند، مرتعش می شدم. نمی توانم وصف کنم.

با شگفتی در آن نگریستم، جام پر بود!! یقین کردم که خداوند خدا دلش بر ناکامی من به رقت آمده است و به اعجاز خویش جام تهی مرا از کرامت خویش پر کرده است. اما خدا نیز با شگفتی در آن می نگریست، بگونه‌ای که گویی آن را نمی شناسد.

اندک اندک آن لبخند از لب‌های او می رفت و چینی بر ابروانش می نشست:
 «فرزندم! این آب کدام چشمه از چشمه ساران بهشت من است؟ از کدامین نهر؟ از کدامین جویباری که من آفریده‌ام بر گرفته‌ای؟ کدامین ابر؟ در کدامین سرزمین این آب را باریده است؟ به آب باران مانند است اما آب باران نیست. کدامین خورشید از خورشیدهای اسفند من، در کدامین بهار از بهارهای اردیبهشتی من، بر کدامین دریا از دریاهاى ملکوت من تابیده است و کدامین ابر این آب را برداشته است و در زیر کدام آسمان، کدام فضا، در چه هوا و چه سرمایی در این جام باریده است؟ چه برقی؟ چه رعدی؟ درخشش چه آذرخشی، تازیانه کدامین باد، ضجه کدامین تندر؟ از کجا؟ از کدام؟ بگو! فرزندم اعتراف کن! این آب

هیچ دریایی، چشمه‌ای، بارانی نیست. از من شرم مدار، چرا اینچنین رنجوری؟
چرا چشمهایت سرخ شده است؟ رنگ خون گرفته است؟ بگو...!» .

اما من هیچ نگفتم، پاسخی ندادم، نمی‌خواستم کسی بداند، فرشتگان می‌شنیدند، سکوت کردم تا خداوند بداند که دوست ندارم بگویم، دوست ندارم بدانند، می‌خواهم این راز برای ابد، بر همه کائنات پوشیده ماند. همه آفرینش در اینجا نامحرم است، عالم وجود در اینجا بیگانه است. آخر این را باید فقط من بدانم، مال من است. مگر نه اسراری هست که حرمتش در آن است که به هیچ فهمیدنی نیالاید؟ مگر نه طلسم را چشم نامحرم هوا می‌میراند؟ مگر نه «سرمایه هر دلی حرف‌هایی است که برای نگفتن دارد»؟ هر فهمیدنی آن را از نهانگاه محرم آغوشم بدر می‌برد. دیگری را در این محراب راه می‌دهد. بر این حصار بلند و استوار «از آن من» رخنه‌ای باز می‌کند. دیگری را در «داشتن آن» شریکم می‌سازد، نمی‌خواهم، نمی‌گویم. و نگفتم. می‌ترسیدم خدا قبول نکند، بگوید این جام را بریز، آب شیرین چشمه‌ای، بارانی، دریایی را برای گل او برگیر.

آب شیرین! این آب شیرین نیست، شور است، تلخ است، گرم است، زلال زلال نیست، آب شیرین و زلال و سرد و خوشگوار! در این آبی که به اشک ماه

می ماند، به رنگ شیر صبحدم یک روز بارانی بهار است، به رنگ اندوه، ابهام، آرزویی خفته در دوردستی مجهول...

«این قطره های سرخ رنگ چیست؟ این قطره های سرخ خوب نیست. دل تو را خون می کند، این فتیش ها افسونت می کنند، می دانی که این آب شور، تلخ، گرم، با این قطره های سرخ او را چگونه می سازند؟ آب شور! پسر جان نشنیده ای که آب شور را هرچه بیشتر بنوشی تشنه تر می شوی؟ آب سرد و شیرین برگیر! تا با جرعه ای سیراب شوی. نمی دانی که آب گرم، در کویر داغ و خشک و بی انتهای آن دنیا، با عطش سوزان زندگی سخت آن حیات، با جگر تبار و تافته ای که تو داری بدتر می شود؟ بدتر می کند؟ فرزندم، حرف مرا بشنو، آن را بر زمین ریز، آب شیرین برگیر...».

اما من که احساس می کردم این جام شیشه عمر من است، آن را ناآگاه بر سینه ام می فشردم و هرچه این احساس که باید این جام را از دست بدهم در دلم بیشتر قوت می گرفت، در داشتنش بی طاقت تر می شدم، در چشمم عزیزتر می شد. نگاهم را از آن نمی توانستم برکنم و خدا می نگریست. من به محبت او، به بخشایش عظیم او امیدوار بودم اما می ترسیدم که این خیرخواهان و نصیحت گران حرفه ای پیش افتند و سر پند و اندرزهای مشفقانه شان را باز کنند و باز آن

جمله‌های قالبی یکنواخت تکراریشان را بنام دلسوزی و مصلحت‌اندیشی که جز به درد «موضوع انشاء» نمی‌خورد بر من املاء کنند و ظاهراً بعنوان خیر و صلاح من و باطناً برای اشباع حس خودخواهی و تشفی غریزه زعامت و رهبری و خودنمایی دست به هدایت من بزنند. هیچ نصیحتگری، ولو یک ملاباجی و یا ملارجب، احتمال هم نمی‌دهد که شاید این بیچاره نصیحت شده مظلوم که اینچنین در زیر دست و پای او آرام و ساکت مانده است این حرف‌های قالبی مستعمل و مندرس و زنگ زده را خودش هم بلد باشد مگر دست بردارند؟ تا این لقمه‌های از هضم رابع میلیون‌ها نشخوارکننده را باز هم به خورد طرف ندهند ول نمی‌کنند. این از خصایص این شغل مکروه است. چه منتی هم می‌گذارند که بخاطر ما عقلشان را مصرف می‌کنند!

این‌ها خیال می‌کنند خداوند هم فلان حاکم و خلیفه و قیصر و کسری است که هر کس چاپلوسی کند و از یک کنار، بی‌آنکه بیندیشند و بسنجند و بشناسد، حرف‌های تکراری و کلی و بی‌ثمر را واگو کند خوشش می‌آید. اصلاً خدا از آدم‌های قالبیِ رامِ خشکه مقدس یک بعدی بدش می‌آید، اگر نه چرا فرشته‌های مطیع و پاکش را که همگی از آغاز خلقتشان «یا در حال رکوع‌اند و یا در حال سجود...» به پای آدم عصیانگر خطاکار خونریز می‌افکنند؟ علی چرا چهار هزار

خر مقدس حافظ قرآن و شب زنده دار صائم الدهر قائم الليل را در نهروان به زیر شمشیر مردانه اش می گیرد؟ یک شرابخوار بی بندوبار اما مرد و وفادار و با شعور مثل...* به همه این «جمادات» انسان گونه مقدس مآب بی عقل می ارزد. خدا از آدم هایی که ضعف و زبونی خود را می خواهند با خداپرستی جبران کنند بیزار است. از آن ها که یک تخته شان کم است و جای خالی آنرا با مذهب پر می کنند نفرت دارد. می دانم.

من به بزرگواری و بخشایش خدا امیدوار بودم اما از این نصیحتگران حرفه ای که خود را برای خدا لوس می کنند و خیال می کنند از مقربان درگاه الهی اند می ترسیدم. خدا می داند که این حرفه ای ها بیشتر ترسوه های طماعی هستند که از ترس گرز آتشین و مار غاشیه و ملک عذاب و یا به هوس شکم و زیرشکم و شکمچرانی های بهشت و جوی شیر و عسل و سایه طوبی و «دختران سیه چشم نارپستان» و پسر بیچگان خوشگل و آماده این کاره شده اند. از این ها باید ترسید، اینها ایند که به حرف آدم آسمان جل بی کس و کاری که در همه آسمانها جز یک ستاره و در همه زمین ها جز یک مشت گل هیچ ندارد گوش نمی دهند؛ کاری ندارند که چه می خواهیم؟ حرفم چیست؟ دردم چیست؟ نیازم چیست؟ چه آرزویی دارم؟ چه وضعی دارم؟ چه حالی؟ چه روزگاری؟ چه سرگذشتی،

هبوط

سرنوشتی دارم؟ این آدم‌های «مقرراتی» تاریخ، کارمندان جزء نظم‌پرست، اخلاقیون یکنواخت کله‌قندی ... چه بگویم؟ این‌ها همان نان به نرخ روزخورها و قوی‌پرست‌هایی‌اند که پرومته را به زنجیر بستند و از دور و برش کنار رفتند که زئوس دلخور نشود. آخرش هم دیدیم زئوس هرکول مرد را که آن کرکس جگرخوار را به تیر زد بر همه این متملقان ترسوی زبون ریاکار ترجیح داد تا یکبار دیگر ثابت کند که خدا آدم‌های ذلیل و طماع و ترسو و چاپلوس را دوست ندارد، خدا دوستدار آشنا است، عارف عاشق می‌خواهد نه مشتری بهشت!

و چنین شد! نگفتم؟ خداوند خدا، در حالیکه کمترین خط ناخشنودی بر سیمای زیبایش خوانده نمی‌شد و حتی موجی از یک تأیید هوشیارانه و عمیق بر پیشانی داشت که تنها من آن را خوب احساس کردم. رویش را به سوی صف فرشتگان موکلی که دست‌اندرکار خلق آدمیان بودند برگرداند و با اشاره‌ای فرمان داد تا به کار خود مشغول گردند. دانستم چرا بر زبان نیاورد، نمی‌خواست همه توقع کنند، آنها که کاردستی ناخودآگاه طبیعت و وراثت و تاریخ‌اند گیاهانی‌اند که به اقتضای زمین و آب و هوا و فصل! می‌رویند و اینان را به چنین رسالتی چه کار؟

انسان! یعنی چه؟ بگو کی؟ تا بگویم چی؟ تنها در انسان است که مفهوم کلی آن فاقد معنی مشخصی است. انسان جزئی‌هایی‌اند که باید در مسیر آینده‌ای دور، کلی‌شان را بسازند. مگر نه فاصله میان دو فرد انسانی گاه از فاصله میان دو نوع و حتی دو جنس دورتر است؟ میان نرون که شهر رم را به آتش میکشد تا کیف کند و آن معین بودایی که خود را آتش می‌زند تا شهرش از آتش نجات یابد و میان این دو با آن جنس دیگری از آدم‌ها که «چس فیلهای ناطق»‌اند چه حد و فصل مشترکی هست که بتوان هر سه را در یک حقیقت «کلی» بنام «انسان» جای داد؟ بگذریم.

دستگاه خلقت کارش را از سرگرفت و من که مستی توفیق در جانم می‌دوید و شادی دلم را می‌شست و لبریز نور می‌کرد، بسوی «روح» شتافتم و او در حای که با تمام چهره‌اش می‌خندید جام را از دستم گرفت، عالم ذر^۱ بود و خداوند خدا دست‌اندرکار سرشتن فطرت‌ها! قیامت کبرایی بود! هراس مرموز و سنگینی بر ابدیت سایه افکنده بود و فرشتگان سر در پیش و خاموش، شتابان مشت مشت

^۱ در پایان این مقاله ترجمه فصلی از خلقت اثر شاندل که به سرگذشت و سرشت و سرنوشت ایران و اسلام که تشیع را پدید آورد بسیار شبیه است می‌آورم که پاسخی است به پورداوودها که فریاد برآورده‌اند و اسلام را برای ایران شکست و اسارت و ضعف پنداشته‌اند...

لجن برمی گرفتند و تند و بی حوصله و ناخشنود همه را یکنواخت و قالبی شکل میدادند و کناری بر روی خاک می افکندند تا خشک شود و همچون سفالی که شد خداوند خدا در آن روح دمد و مجسمه های لجنی جان گیرند و به راه افتند.

توده های کوچک لجن در صفی که تا بینهایت ادامه داشت به چشم می خورد و در آن میان گل همچون توده فروزان آتش می درخشید. و من ایستاده بودم و با کنجکاوی در آن خیره شده بودم. دلم می تپید و چشمهایم از اشک شوق و شکر چنان پر شده بود که تصویر گل تو در نگاهم می لرزید. من نتوانستم سرپا بایستم! زانوانم توان نداشت. کنار گل تو نشستم اما چشم از تو بر نداشتم، نزدیک تر ت آمدم، نزدیک تر و خدا مرا از زیر چشمهای بزرگ و شوخ و هوشیار و مهربانش می پایید.

دیدم که گل تو همچون خاکستر حلاج می تپید. من بیتاب شدم. شنیدم آوایی که به صدای سایش بالهای پرندگان می مانست، نام مرا می برد! گویی نام خویش را از عمق درونم می شنوم ... تو مرا، همچون هیچگاه بنامم خواندی و همچون هیچگاه، بر آن چیزی افزودی که جز آن لحظه، دیگر بر زبان نیاوردی.

خدا به شتاب گلهای دیگر را می سرشت و می ساخت و نوبت تو نزدیک می شد و من بی قرار!

نوبت تو رسید! من برای نخستین بار نفسی بر آوردم و نیروی شوق از جا بلندم کرد و در برابر خدا ایستادم. اما همچنان چشم از تو بر نگرفتم...

خدا با سیمایی پدرانۀ از نور و چشمانی پر از نبوغ و لبخندی پر از گذشت و مهربانی در من نگریست. لحظه‌ای در من نگریست و من گرمای نگاه رحیمش را بر گونه‌های سرد و مرتعشم احساس کردم. نگاهم را از گل تو بر کشیدم اما نتوانستم بر چهره خدا دوزم، به پای او دوختم و سر از شرم به زیر افکندم و در آن هنگام احساس جوانی را داشتم که با معشوقش در برابر پدر بزرگ بزرگوار و مهربانش که از سعادت آنان خوشحال است ایستاده‌ام...

ناگهان خداوند خدا مرا ندا داد که او را بدستم ده! چه فرمان شگفتی! من گریستم. احساس کردم که نمی‌توانم، کار دشواری بود ... در زیر فشار سنگین چنین محبتی چه می‌کشیدم! خدا همه محبت‌هایش را - که از همه کوه‌ها سنگین‌تر است - بر دل نازک جوان من نهاده بود!

خم شدم. چه تلاشی می‌کردم که نلغزم، که بتوانم.

در دستم گل تو و در برابرم خداوند!

هبوط

برداشتم؛ سبک بودی و نرم، گلی به رنگ طلا. درونت را از صافی می دیدم. هسته‌ای سرخرنگ در آن می‌تپید و دو دانه گوهر که با موی موموزی به آن هسته پیوسته بود، برداشتم و ایستادم، تو در مشت‌هایم و خدا در برابرم. گرمای تن مرا داشتی ... دوست داشتم سرم را آهسته خم کنم و آن را ببوسم، اما خدا می‌نگریست ... خواستم ناگهان آنچه را در مشت دارم ببلعم، نمی‌شد. خواستم آنرا بر روی صورتم بگذارم و از غیظ فشار دهم، آنچنان که کاسه چشمانم از تو پر شود ... اما از خدا خجالت می‌کشیدم...

دست‌هایم را با ادب، آهسته و لرزان پیش آوردم ... تو سخت می‌تپیدی، چنانکه نزدیک بود از دستم بیفتی و من چه دلهره‌ای داشتم! چه حالی داشتم! و خدا می‌نگریست. چنان مرا نگاه می‌کرد و به نگاهش می‌نواخت که من اطمینان یافته بودم که تو را زیبا خواهد آفرید، چنان لبخندش مهربان و پر از رحمت بود که یقین کرده بودم که تو را مهربان خواهد آفرید ... چنان در سکوتش نوازش و ستایش از خود می‌خواندم که دانسته بودم که تو را بس دانک خواهد آفرید ... به هر دو دست‌هایم گل تو را گرفته بودم و پیش می‌بردم، تا انگشتانم ردای نورانی و بزرگ خدا را که به رنگ ملکوت بود لمس می‌کرد. دست‌هایم را همچنان

هبوط

نگاه داشتم و سرم به زیر و چشمهایم فرو افتاده به زمین. و چهره‌ام از شرم و شوق و شکر تافته.

لحظه‌ای گذشت و لحظاتی ... و خدا هیچ نگفت، به دست‌های بزرگ و توانایش، دست‌های مقدس و نوازشگر و خوبش خیره شدم، همچنان فرو هشته بود، در او نمی‌نگریستم اما همچنان حس می‌کردم که مرا می‌نگرد.

حس کردم که لب‌هایش بیشتر به لبخند باز شده است، آنچنان که سراسر درونم پر از نور و یقین شده بود. لحظه‌ای گذشت و لحظاتی ... سکوت شگفتی بود، فرشتگان همه دست از کار کشیده بودند و گرد ما حلقه بسته بودند، داستان شگفتی بود، کار آفرینش لحظه‌هایی متوقف شده بود. هستی از جنبش باز ایستاد، همه کروبیان عالم بالا گردن می‌کشیدند ... ناگهان خدا با لحنی که از محبت لبریز بود و پیدا بود که دلش بر من سوخته است گفت: پسر جان،

پسر جان! او را خودت بساز!

و من بقدری اشک ریختم که تو در دست‌های من

خیس شدی.

* * *

هفتمین روز بود، خدا می آسود، فارغ از کار آفرینش و شاد از بنای قصر بلند و شگفت و زیبای وجود در صحرای ساکت و بی مرز عدم، تکیه زده بر کرسی بزرگش بر بالای بلند عرش کبریایی خویش. از نگاهش برقی همچون آذرخش می درخشید و بر لبانش لبخند پیروزی، همچون نخستین سپیده دم خلقت، شکفته بود. سرود نرم و معطر «سفر آفرینش» تورات را با خویش زمزمه می کرد و طنین آن همچون نغمه ارگ که سرود زیبای گریگواری را می نوازد در زیر رواق بلند و بلورین کلیسای عالم دور می زد و فضا را نوازش می کرد. هستی نو بود، زمین را هنوز گرد و غبار خاکی نپوشانده بود، خورشید نو بود و تالّوی زرین و پر جلا داشت. ستارگان همه نو ساخته و صبح نو دمیده و سقف آسمان تازه برافراشته و دریاها از زلال ترین اشکهای شوق فرشتگان پاک حریم خداوندی لبریز شده بود، هنوز کمترین لکه مرگی، خراش ویرانی، سایش فرسایشی، چین اخمی، کدورت غمی، التهاب نیازی، اضطراب گم کردنی، غم از دست دادنی، حسرت نداشتنی، رنج نایستنی، پلیدی مصلحتی، آلودگی فهمیدنی، دیواری، ضرورتی، مرزی و بندی، سایه ای، چاله ای، مالکیتی، حکومتی، قانونی بر چهره پاک و صمیمی و زیبای نوزاد هستی ننشسته بود. آسمان تماشاگه خدا بود، بر زمین پرتو لبخند مهربان خدا همچون نور معصوم مهتاب تابیده بود و فضا از نخستین دم او

در آرزوی فرزندی، خویشاوندی، آشنایی پر از هوا شده بود، هوا، هوای خداوندی بود، در هوای همانندش.

نخستین روز بود و زمین گسترده و آسمان برافراشته و قندیل مهر و شب چراغ ماه بر سقف عالم آویخته و دریاها لبریز و کوهها ایستاده و بادها، در پس کوهها، منتظر فرمان و ستارگان بر سینه افلاک میخکوب و ابرها جابجا در آسمان چشم براه باد. هستی، همه تن چشم، چشم در لبهای خداوند دوخته، هستی، همه تن گوش، گوش به فرمان خداوند بسته. ذرات برجا ایستاده منتظرند.

ناگهان تندی در اندام عالم ترکید و لرزه بر کائنات افتاد، ... زمین و آسمان و هرچه بود به حرکت آمدند.

تندر فرمان خداوند بود.

زمستان پایان و سکوت می گرفت و دوپاره ابر از دو سوی آسمان به حرکت آمدند. شلاق ناپیدای نسیمی شوق زده، آن دو را به روی هم می راند. دو پاره ابر، یکی تیره و گرفته و عبوس، بر چهره اش اخمی تند و در سینه اش صاعقه ها و تندر ها و رعد های دیوانه و مهیب به بند کشیده، بی قرار انفجار، و دیگری همچون کبوتری سپید، به لطافت خیال دخترک معصومی، در بستر ناز نیمه شبان که سیمای تابناک و نیرومند پدرش را که فردا از سفر باز خواهد گشت در رؤیای

هبوط

شیرین یک نیمه شب تابستان می پرورد، سبکبار همچون روح پارسایی که هنوز به اندامی نیالوده است، لطیف همچون روح مهربانی، پاک همچون قلب روشنایی، سپید همچون صلح، صمیمی همچون آشتی، سبک همچون نفس کشیدنی پس از گریستن، روشن همچون دیداری پس از بازگشت، زیبا همچون ...؟ همچون ... همچنان پاره ابر سپید گوشه آسمان در نخستین بامداد شسته خلقت...

دو پاره ابر آرام و خوش آهنگ به سراغ هم آمدند، ناگهان برقی زد و قهقهه دیداری و دو نیمه سیب سقراطی یک سیب شد و باریدن گرفت و نخستین بهار آغاز شد.

این نخستین روز زندگی مشترک این دو بود. بدین گونه خانواده‌ای پدید آمد و پیوندی بسته شد و زندگی‌یی آغاز گشت. آسمان بام خانه‌شان بود و زمین صحن خانه‌شان و بر دامنه کوهی، کناره نهری آشیان گرفتند. هر سحرگاه، نخستین پیک نسیم بامدادی گیسوان زن را بر می‌آشفست و همچون کودک شوخ تنهایی آن را پیایی بر چهره وی می‌زد و بر چشم و بناگوش و گونه و لبش می‌کوفت و بر صورتش می‌افشاند و می‌ریخت تا بیدارش می‌کرد. زن برمی‌خاست و از آشیان بیرون می‌آمد و بر درگاه می‌ایستاد و در برابر نخستین تبسم صبح نماز می‌برد و بال‌زنان از شوق خود را همچون مرغایان بامدادان

بهاری دریا، در رود می افکند و شستشو می کرد و آنگاه که پوست اندامش در زیر نوازش انگشتانش، از پاکی، به صدا می آمد از رودخانه باز می گشت، پوست نرم و مخملین سامیریوس^۱ ماده ای را که مرد در جنگل دوردستی شکار کرده بود بر تن می کشید و به درون آشیان باز می گشت، همراه نخستین اشعه خورشید صبحگاه که بر راه تاریک و دراز غار می افتاد، مرد هنوز خفته بود و کوبه نفس هایش نزدیک شدن بیداری و پایان عمر خواب را حکایت می کرد. زن کنار بستر مرد که بر روی خوشه های بلند و زرین ذرت های وحشی آرمیده بود می ایستاد، لحظه ای در او خیره می شد و گاه لحظاتی و گاه این تماشا بسیار بطول می انجامید، زن این فرصت را سخت دوست می داشت. او مرد را بنگرد، آزاد، راحت، آنچنانکه می خواهد، چندان که نیاز دارد و مرد بی خبر، با نگاه هایش او را نفشرد، نیازارد، مقید نسازد، بگونه ای بودن و ندارد. تنها در این لحظات بود که او می توانست مرد را به تمامی ببیند، بنگرد، آزاد، مطلق. در بیداری ناچار بود نگاهش را تنها به چشمهای او بیفکند، با نگاه های او در آمیزد. در بیداری او را می نگریست که او را می نگرد، دیدن مرد را می نگریست و اما حال خود مرد را

^۱. نوعی سوسمار بزرگ و زیبایی با پاهای بلند از حیواناتی ماقبل انسان و دورانهای اولیه زمین

هبوط

می‌نگرد، در این فرصت اندک و راحت و بی‌رنگ و مرز و قید بود که زن مرد را می‌نگریست، همچنان که در تنهایی، دور از او، به او می‌اندیشید، او را به یاد می‌آورد و حال به او می‌اندیشد و او را به یاد می‌آورد و تصورش می‌کند و مرد در عین حال در زیر چشمان وی بی‌هیچ جنبشی حضور دارد. مرد، تنها در این لحظات تصویری در زیر موج نگاه‌های مسلط و حاکم وی تسلیم تسلیم بود، رام، آرام، خاموش، فارغ، بی‌خبر! غیبتی بود که در برابرش حضور داشت و همسرش را آزاد می‌گذاشت تا با نگاه‌های جادوگر و تشنه‌اش هر کاری را که بخواهد با او بکند.

لب‌های مرد، آرام آرام، به لبخندی سیر و کشدار و سنگین باز می‌شد، لبانش تر می‌شد و برق می‌زد، لب‌هایش آرام باز می‌شد، گویی در برابر لبخند مقاومت می‌کنند چندان که پلک‌ها نیز، پیش از پلک‌های به خواب رفته، به هم فشرده می‌شدند. مقاومتی به شوخی، مقاومتی که می‌دانند می‌شکند، مقاومت می‌کردند تا بشکند، چه بازی لذیذی! آنگاه، در حالیکه آستین نرم و باریک و بلند پوستین را بر روی صورت مرد، همچون پاندولی، خوش آهنگ و نرم و محتاطانه حرکت می‌داد، می‌آورد و می‌برد تا سایه‌اش بر چهره مرد، بر پشت پلک‌های مرد به رقص آید، نغمه‌ای را به نرمی سرود نیایشی که دختر بچه فرشته‌ای که تازه لب به آواز

و به گفتار باز کرده است و برای خواندن در پیشگاه خدا او را تعلیم می دهند، در زیر لب زمزمه می کند:

با تو، همه رنگ های این سرزمین را آشنا می بینم

با تو، همه رنگ های این سرزمین مرا نوازش می کنند

با تو، آهوان این صحرا دوستان همبازی من اند

با تو، کوهها حامیان وفادار خاندان من اند

با تو، زمین گاهواره ای است که مرا در آغوش خود می خواباند

ابر حریری است که بر گاهواره من کشیده اند

و طناب گاهواره ام را مادرم، که در پس این کوهها همسایه ما است در دست خویش دارد.

با تو، دریا با من مهربانی می کند

با تو، پرندگان این سرزمین خواهران شیرین زبان من اند

با تو، سپیده هر صبح بر گونه ام بوسه می زند

با تو، نسیم هر لحظه گیسوانم را شانه می کند

با تو، من با بهار می رویم

با تو، من در عطر یاس ها پخش می شوم

با تو، من در شیرۀ هر نبات می جوشم

با تو، من در هر شکوفه می شکفم

با تو، من در طلوع لبخند می زنم، در هر تندر فریاد شوق می کشم، در حلقوم
مرغان عاشق می خوانم در غلغل چشمه ها می خندم، درنای جویباران زمزمه
می کنم

با تو، من در روح طبیعت پنهانم، در رگ جاریم، در نبض*...

با تو، من بودن را، زندگی را، شوق را، عشق را، زیبایی را، مهربانی پاک
خداوندی را می نوشم.

با تو، من در خلوت این صحرا، در غربت این سرزمین، در سکوت این
آسمان، در تنهایی این بی کسی، غرقه فریاد و خروش و جمعیت، درختان برادران
من اند و پرندگان خواهران من اند و گلها کودکان من اند و اندام هر صخره مردی
از خویشان من است و نسیم ها قاصدان بشارت گوی من اند و «بوی باران، بوی

پونه، بوی خاک، شاخه‌های شسته، باران خورده، پاک: همه خوشترین یادهای من، شیرین‌ترین یادگارهای من‌اند.

بی‌تو، من ...

خاموش می‌شود، (لب‌هایش به لبخند روشن است اما آوای نرم آن پرنده نامریی که در حنجره پنهان دارد ناگهان گره می‌خورد) ریشه‌های نرم سرآستین پوستین را - که به نرمی تن «قاصدک» می‌ماند - آهسته، نرم، سرشار از احتیاط، مملو از کنجکاوی، اما بی‌تاب از انتظار، بر نوک بینی، گوشه لب، میانه دوا برو، قله چانه، سیب گردن او می‌نوازد، اندک، اندک، آرام، آرام، یواش، یواش ...

پس از این «بی‌تو» برای بیدار شدن مرد بی‌قراری می‌کند. گویی «بی‌تویی» همچون سایه نفرینی تعقیبش کرده است. از آن به هراس افتاده است. در اوج یقین و در قلب حضور نیز این سایه شوم دست بردار نیست. پلکهای مرد همراه لب‌هایش به مهربانی و سپاس باز می‌شوند، کنار می‌روند و دو نگاهش، بی‌کمترین انحرافی، تردیدی، تأملی، یگراست به سراغ دو دوست منتظرشان پر می‌گشایند و درهم می‌آمیزند و سلام و پرسش و خنده صبحگاهی! گویی دیداری پس از بازگشت است!

هبوط

آری، از سفر خواب باز می گردند و در پای چشمه جوشان فلق که میعادگاه
پس از هر شبشان است یکدیگر را دیدار می کنند...

و روز آغاز می شود.

و مرد که پیداست دیری است بیدار بوده است و بازی چشم را بسته و لب را
بسته و خود را به خواب زده بوده است تا همسرش با او تنها ماند و او نیز با
همسرش تنها ماند و هر یک بی دیگری با هم باشند و در حضور هم یکدیگر را
بیاد آورند و آزاد و فارغ از دیگری بگویند و بیندیشند و احساس کنند ... چشم
در چشم همسرش ترانه نیمه تمام او را دنبال می کند:

بی تو، من رنگ‌های این سرزمین را بیگانه می بینم

بی تو، رنگ‌های این سرزمین مرا می آزارند

بی تو، آهوان این صحرا گرگان هار من اند

بی تو، کوهها دیوان سیاه و زشت خفته اند

بی تو، زمین قبرستان پلید و غبارآلودی است که مرا در خود به کینه می فشرد.

ابر کفن سپیدی است که بر گور خاکی من گسترده اند

و طناب گهواره‌ام را از دست مادرم ربوده‌اند و بر گردنم افکنده‌اند و سرش
در چنگ خلیفه‌ای است که در پس این کوهها شب و روز در کمین من است
بی تو، دریا گرگی است که آهوی معصوم مرا می‌بلعد.
بی تو، پرندگان این سرزمین، سایه‌های وحشت‌اند و ابابیل بلایند
بی تو، سپیده هر صبح لبخند نفرت بار دهان جنازه‌ای است
بی تو، نسیم هر لحظه رنجهای خفته را در سرم بیدار می‌کند
بی تو، من با بهار می‌میرم
بی تو، من در عطر یاس‌ها می‌گیرم
بی تو، من در شیره هر نبات رنج «هنوز بودن» را و جراحت روزهایی را که
همچنان زنده خواهم ماند لمس می‌کنم،
بی تو، من با هر برگ پاییزی می‌افتم
بی تو، من در چنگ طبیعت تنها می‌خشکم
بی تو، من زندگی را، شوق را، بودن را، عشق را، زیبایی را، مهربانی پاک
خداوندی را از یاد می‌برم.

هبوط

بی تو، من مرگ را، پژمردگی را، نیستی را، کینه را، زشتی را، نفرین
خشمگین خداوندی را*...

بی تو، من در خلوت این صحرا، در غربت این سرزمین، در سکوت این
آسمان، در تنهایی این بی کسی، نگهبان سکوت، حاجب درگاه نومیدی، راهب
معبد خاموشی، سالک راه فراموشی ها، باغ پژمرده پامال زمستانم. درختان، هر
کدام قامت دشنامی، پرندگان هر کدام سایه نفرینی، گلها هر کدام خاطره رنجی،
شبح هر صخره، ابلیسی، دیوی، غولی، گنگ و پر کینه فرو خفته، کمین کرده مرا
بر سر راه! باران زمزمه گریه در دل من، بوی پونه، پیک و پیغامی نه برای دل من،
بوی خاک، تکرار دعوتی برای خفتن من، شاخه ها غبار گرفته، باد خزانی
خورده، پوک، همه تلخ ترین یادهای من، تلخ ترین یادگارهای من.

صبحانه حاضر است!

از خمیازه مهربان و دوست داشتنی غار سرازیر می شوند، کودکانشان همچون
پرندگان فریاد شوق می کشند و گرداگردشان چرخ زنان به کناره رودخانه
می رسند.

پرندگان آن دیار که «همه در آفتاب پرواز می کنند» بر بالای سرشان به بازی
در پروازند و نسیم ها از شوق دیدارشان در زیر گلو و گردن و بناگوششان برقص

هبوط

آمده‌اند و زمان همچون پرنیان در زیر پایشان نرم و مهربان می‌گذرد و آینده با دست و دامنی پر از مژده و پیغام، چشمی روشن از امید و لبی شکفته از نوید لحظه به لحظه، دم بدم از راه می‌رسد و دست و دامنش را بر سر و رویشان می‌افشانند.

لحظات، هر یک قطره شیرینی و خوشگوار بود که می‌نوشیدند، هر قطره را طعمی و بویی دیگر، نوبنو، هر لحظه به عظمت و ارجمندی آخرین لحظات یک زندگی، آنچنانکه ژید می‌دید، اما با آرامش و فراغت نخستین لحظات عمری که پایانی دراز دارد و انتهایش سالهای بسیار در پی، لحظات نخستین سالهای یک عمر بیست ساله.

آیا خلأ، خلایی را که بیدردی پدید می‌آورد نداشتند؟ آیا در جستجوی س.ل.ک.ل نبودند؟ داروی خودکشی تا آنانرا از زندگی بیدرد، آرام، بی‌رنج، بی‌انتظار و همه چیز بکام رها کند؟ آنچنان که هدایت می‌گفت:

هرگز! روحهای اندک و بی‌سرمایه‌اند که در بی‌دردی، به ابتذال می‌کشند، عشقهای مزاجی‌اند که در وصال می‌میرند، در پیری می‌پژمرند، سرابها زود پایان می‌گیرند، اما روحهای بزرگ و سرمایه‌دار که گنجینه‌های بیشمار در خود پنهان دارند، روحهای نیرومند و توانا که خلاقند و هنرمند، روحهایی که امانتدار

خدایند و همانند خدا و مسجود ملائک ... اینان در «نیل»، در «وصال»، در «کام» به رکود نمی‌افتند، نمی‌پوسند، عفونت نمی‌گیرند، احساسهایی که همچون طلایند، از آرامش، از ماندن زنگ نمی‌زنند، روحهای مسی، آهنی، حلبی، گوشتی، مردابی ... چنینند.

دو روح ثروتمند و هنرمند می‌توانند برای همیشه هم را استخراج کنند، هم را بسازند و این خود یک زندگی کردن است و اینچنین هم را دوست بدارند. و این خود یک زندگی کردن است.

و آن دو اینچنین زندگی می‌کردند. هر روز کشفی تازه در عمق ناپیدای اسرارآمیز دیگری، هر روز خلقی تازه در کارگاه پر اعجاز دیگری و اینچنین هر روز تجربه‌ای تازه در کار یکدیگر، هر روز آفرینشی تازه در دنیای یکدیگر و هر روز سرمنزلی تازه‌تر در سفر به اندرون یکدیگر، هر یک سر در دیگری برده و دست اندرکار و چه زندگی سرشاری، چه زمان پری، لحظات سرگرمی، همه کشف و همه خلق و همه آزمایش و آموزش و همه شناخت و همه آشنایی و هم هر روز پیشرفتی تازه‌تر آنچنانکه روسو در دهمین خاطره‌اش، سفرش، حکایت می‌کند، در آنجا که از «احلام یک سالک تنها» سخن می‌گوید.

بدینگونه آن دو می‌زیستند، در یکدیگر دم می‌زدند، در یکدیگر سفر می‌کردند، در یکدیگر می‌گریستند، در یکدیگر حکایت می‌کردند، در یکدیگر خاموش می‌ماندند، در یکدیگر می‌نگریستند، در یکدیگر می‌زیستند، هر کدام خود را در آینه دیگری می‌دید که هر یک آینه دیگری شده بود. هر کدام در دیگری دم می‌زد، که هر یک هوای دیگری شده بود، هر کدام دیگری را می‌خواند که هر یک کتاب دیگری شده بود، هر کدام دیگری را می‌نوشت که هر یک لوح دیگری شده بود، هر کدام دیگری را می‌ساخت که هر یک موم دست دیگری شده بود و هر کدام دیگری را می‌پرورد که هر یک خیال دیگری و خاطره دیگری و آرزوی دیگری شده بود، هر کدام دیگری را می‌سرود که هر یک شعر دیگری شده بود. مرد، زن را هر روز از پیکره بلورین روح خویش می‌ساخت، بر انگاره خیال خویش میتراشید و زن هر روز مرد را با لطافت نیاز خود می‌آراست و بر انگاره زیبایی خویش آرایه می‌بست و بدینگونه هر لحظه در هم گرفتارتر می‌شدند، هر روز بهم مشغول‌تر و هر دم به هم نیازمندتر و هر صبح به هم تشنه‌تر و هر شام. هراسان‌تر از هرچه نه آن دیگری است بهم پناهنده‌تر و حرف‌ها هر روز بیشتر و دیدارها هر روز تازه‌تر و گنج‌ها هر روز نایافته‌تر و شگفتی‌ها هر روز خیره‌کننده‌تر که عشق بود و زیبایی بود و عشق را و زیبایی را هرگز از هم بی‌نیازی نیست، هرچه از هم بنوشند تشنه‌ترند و هرچه نزدیک‌تر آیند

دورترند و هرچه بیشتر مانند تازه‌ترند و هرچه در هم نگرند بدیع‌ترند و هرچه از هم برگیرند نیازمندترند و بیشترند ... که روح‌هایی هست که پایان‌ناپذیرند و روح‌هایی که تمام نشدنی‌اند و روح‌هایی که تودرتوی نه توی‌اند و صد پهلوی و رنگارنگ و دنیایند، یک دنیا، یک عالم. عالمی بنهفته اندر آدمی. و اینان اینچنین گرم کار یکدیگر زندگی می‌کردند. آشیانشان کانون گرم همه خواستن‌ها بود.

کودکانشان هر یک یادگار خلقتی یا کشفی که آن خالق این بود و این کاشف آن و زندگی اینچنین سرشار حلول و مملو سیر و سلوک در سرزمینهای شگفت روح یکدیگر

کودکانشان هر یک معنایی، آفریده‌ای، شاهی از کشوری که جمعیت آن دو تن بیش نبود و چه انبوهی پر سوزن‌انداز نبود، آسمانی که بر سینه آن، دو کبوتر بیش نمی‌پرید، بال در بال هم، صفحه آسمان را در زیر بالها پنهان ساخته بودند، و زمین را در سایه پرها داده بودند و فضا از آن دو پر بود. و کودکان و کودکان و کودکان

هر یک به زیبایی ونوس، به پاکی مسیح و به معصومیت فرشته و به صمیمیت راستی و به گرمی ایمان، هر یک کلمه‌ای، معنایش کشفی، هر یک نامی، نام تپشی، هر یک جمله‌ای، جمله «حادثه‌ای»!

هبوط

روزها اینچنین می گذشت، پر عشق و سرشار و پر جوش، و شبها آرام و رام و
خشنود و هر روز التهابی تندتر و هر روز آغازی شگفت تر و هر روز کودکی، هر
روز کودکانی

کودکان یادگاران عشقها، صمیمیتها، آشناییها، مهربانیها، یادگاران یک
زندگی شگفت، یک عمر شگفت، یک با هم بودن و با هم زیستن و با هم دم
زدن و با هم بسر بردنی بگونه اعجاز

کودکان هر یک لقمه ای نیمش از جان این و نیمش از جان آن. کودکان هر
یک ترکیبی جاوید از دو روح، کودکان هر یک آینه ای جاوید در برابر پدر و
مادر.

آن دو در چهره هر کودک خود را و پیوند خود را و پیمان خود را و حلول
خود را و خویشاوندی خود را و ناگسستنی خود را و ازدواج خود را هر لحظه
می دیدند، می یافتند و حس می کردند.

آن دو در کودکانشان همواره حضور داشتند، حضور یکدیگر را در آنان
می دیدند، می دیدند که آن دو را بیگانگی هرگز نیست، دوری هرگز نیست، آن
دو در وجود هر فرزندی یکی شده اند.

کودک شیرازه یک زندگی است، پشتوانه یک پیوند است و اینان را هر روز شیرازه‌ای و پیوندی بود.

همچون دو طاووس همانند، در بهشت، بهشتی پر از «خویشتن»، مملو از «همدیگر»، می‌خرامیدند؛ فضا سرشار «حضور» و هوا لبریز عطر خوش و پاک دوست داشتن. جوجگانشان، رنگارنگ، پرنشاط و پر فریاد، پیرامونشان در پرواز و در چرخش و در بازی...

زمان نبود، بود، اما تنها یک لحظه، یک لحظه دیدار، ابدیت در آن لحظه ایستاده بود. آن لحظه کشش ابدیت یافته بود. مکان نبود، بود، اما تنها یک جا، میعادگاه و بیکرانگی در آن جا گرفته بود، آن گوشه کشش بیکرانگی یافته بود. و این دو در سرزمین خدا، در دامن طلایی آفتاب عشق ورزیدن، در پرتو نقره‌فام مهتاب راز گفتن، در دشتهای زمردین رهایی، در آفاق قشنگ آشنایی، در دل سبز جنگلهای محرم، در سینه دریاهاى شستگی از هر غبار، به شعر می‌گفتند و به رقص می‌رفتند و به موسیقی می‌سرودند و به *...

ملکوت جلوه‌گاه جلال خداوند بود و فضا آرامش روشن نیروانا داشت و جان زمزم عشق و دل کعبه دوست داشتن و نگاه رسول آشنایی و اندیشه پیر حکمت... حکمت و درون وزشگاه «روح خدا» و سینه لوح پاک «نام‌ها» و دست نگهدار

امین «امانت» و زمین شاهبال گسترده جبریل در زیر پایشان و آسمان شکوه
 اهورایی خدا بر بالای سرشان و افق لبخند جاوید طلوع در پیش‌رویشان و دشت
 جولانگاه‌هایی در برابرشان و هوا روشن از نور امید، معطر از یاد...

جهان رام، زندگی آرام، ملکوت عظیم اما آشنا، هستی مطلق اما صمیمی، همه
 چیز جاوید اما همواره بدیع، نه گذشته و خاطره رنجور نداشتن‌ها و نه آینده و
 اندیشه هراسناک از دست دادن‌ها! همیشه «حال»، آنی طلایی که از ازل تا به ابد
 دامن کشیده و به مطلق رسیده! جایی که از همه سو به «بی‌سویی» پیوسته. پایان
 همه راه‌ها، نیل همه سفرها، مائده‌های همه جوع‌ها، سرچشمه‌های همه عطش‌ها،
 آسمان به عرش خدا پیوسته، زمین به باران سحرگامی شسته، پروانه‌های شوق
 نشسته پرنده‌های خیال بی‌تکان، کبوتران آرزو بی‌جنبش، قاصدک‌ها در هوا
 ایستاده و ... «بودن» پر و زیبا، خشنود و خویشاوند!

در اعماق مرطوب و سرد جنگلهای بکر گم می‌شدیم و بر گلبرگ‌های ترد و
 سیراب قطره‌های درشت و زلال شبنمهای صبحگاهی را می‌نوشیدیم و پرندگان
 عفیف و معصومی که رمیدن و هراس را هرگز نیاموخته بودند، ما را که چون دو
 نهال تازه‌ای که نزدیک آشیانه‌هاشان روئیده باشند به شور و آواز استقبال
 می‌کردند و از نهالی به نهالی دیگر به بازی و عشق با یکدیگر پر می‌گشودند و ما

نیز آنها را که زیباییه‌های رنگین و مهربانی می‌یافتیم به دست‌های دوستی، نرم و محتاط می‌گرفتیم و تا آن همه شعری را که خدا در بالهایشان سروده بود به نگاه‌های خویش با هم بخوانیم و به دل‌های خویشاوند خویش با هم زمزمه کنیم و در احساس مشترک هر اعجاز خدا خویش را در آن در حضور هم احساس کنیم، هر یک از ما پرنده‌ای را که در زیر دست‌های ما تسلیم لذت مطبوع و نوازش گر خویش بود به لب‌های دیگری می‌سپرد و بدینگونه همچنان که لویی شاعر دوست من در چین آرزو می‌کرد، «به ناز و نوازشی شیرین و کنجکاوانه در پرهای او می‌دمیدیم و می‌دمیدیم تا پرهای نرم‌تر زیرین پدیدار گردد» و آنگاه در فضا رهایش می‌کردی و در حالیکه دل‌های ما هر یک در گرمای ملتهب سینه خویش پنهانی با هم سخن می‌گفتند نگاه‌های ما، به ریا، جز راه ناپیدای پرنده را که هیچیک نمیدید تعقیب نمی‌کردند. هستی گرم عشق و سرشار لذت بود. هوس‌ها تا هر جا که خواستن توان داشت همه‌جا، رها از هر نایستن، می‌خرامیدند و آرزوها همه آسان، وصال‌ها همه نزدیک و امیدها همه و عطشها همه سیراب ... و جهان غرق بهار، لبریز عشق، بی‌قرار لذت بود.

همه چیز در آرامش شیرین و سیراب وصال می‌گذشت، ذرات وجود همه در رؤیایی اثری شنا می‌کردند، و ما، در آغوش «مطلق‌ها»، به هم می‌زیستیم، در هم

دم می زدیم. و در «بودن» هم معنی می یافتیم و در آفریدن هم ساخته می شدیم و در چگونگی هم ماهیت می گرفتیم و در آشنایی هم به خود آشنایی می رسیدیم و اینچنین زندگی می کردیم و کائنات، همه مهربان، در زیر پنجره عزیز خانه مان، به لذت و مستی و عشق، آرام و خاموش و رام ما بودند. روزی، در یک صبح آرام و اسرار آمیز، حادثه ای روی داد. چندی بود که دلم گواهی خبری را می داد. گویی بر لب همه اشیاء عالم حرفی برای گفتن بی قراری می کند. در چهره آرام و زلال آسمان معصوم سایه ناپیدای رازی ناشناس افتاده است. چنین می نمود که همه چیز در انتظار گنگی دقیقه شماری می کنند. اما، در آرامشی آنچنان عظیم و نیرومند که جاودان می نمود، من هیچ حادثه ای را باور نمی توانستم کرد.

بوی بهار در دماغ آفرینش پیچیده بود و آفتاب تن از غبار می شست و جامه نو می کرد و نسیم ها عطر گل های دوردست را به مشام ما می ریختند و پرستوهای شاد از هجرت خویش باز می گشتند و ابرهای خوش خبر اسفندی پیاپی می رسیدند و بر سر ما فریاد شوق بر می داشتند و تندر ها...* و خنده زن با تازیانه های آتشین پیش میراندند و بلور آسمان را می شکستند و باران ها گریه های بهارین خویش را آغاز می کردند و من، سر مغرور و دل بیدرد و جان پیروز و تکیه زده بر بارگاه زئوس، در اوج المپ، همچون ربّ النوعی در میان همه «ارباب

هبوط

انواع»، غرقه در مستی کام نشسته بودم و جوی شیر و عسل از برابرم و انهار سرشار از زیر قصر استغنایم می گذشتند و درخت طوبی سایه بر سرم گسترده و استخر کوثر در پیش چشمم لبریز و فرشتگان از بالای سرم می گذشتند و بر من به حرمت و طاعت سلام می کردند و حوران سیه چشم و نارپستان با ظرف های زرین میوه های شیرین بهشتی را که از پوست های خوش رنگ و شادابشان هوس می تراوید در پیش من می نهادند و خاموش و شرمگین، در انتظار کلمه ای از لب های من، کناری می ایستادند و من همچنان ساکت بودم و همچنان چشم از آن راهی که همچون ماری از پای درختان...* تا کنار آن غار پیچاپیچ بر زمین میخزند و بر آن جز رد پای دو تن نبود بر نگرفته بودم که دلم به نرمی و شیرینی فرو ریخت.

او آمد و در دست هایش که دو مسیح خاموشند، مکتوبی از حریر سپید و بر آن آیاتی به خط طلا در آن کلماتی مجهول که من هرگز نشناخته بودم، «هرگز چنو مکتوبی نخوانده بودم، هرگز چنو خطی بدست خویش ننوشته بودم». پیش آمد و در او نگریستم و نگریستم و دیدم که گویی او نیست. چهره اش بر تافته بود، رنگ چشمانش تغییر کرده بود. و از آن «پرتو بنفشی ساطع بود که راز ابدیت را*...»

طنین صدایش جوهری مرموز گرفته بود. گویی پرنده‌ای غیبی در حنجره‌اش مینالد. حرف می‌زد و من صدای سایش بالهای کبوتری هراسان را در آرامش گنگ مغرب می‌شنیدم. حرف می‌زد و من که تمام حضورم مخاطبش شده بود، به او گوش نمی‌کردم. گویی مینالید یا آواز می‌خواند. کلماتش را قطره قطره می‌نوشتیدم، می‌چشیدم. عطر و طعمش در دماغ روحم، کام احساسم، اثر می‌کرد اما آنچه می‌گفت به ادراک روشنم راه نمی‌یافت. سخنش، همچون دم مغان، زمزمه موبدان، اوراد ساحران، دلم را خبر می‌کرد اما در دماغم نمی‌آمد، او سخن می‌گفت و من های‌های گریه را در نهان خویشتن خاموش می‌شنیدم. او سخن می‌گفت و من عقده‌ای را که همه دردهای عالم در آن گره خورده بود و سنگ شده بود بر سر راه نفسم، حلقوم احساس می‌کردم و احساس می‌کردم که نرم می‌شود و گرم می‌شود و ذوب می‌شود و قطره قطره در دلم فرو می‌چکد. او سخن می‌گفت و من صدای باران‌هایی را که یکباره در درونم باریدن گرفته بودند می‌شنیدم که تا بیکرانه‌های این کویر مجهول دامن می‌کشد. او سخن می‌گفت و من در پرتو شتابان صاعقه‌هایی که با هر عتابش در اندرونم می‌زد سرزمین ناشناخته‌ای را می‌دیدم که از هر سو تا ابد می‌گسترده، با کوهها و دشتها و دریاها و کویرهای هول و نهرهای شگفت و ابرها و بادهای و آسمان‌های ناشناس!

هبوط

او سخن می گفت و من در هر خطابش چهره‌ای تازه از خویش را می دیدم و او
سخن می گفت و من در سراغش خطی، راهی، گنجی، یادی،
کوچه‌ای، کوچه باغی*...

در ظلمت احساس می یافتم و او سخن می گفت و من در هر...* رازی از آن
«نام‌ها» که خداوند خدا به من آموخت...* او سخن می گفت و من در هر...*
نخستین بار فشار طاقت فرسای آن امانت را که خداوند خدا بر دوش جانم نهاد
حس می کردم، او سخن می گفت و من در خود فرو می شکستم و او سخن
می گفت و من همچون شمع در آتش خویش قطره قطره می گداختم و او سخن
می گفت و من اندک اندک فروغ آشناک و بی قرار آن «روح» را که خداوند
خدا از جان خویش در کالبدم دمید در زنده بودنم احساس می کردم و او سخن
می گفت

خاموش شد و من احساس کردم که چندان در خویشتن پنهانم گریسته‌ام که
جانم از اشک تر شده است و غبار آرامش از دیواره‌های قلبم شسته است و زنگار
غرور و جهل بی نیازی و بیماریِ بیدردی و ضعف توانایی و ضلالتِ یقین همه در
ضربه‌هایِ اعجازی او، دم مسیحایی او، همه در...* من*...

و من نخستین بار «بیتاب» شدم.

هبوط

لحظه‌ای گذشت و لحظاتی، لحظاتی که همچون تپش سینه کبوتری هراسان ناگهان دیدم که با پنجه‌های مهاجمش، با شدت و التهابی که در غیظ دوست داشتن هست، حلقومم را سخت فشرد، آنچنان که احساس مرگ کردم و رها کرد و آن مکتوب را پیش نگاه‌های هراسانم گرفت و گفت:

- بخوان!

گفتم: نمی‌توانم بخوانم

حلقومم را سخت فشرد، آنچنان که احساس مرگ کردم و رها کرد و گفت:

- بخوان!

گفتم: نمی‌توانم بخوانم

حلقومم را سخت فشرد، آنچنان که احساس مرگ کردم و رها کرد و گفت:

- بخوان!

گفتم: من نمی‌توانم بخوانم، من امی‌ام، من خواندن نمی‌دانم. آه! من می‌ترسم، مرا رها کن! من نمی‌خواهم مجنون شوم، نمی‌خواهم کاهن شوم، من هرگز نخوانده‌ام، من هرگز ننوشته‌ام. من با این کلمات ... حلقومم را سخت فشرد،

هبوط

آنچنان که احساس مرگ کردم و رها کرد و با عتابی که به یک صاعقه می‌مانست بر جانم زد و به خشمی که در التماسهای آمرانه‌اش بود فریاد زد:

- بخوان! تو می‌توانی بخوانی! تو مجنون نمی‌شوی، کاهن نمی‌شوی، تو پیامبری، تو امانتدار خداوند خدایی، تو مسجود فرشتگان اویی، آن «بارقه روح خدایی» را از قبرستان فراموش خویشنت*...

ناگهان احساس کردم که خواندن می‌دانم.

برخاستم! آسمان در چشم هزاران ستاره مرا خاموش و مرموز می‌نگرد. صحرا در پرتو مهتابی که پیدا نیست آرام می‌تابد، همه سنگریزه‌ها با من به نجوا سخن می‌گویند. نگاهم را که تا بی‌نهایت می‌کشید در سراسر افق گردش دادم، افق برابرم را نگریستم، او روی در روی من، مرا می‌نگرد. براست برگشتم، او، روی در روی من، مرا می‌نگرد؛ به چپ برگشتم، او، روی در روی من، مرا می‌نگرد. بالا، پایین، دور، نزدیک ... وای! او همه جا هست!

سرازیر شدم.

در کنار بستر تبارم نشسته است. چشمهایش را که از آن عصیان و نوازش می‌تابد بر چهره تافته و خسته من گشوده است. گرمی مهربان نگاه‌های خاموشش

را بر روی پوست صورتم، پلکهای مرطوبم، بناگوشم، در اعماق جانم لمس می‌کنم.

«ای در جامه خویش پیچیده! برخیز، بهراس، بهراسان! جامه‌ات را پاک کن».

با نوک انگشت کوچکش پلک‌های بسته‌ام را گشود. نگاهم، بی‌تردید، به سوی او پر گشود. در او آویخت. سیراب شدم، جان گرفتم، با مهربانی دست‌هایش بازویم را گرفت. کمکم کرد. برخاستم. او همچنان در من می‌نگریست، من همچنان در او می‌نگریستم. گویی از یک بیماری مرگبار، از زیر یک آوار، رها شده‌ام. خستگی قرن‌های سنگین و بسیار را ناگهان یکجا بر دوشهای دلم می‌کنم. او همچنان با بازوان ترد و شکننده‌اش که دو محبت مجسم‌اند مرا گرفته است، گویی بیمار رنجوری را می‌برد. گاه می‌افتم، گاه می‌ایستم، گاه می‌هراسم، گاه تردید می‌کنم، گاه دلم هوای بازگشت می‌کند، گاه اما، او همچنان، با گام‌هایی که نه سست می‌شود و نه تردید را می‌شناسد می‌رود و مرا نیز همچون سایه خویش با خود می‌کشد. نمی‌دانم به کجا؟ اما هرچه نزدیکتر می‌شویم، وحشت در دلم غوغایی بیشتر دارد. هرچه بیشتر می‌رویم هوای بازگشت در من بیشتر می‌شود. اما، او گویی مأمور است. رسالتی غیبی چنان نیرومندش کرده است که هیچ نبایستی را در پیش پای رفتنش نمی‌بیند.

رسیدیم. سایه یک درخت تنها، تک درختی مجهول، غریب، درخت بودی،
 با ریشه‌هایی در اعماق اقیانوسهای آب و آتش قعر زمین، با ساقه‌ای زرین‌رنگ،
 شاخه‌هایی بنفش، برگ‌هایی سبز، گل‌هایی همچون گل صوفی، میوه‌هایی
 همچون سیب. مار خوش خط و خالی گرداگرد درخت حلقه زده بود .

نشستیم، هفت قرن از نخستین... * می‌گذشت. احساس می‌کردم که مسحور
 شده‌ام. به آرنج چپم بر روی زمین تکیه زدم، به دست چپم دست راست او را
 گرفتم و کشیدم تا پیشم بنشانمش و او، در حالی که به سوی من خم می‌شد با
 دست چپش سیبی نارسیده از شاخه‌ای که گویی به سوی او پیش می‌آمد چید و
 کنارم قرار گرفت. گیسوانش پریشان ریخته بود و چشمانش گردشی یافته بود که
 دلم را به راههای دور و غریب می‌برد.

آرنج راستش را بر زانوانم تکیه داد و در حالی که لبخندی مرموز و پر از معنا
 داشت، سیب را به نرمی و مهربانی پوست کند، آن را گاز زد. از نگاهش پرتو
 بنفش‌رنگی می‌تراوید که دلم را از اضطراب لبریز می‌کرد و من لرزان از هیجان و
 هراس خاموش می‌نگریستم. اسارت در چنگهای حاکم سرنوشت! احساس
 می‌کردم که مرا دارند می‌نویسند. نمی‌دانم چه حالی بود؟ چه حالتی بود؟ غم و
 شادی کلماتی بی‌ثمرند. لب‌هایش همچون سینه بچه ماری می‌تپید. من دیدم که

هبوط

آن نیمه سیب از حریر نرم حلقوم نازکش گذشت، ناگهان دستش را، همچون نیازی مجسم، پیش آورد و سیب را بر لب‌های من گرفت و با تمام چشمهایش از من خواست تا آن را دندان زنم. اما من لب‌هایم را محکم‌تر فشردم. احساس گنگی در دلم می‌گفت که لحظه لحظه یک انقلاب عظیم است. تمام هستی برجا ایستاده بود و ملتهبانه انتظار می‌کشید. او همچون شعله عصیانی در برابرم زبانه می‌کشید و بی‌قرار من می‌سوخت. و من سکون قله کوهی را داشتم که آتشفشان مهیبی در دلش بی‌تاب انفجار است. او هر دم مصمم‌تر و مهاجم‌تر و من هر لحظه مرددتر و کوفته‌تر. احساس گناه، عصیان، جنون، درد، ماجرا، پریشانی، اضطراب،...* وجدان، شگفتی، هراس، سرزنش، شوق، شور، عشق، درد — یکباره از غیظ، تمام سیب را بلعیدم!

* * *

ناگهان زلزله‌ای در سراپای ملکوت افتاد! سقف آسمانها، همچون سقف بلورین گنبدی، در هم شکست و فرو ریخت و ستارگانمان در صحرای عدم پراکندند و آفتابمان سیاه گشت و ماهمان همچون گلوله پنبه‌ای که در گذر تندبادهای دیوانه حلاجی کنند و کوهها*...*

از هوا وحشت می‌بارید

هبوط

طوفانهای سراسیمه، همچون ارواح خشمگین از کناره‌های جهان بر می‌جستند
و آوارگان وحشت‌زده را در صحرای هول*...

قیامت وحشت و طوفان و ظلمت

جنون عالمگیر عدم آرام گرفت. همه چیز، همه کس، همه عالم ماوراء بگونه
ذرات هوا در نور، بگونه ذرات غبار در باد، در کویر عدم آرام نشسته بودند.
سکوت بود و بی‌کرانگی، در سیمای عدم هراسی ناشناس اما عظیم موج می‌زد در
سکوت عدم انتظاری نیرومند کمین کرده بود.

ناگهان صاعقه‌ای و لرزه‌ای و رعدی که از غضب وجود و عدم را
در هم آمیخت برخاست:

«فرود افتید»

ذرات ناگهان در صحرای بیکران عدم پراکنده شدند. عالم ذر بهم برآمد و در
سینه فراخ ماوراء، صفی پدید آمد از همه آدم‌ها، آنها که رفته‌اند و هستند و همه
آنها که خواهند آمد. از «ازل» آغاز می‌شد و بر سینه کویر نیستی تا «ابد» ادامه
داشت. همه را به زنجیر استوار جبر به صف کشیده بودند، هیچکس، بی‌حکم
قدر پلک نمی‌توانست زد و من نخستین بار با وحشت و اضطراب و تنهایی و

هبوط

انتظار آشنا شدم، آشنایانی که دیگر لحظه‌ای مرا رها نکردند. از همه سو عدم بود، پایین و بالا و چپ و راست و همه‌جا! سراسیمه و دردناک...

همسرم نبود، کودکانم!

کجایند؟ چه شدند؟ انتهای صف در دروازه‌ای فرو می‌رفت و گروه گروه به فرمان خدا در آن فرو می‌افتادند. چاه سیاه و وحشتزایی بود. دهانه فراخ و خون آلودش به گونه «وای» این صف در بند کشیدگان تقدیر را می‌بلعید. چاه «وای» نام داشت.

صف پیش می‌رفت و، گام بگام، من بدان نزدیک‌تر می‌شدم و هراس و اضطراب بی‌تاب‌ترم می‌کرد.

او کجا است؟ آنها کجایند؟

می‌دانستم که او نیز یکی از این حلقه‌های زنجیر مشیت است. نمی‌توانستم برگردم و به قفا بنگرم. تا آنجا که نگاه‌های پریشانم توان داشتند، پیش‌رویم را می‌نگریستم اما او نبود، یک چهره آشنا نبود، غیبت او همه این چهره‌ها را بیگانه کرده بود، نبودن او همه این بودن‌ها را بیهوده می‌نمود، زشت و سنگین و

تحميل ناپذير! هوا نفس مسموم و كينه آلود دشمن بود، دم زدن شكنجه آميز، زنده بودن مشقت بار...

او كجا است؟ پشت سر من ايستاده است؟ آيا پيش از من رفته است؟
 نمي دانستم چگونه باشم؟ نمي دانستم بايد چه دردی را احساس كنم و اين خود
 درد ديگری شده بود. اگر پيش از من رفته باشد او را در آنجا خواهم يافت؟ اگر
 پس از من بيايد آنجا به من خواهد رسيد؟ آنجا بي او چكنم؟ اگر او را ديگر
 نيافتم بودن را بي او چگونه تحمل كنم؟ با زندگی خالی، در آن دنيایی كه
 می گویند همه اش سنگ و خاك است و جماد و جانور و شبه آدم های چرنده
 چگونه می توانم دم زنم؟ در آنجا كه اين مجسمه های سفالی دسته دسته بر روی
 خاك در تلاشد و در لجنزاری از شهوت و كينه و طمع شتابان و حريص در هم
 می لولند و می زاینند و می بلعند و می درند و می میرند، تنها، بی او، بیست
 سال، سی سال، شصت سال، هفتاد حتی هشتاد سال! آن هم آن سالهای آن دنیا،
 هر کدام سیصد و شصت و پنج شب! هر شبی نه هزار و دویست و چهل ثانیه! هر
 ثانیه به سنگینی کوهی بر روی سینه مرد، خاری در چشم، استخوانی در حلقوم،
 هر ثانیه راهی پایان ناپذیر بر آتش!

ناگهان فرو افتادم. ديگر هيچ چيز احساس نمی كردم. ظلمت مطلق!

سکوت مطلق! عدم مطلق! مثل اینکه فقط می دانستم که دیگر هیچ نیستم، هیچ نیست.

نمی دانم چقدر طول کشید، یک قرن، صد قرن، هزاران قرن، ... چه میدانم؟
آدم و آدم ... و یادم نیست ... تا ... احساس کردم که در رودخانه ای شتابان از
خون افتاده ام، خونی گرم و پرجوش، رودی پرتپش و بی قرار!

رودخانه ای با هزاران پیچ و خم، بستری نازک و دراز و کوچک و بزرگ پر از
خونی که دیوانه وار در آن می رفت و می آمد و میرفت و می آمد و سالها چنین
بود، شب و روز، هر لحظه، هر سال تا شصت و اند سال ... و من، هر لحظه، در
بستر این رودهای پیچاپیچ، با ضربه نیرومند و طغیانی خون، به پیش رانده می شدم
و می افتادم به درون گردابی از خون و باز بر می گشتم و می افتادم به درون بستر
رودی و باز با ضربه ای رانده می شدم به انتهای راه و باز با کوبه ای به پس رانده
می شدم و می افتادم به درون گرداب خون و هر لحظه یکبار و هر روز هزاران بار
و هر سال میلیون ها بار و در شصت و اند سال که می داند چند بار؟ و آنجا، من،
در کنار این گرداب خون گرم و پرخروش و پرجنبش هر لحظه خانه شگفت
پراسراری را می دیدم که در مشت می گنجید اما در همه عالم نمی گنجید،
کوچکتر از یک صراحی شراب بود و بزرگتر از یک منظومه شمسی، پر از غوغا

و غرق سکوت، پرورشگاه آرزوها، سرچشمه عشقها، معبد ایمان و کعبه خدا!
 همه دانستن و دوست داشتن و تپیدن و انتظار و رنج و شادی و ایمان و عشق ... در
 آنجا دستی نیرومند و نامریی شب و روز گرم آفریدن بود؛ چه می آفرید؟ پاکی
 می آفرید و زیبایی می آفرید و خوبی می آفرید و ارادت می آفرید و عفت
 می آفرید و بی نیازی می آفرید و سرفرازی می آفرید و دلیری می آفرید و دوستی
 می آفرید و گذشت می آفرید و عاطفه می آفرید و ... چه ها و چه ها.

خانه ای پایه هایش از اعتقاد، دیواره هایش از عفت، شقفش از غرور، سردرش
 عصیان و درش تواضع، حریمش آزادی، فضایش اخلاص و هوایش گرم از
 عشق، روشن از حکمت، خانه خدا بود، خانه نشیمن خدا، خلوت وصال زیبایی و
 مهر، میعادگه روح و خداوند ... چه بگویم؟

ناگاه افتادم به جویبارهای دیگری و گرداب طوفانهای دیگری و سالهای
 بسیار این چنین گذشت تا ... از جویبار خون فرو افتادم به خاک زرد، خاک پاک
 و نرمی به لطافت مهر، به تپش آفتاب، در خون سرخ بودم و افتادم به سینه خاک
 زرد. ساقه سپید صبح بودم، در خون سرخم زادند و در خاک زردم نشاندند و در
 زیر نور سبزم رویاندند و نهالی شدم بی قرار رویدن و سرشار شکفتن و آرزومند
 شکوفه بستن و شور و شوق صدها جوانه در من بی تاب.

چشم گشودم. آسمان بود. آسمان سبز، آبی و زرد کویر و شبهای ستاره‌ریز
بهشتی کویر با روزهای آتش‌خیز دوزخی کویر. آسمان سیمای آرام‌بخش و
مقدس اهورا و زمین خفتنگاه پر هول اهریمن و من، در برزخ این دو، یک
«تردید!»»

در باغ «بی‌برگی» زادم و در ثروت فقر غنی گشتم و از چشمه ایمان سیرآب
شدم و در هوای دوست داشتن دم زدم و در آرزوی آزادی سربرداشتم و در
بالای غرور قامت کشیدم و از دانش طعامم دادند و از شعر شرابم نوشاندند و از
مهر نوازشم کردند و

تا «حقیقت» دینم شد و راه رفتنم، و «خیر» حیاتم شد و کار ماندنم و «زیبایی»
عشقم شد و بهانه زیستنم!^۱

دنیا پر از هرچه بجویم، جُستنی‌ها و خواستنی‌ها و دیدنی‌ها و بردنی‌ها و
برآورنی‌ها و کشف‌کردنی‌ها و رنگ‌ها و طرح‌ها و حادثه‌ها و راه‌ها و منزل‌ها و
زیبایی‌ها و سرزمین‌های مجهول و

^۱. ماسینیون آشنا، مخاطب نیست، همدرد من است.

و زندگی سرشار از هرچه بخواهم، بهشت همه خواستن‌ها، سفره گسترده همه
مائده‌های *...*

باغ پر از همه میوه‌های پرشده و جنگل نهرهای جاری، سایه‌های سرد و
چشمه‌های زلال و بارانهای تن‌پرور و صبح‌های پر نشاط و جنبش و امید و
سیرآبی و لذت و رسیدن‌ها

اما ... تا به برگ و بار نشستم برف و کولاک گرفت و «سیلی سرد زمستان
گوشم را برد» و برف و باد بناگوشم را سرخ کرد و با چند تک درخت بی‌بهار
جوان در باغ «این قحطبه» و «زندان سندی بن شاهک»، در عزای «امام مسموم» و
داغ «سرخسی» شهید و شب‌های سیاه شکست «آل علی» و قلع و قمع «شیعیان» و
غروب نابهنگام آفتاب ایمان و امید و چیرگی مجدد حکومت «سنت» و
«جماعت» و خمول «تشیع» و زوال «عدل» و اضمحلال «امامت» تازه پای فرزند
علی که، به زور و تزویر «ولایت عهد»ش دادند تا «ولایت» علی را از بن برگیرند
و «خلافت» دیرپای «فرزند عباس» بُن گیرد و ... بالاخره در قرنهای بد خاطره و
هولناک پس از قتل «ابومسلم» و «طاهر» و «یحیی بن زید» و «مرگ‌های مرموز»
آل سرخسی و «قتل مستور» امام مظلوم و جان گرفتن قوم عرب و خواری ایرانیان
نژاده و خمول خلق و احیای اشراف و سلطه اوباش و زجر و حبس احرار و

قتل عام هواخواهان بنی علی و پیمان شوم و ناپایدار میان عربان بنی عباس و
غلامان ترک و خواجهگان ایرانی...

رویدم و حماسه‌ام را در ایام دشوار «هم‌سازی» «دین و دنیا» و «بدسازی»
«شیخ ابوالقاسم گرگانی، مذکر طوس» با «سلطان غزنه» سرودم و در فصل
برگریزان برگ افشاندم و در یخ‌بندان شکوفه بستم، شکوفه‌هایم نه شکوفه گلی و
به طلیعه ثمری که صدها «چشم انتظار»ی بود که به هزاران امید می‌گشودم تا در
این متن متحجر و حاشیه متعفن این شهر «شهادتگاه» مگر شاهد رویشی باشم از
تبار درختان نژاده گز و تاع که در سینه خشک و خلوت هول و سکوت مرگ،
پای خویش، قامت راست می‌کنند و به آتش سر می‌کشند، بی آب و آبادی و
بی چشم داشت نوازشی! که من - فرزند کویر - می‌دانم و می‌بینم که رویش این
درختان صبور و شجاعی که در جهنم می‌رویند^۱، نه «رویش» که «شورش» است
و «ایستادن» شان - ایستادن آرام و ساکتشان، در سرزمینی که برای ماندن هر روز
جهادی باید - نه ایستادن که «ایستادگی» است و من - صحابی تنهای «هود» -
می‌دانم و می‌بینم که در این قوم «عاد» همه چیز و همه کس «باد آوردگانند» و یا

^۱. شهرت طلبی برای فراموش کردن خود در دیگران است یا یافتن کاذب خویش در دیگران

«بیاد رفتگان» و از این سموم که بر «طرف بوستان می گذرد» درختان گشن بیخ شناور، دمام از بن می افتند و، همچون «حشیشی» لرزان در دست های بازیگر و ناپیدای باد، در این صحرا، به رقص می آیند و گهگاه، اینجا و آنجا، بر کناره های جویبار و لبه چشمه آب و سایه برجها و باروهای بلند و چهار دیواری های امن و خانه های نشیمن کویر، «بیدهای خوشرنگ و ظریف و تربیت یافته و نرم و ترد» را نیز می بینم یا سر در گریبان «جنون» فروافکنده و، از ترس، در پس وقار شکوهمند پرنجابت عمیق خویش، به خواب تسلیم آرام و ذلت آبرومند خود فرو رفته اند، و یا اگر غدر و عقل این مجنونان هفت خط رند «دجال فعل ملحد شکل» را ندارند، به ادعا و خودنمایی دست و بال می افشانند همچون ... خود! از باد و در باد می لرزند و «هم می ترسند و هم می رقصند» که «خوش رقصی» را شنیده ای، اما اینکه می گویم «ترس رقصی» است در جمع جوانان انتلکتوئل قوم عاد!

* * *

یک روز، درست یادم هست، سالهای پریاهو و آشفته جنگ دوم بود. این جنگ عجیب! جنگی که نه تنها همه حساب های دنیا را به هم زد بلکه علم را بی آبرو کرد و فلسفه رایج تاریخ را که قرن نوزدهم به آن می بالید بر باد داد و یکبار دیگر، مثل صدها بار دیگر، اما این بار از همه دندان شکنانه تر، نشان داد که

تاریخ و جامعه یعنی «انسان» همیشه با «حساب و کتاب» های فلسفه و علم و منطق و موازین عقلی جور نمی‌مانند. نه تنها در قالب‌ها و فرمولهایی که ما برایش طرح می‌کنیم نمی‌گنجد که به خلق و خو و رسم و راه معمول خویش هم همیشه وفادار نیستند. مگر ندیدیم که تاریخ از کمون اولیه به سرواژی و از آن به فئودالیت و از آن به بورژوازی آمد و از آن به مرحله سرمایه‌داری صنعتی و امپریالیسم اقتصادی رسید و در این مسیر همه در انتظار ظهور پرولتاریا بودند که قیام کند و بر کاپیتالیسم بشورد و پس از جنگی انقلابی پیروزی قطعی‌یی را که جبر تاریخ مقدر کرده بود بدست آورد و ناگهان طوفانی برخاست و جهان زیر و زبر شد و آنچه در وهم کسی هم نمی‌گنجید در متن تاریخ و بر روی زمین پدید آمد و درست در همان هنگام که باید شاهد جنگ پرولتاریا با سرمایه‌داری می‌بودیم دیدیم که این دو با هم همدست و همگام و همدل شده‌اند و با فاشیسم که هیچ کس نمی‌دانست و نمی‌داند که چه صیغه‌ای است؟ از کجا آمد و چگونه سر زد، می‌جنگند! فاشیسم، بربریتی که نه تنها حساب و کتابهای جهان را برهم زد بلکه «دیالکتیک» را هم خجالت‌زده کرد و جبر تاریخ را مبهوت و انگشت به دهان!

هبوط

سالهای جنگ بود، سرخ و سیاه، کارگر و سرمایه‌دار هر دو یک «تز» شده بودند و با آنتی تز نوظهور غیرمنتظر فاشیسم می‌جنگیدند و دو نقیض که هزاران سال است منطق محال می‌داند و عقل تصورش را هم نمی‌کند، با هم جمع شدند و چه جمعی! و علیه دشمن مشترکشان (اشتراک دو نقیض هم از آن حرف‌ها است!) جنگی برپا کردند که ما در آن «رل نعلش» را بازی کردیم و چه ماهرانه! یعنی دمر و افتادیم تا آن دو تز و آنتی تز که همزیست شده بودند از پشت و پهلوی ما عبور کنند و ما، ملتی دوهزار و پانصد ساله و بلکه بیشتر تبدیل به «پل» شویم در زیر سم قداره‌بندان غارتگر و خویشاوندی که یکی آزادی را مسخره کرده است و دیگری سوسیالیسم را و هر دو، ما مؤمنین ساده‌دل روشنفکر نیم بند را!

بهر حال سالهای خون و ویرانی و شکست و پیروزی بود، سالهایی که حال ما مصداق شعر شاعر شده بود که:

«میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود

در آن میانه شدم کشته این چه کاری بود؟»

و جنگ جهانگیری که در آن هر کدام پیروز شده بودند سهم ما معین و مقدر ما محفوظ بود: «نان خاک اره» و «نجابت ملی»! اما، نه، از فیض عظمای دیگری

هبوط

هم برخوردار بودیم و آن «مباحثه» بود و انجام رسالت روشنفکران ما که عبارت بود از مبارزه با مذهب و مجاهده در راه اثبات فلسفی و علمی و تاریخی و دیالکتیکی و طبقاتی و سوسیالیستی و پرولتاریایی حقانیت خلافت بلافصل و امامت و ولایت استالین، معلم خردمند بشریت و توجیه اعمال و رفتار و گفتار او از طریق احادیث موثق و روایات مستند و منصوص رسیده از حضرت ختمی مرتبت، عقل کل و ختم رسل.

و کوشش در پخش رساله‌های عملیه و عمل به فتاوی صادرشده و خلاصه،
کما فی السابق سینه‌زنی و مسأله‌گویی و تقلید از نایب امام و تعظیم «شعائر» و
حفظ «بیضه سوسیالیسم»!

فرقی ندارد، مگر تغییر اسم و رسم آدم را عوض می‌کند؟ اما نه، فرقی داشت،
در آنجا علما عقاید و احکام را از چهار منبع استخراج می‌کردند: کتاب و سنت و عقل و اجماع و در این‌جا روشنفکران عقل و اجماع را پاک مرخص کردند و
ماند کتاب و سنت که آن هم تأویل و تفسیرش عمل خلیفه وقت بود!
و خلافت هم نه بر اجماع سنی و نه وصایت شیعی، بر شیوه زیدی:

القائم بالسيف!

* * *

چه دشوار است «زیستن در برزخ»، آیا ارواح برزخی بیشتر از دوزخیان عذاب نمی‌بینند؟ «آنگاه که زمین از برانگیختن خفیف‌ترین موج شادی در یک قلب بیگانه عاجز است، چه نوازشی می‌تواند بی‌تابی فرار به هر جا که نه اینجا است را اندکی فرو بنشانند؟» و چه دشوار است دیدار چهره‌هایی پر از عشق و مهربانی و تلاش خستگی‌ناپذیر فداکارانه‌شان برای رام کردن روحی که هجرت را در عمق نهادش بگونه طوفانی دمام عاصی‌تر احساس می‌کند! و من که در برابر مهر و نیکی و صمیمیت همچون مومی ذوب می‌شوم درونم از آنان مالا مال سپاس است اما، مرا برای سعادت و آسودگی نساخته‌اند. آوارگی و سراسیمگی صفتی در من نیست، خود من است. اصل‌ترین بعد روح من، روح «من» است. روح یک وحشی.

ابوعلی در قصیده عینیه مشهورش از کبوتری سخن می‌گوید که از بام بلند آفرینش فرود آمده است و بر روی خاک در قفسی خود را گرفتار کرده است، این کبوتر، روح است.

اما این کبوتر چرا با باران کبوتری که هر روز و هر شب از بام آسمان بر زمین باریدن می‌گیرند و هر یک در قفسی پناه می‌برند اینهمه تفاوت دارد؟ شاید این کبوتر نیست، نه، احساس می‌کنم در این قفس استخوانی آنکه اسیر است کبوتر

هبوط

نیست، اگر کبوتر می‌بود، رام و نرم و خاموش بود، اگر هم می‌خواند آهسته و خوش و خوب می‌خواند، زمزمه‌ای آرام و دلکش و مهربان، اگر وحشی هم می‌بود در این سالیان دراز باید انس می‌گرفت و با قفس این زندگی و باغ و شهر و کوه و در و دشت این ولایت خو می‌کرد و بام آسمان نخستینش را از یاد می‌برد. مگر کبوترهای وحشی را رام نمی‌کنند؟ دست‌آموز و اهلی و پای‌بند آشیانه نمی‌شوند؟

نه، این کبوتر وحشی نیست، یک باز است، یک باز وحشی که از قفس و دیوار و سقف و جمعیت هراس دارد و به آبادی و آدمیزاد و حتی نوازش و آشنایی بیگانه است، هراس در عمق سرشت و فطرتش خانه کرده است. بازی را از دل کوهستانی وحشی و دوردست که گام هیچ انسانی بر آن نرفته و صدای هیچ رهگذری در آن نیپچیده بگیرید و بخانه آورید و بهترین جای خانه را به او بدهید و بهترین غذاها را برایش فراهم کنید، بهترین بسترها را در زیر پایش بگسترید، بهترین آب و دانه را با مهربانی و احتیاط و مهارت پیشش بنهید، چراغ برق زیبایی را در قفسش نصب کنید، با بهترین و دلچسب‌ترین آتش‌ها فضایش را گرم کنید، دورش را بگیرید و هی از خط و خال و طوق زیبا و چشم قشنگ و بال و پرهای رنگین و زیبایش ستایش کنید، جدی و از سر ایمان ستایش کنید، و

هبوط

از سر ایمان او را بنوازید، با انگشت‌های نرم و مهربان‌تان سر و پر و پشتش را نوازش کنید، هر روز و هر شب و هر هفته و هر ماه و هر سال و سالها همچنان کنید، صبح، ظهر، بعدازظهر، عصر، غروب، شب، نیمه‌شب، همه وقت، یک لحظه از او غافل نمانید، هرچه می‌دانید، هرچه می‌توانید، هر چه به خیالتان می‌رسد از نواختن و خدمت کردن و مهربان بودن با او دریغ نورزید چه خواهد شد؟

او همچنان سر در زیر بال خواهد کرد، همچنان در سکوت وحشی و خطرناکش، سکوتی که کمینگاه فرار است خواهد ماند، او در چشمهای همواره نگران، در چهره‌های مکرر و مهربان، در نوازش‌های صمیمی نوازشگران، در آب و دانه، در حرارت هوا،... * آراسته و زیبای این خانه، در نور چراغ، در صداها، آهسته و پرمحبت ستایشگران، در همه چیز و در همه کس، جز یک چیز نمی‌بیند: فرار، از میان مسلسل کلماتی که دائماً بروی هم شلیک می‌کنند، از میان کلماتی که خط‌ها و تابلوها و صفحه‌ها را سیاه کرده‌اند، از میان نوازش‌های مهربان‌ترین و عاشقانه‌ترین زبانها جز یک کلمه نمی‌شنود: فرار، هر کلمه‌ای را او فرار می‌شنود، هر نوشته‌ای را او فرار می‌خواند، و از میان انبوه کلمه‌هایی که در میان انسانها

هستند و با انسانها زندگی می کنند، از کلمه‌ای که بیشتر از همه گریختن معنی می دهد «ماندن» است.

تا کلمه‌ای، اشاره‌ای، کنایه‌ای، نشانه‌ای از ماندن احساس می کند، بالهایش را بشدت و به سراسیمگی از هم می گشاید و سرش را دیوانه‌وار به دیوارها می کوبد و بی قرارتر می شود، نمی دانی چه می کند؟ و پس از تلاشهای جنون آمیز بی ثمر، با پروبالی شکسته و ریخته و سروپایی خون آلود و مجروح باز در گوشه‌ای می افتد و سر در زیر پر می نهد و آرام می گیرد و با چشمهایی که از آن کینه و درد می تراود به اندیشه‌های دردناک فرو می رود، همه مهربانیها و نوازشها و فداکاریها آزارش می دهد و به چهره‌های باز و متبسم و مهربان همه آنهایی که شب و روز به او مشغولند به چشم دشمنی می نگرد و چه دشمنی بدی! دور از اخلاق و وجدان! دشمنی با کسانی که جز نوازش و دوستی تقصیری ندارند، کسانی که می خواهند او اینجا باشد، بماند، راحت باشد، به او خوش بگذرد، سرحال بیاید، خوشبخت باشد، توی شهر و آبادی و توی خانه گرم و امن باشد، با آنها باشد، آنها غرضی ندارند، نه چشم به گوشتش دارند و نه می خواهند پرش را برای متکاشان بکنند، نه شیر و تخم مرغ و جوجه و میوه‌ای دارد که شکمهایشان را برایش صابون زده باشند هیچی، باز است، پلواری که نیست، گوسفند و گاو و

هبوط

مرغ خانگی و بوقلمون که نیست، باز است، از او خوششان می‌آید، واقعاً خوششان می‌آید، مگر مردم برای چه قناری و کفتر نگاه می‌دارند؟ برای منفعتی است؟ برای گوشت و پر و تخم مرغ آنها است؟ برای آن است که چاقشان کنند و بکشند یا بفروشند؟ نه، مسلماً نه، برای آن است که فقط از آنها خوششان می‌آید، از دیدارشان لذت می‌برند، انس و الفت می‌بندند، سرگرمی خوبی است، دوستی خوبی است، به زندگی معنی و گرمی و حالت می‌دهد، اینها هم باز نگه داشته‌اند، فقط برای همین، همه این ستایشها و نوازشها، و فداکاریها صمیمانه است و انسانی، و از روی پاک‌ترین احساسها، پاکتر از هرچه به تصور آید.

اما این باز همچنان در کمین فرار خاموش نشسته، نمی‌جوشد، سپاسگزار نیست، حقشناس نیست، مهربانی و فداکاری را با سردی و بی‌تفاوتی جواب می‌دهد، حتی اخم هم دارد، مثل اینکه آزارش می‌دهند، این چه جانوری است؟ وحشی! وحشی! وحشی! برای تو همان صحراها و شکاف کوهها و در و دشتهای بی‌کس و هولناک خوب است، که از طوفانها شلاق خوری، از بادهای تازیانه خوری، در پیچ و خم ابرها گم و سرگردان شوی، در تیررس شکارچیان یک لحظه آرام نباشی، زمستانها و خزانها و آوارگیها و تنهاییها و سختیها همه در

تعقیبت باشند تا گوشه‌ای بیفتی و تنهای تنها، بمیری و دلی و چشمی مرگ تو را خبردار نشود، از گورت هم نشانه‌ای نباشد، خاک شوی و به باد روی و هیچ هیچ.

اما، این باز چه کند؟ باز است! اهلی نمی‌شود، او را خانگی نساخته‌اند، نمی‌تواند خانگی شود. با آنها که همجنس او نیستند، اهلی هستند، خو نمی‌تواند بگیرد، نه که نمی‌خواهد، خیلی هم می‌خواهد. آرزو دارد، چه تصمیم‌ها و چه فریب‌ها و چه تمرین‌ها و تلقین‌ها کرده که خانگی بشود، نمی‌تواند. هر وقت یاد آسمان و اوج باز و بلند آسمان و قله بی‌کس و سخت و مغرور کوهستانها و دم‌زدن در نفس پاک و بکر سحر و پریدن در افق‌های مبهم و اسرارآلود مغرب و گم‌شدن در قلب آسمانها و پنهان ماندن در سینه مغرور کوهها و صخره‌ها در خاطرش موج می‌زند همه چیز در پیرامونش سرچشمه رنج و کینه و دشمنی می‌شود. نوازشها، آزار و ستایشها، دشنام و مهربانیها، خصومت و خدمت‌ها، خیانت‌ها و آشنایی‌ها، زهر و زهر و زهر می‌شود؛ هر نگاهی، نگاه ستایش‌آمیزی، نیشتری می‌شود که در مغز استخوانش فرو می‌برند، هر نازی زنجیری می‌شود که بر پایش می‌نهند هر دست نوازشگری پنجه‌ای می‌شود که حلقومش را می‌فشرد.

چقدر تحمیل یک زندگی بی‌درد بر یک روح دردمند زجرآور است!

چه شگفت‌انگیز است روح آدمی در آن هنگام که از ابتدال روزمرگی فراتر می‌رود و در اوج می‌پرد، آنجا که آدمها و کوچه‌ها و اداره‌ها و خانه‌ها را نمی‌بیند، رنگ‌ها عوض می‌شوند و جریان بادها و سیمای افق‌ها و آسمان، حتی خورشید، حتی ابرها، هواپیما نشسته‌اید؟ در آن لحظه که در زیر پایش فرش سپید ابرها گسترده است و زمین را کتمان می‌کند. کشتی نشسته‌اید؟ در آن هنگام که جهان دیگر یک خرازی، یک چهارشنبه‌بازار نیست، یکدست و پاک است: آب است و آسمان و دگر هیچ، عالم خاکی فراموش می‌شود و نیز همه آنها که از این خاک برمی‌آیند و چندی بر روی آن می‌خزند که یعنی: زندگی و سپس به خاک فرو می‌روند و باز از سر، و باز از سر، و باز از سر، و همین می‌شود: «تاریخ»! مکرر و خنک، تاریخش این است، وای به حال ادبیاتش! شعرش، عشقش و هارت و پورتهایش و باد بروتهایش و زیبایی‌ها و ثروتها و خوشبختی‌هایش! چقدر دریا زیباست، شسته است، اصلاً شستگی است، چقدر طهارت و قدس و اطمینان و صداقت و یکدستی و استواری و بی‌کرانگی!... باز، بی‌دیوار، بی‌قید، بی‌باید، بیگانه با هر آلودگی، ناساز با هر غبار، گویی آستانه آن دنیای دیگر است، مرز عالم ملکوت است، مرز بین خداست. آنجا همه چیز پاک است و بی‌شائبه است و صریح است، چرا دریا بی‌رنگ است؟ چرا دریا لباس را تحمل نمی‌کند؟ چرا خاک را تحمل نمی‌کند؟ چرا آرایشها در دریا همه پاک می‌شود و زدوده؟ جهان

بی‌رنگی است، خود بسیط است و صمیمی است و آشکار و بی‌رنگ و یک‌دست. چه سکوت پر عظمتی! چه آرامش پراقتدار و مردانه‌ای، جبروت!

چه بیچارگی است زیستن در اینجا که ما زاده‌ایم، شهر؟! و از این توده متراکم نفس‌ها و بخارها و رنگ‌ها و بزکها و احوالپرسی‌ها و خنده‌ها و خوشی‌های متعفن که می‌گریزیم باز می‌رسیم به کویر! خاک و شن و غبار، بیشتر در زمین فرو می‌رویم، بیشتر به خاک نزدیک می‌شویم، از کویر به شهر پناه آوردن و از شهر به کویر گریختن! و این است سرسام زندگی احمق و رقت‌بار ما که باید تحملش کنیم و میان این دو یک چند آوارگی کنیم و سپس بمیریم و باز قبرستان، زیر خاک و بالا خاک و پشت خاک و پهلوی خاک و سینه پر از خاک و چشم و گوش پر از خاک سپس خاک خاک و دگر هیچ. کاش اقلأ در دریا می‌مردیم، کاش به جای تابوت و کفن و دفن و کافور و قبر و لحد، هرگاه که مرگ به سراغ ما می‌آمد، نزدیکانمان، نه، دوستانمان ما را بر قایقی می‌نهادند و بر دریا می‌انداختند و به دست موج می‌سپردند تا ما را به شتاب از ساحل، از خشکی و آدمهای خشک خشکی دور کند و لغزان بر سینه موج تا قلب دریا برد، تا در آنجا، آنجا که آسمان از هر سو بر دریا فرود می‌آید و جهانی دیگر می‌سازد، تنهای تنها مرگ را دیدار می‌کردیم، ساکت و زیبا و آرام، بی‌شیون و نوحه و

زاری و قیل و قالهای راستین و دروغین عزاداران و تشییع کنندگان و مراسم غسل و کفن و دفن و سرخاک و تعزیه‌داری و شب هفت و لباس سیاه و گذاشتن ریش و غیره و غیره که همه دست در دست هم داده‌اند تا مردن را زشت کنند و تنها حادثه صمیمی و صادق و جدی و پاک و عظیم حیات ما را بر روی این زمین بیالایند و با پست‌ترین تصنع‌ها و پیرایه‌های غلیظ و منفور زندگی درآمیزند...

چه می‌خواستم بگویم؟ یادم رفت. ها، گفتم، چه شگفت‌انگیز است روح... سخن از روح بود، این میهمان آن جهان شگفت‌ماورایی در این خاکدان فقیر و آلوده به حیات و پلیدیهایش، راست می‌گویند عارفان که روح در این زندان تن اسیر است و در این کشور جهان غریب، اما بدان عادت کرده است، نژاد و تبار بزرگتش را از یاد برده است و نه تنها آقایی و بزرگواری اصل و نسبش و پاکی و علونهاد و سرشتش را فراموش کرده است که نوکر پست و متملق بدن شده است. این کیسه مملو فضولات! این که هنرش تنها تولید کود است و کودساز و دگر هیچ، روح پادوی چاپلوس و غلام حلقه بگوش بدن می‌شود و همچون سگ شهری در کوچه‌ها و خرابه‌ها و مزبله‌ها به شادی و حرص پرسه می‌زند و پیش این و آن به طمع لقمه نانی و به آرزوی تکه استخوانی دم می‌جنباند و همین را فعالیت و عقل و پیشرفت و خوشبختی و برخورداری و زندگی نام می‌کند و

خوش است و راضی و راحت. روح، این پرتو ملکوتی، دم اهورایی، نفخه روح خداوندی چنین می شود و بس که در این زندگی زندانی می شود و می ماند بدان چنان خو می کند و به رنگ خاک می شود که از احتمال صدور ابلاغ یک رتبه، تبدیل پایه آموزگاری به دبیری، اصابت زمینی در حاشیه، ریاست بر چند عاجز عیالوار آبگوشت پرست، از کت و شلوار، دامن و کیف، قبه و عینک و غبغب و ماشین، پیشوند استاد و دکتر و حاجی و سرهنگ و کربلایی و مدیر کل و تیمسار و مشهدی و خان ... غرق نعمت و لذت و توفیق می شود و می خواهد از شکر و رضایت بترکد.

البته آدمها همه در یک سطح نیستند و از هم فاصله دارند اما همه از یک جنسند، هر که در این حیات، در زیر این آسمان از چیزی به شعف آید از بلاهت جانوری و گیاهی برخوردار است، نمی دانم چرا در هر شعفی، هر خنده قاه قاهی، هر بشکنی، هر احساس خوشی یی موجی از حماقت غلیظ منفور و زشت پدیدار است، نمی دانم قیافه های خوش و فربه چرا در چشم من، تا حد استفراغ وقیح و قبیح و چندش آورند؟ نمی دانم چه تجانسی است میان «چربی» و «حماقت»! نه یک حماقت ساده بی گناه بی صفت، همچون حماقت یک نوکر، یک خل، یک بیابانی نیمه وحشی، بلکه حماقت تهوع آور و آزاردهنده و خفه کننده یک قیافه تر

هبوط

و تمیز و خوش آب و رنگ یک نیمه روشنفکر و نیمه تحصیل کرده متمدن
 پر ادعای از خود راضی، حماقت یک استاد، یک «اهل اداره» یک دبیر، یک زبان
 خارجه دان، همه این قیافه های بشاش ادکلن زده امیدوار مطمئن سیر و پر و
 خوشحال و موفق که با دمشان گردو می شکنند و همه چیز برایشان روشن است و
 همه مشکلات حل و همه رنج ها و دردها شفا یافته، تندرست و با حرارت و کار و
 بارشان سکه، به به به، خدا را شکر، خانه ای (نه اجاره، ملکی، خودشان ساخته اند
 و آقای مهندس نقشه اش را داده) و خانواده ای (از یک فامیل محترم اسم و
 رسم دار) و حقوقی و رتبه ای و ماشینی و یک دو پارچه زمینی و، خوب خدا
 بخواهد... می خواهند سال دیگر برای گردش بروند خارج! الحمدلله، خیلی خوب
 شد، کی گمان می کرد؟ خدا یک جو شانس بدهد! چه سعادت!

واقعاً هم خدا یک جو شانس بدهد، چه شانسی؟ خیریت! اوه که چه نعمتی
 است، چه سرمایه ای است؟ خوشبختی هر کس به میزان برخورداری او از این
 نعمت عظمی است و بس. این است تنها راز سعادت آدمی در حیات و بقیه اش
 حرف است و فلسفه بافی است. بیچاره آنهایی که این چیزها سیرشان نمی کند،
 چیزهای دیگری می خواهند، از آب لوله عطششان فرو نمی نشیند، از خوراک
 آشپزخانه جویشان سیر نمی گردد، دوخت و رنگ قالی و اطاق و میز و حتی

هبوط

«حقوق» هم با همان اضافاتش و با همان امیدواریهایی که همیشه در نزول یک رتبه عقب مانده هست و با اینکه دعاها و تضرعها و نالهها و تملقها و سپاسها و ستایشها و تلگرافها و طومارها و خم شدنها و هیچ وقت راست نشدنها نزول آن را تسریع و ظهور آن را تعجیل می کند، دل های خیال پرداز آنان را از شکر و شعف مالا مال نمی کند و از طرفی در زیر این آسمان، بر روی این خاک، در این زندگی و میان این خلائق جز همینها چیزی نیست، طبیعت جز همینها چیزی ندارد. تشنه ای؟ آب لوله، آب حوض، آب سماور. گرسنه ای؟ دیگ، هرکاره، دیزی. خسته ای؟ رختخواب، متکا، تخت، دیوان، افسرده ای؟ رادیو، تلویزیون، سینما؛ غمگینی؟ شوخی، متلک، بازی، تفریح، فیلم کمدی، صفحه، برنامه «بخند تا دنیا برویت بخندد» رادیو تهران، تنهایی؟ مهمانی، دعوت، جلسه، شب نشینی، دید و بازدید، احوالپرسی، بیماری؟ دوا، دکتر، مریضخانه، تنقیه، قرص، دردمندی؟ آسپیرین، کیسه آب گرم، ماساژ ... عاشقی؟ اصلاح و بزک و لباس و دم مدرسه ها و کنار خیابانها و تلفن و متلک و بوی فرند و گرل فرند و خواستگاری و قباله و جهاز و دعوت و عروسی و صف ماشین و تاکسی و بوق بوق و دور حرم و کوه سنگی و خانه و بچه و قسط و جلوس و آه عزیزم و دیگر ناز و اداهای مربوطه طبق ترتیبات داده شده در امور مربوط به سعادت خانوادگی و دستورات تدوین شده برای بهره برداری از یک زندگی سعادت مندانه.

پس چه مرگته؟ دنبال چه می گردی؟ نمی دانیم اما می دانیم که اینها ما را بس نیست، نمی گوئیم اصلاً به کارمان نمی آید، اما کفایت نمی کند و درد از همینجا آغاز می شود، درد بی درمان و غم های ناپیدایی که از عمق روح می جوشد و اضطرابها که درون را به تلاطمهای وحشی و طاقت فرسا مبتلا می کند و طوفانی که در اندرون برپا می شود و افق زندگی و جهان را در پیش چشمان تیره می دارد و پریشانی و بدبختی آغاز می شود و هرگز به سامان نمی رسد. نیازهای بلند ما را همواره بی تاب می دارند و آنچه هست پست است، عشق های مقدس در جان ما شعله می کشند و آنچه هست آلوده است، زیباییها ما را مدام در حسرت خویش می گذارند و آنچه هست زشت است، آنچه هست خوب نیست، پاک نیست، منزّه نیست، جاوید نیست، صمیمیت ندارد، عظمت ندارد. هرچه هست برای مصلحتی است، هر که هست به خاطر منفعتی است. هیچ چیز به «خودش» نمی ارزد، هیچ کس به «خودش» چیزی نیست، همه چیز را و همه کس را برای سودی و فایده ای گذاشته اند.

در اینجا هر چیزی مأموریتی دارد، حتی عالیتین و گرامیتین عزیزها و مقدس ها مأمورند، مقدمه اند برای مصلحتی، دوستی برای چیست؟ دوستی الفتی است که طبیعت یا خدا در دل ها نهاده است تا به آن «وسیله» مردم را به «تعاون» و

«همکاری» و «همگامی» در «امور» زندگانی «وادر» سازد، عشق برای چیست؟
 عشق چیزی است مثل سرخک که بچه‌های گنده می‌گیرند و آنان را به «تشکیل
 خانواده» می‌کشاند تا طبیعت کارش بگذرد و «ادامه نسل نوع بشر» نگسلد و آنچه
 را مرگ می‌برد، عشق بر جای آورد. پس عشق در اینجا، مأمور تولید نسل و
 توان‌ده مرگ! همین نیست؟ چرا. اما دل ما را چنین عشقی و چنان دوستی‌یی
 سیراب نمی‌کند. روح ما تشنه دوستی‌یی دیگر و عشقی دیگر است، عشقی که نه
 مأمور تن است و مقدمه و یکی از نوامیس طبیعت از قبیل گرسنگی و خستگی و
 تشنگی و غریزه جنسی و حب جاه و صیانت ذات و نوع دوستی و دلسوزی و غیره
 که همه را بر انسان تحمیل کرده‌اند تا کار زندگی کردن بر روی این زمین راست
 گردد و امور طبیعت اداره شود.

چه سخت و غم‌انگیز است سرنوشت کسی که طبیعت نمی‌تواند سرش را
 کلاه بگذارد. چه تلخ است میوه درخت بینایی!

سالها اینچنین گذشت و هرچه می‌نوشیدم تشنه‌تر می‌شدم و هرچه می‌خوردم
 گرسنه‌تر و هرچه می‌گفتم ساکت‌تر و هرچه می‌شنیدم بی‌جواب‌تر و هرچه
 بدست می‌آوردم تهیدست‌تر و هرچه برخوردارتر محروم‌تر و هرچه نزدیک‌تر
 دورتر و هرچه موفق‌تر شکست خورده‌تر و هرچه مشهورتر گمنام‌تر و هرچه

هبوط

شلوغ‌تر تنهاتر و هرچه پرت‌تر خالی‌تر و هرچه شادتر محزون‌تر و هرچه غنی‌تر محتاج‌تر و هرچه آشنا‌تر بیگانه‌تر ... تا ... یقین کردم اینجا جای من نیست، بر روی این زمین غریبم، این آسمان سقف خانه من نیست، نباید به اینجا می‌آمدم، اینجا تبعیدگاه من است. چه گناهی مرا به این غربت دور رانده است؟ اما اینجا سرزمین محکومان است. جزیره‌ای دوردست و ناشناس، قلعه استوار و عبوس و گنگ مغضوبین، قوم مطرود. اما من که گناهی نکرده‌ام! پدرم خطایی کرده است؟ لغزیده است؟ خدا را معصیت کرده است؟ و من در آتش عصیان او است که می‌سوزم. سرگذشت او مرا به چنین سرنوشتی دچار کرد. مرا در زیر این آسمان ناشناس، بر روی این توده انباشته عناصر، در میان این همه موجودات بیگانه تنها رها ساخت، با جماد و نبات و جانور هم‌خانه کرد.

چه تنگنای تاریک و خفقان‌آوری! با دیوارهای بلند و قطور، برجهای سیاه و عبوس، تنها، بیکس، چشم‌براه! سالیانی خود را به در و دیوار زدم تا مگر راهی پیدا کنم، بگریزم ... اما ... نشد، زیرا نمی‌شد. تا مجروح و خسته و مأیوس افتادم، تلاش بیهوده بود.

هیچ دری به بیرون باز نشد، هیچ کسی از بیرون نیامد و من چه تلخ آنرا تجربه کردم.

هبوط

پس چه باید کرد؟ این سرزمین را با عقل مصلحت‌اندیش ساخته‌اند. پس باید با عقل مصلحت‌اندیش در آن زیست. و چاره دیگری پیدا نیست و من «چنین کردم» اما «چنین نبودم» و این دوگانگی مرا رنج می‌داد. مرا همواره دو نیمه می‌کرد. نیمی بودم، نیمی زیستم و من در میانه نمی‌دانستم کدامینم؟!

که می‌داند که این «تردید» تا کجا وحشتناک است؟ چه پریشانی گیج و مبهوت و هول‌آوری در درون، در عمق ذات خویشتن آدمی، برپا می‌کند؟

چه راحت و بی‌درد است شک آن فیلسوفان بزرگ. دکارت، ژید و کامو. «من می‌اندیشم پس من هستم» ، «من احساس می‌کنم پس من هستم» ، «من عصیان می‌کنم پس من هستم» . از خامی این پختگان بنام در عجبم! اگر درد «بودن» یا «نبودن» بود که آسان بود و چه آسان دوا می‌شد. بهمان آسانی که آنها ثابت کرده‌اند. اما «کدامین بودن» شک دردناک و هول‌انگیزی است.

خود را در خویش گم کردن و نیافتن و، بدتر از این، از میان چندین چهره مشکوک و فرار و نامأنوس خود را به یقین و اطمینان بازشناختن رنجی است که در تصور نمی‌گنجد و من آنرا در دل احساس کرده‌ام.

هبوط

چه خوش اند آن سه فیلسوف زرنگ. چه خوب مشکلشان را انتخاب کردند و چه زود هم حل کردند و خیالشان راحت شد. چه بادی هم به غبغب انداخته اند که چنین شق القمری کرده اند!

«من می اندیشم پس من هستم» (دکارت)؛

«من احساس می کنم پس من هستم» (ژید)؛

«من عصیان می کنم پس من هستم» (کامو)!

اندک اندک «بودن» م رنگ میبخت و «زیستن» م آن را در اعماق فراموشی فرومی برد و محو می کرد و من، رفته رفته، می شدم «مجموعه در هم آنچه زیستن اقتضا می کند»!

اما هرگاه که لحظه ای بیکار می ماندم خاطره «خودم» بیدار می شد و بیتاب می شدم. خود را در قلب زندگی فرو می بردم، تا از یادش ببرم، کار، فراموشی بخش خوبی است. رنج ها و شوق ها و حساسیت های زندگی تخیلهایی است که «رنج بودن» را از یاد می برد، آرام می کند، کوشیدن، فکر کردن، خواندن و فراگرفتن و از همه خوبتر، برای من، نوشتن مسکن های خوبی بودند. نویسندگی!

این دشوارترین کار، هولناکترین فاجعه زندگی من بود. مرا به یاد خویش می آورد و چنان دیوانه وار حلقومم را می فشرد که احساس مرگ می کردم.

اما «کار»ها باز بر سرم می ریختند و گریبانم را از دستم رها می کردند و باز سرم گرم می شد، نه، «بند» می شد و اینچنین زندگی می کردم! نه، اینچنین روزها را تا شب می رساندم و شبها را تا روز، روزمرگی می کردم و شبمرگی و هفته مرگی و ماه مرگی و سال مرگی و جوانی مرگی و قصدم اینکه اینچنین عمرمرگی کنم!

یکی از آن کارها که من خود را در آغوش آنها می افکندم و سرم را در سینه آنها می فشردم تا فراموشم کنم کتاب بود و چه فراموشخانه خوبی!

و کتاب دنیا را و آدمها را چندین هزاران برابر می کرد و هر روز دنیا گسترده تر و آدمها بیشتر. و از همه بهتر تاریخ و فلسفه و هنر و من خوشبختانه عاشق این هر سه و آشنای این هر سه و این سه مرا در سرتاسر دنیا می گرداندند و با همه آدمها آشنا می کردند. مگر نه به گفته امرسون: مورخ کسی است که با همه انسانهایی که آمده اند معاشر می شود؟ مگر نه مورخ کسی که در همه قرون و همه جامعه ها و با همه شخصیت ها زیسته است؟ و فلسفه! مگر نه فیلسوف کسی است

هبوط

که در طول تاریخ با همه کسانی که خوب و عمیق و زیبا فکر می کرده اند اندیشیده است و گفتگو داشته است؟

چه خوب! و من چه رندانه زندانم را، زندان تنگ و تاریکم را و غربتم را و بیکسی ام را از یاد می بردم و یاد خویشاوندانم، وطنم، خانه ام و هم زبانانم و آنجا را که بودم و آنجا را که باید می رفتم و «اشتباهاً» به اینجا افتادم فراموش می کردم. ...
چه خوب!

بله ... در این انبوه آدمها و چهره ها و نگاه ها و حرف ها که در تاریخ دور هم نشسته اند و من در جمع آن همه، ناگهان چشمم افتاد به دو سه تا آشنا! مخاطب آشنا!

حیف که این کلمه را پوک و پوچ کرده اند و نمی توانم به کمک آن برسانم که چه می خواهم بگویم: حیف!

آشنایی! آنچه خدا نیز «می خواست» و «می خواهد». نمی خواست در کویر عدم تنها نفس بکشد، در پس پرده غیب، برای ابد، مجهول ماند. نیاز همیشه زاده نقص نیست، زاده فقر نیست، نیازهایی هست که زاده کمال است و اقتضای غنا. آنکه زیبایی دارد در جستجوی نگاه آشنایی است که بدان عشق ورزد، آنکه غنی است نیازمند یافتن نیازمندی است که ببخشد، نیرومند نیازمند حریفی است تا

درهمش شکند و نه دفتر، کتاب چشم براه خواننده‌ای خاموش نشسته است، نه ویرانه، گنج در انتظار دست آشنایی است که از زیر آوار بیگانگی بیرونش کشد و دلی که حرف دارد مشتاق یافتن مخاطبی است تا زندانیان معانی را که در درون طغیان می‌کنند و از خاموش مردن به وحشت افتاده‌اند آزاد کند.^۱

هنگامیکه مائده‌های زمین جوع ترا آرام نمی‌توانند کرد. آبهای نهرها و دریاها عطشت را فرو نمی‌توانند نشاند، وقتی زندگی دیگر برایت پیامی ندارد و از پدید آوردن ضعیف‌ترین موج شعفی در دلت عاجز مانده است، وقتی، همچون ژنده پیلی که دلش هوای تنهایی می‌کند، از گله خویش کناره گرفتی و از انبوه شور و شوق‌های دیگران خود را به گوشه خلوت جنگل کشاندی و تماشاگر جهان و هرچه در آن می‌گذرد شدی، ناگهان جهان و آنچه در آن می‌گذرد دگرگونه می‌شود، رنگ‌ها دیگر و طرح‌ها دیگر و همه کائنات دیگر می‌شوند و تو دیگر می‌شوی و دردها و شوق‌ها و آرزوهایت دیگر و «حرف‌ها»یت دیگر می‌شود و چهره‌ها همه ناشناس و تلاش‌ها همه بیهوده و زیستن‌ها همه عبث و گفتگوها همه هذیان و تو می‌مانی و بیگانگی و آرزوی آشنایی که بر قله بلندی که بر همه

^۱. یاسپرس: تفاهم communication، وجود existence را پدید می‌آورد

کائنات اشراف دارد و همه چیز در پای آن، حقیر و دور و مبهم می‌گذرد، تنها ماندن طاقت‌فرسا است، نه می‌توانی به میان خلق فرود آیی و از آبشخور آلوده‌ای که بنی آدم و مرغ و مور و ملخ بر گرد آن ازدحام کرده‌اند بنوشی که در فهمیدن و احساس کردن راه بازگشت وجود ندارد، می‌توان فراتر نرفت اما نمی‌توان فرود آمد. و نه می‌توانی در بالای ابرها تنها و مجهول بمانی که آنجا جای خداست و بیکرانگی ملکوت.

احساس می‌کند که دردها و شوق‌ها، شکوه‌ها و شگفتی‌ها آنچنان عظیم و سنگین شده‌اند که به تنهایی تاب کشیدنش را بر دوش‌های نازک احساس و تارهای نرم خیالش ندارد. هر لحظه خبرهای شگفت‌آوری می‌رسد، بارش وحی‌های غیبی، تابش آفتابهای بدیع، جوشش دردها و هجوم حرف‌ها و ... چه رنج‌آور و هراس‌انگیز است که تنهایی، اینها همه سر در زمین فروبرده‌اند و در آرامش گیاهی و جست و خیزهای جانوریشان فارغ‌اند. کو کسی تا ببیند که چه‌ها می‌بینم؟ بفهمد که چه‌ها می‌کشم؟ بگویم که چه خبرها است؟

حرف‌هایی هست که کلماتش همچون سپند بر آتش، در مجمر روح بی‌قرارند و آدمی را سراسیمه و بیتاب همچون روح سرگردان از شهر و دیار برون می‌کشاند و در جستجوی مخاطب گمشده‌اش بر روی زمین آواره می‌کند تا

هبوط

همچون دانه «او» را در خاطره خویشاوندش ببیند و یا همچون مولانا در قونیه بر لب استخر آبی و یا همچون «مهر» در آغوش محرم محرابی و یا همچون سلمان پاک، در خلوت سوزان و تشنه صحرایی و یا همچون همام در سایه روشن مرموز و پرسخن نخلستانی و یا همچون علی در ... هیچ جا ... هیچکس ...

اما ... چرا، در آن نخلستان‌های آشنایی که علی دردهای پنهانش را در سایه مهتاب ناپیدایش پوشیده می‌گریست:

خودخواهی‌های بزرگ با «آوازه» و «عشق» سیراب می‌شوند اما دردمندی‌ها و اضطراب‌های بزرگ در انبوه نام و ننگ، در گرمای مهر و عشق همچنان بی‌نصیب می‌مانند. اندیشه‌ای که جهان را به رنگ و طرحی دیگر می‌فهمد، «خود» را چشمه نهرهای غیبی و صحرای وزش‌های غریب می‌یابد، تنها و تنها در جستجوی «آشنا» است. خویشاوندی روح نیاز روح‌هایی است که در این «نشأت» بیگانه مانده‌اند.

بیگانگی عالم بیکران «وجود» را تنگنایی خفقان‌آور می‌کند و آنکه در سلول تنگ و تاریکی به زندان مجرد محکوم است، تا می‌شنود که آشنایی را آورده‌اند، سقف سلولش تا ورای آسمان فرا می‌رود و دیواره‌هایش، از همه سو، تا آن سوی

افق‌های زمین دور می‌شود و زندانش را اقلیم آشنایی می‌یابد از چهار جهت محدود به «او»!

روحي که «پیام» دارد نه مرید می‌طلبد، نه عاشق. در رهگذر «عمر» چشم انتظار ایستاده است و «وجود»ش «ندا»یی است که آشنایی را می‌خواند و «حیات»ش «نگاهی» که در انبوه این صورتک‌های مکرر و بی‌مسئولیت و بی‌انتظار و بی‌اضطرابی که بیهوده می‌گذرند، چهره مأنوس و محرم خویشاوندی را بیابد که بر آن موجی از «حیرت» افتاده است و دو نگاهش، همچون دو کودک گم کرده مادر، در این دنیای بی‌پناه آواره‌اند

آری، نه مرید، نه عاشق، آشنا! آنکه پنهان از فهم‌های پلید و سیاه جاهلیت شرک، در خلوت نخلستان‌های سبز محرمش، روح دردمند یک «شیر» می‌تواند آرام گیرد، در حلقوم... * یک «غریب» می‌تواند ضجه کند.

بی‌شک از میان همه شیعیان بسیار علی آنکه او را در خلوت تنهایی شبهای نخلستان‌های خاموش در حومه مدینه، بیرون از شهر و قیل و قالهای بیهوده شهر و بیهودگان شهر می‌شناسد و ناله‌های دردآلود وی را در حلقوم چاه می‌شنود شیعه خاص و «صاحب سر» علی است، او است که علی در میان مدینه پر از مشرک و منافق و در میان چهره‌های اعراب بدوی بی‌روح و بی‌درد و بی‌درک که

هبوط

اسلامشان نیز همچون کفرشان به چیزی نمی‌ارزد، خود را با او مأنوس و آشنا می‌یابد و رنج آن همه بیگانگی را در انبوه آنهمه آشنایان ناآشنا و نزدیکان دور و مسلمانان مشرک و دوستان بیگانه، در سیمای «علی شناس» و «علی فهم» و در عمق چشمان خوش‌نگاه «علی‌بین» او از روح پر کشمکش و مجروح خویش می‌زداید. او است که در برابر چشمان ابله و نگاه‌های احمق هزاران عرب نیمه‌وحشی و تمام وحشی، در سیمای یک ایرانی مزدکی، سلمان فارسی، صف صدها صحابی مکی و مدنی پیغمبر را می‌شکافد و پا بدرون خانه محمد می‌گذارد و محمد، این پیغمبر عربی، این شاهزاده مزدکی ایرانی را که در شهر جی اصفهان یا کازرون پرورش یافته و از نژادی دیگر است و زبانی دیگر و خانواده و گذشته و تربیت و تاریخ و دین و جامعه و میهن و آب و هوای دیگر و هزاران فرسنگ از مدینه و مکه دور.

«سلمان مناهل البیت» (سلمان از خانواده ما است) خطاب می‌کند و این جمله را در پاسخ سؤال و تردید مهاجران و انصار می‌گویند که می‌پرسیدند سلمان چه کاره است؟ مهاجر است یا از انصار؟ اگر از انصار است باید مدینه‌ای باشد و نیست، اگر مهاجر است باید مکی باشد و نیست، این یک عجم است، بیگانه است، با زبان ما سخن نمی‌گوید، از نژاد ما و از سرزمین ما که زبان و نژاد و

سرزمین پیغمبر است بدور است. اما اینان چه می فهمند که او بزرگترین مهاجر است، مهاجران از مکه به مدینه آمده بودند و او در پی پیغمبر از شهر و دیار و وطن خویش آمده بود، دیگران برای دست یافتن به رسول از خانه شان قدم بیرون می نهادند و او از میهنش، از خویشانش، دیگران «آورنده پیام» را در میان خویش می یافتند و او برای اتصال به زبان وحی باید صحراها و کوهها و دشتها و راهها و بی راهه های بسیار و سنگلاخهای درشتناک و پهراس را می پیمود و شهرهای آباد و آسوده و پر نعمت و آرام و شاد ایران بزرگ و متمدن را رها می کرد و به صحرای ریگزار و مخوف عربستان و کویرهای طوفان خیز و سوخته و بی آب و علفی که در هر گامی بیم جانی می رود رو آورد و چهره نازک و اندام ناز و پوست نرمی که لطافت پرهای زیرین قائم نوپروازی را دارد که هنوز از آشیانش بیرون نیامده و در زیر بالهای مهربان مادرش خشونت نسیم و سردی هوا و انگشتهای درشت اشعه خورشید بر آن نخورده است... آری، این شاهزاده «نازپرورد تنعم» برخلاف پیشینی حافظ راه به جایی برد^۱ و در قلب ریگستان داغ و اقیانوسهای پهناور و مخوف رمل های طوفان خیز و مرگبار عربستان خود را

^۱. اشاره است به بیت حافظ: نازپرورد تنعم نبرد راه به جای عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد

به چشمه وحی رساند و سختی زیستن در بادیه و بودن با بدویان خشن و قبایل و طوایف خطرناک عرب را بر خود هموار کرد و پیغمبر را شناخت و به او ایمان آورد و شگفت اینکه او، این که از دورترین سرزمینها آمده بود، او که با دنیای محمد، گذشته محمد، فرهنگ و زبان و ادب و نژاد و خاندان و ملت و جامعه و طائفه محمد هیچ آشنا نبود، از میان همه مهاجران و انصار، نزدیکترین یاران و معاشران و خویشان پیغمبر، قریش و بنی هاشم و همه آنها که پیغمبر از آنان بود و همواره با آنان و در میان آنان، این بیگانه، عجمی ایرانی، مسافری که از راهی بس دوردست آمده است، بیش از همه، درست تر از همه، نزدیکتر از همه «مهر نبوت» را که در میان دو کتف محمد پنهان بود تشخیص داد و در رسالت او چیزی را دید که دیگران همه از دیدن آن محروم بودند و به پاس این «نهان بینی» شگفت و اعجاز آمیز او بود که، از میان همه مهاجر و انصار که سالها در پی او شمشیر می زدند و جهاد می کردند و نام و رسالت محمد را در جهان پراکندند، تنها و تنها، این بیگانه دور و نو آشنا خطاب «سلمان منا» گرفت و پس از مرگ پیغمبر نیز در صورتی که عمر از مسلمانان ترتیب داد، در ستون مهاجران و انصار نام سلمان نبود، نام سلمان در ستون خانواده پیغمبر نوشته شد! زیرا مسلمانان آن روز بهر حال با زبان پیغمبر بیشتر از امروز آشنا بودند، امروز ما این جمله پیغمبر را که فرمود: «سلمان از ما است» یا «سلمان از خانواده ما است» خیال می کنیم جنبه

اخلاقی و ادبی دارد، خیال می‌کنیم از نظر زیبایی تعبیر و لطف و بیان و نشان دادن میزان صمیمیت و خصوصیت خود با سلمان گفته است، در صورتی که اصحاب پیغمبر و حتی عمر و ابوبکر نیز که زبان پیغمبر را بهتر از ما مسلمانان می‌دانستند، چنانکه می‌بینیم، معتقد بودند که پیغمبر وقتی می‌گوید: «سلمان از افراد خانواده من است، از من است...»، یعنی سلمان از افراد خانواده من است، یعنی سلمان از من است. آنها می‌دانستند که پیغمبر شاعر نیست، نویسنده نیست، به لطافت تعبیر و زیبایی تشبیه و جزالت بیان و اینگونه صنایع بدیعه توجهی ندارد، و از این رو چنانکه دیدیم عمر، بر اساس همین جمله، نام سلمان را جزء اهل بیت پیغمبر در دفترهای رسمی دولتی ثبت کرد و مانند چند تن افراد خانواده او، اهل البیت، برایش از بیت‌المال مسلمین حقوق وضع کرد و از آن روز که مسلمانان این حدیث را از پیغمبر شنیدند دیگر هیچ کس نگفت: «سلمان فارسی»، همه به او می‌گفتند: «سلمان محمدی» چه، یک تن شک نکرد که او عجم نیست همه یقین کردند که او خویشاوند پیغمبر است و نیز می‌دانستند که چگونه خویشاوندی است و چگونه خویشاوند پیام‌آور شده است؟ شگفت اینکه با این همه کسی احساس نکرد که چرا چنین شد؟ و سلمان در پیغمبر چه می‌دید؟ سلمان، این شاهزاده نازپرورده ایرانی، این زاده پاک اهورایی زندگی افسانه‌ای زیبایی دارد. همچون بودا، شهر و خاندان و نعمت و راحت را رها می‌کند و

هبوط

بی‌قرار و سراسیمه در راهها و شهرها و مذهب‌ها و ملت‌های گونه‌گونی آواره می‌شود، همه جا سر می‌زند، همه جا می‌گردد، همه جا می‌جوید، تاریخ حکایت می‌کند که او سالها در جستجو بوده است، انتظار می‌کشیده است و در پی مذهبی که روحش را سیراب کند و در جستجوی پیغمبری که دل بزرگ و پرتوقعش را آسوده سازد، بسیار جاها را گشته و بسیار کسان را دیده است، دین اجدادی و خانوادگیش، مزدکی، او را بسنده نبوده است، مذهب زرتشت گرفته است و ندای راستی و پاکی و روشنایی را از درون آتشکده‌ها شنیده و خود را بدان‌سو کشانده است و پس از چندی دریافته است که این آتش و این آتشگاه آتش و آتشگاهی که او گم کرده است نیست، آتش این آتشکده‌ها از هیزم و پیه و نفت است و آتش او آتش دیگری است، او از این آتش گرم نمی‌شود، آن را رها می‌کند و سر به کوه و بیابانها می‌گذارد و در راهی ناگهان صدای دلنوازی می‌شنود، در پی آن می‌دود و می‌بیند که آوای سرود نیایشی است که از پنجره کلیسایی در فضا طنین می‌افکند، آوایی آسمانی که از عشق و محبت و پارسایی حکایت می‌کند، بدان دل می‌بندد و در برابر کشیش مذهب عیسی زانوی تسلیم به زمین می‌نهد و اوراد کتب مقدس را در زیر غرقه‌های کلیسا زمزمه می‌کند و روحش را از آرامش و صفا و خلوص و محبت سرشار می‌سازد و چندی بر آن می‌گذرد اما،

اما، روح بی قرار و تشنه او جایی آرام ندارد. در همان حال که آهنگ کشدار سرودهای مقدس کلیسا از روزنه گوشش بدرون جانش می ریزد و او را نوازش می دهد این احساس از عمق نهادش، از درون پرده های نهفته قلبش با صدای آهسته ولی تلخ و پی گیر و درد آلودی او را بخود می خواند که: «نه، این صدای آن آشنای گمشده من نیست، این آنچه مرا سالها بدنبال خود می دوانده نیست، این آنچه می خواستم نیست، این صدا صدای او نیست، من او را ندیده ام، چهره او را ندیده ام، صدای او را نشنیده ام اما میدانم که در نخستین دیدار او را خواهم شناخت، در انبوه خلایق او را خواهم یافت، صدای او را تشخیص خواهم داد، این صدای او نیست، این او نیست، این را می دانم...». اما نیاز آنگاه که تمام هستی آدمی را تسخیر می کند، آگاهی خویش را تا آنجا که بتواند کتمان می کند، احساس تا آنجا که دیگر نتواند سراب را باور کند.

کشمکش چندی پنهانی در درون سلمان برپا بود و در پایان، تاریخ ناگهان با چشمانی که از تعجب باز مانده بود، دید که سلمان، این که چندی پیش به کلیسا پناه آورده بود و چنان گرم و گیرا سرود می خواند، اکنون ناگهان از پنجره کلیسا خود را به شتاب بیرون انداخت و سر به بیابان ها نهاد و باز در سینه باز صحرای

هبوط

بی‌فریاد گم شد و گم شد و دیگر از او نشانی نبود، ردپایی نبود، خبری نشد، کسی از او سراغی نداشت...

سالها گذشت و گذشت و تاریخ، این خبرنگار کنجکاو و پرتلاش و خستگی‌ناشناسی که همه جهان را همیشه پرسه می‌زند و هر جا خبری هست حاضر است و در هر گوشه‌ای از زمین حادثه‌ای رخ می‌دهد خود را هر جا که باشد بشتاب میرساند، اکنون به مدینه آمده است، اینجا خبرها است، مردی پس از پانزده سال^۱ تنهایی و انزوای در غار حراء و تفکر در خلوت خاموش شبهای ستاره‌باران آسمان کویر، بر دامنه کوه آمده است و پیام آورده است و با جانی که از آتشی مرموز شعله گرفته است، و با اندیشه‌ای که از پیامهای اسرارآمیز آسمانی بارور است، با خیالی که در تنهایی ساکت پانزده سال تفکر و تأمل‌های بلند و عمیق با خویشتن لطافت شعر و جذبه سحر یافته است، با دلی که در زیر باران وحی، باغهای خرم و سرسبزی در آن شکفته است و با روحی که نوازش

^۱. از سال ۲۵ تا ۴۰، یعنی از آغاز ازدواج با خدیجه در شب بعثت، این پانزده سالی که زندگی پیغمبر در پشت ابرها پنهان است و تاریخ از آن جز اینکه غالباً به کوه حرا می‌رفته و در غار به تفکر و ریاضت و تنهایی می‌گذرانده چیزی نمی‌داند و این پانزده سال سکوت دردمند و مرموز ناگهان با تماس وحی به زندگی پرماجرا و جوشنده و زاینده و طوفانی او که بیست و سه سال دوام می‌یابد تبدیل می‌شود، آری، ۲۳ سال نه بیست سال چنانکه یک مورخ سوئدی گفته است، و این غرضی دیگر برای محروم کردن علی.

مرموز و مهربان دست الهام رنگ‌ها و لکه‌ها و غبارهای پلیدی زندگی خاکی و آلودگی‌های غلیظ و عَفَنَش را شستشو داده است و وزش نسیمهای ناپیدای رحمت خداوندی او را در رهگذر خویش خشک کرده و عشقی بلطافت روح فرشتگان، به جذبه نیرومند خورشید، به عطر رازگستر یاسهای ناپیدایی که در فضای کوچه باغهای خیال شاعری سودازده در بستر موهوم وصال معشوقش منتشر است، به شوریدگی و هراس و بیم و امید صبح قیامت، به سوزندگی آتشیهای مذاب و شکنجه‌آور اقیانوسهای سوزان همه طبقات جهنم، به پهناوری و سرسبزی و جاودانگی بهشت، به صفا و بلندی و بیکرانگی آسمانها، به استحکام و استواری ایمان یک ابوذر، به خلوص شبنم اشکی بر گوشه چشم مؤذنی در عصر اندوهبار یک چهارشنبه^۱، به تشنگی سوزان کویرهای داغ و تافته شبه‌جزیره و به عفت پارسا و نیالوده لبخند زیبای یک صبح معصوم، به بی‌قراری شعله شمعی در رهگذر بادهای وحشزده‌ای که از هراس موهومی می‌گریزند، به نجابت لب‌های چاک خورده و تاول زده رهگذر تشنه‌ای که در برابر چشمه زلال و سردی که از

^۱ اشاره است به داستان بلال، این مؤذن خاص پیغمبر و یار وفادار و پر جنب و جوش و عصبانی و شلوغ و تند و تیز و کم صبر و ناآرام و باریک و بلند حبشی که در راه پیغمبر چه شکنجه‌های هولناک دید و با همه کم صبری بخواش عمر که تا به محمد رسید گریه او را از اذان باز داشت.

دل سنگی در سینه تافته کویر می جوشد نشسته است و رقص سحرآمیز و زیبای امواج و کرشمه رفتارش را بر پرده خیالش نقاشی می کند و زمزمه جادویی آنرا که به سرود فرشتگان در معبد آرزوهای بلندش می ماند، در دل انگیزترین ترانه ها می سراید و بدو باز می فرستد...

هی ... هی ... کجا بودم؟ کجا رفتم؟ چه خبرها است در این سو! چه سخنها است در اینجا! چه سفرها است در این راه! اما ... اما چگونه می توان رفت؟ برگردم.

و تاریخ به این مرد می نگرد، به اینکه پس از ۱۵ سال عزلت در غار تنهایی بزرگ و دردناک خویش اکنون آمده است و چهره اش تافته از سوز درون ملتهب و مرموزش، دست و پایش مرتعش از زلزله ای که بروح بی انتهایش افتاده و فریاد می کشد: ای مردم! بتهای خویش را بشکنید! از این لجنزار زندگی عَفَن و روزمرگی پلید و بیدرد و پست بدرآید، پرواز کنید، این دل آسمان، این بام بلند آرزوهای بزرگ، این خدای پرشکوه که جامه آسمان را در بر دارد و اشک های ستارگان را بر گونه و با چشم خویش، خورشید، شما را هر روز می نگرد تا از شما یکی از این مرداب برآید و بسوی او پر کشد! ای مردم! در میان شما کیست که پیام مرا بشنود؟ ای مردم، سینه من گنجینه پنهانی صدها پیامی است که در

تنهایی ساکت ۱۵ سال ریاضت، عبادت و تفکر در غار، در دل کوهستان، در قلب شبهای درازی که همه در بسترهای آرام خود خفته بودید و من بیدار بودم، در زیر باران مهتاب‌های هر شب، در گفتگوی پنهانی خویش با ستارگان خاموش، بر روی هم انباشته‌ام، بر روی هم نهاده‌ام و اکنون فشار طاقت‌فرسای این آیات سنگین و دردناک و سنگینی خفقان‌آور این پیغام‌های بسیاری که برای گفتن بی‌تابی می‌کنند و چنان به خشم بر دیواره سینه‌ام می‌کوبند که استخوانهای ناتوانش به فغان می‌آیند... ای مردم! کیست که اندکی از بار سنگین و سوزانی را که جانم را به ستوه آورده است برگیرد؟ با سرانگشت احساس خویش کمی از آن را بر دارد و بر دوش جان سبکبار خود بنهد؟ مرا اندکی سبکبارتر کند، من اکنون، در زیر فشار این همه حرف‌ها و پیغام‌ها و دردها و نیازمندیها و گفتن‌ها و فهمیدن‌ها و احساس کردن‌ها مرد ناتوان و بیماری را می‌مانم که کوهی بر سرش ریزش کرده باشد و خروارها تخته‌سنگ و سنگریزه بر سینه‌اش افتاده باشد و او که در زیر این آوار، احساس می‌کند که مرگ دردناکی که شتابان به سویش می‌دود در یک قدمی او است و او که تنها سرش از زیر این توده سنگین بیرون است شما را به خویش می‌خواند، ای مردم! از میان شما کیست که مرا از زیر این آوار بیرون کشد؟ کیست که این صخره‌های عظیم و تخته‌سنگهای بیرحم و سنگین را

هبوط

با بازوان مهربان قلبش، با دست‌های نیرومند فهمش بر دوش روح خویش کشد؟
نمی‌گویم همه را، اندکی را!

در میان شما کسی نیست که به یاری من بشتابد؟

و تاریخ ایستاده است و می‌نگرد، مرد را و مردم را! و می‌بیند که صدها و
هزارها عرب بدوی، از مدینه و مکه، از قریش و بنی‌هاشم و حتی از خانواده
عبدالطلب، خانواده شخص پیغمبر، همه بر او ازدحام کرده‌اند و او را همچون
کسی که گویی نمایش می‌دهد در میان گرفته‌اند و با چشمان احمق و دهانهای
زشت و سیاهی که از تعجب بازمانده‌اند و هر یک به خمیازه غاری و یا حفره
قبری می‌مانند مرد را می‌نگرند،

فریادهایش را می‌شنوند، التهاب‌هایش را می‌بینند، می‌بینند بیتاب است،
چهره‌اش از آتش برافروخته است، از سوز درد با چشم‌هایش فریاد می‌کشد، با
نگاه‌هایش دعوت می‌کند، به خود می‌پیچد، همچون مار گزیده به خود می‌پیچد،
آهنگ صدایش از درد و فریاد گرفته است، صدایش به ناله شباهت یافته، کوفته
است، مجروح است، می‌افتد و برمی‌خیزد و فریاد می‌زند و مردم را می‌خواند و
...

هبوط

این مردم، مهاجر و انصار، قریش و بنی هاشم، همه گرداگردش را گرفته و با لبخندی آرام و چشمانی بیدرد و قیافه‌ای شکفته از خوشحالی، سری تکان می‌دهند و با خود می‌گویند:

آفرین! آفرین! عالی است، عالی، به‌به! به‌به! خیلی هنرمند است، چه خوب بازی می‌کند، خیلی خوب! چه خوب حرف می‌زند! خیلی خوب، واقعاً آدم خوشش می‌آید! این مرد باعث افتخار ما است، هوشمند، هنرمند، خوب، بین چکار می‌کند؟ تا حالا در عرب کسی مثل او نیامده است، مدینه چنین مردی را به خود ندیده است، واقعاً موجب سربلندی قریش است...

و مرد همچنان فریاد می‌کشد، مردم را می‌خواند: آیا کسی نیست که این بار، این آوار!...

و مردم همچنان ایستاده‌اند و می‌نگرند و لذت می‌برند و افتخار می‌کنند، به! به‌به‌به!

و تاریخ آن گوشه ایستاده است و از دور می‌نگرد، زیر لب لبخندی تلخ و دردناک دارد، گویی با لبانش می‌گرید، می‌گرید به سرنوشت این مرد، این در وطن خویش غریب و می‌خندد به این قوم، این پیروان مؤمن محمد، این مهاجران و انصار و از خود می‌پرسد آیا از میان اینان کسی پیش نخواهد آمد؟ صف این

هبوط

مؤمنان آسوده و بیدردی را که گرداگرد مرد ایستاده‌اند و پیشوای خود را می‌نگرند و افتخار می‌کنند کسی نخواهد شکافت و پیش نخواهد آمد تا ببیند که این پیغمبری که در انبوه مؤمنان صادقش چنین بی‌کس و بیگانه و مجهول مانده است چه می‌گوید؟ چه می‌کشد؟ چه می‌خواهد؟ آن بار سنگین، آن آوار خفقان‌آوری که از آن این همه می‌نالند چیست؟ او را کمک کند، او را سبکبارتر کند؟ ...

اما هیچکس قدم پیش نهد، پیغمبر، در میان، تنها فریاد می‌کشید و بخود می‌پیچید، صدایش گرفته بود و چهره‌اش خسته و شکسته شده بود و قومش، مهاجران و انصارش، قریش و بنی‌هاشم و حتی بنی‌عبدالمطلبش همچنان ایستاده بودند و او را می‌نگریستند، می‌ستودند، مباحثات می‌کردند، به! به‌به‌به! به! به‌به‌به، عالی است! عرب چنین مردی به خود ندیده است! و مرد همچنان: ای مردم! از میان شما ...؟ پیام مرا ... رنج مرا...

و تاریخ همچنان از دور می‌نگریست و با لبخند پنهانی و تلخش می‌گریست و زیر لب به درد می‌گفت:

هبوط

«پیغمبری اولوالعزم، صاحب کتاب و رسالت! و در میان انبوه امتش این چنین غریب! در میان انبوه قومش اینچنین بیگانه، در انبوه خاندان و عشیره‌اش اینچنین تنها! و در میان گرم‌ترین و متعصب‌ترین مؤمنانش اینچنین مجهول!

پیامبری معجزه‌اش کتاب و امتش امی! شترداران دلال‌پیشه سازندگان گور برای دفن زنده دختران خویش! که یعنی حمیت، یعنی غیرت، ناگهان!

تاریخ بر خود لرزید! ناگهان چه می‌بینم؟ برخاست، سرکشید، نزدیک آمد، با گامهای کنجکاو و مرتعشی نزدیک آمد، تندتر کرد، به میان صف مهاجران و انصار آمد، جلوتر آمد، در صف مقدم یاران، یک قدم جلوتر، به طرف جلو خم شد، ...

چه می‌بینم؟ این کیست؟ این مسافر کیست؟ این عرب نیست، چهره‌اش به روشنایی سپیده است، پیشانیش باز، سیمایش غبار راه گرفته، چشمانش رنگ برگشته، خسته، کوفته، تشنه، بیتاب ... پیداست که از سفری دور می‌آید، پیداست که سالها آواره بوده است ... پیداست که از کویری سوخته می‌رسد.

هبوط

ای، این چهره را می‌شناسم! او را دیده‌ام ... این همان ... در کنار آن آتشکده ...
ها ... در آن کلیسا ... که از پنجره ناگهان بیرون پرید...

ای ... این سلمان است

و بعد سلمان ماند، در نخستین دیدار ایمان آورد و دیگر تا پایان عمر آرام
گرفت و «سلمان منا» شد و صاحب سر «پیام آور» شد و محمد با او، خود را در
انبوه مهاجران و انصار، آن کوه سنگینی را که بر سینه‌اش آوار شده بود سبکتر
احساس می‌کرد چه، سلمان بخشی از آن را خود بر دوش جانش گرفت، هرگاه
دردها بر جانش می‌ریخت سلمان را فرامی‌خواند، در چشمهای آشنای او ناله
می‌کرد، در گفتگوی با او فریاد می‌زد و آسوده می‌شد

اما، اما علی جز چاههای پیرامون مدینه، چاههای نخلستان‌ها صاحب‌سری
نداشت، اگر می‌داشت چرا سر در حلقوم چاه برد؟ چرا از شهر و خانه و
خانواده‌اش به نخلستانها پناه برد؟ چرا تنها بنالد؟ چرا دردهای بیرحم و سنگینش
را ناچار باید در چاه ریزد؟ اینها جز بخاطر آن است که علی تنها است؟ در میان
شیعیانش نیز تنها است؟ علی از محمد تنهاتر است! علی از خدا نیز تنهاتر
است

خدا برای تنهائیش آدم را آفرید،

محمد سلمان را یافت، اما ، اما علی تا پایان حیاتش تنها ماند. از میان خیل شیعیانش جز چاههای پیرامون مدینه کسی نداشت.

اما در زندگی دشوار و دردناک این تنهای بزرگ شبی حادثه‌ای رخ داد :

شب، از آن شبهای سنگین و خفقان‌آوری که ماه در نخلستانهای حومه شهر چشم براه علی بود و همه جا، در زیر سایه‌های نخل‌ها و بیراهه‌ها و کناره دیوار باغ‌ها و لبه چاهها در پی این همدرد آشنای خویش می‌گشت و علی را که همچون خود او همواره تنها است نمی‌یافت.

ماه این تنهای آسمان، تنهای زمین را می‌جست و نمی‌یافت، او که در سینه آسمان، با آنهمه شکوه و بلندی و زیبایی تنهای تنها مانده است، تنهای تنها سرمی‌زند، تنهای تنها این صحرای ساکت و بیدرد را در می‌نورد و تنهای تنها در پس کوهی، غرق حسرت و نومیدی و بی‌کسی سر در آغوش عزلت دردناک خویش می‌برد و خاموش می‌گردد، او که مهتابش آسمان و زمین را هر شب در دامن حریر سپید خویش می‌گیرد و چشمه آفرینش را در چشمه کف‌آلود انوار سپید و پاکش شستشو می‌دهد و زنگار پلید شب را از سر و روی آن می‌زداید، او که چشمهای خزندگان خاک همه به بلندی و شکوه و زیبایی و پاکی و مهربانی می‌ستایندش، او که ستارگان با چشمهایی که از شادی دیدار وی برق می‌زنند

همواره در پیرامونش منتشرند، همواره در پی او روانند و همواره به او وفادارند، هرگاه که از گوشه آسمان سرمی زند پیدا می شوند و او را همه جا بدرقه می کنند و و هرگاه در گوشه دیگر افق به کنجی می خزد و غروب می کند آنها نیز از پهنه آسمان پراکنده می شوند و چنان به او دلبسته اند که هرگز دیدار خورشید مغرور و وحشی و سوزنده و غضبناک را تحمل نمی کنند و یک لحظه دست از دامن ماه برنمی دارند، آری، همین ماه، در انبوه ستارگان، در برابر میلیونها چشم ستایشگری که از زمین به او خیره مانده اند تنها است. سرد و خاموش و پریده رنگ و نومید می آید و می رود و همواره چنین بوده است، مشتری به او بسیار نزدیک است، شادی و افتخاری که از قرابت خاصش با ماه، از چهره درخشانش آشکار است، شاعران را بر آن داشته که وی را سلمان ماه، یار تنهایی ماه و خویشاوند آشنای ماه پندارند، او را مشتری ماه بنامند و این درست است، او مشتری ماه است اما کیست که ماه را بشناسد و در چهره او، در رنگ چهره او، در رفتار او و در طلوع و غروب او تنهایی سرد و اندوه عمیق و ساکتی را نخواند؟ آرامش سرد، یقین سیاهی از سر نومیدی و آسایش غم آلودی را که از سیمای او می تراود احساس نکند؟ در نوازشهای مهتاب این سردی و این آرامش را بر روی پوست دست ها و گونه ها و پیشانی و پرده چشمهای خیره مانده به مهتابش لمس نکند؟ کیست که بگوید ماه در کویر کبود و بیکرانه آسمان تنها نیست؟ در انبوه هزاران ستاره ای

که او را همواره در میان گرفته‌اند و همیشه در پیش روانند غریب نیست؟ کو
آشنای ماه؟ کو خویشاوند ماه؟

اما ماه یک همدرد آشنایی دارد، با او از یک نژاد نیست، با او همخانه نیست،
هر کدام از آن دیگری هستند، دو بیگانه‌اند اما دو بیگانه همدرد و می‌دانیم که
«دو بیگانه هم‌درد از دو خویش بیدرد یا ناهم‌درد با هم خویشاوندترند». چقدر
این شعر شهریار هیجان دارد! خطاب به نیما یوشیج، شاعری که زبانش با زبان و،
سبکش با سبک شهریار بیگانه است، او کهنه‌سراست و این نوسرا، او از
آذربایجان است و این از رشت، دو چهره درخشان اما هر کدام از آن دنیای
دیگری، هر کدام در صف دیگری، دو صف مقابل و متخاصم و متناقض با
دیگری اما، این دو بیگانه، هر دو در یک درد می‌گدازند، در جان هر دو یک
آتش افتاده و هر دو را یک شعله می‌سوزد

نیما غم دل گو که غریبانه بگیریم سر پیش هم آریم و دو بیگانه بگیریم

...

چه، به قول سعدی دوران آشنا نزدیکند و نزدیکان نا آشنا دور

و بقول شرح تعرف بخاری در تصوف: در راه عشق مسأله قرب و بعد نیست

...

هبوط

و من، از اینجا است که در میان صدها تعریفی که متفکران و جامعه‌شناسان و سیاستمداران درباره ملت کرده‌اند تنها و تنها این تعریف یک نویسنده خوش فهم و صاحب‌دل و عمیق را می‌پسندم که می‌گوید:

«ملت مجموعه افرادی است که درد مشترکی احساس می‌کنند» و این را من خود بارها در زندگی سیاسی‌ام تجربه کرده‌ام و حقیقت آنرا با همه روح و اندیشه و عاطفه‌ام به روشنی و گیرایی شگفتی احساس نموده‌ام، چه بسیار سیاهان، اعراب، آفریقاییان، دانشجویانی از امریکای لاتین، یک فرانسوی که غرق شد، یک سوئدی که در زندان شناختمش که فراموشش کرده‌ام، یک ویتنامی، هندوچینی، ... را که گاه به سختی با هم سخن می‌گفتیم، با خود همزبان و هم‌وطن می‌یافته‌ام و چه هزاران و صدها هزاران فارسی زبان ساکن ایران و شهر و محله و همکار و همدین خود را بیگانه بیگانه می‌دیده‌ام که نه زبانمان یکی است و نه دینمان و نه نژادمان و نه وطنمان و اینجا است که سخن مولوی چقدر درست می‌نماید که:

«ای بسا هندو و ترک همزبان وی بسا دو ترک چون بیگانگان!»

و چه بسا ملت‌های بزرگی در تاریخ که از دوتن پدید آمده‌اند!

بگذریم

و ماه، این مسافر تنها، آواره دشتهای خاموش و خلوت آسمان، آن شب، در نخلستانهای ساکت پیرامون مدینه چشم براه علی بود، این زندانی تنهای خاک، مهتاب پرشکوه و بلند و زیبای زمین، این در انبوه شیعیانش مجهول تا مگر همچون هر شب از شهر پلید و از غوغای زشت نفیرها و خورخورهای مردمی که در پستوی خانه‌های تنگ و تاریکشان خسبیده‌اند و در خواب نیز آنچه می‌بینند، همچون بیداری یا مناظر بوناک و نفرت‌آلود و گندیده شکمشان است و یا زیرشکمشان^۱ - خود را نجات دهد و به دامن مهربان و پاک آشنای خود مهتاب کشد و در زیر سایه‌های درختان خرما که منتظرند تا علی را در میان خویش گیرند و از چشم بیگانه‌ها و بیهوده‌ها پوشیده دارند آهسته و آرام و آسوده شب را و ساعتهایی از شب را با تنها یار محرم و صاحب‌سر و شیعه خاص و علی‌شناس خویش، چاه، گفتگو کند، سر پیش او آورد و آزادانه بگرید، بار سنگین غمها و دردها و حرف‌ها را که بر سر دلش افتاده است و بیتابش کرده است سبکتر سازد و همچون مرغی چینه‌دان پررنجش را در حلقوم چاه، که همچون جوجه

^۱ از اینکه عفت قلم را بر خلاف شیوه معمول خویش رعایت نکرد عذر می‌خواهم، اوقاتم خیلی تلخ است، نمی‌دانید چه حالی دارم، اگر می‌بودید و می‌دیدید توقع ادب و نزاکت از من نداشتید و هر چه از دهنم بیرون می‌آید بر من می‌بخشیدید. گذشته از این خوانندگان عزیز حدیث پیغمبر را شنیده‌اند که لا حیاء فی الدین (در دین شرم و حیا نیست)، این هم دین من است، سخن از دین من است.

هبوط

گرسنه‌ای بروی او دهان گشوده است خالی کند و با «تکانده حوصله‌اش»^۱ باز به شهر برگردد، شهری که دوست و دشمن باز مشت‌ها و کیسه‌ها و دامن‌هاشان را پر از دانه‌های درد کرده‌اند تا پیش او بریزند و او همه را برچیند...

آری، چنین است! علی (ع) چنین زندگی می‌کند این «زندگی» علی (ع) بوده است!...

سایه مردی از دروازه شهر بخواب رفته در سینه حرات سوخته و مرگ‌زده پیدا می‌شود، با گامهای محتاطانه و وقار همیشگی پیش می‌آید، سر در گریبان خیالات رنج‌آلود و اندیشه‌های دردناک و عمیقش فروبرده، و در پشت لب‌های خاموشش عقده‌های انباشته دردها و حرف‌ها و فریادها و خشمها و کینه‌ها برای بیرون ریختن و منفجر شدن و صیحه برکشیدن و نالیدن بی‌قراری می‌کنند، ابروان و چشمها و پیشانی‌ش در چنگهای نیرومند و غضب‌آلود صدها خاطره دردناک و مجروح بهم فشرد شده‌اند و چین خورده‌اند، اما مرد سراسیمه است، در هر گامی با هراس برمی‌گردد و به پشت سرش می‌نگرد و دروازه شهر و راههایی را که از

^۱. حوصله به معنی همان چینه دان است.

شهر تا آنجا که او هست به دنبال وی کشیده شده‌اند به دقت تماشا می‌کند، هر چند گام یکبار سراسیمه پیرامونش را می‌پاید، از چه می‌ترسد؟

این سایه، علی است، مردی که دلاوری و بی‌باکی همواره در آغوش مهیب‌ترین مخاطرات، در بحبوحه خونین‌ترین و مرگبارترین نبردها و در زیر باران تیر و شمشیر صفهای انبوه هزاران دشمن بخون تشنه، خود را به سایه او می‌کشاند و به زیر دامن او پناه می‌برند و پنهان می‌شوند و از هراس به قبضه شمشیر دودم و پشت سپر استوار و لجوج او می‌آویزند، شجاعت همواره در پناه علی از خطرها مصون است، او مظهر خشم خداوند است. شیر پیروزمند الله است

از چه می‌ترسد؟ چرا چنین سراسیمه است، آنکه در صحنه‌های مرگبار جنگها که از خون پوشیده است و با سرها و دست‌ها و مغزها و شمشیرهای خون‌آلود شکسته و تیرهای از پهلوی و سینه فروافتاده فرش شده است، همچون شیری خشمگین خود را بر انبوه خصم می‌زند و همچون تندبادی در صحرای مرگ و هول می‌وزد، علی که در آغاز جنگ مخوف جمل به فرزندش چنین پند می‌دهد که:

هبوط

«کوهها بجنبند و تو مجنب! دندانهایت را بخشم برهم بفشار، تا فرق سرت در دم شمشیری که فرو می آید مقاومت کند، نگاهایت را به دوردست ترین نقاط سپاه دشمن بفرست، صفهای نزدیک را مبین و نقاط خطر را نادیده انگار...!»

علی از مرگ می ترسد؟ او به فرزندش آموخته است که: «همچون گردنبندی بر گردن دختری جوان، مرگ برای مرد زیباست». چه شورانگیز و جانبخش است «اینجا نبودن»! هنگامیکه تیغه پولادین شمشیری که تیز کرده بودند و به زهر آغشته بودند، در حالیکه ذرات خونین مغزش بدان چسبیده بود از فرقش کشیده شد، نخستین احساسی که در سراسر زندگی در آرزویش بود در خود یافت، پنجه نیرومند و خشنی که همواره قلبش را می فشرد رهایش کرد و نخستین بار از جان فریاد کشید که: «به پروردگار کعبه سوگند نجات یافتم». او از چنین پنجه ای که از درون به خفقانش کشیده است و در تنهایی به فغانش آورده مینالد و شعیانش بر زخم سرش می گریند؟!!

علی از فقر می ترسد؟ علی به فقر شکوه و افتخار بخشیده است؛ به فقر غنا و استغنا داده است. روحی را که در زیستن نمی گنجد، دلی را که از این دنیا بزرگتر است چه چیز در زندگی و در جهان هست تا به دردش آورد؟

هبوط

از دشمنی‌ها و دشنام‌ها می‌هراسد؟ زوزه سگان چگونه مهتاب را پریشان می‌تواند کرد؟ اتهام؟ دامن دریا را لعاب کدام پوزه‌ای می‌تواند آلود؟ هر چند همه سنگها را بسته باشند و همه سگ‌های ولگرد مزبله‌ها و همه سگهای هار شده و همه سگ‌های قلاده بسته صاحبدار نواله خورده تازی را که نگهبان خانه‌ای، قصری، گله‌ای هستند و دو مرد که روی در روی هم می‌جنگند به زیر دست و پا می‌خزند و رضایت ارباب را و چربی تکه را و از آن ته مانده‌های سفره را سروصداها راه می‌اندازد و پاچه را دندان می‌گیرند و با «چخی» می‌گریزند و با کشی می‌تازند

«آنگاه که من نباشم، شکم‌کنده گلوگشادی شما را وامیدارد که به من تهمت زنید و دشنام دهید. دشنام دهید که برای من زکات است و برای شما نجات!»
و اکنون، این مرد، تنها در این صحرا چرا چنین هراسان و نگران است؟ چرا چنین سراسیمه به اطراف می‌نگرد؟ چرا؟

علی از چه می‌ترسد؟

علی از چه می‌ترسد؟ علی چرا مینالد؟

هبوط

این دو پرسشی است که همواره در تاریخ مطرح است و با شگفتی از آن سخن می‌گویند و دریغاً که شیعیان علی نیز هیچکدام آنرا ندانسته‌اند، هیچکدام. توجیه و تفسیر برخی از علمای بزرگ شیعه نیز چنان زشت است و سطحی که من از یادآوریش نفرت دارم، غالباً شیعیان می‌گویند علی از اینکه حقش را در خلافت غصب کردند و محرومش کردند ناله می‌کند!! وای که این سخن از زبان شیعیان شنیدنش برای علی چه دردآور است!!

علی از چه می‌ترسد؟

علی از چه می‌نالده؟

علی در طول چهارده قرن چشم براه شیعه‌ای است که بدین سؤال پاسخ گوشت و هنوز نیافته است.

شیعه خاص علی، صاحب سر علی کسی است که این دو را بداند.

اما آن شب، آن شب بزرگ.

علی و کمیل ... کمیل

نه، علی و همام! این بهتر است

هبوط

چقدر علی ابا کرد، چقدر کوشید تا دردهایش را که تنها دل عظیم او تاب کشیدنش را داشت خود نگاه دارد اما همام رها نکرد؛ چه میکشید علی؟ صحابی...* در انبوه شیعیان...* بو برده است که در پس این پیشانی آرام چه طغیانها است، در دل این شیر شمشیرزن مجاهد چه نیازها و دردها است؟ دندان آشنایی بر جان پنهان و رنجور علی یافته و نهاده است و آن را به غیظ دوست داشتن میفشرد و علی که رنجش از فرو خوردن درد و خاموش نالیدن و نگفتن و مجهول ماندن است بر جان صحابیش بیمناک است. او نه همچون خلق تنها تا آنجا می تواند بفهمد که برای سعادتش لازم است و نه همچون علی می تواند تا آنجا تحمل کند که سنگ را می شکند؟ همام توانایی شناختن دارد تاب کشیدنش را ندارد. اما رها نکرد، گفت:

«و از علائم مؤمن آرامش و اندوه است!» اندوه؟ نه، آرامش؟ نه، اندوه و آرامش. روحی که در درد پخته شود آرام می گیرد. احساسی که در هیچ گوشه ای از هستی آرام نمی تواند یافت، آرام می گیرد. کسی که می داند کسی... می داند کسی از راه نخواهد رسید به یقین میرسد. غم هنگامی بی آرامت می کند که دلواپس شادی هم باشی آرامش غمگین! سکوت بر سر فریاد. سکونت گرفتن در طوفان! همام آن را با همه سنگینیش یافت، صیحه ای زد و مرد

Conscience par soi, en soi

آشنا! یعنی همخانه «من» در دیار «تنهایی»، هم میهن من در سرزمین غربت.

و من چه بسیار و چه بسیار تشنه و بیتاب تاریخ را و زمین را همه می گشتم و می تاختم در جستجوی چهره‌ای که در آن خطی از آشنایی بخوانم، دریافتم چشمی که در آن برقی از آشنایی بینم و در شنیدن سخنی که از آن بوی آشنایی استشمام کنم و یافتم. سقراط را یافتم و بودا را و همه نویسندگان ناشناس اوپانیشادها را و سرایندگان ودا و... * آن شاعر گمنام داغدار را که در سایه بتخانه ویران شهر لاگاش تنها سر بر دیوار نهاده است و در غم بتش که وحشیان آشور به یغما برده‌اند نوحه می‌سراید و من همه شب، هنگامی که جهان از قیل و قال‌های زشت و روزمره‌اش لب فرو می‌بندد، ناله‌های گریه‌آلودش را می‌شنوم و سرودهای غمگینش را و،

پرومته را که به جرم ربودن آتش از آسمان، و بخشیدن آن به انسان، زندانی تنهایی شد و همدم کرکس جگرخوار و گرفتار وحشیان سکا و غریب کوهستانهای سرد و سنگ قفقاز! کسی که چشمان آبی و زلال همه رودهای پاک جهان بر تنه‌ایش می‌گریند و اطلس، برادر پرومته که بار سنگین زمین را بر دوشش افکنده‌اند و او تا جاوید در زیر فشار آن باید صبر کند. و تمیس مادر

هبوط

خوب پرومته و ایو که مغضوب زئوس کینه توز است و محکوم که تا ابد بر روی زمین تنها و آواره بگردد و تنها او است که پرومته را در تنهایی عظیم و سنگینش تسلیت می دهد و

عین القضاة که آتش همه حریقها و آتشفشانها را در قلب جوان کوچکش نگاه داشته بود و در سی و سه سالگی قربانی ارواح زمستانی و دلهای نمرودی گشت و شمع آجینش کردند و او را از خویش خلاصی دادند و متولیان سعادت و نظم و آرامش و یقین و سهامداران شرکت عقل و دین را از او که سنگینی طاقت فرسای حضور نیرومندش در جمع مستضعفان و زبونان حرمی تحمل پذیر نبود. و ابوالعلاء معری را، بینای دردمند و هوشیار و دلاوری که در سه زندان سیاه ماند و مرد: زندان کوری و زندان بدینی و تلخ اندیشی و زندان... * روح عظیم و بی قراری که در هیچ قالبی آرام نگرفت و از آن تکفیرش کردند که دین ندارد.

و این خود یکی از علائم ایمانش، تنهای بی پناه و بی پایگاهی در حکومت سنت و خلافت جهانگیر و عصر تعصب و استبداد دینی که بر سر روزگاری که نگاهبان مسلح و بیرحم دین دولتی بود فریاد می زد:

اثنان اهل الارض ذو عقل بلا دین و آخر دین لا عقل له

(اهل زمین دو جورند یا عقل دارند و دین دارند یا دین دارند و عقل ندارند!)
 وقتی ابوهریره و...* را با ابوالعلاء و...* می‌سنجم می‌بینم که چقدر این
 حرف راست است. همیشه هم گویی همینطور است. دیندار متوسط وجود ندارد.
 یا اکثریتی که...* و این نه حرف من که اعلام...* است که «اکثر
 اهل الجنه...*» و انگشت شمارانی که...* «مخروط فرهنگی» من همین را ثابت
 می‌کند. قاعده مخروط هر جامعه و دوره‌ای کالانعام و گاه بل هم اضل‌اند و
 مذهبی، بالاتر از آنها عقلا و روشنفکران غالباً سست مذهب یا لا مذهب و در آن
 قله تک ستارگانی درخشان: مذهبی!

و دوست صاحب‌دل و عزیزم لو شاعر شوریده آزاد از همه بایستن‌های ابلهانه
 مردم روزگار. انسانی که زیبا می‌نگریست و زیبا می‌فهمید و زیبا حس می‌کرد و
 همچون نیلوفر زیبا زیست و همچون شبنم زیبا مرد.

شب‌ی که همچون شبهای دیگرش، لب خاموش و دل بسته به غوغای دل
 خویش و روح را از غبار زمین به شراب شسته و دل را از جرم زندگی به شوق
 زدوده، پاک و سبک، همچون اثیر، در خلوت شب میرفت و موج‌های مرموز
 غیبی همچون قاصدکش می‌برد و از سایه روشن مهتابی که بر دلش میتابید و تا
 دورترین افقهای خیال‌انگیز جانش را روشن می‌ساخت، گذر می‌کرد و درختان

جنگلهای... * که همه او را خوب می شناختند و او با هر شاخ و هر برگ، هر بوته تنها و هر پرنده عاشق آشنایی داشت از دو سویش به سلام و مهربانی می گذشتند و شب و مهتاب و سکوت و سواد محرم و آرام جنگل، این «زننده بیدار» بگریخته از شب منفور و چرکین شهر مورچگان که اکنون خسته از حرص و تلاش انبار کردن در لانه های تنگ و خفه شان خفته اند، در آغوش پاک و پر از تپش و رویششان می گرفتند و او غرقه در جذبه های دل خویش می رفت تا شب را در گوشه ای از جنگل، بر صخره ای که در آن با مهتاب وعده دیدار داشت بگذراند و

ناگهان به کنار رودخانه ای رسید. دید که ماه در رود شنا می کند! با تنی عریان به رنگ دوست داشتن! آری، تن می شوید و بر چهره رود چین می افکند و اینک صدای شستشوی اندام او در سکوت شب، «بانگ آب»! لحظه ای در او خیره می شود، می نگرد و به نگریستن ادامه می دهد، بیتاب می شود، ناگهان همچون یک پاره شوق، می پرد و خود را بر روی ماه می افکند، تن عریان او را در آغوش می فشرد و می فشرد، آنچنان سخت، آنچنان جنون آمیز ... تا ... جان می دهد.

لحظه‌ای بعد، آرام و سیراب وصال، در آغوش مهتاب، تن رها کرده بر بستر
آب !

و اینچنین می‌میرد.

چنین ایده‌آلی است که ارزش آنرا دارد که فرد زندگی و حتی هستی خویش
را فدا کند زیرا منطقاً آنچه فدا می‌شود باید در ارزش کمتر بیارزد از آنچه فدای
آن شده است و گرنه «لذت بردن و ماندن خویش را نابود کن تا دیگران بمانند و
لذت ببرند» دعوتی است که فقط آدمهای ساده «احساساتی» و «دوست داشتنی» و
«خوب» اجابت می‌کنند. یا کسانی که عقلشان جوری است که در اثر تبلیغ و
تلقین و تجلیل و موسیقی و شعر و سخنانی غالباً در محاسبه اشتباه می‌کنند،
خودخواهی آنها را وامی‌دارد که خود را نابود کنند تا قبرشان گلباران شود!

سارتر همیشه ناله دارد که چرا اگزیستانسیالیسم و فلسفه «جهان پوچی» او
موجی را در نسل جدید پدید آورده است که بیش از همه «شهربانی و
سازمان‌های مبارزه با اماکن فساد و مواد مخدره» آن را با وحشت و خشم حس
کرده‌است در حالیکه خود سارتر نمونه درخشانی از یک انسان مسئول و فداکار و
مبارز و مثبت است. مردی است که برای نجات الجزایر زندگیش را بارها به خطر
افکند و حیاتش را در گرو آزادی ملت‌های اسیر است و «دشمن ستمگر و یار

ستمیدیده» است و مثالی از یک روح حقیقت پرست و مؤمن و معتقد به هدف. این تناقض میان او و امتش را که بر خود وی نیز مجهول است و از آن سخت رنجور، من در خود او کشف کرده‌ام. این تناقض انعکاسی از تناقض میان «فلسفه» و «فطرت» سارتر است. سارتر به اگزیستانسیالیسم معتقد است اما اگزیستانسیالیست نیست. آنچنانکه مارکس خود فریاد می‌زد: «من مارکسیست نیستم» و آنچنانکه هر کس علی را خوب می‌شناسد می‌داند که علی شیعه نیست یک شیعه به ابوبکر بیعت نمی‌کند. در حکومت عمر ساکت نمی‌نشیند و حتی در جنگ برایش مصلحت‌اندیشی نخواهد کرد، از عثمان خلیفه در برابر انقلابیون مسلمانی که مردی چون عمار رهبر آن است با تمام قدرتش دفاع نمی‌کند و دو فرزندش حسن و حسین را بر در خانه عثمان به نگهبانی و حفظ جان عثمان و حتی شمشیر کشیدن بر روی مهاجمین نمی‌گمارد. فرزند ابوبکر را پست حساسی چون حکومت مصر نمی‌دهد و حتی از شدت احساس و محبت او را فرزند خود نمی‌خواند... * ازدواج نمی‌کند... * دختر نمی‌دهد، در شورای قلابی عمر شرکت نمی‌جوید و با اینکه خود کاتب وحی است و قرآن را از آغاز نزول وحی

و آغاز بلوغ خویش کلمه به کلمه از شخص پیغمبر گرفته و فهمیده، و با اینکه پس از عثمان خود به خلافت رسیده و خود قرآن را تنظیم کرده است قرآن عثمان را تأیید نمی‌کند^۱ و اینها همه دلیل روشنی است بر این که علی شیعه نیست، چه اگر شیعی می‌بود علی نبود، چه می‌گویم؟ اسلام نبود. بر سر نماز ابوبکر آنقدر در مدینه کشمکش بر پامی ساخت و آنقدر مسلمانان را به جان هم می‌انداخت تا ابوسفیان - به قول خودش - «مدینه را از پیاده و سوار پر کند» و بر سر خلافت عمر و عثمان اختلافی راه می‌افتاد که ایران زخم‌خورده و مصر و روم شکست خورده و مسیحیت و یهودیت و زرتشتیت! سر کوفته شهر کوچک و ضعیفی را به نام مدینه و معبد بی‌دفاع و گمنامی را به نام کعبه و نام نوظهوری را به نام اسلام از نقشه جغرافیای عالم و خاطره تاریخ بنی‌آدم برای همیشه محو کنند صحبت سارتر بود که اگرستانسیالیست نیست. آنچنان که نیچه نیز نیهیلیست نبود. در فلسفه رحم را ناشی از ضعف می‌دانست و یاری ضعیف را خیانت به حق

^۱. اگر همه آنها را به محافظه کاری و مصلحت اندیشی و یا جبر و زور و ضعف قدرت علی تأویل کنیم این یکی را نمی‌توانیم زیرا اولاً علی اکنون خلیفه است و ثانیاً مهمتر از همه موضوع قرآن است و در چه شرایطی ممکن است مردی چون علی حاضر شود قرآنی را که درست نمی‌شناسد تأیید کند و یا حتی بر آن ساکت باشد یک کلمه یا یک جا تحریفی یا نقصی می‌دید با همه نیرو آن را محکوم می‌ساخت و آن را همچنان که عثمان کرد و همه نسخه‌های مختلف قرآن را در هر جا بود سوزاند، می‌سوزاند

هبوط

که حق یعنی قدرت و بنابر این ضعیف یعنی باطل. باید او را کشت نه اینکه نگاه داشت و با اینکه خود پیامبر مذهب قساوت و زورپرستی است، جانش را بر سر دفاع از اسب ضعیف یک گاری که افتاده بود و در زیر شلاق‌های گاری‌چی سنگدل بی دفاع مانده بود فدا کرد!

نفاق‌ها و ریا‌های معکوس را نمی‌شناسیم. قاعدتاً «عادت کرده‌ایم خوب نمود بد بود را منافق یا ریاکار بدانیم. گاه برخی برعکس‌اند. بد نمود خوب بودند، مؤمن کافر نمایند. منافقانی این چنین از مؤمنان و ریاکارانی چنین از صدیقان برترند. سارتر نمونه اعلای آن است. می‌گوید هیچ چیز به هیچ چیز نیست. نه تنها خدا نیست بلکه ملاکی برای خوب و بد نیست. هر که هر کاری را به میل خود کرد و خیال کرد خوب است، خوب است چون اصلی نیست که هر عملی را با آن بسنجیم و خوب و بدش را تعیین کنیم. چنین اعتقادی جبراً و طبیعتاً به دم غنیمتی و لذت‌جویی و حفظ خود منجر می‌شود و سارتر درست به نفی خود برای حفظ اصول جاوید انسانی و رنج خود برای آسایش دیگران و حتی به ایثار رسیده است! به جایی که هیچیک از پیروان او یک گام با او نمی‌آیند. پیغمبری که با امتش بیگانه است. در جمعیتش تنها است!

چرا؟

هبوط

یکی از استادان من که سابقه آخوندی داشت اما سخت نواندیش شده بود می گفت: «من از همه شماها فرنگی تر فکر می کنم و از همه فرنگیها با کهنگی و سنت گرایی مخالفترم. حتی دهها دلیل علمی و منطقی می توانم آورد که اروپایی خوب غذا می خورد و خوب غذا را می شناسد اما فقط از دیزی لذت می برم. فکرم دگرگون شده است اما ذائقه ام فرقی نکرده است. فکر از راهی دیگر و ذائقه از راهی دیگر تغییر می کند. زیرا فکر در شرایطی دیگر و ذائقه در شرایطی دیگر پرورش می یابد. وانگهی فکر زود و گاه ناگهانی منقلب می شود اما ذائقه بسیار دیر و گاه هیچگاه.»!

من مردی بزرگ و دانشمند و متفکر را می شناسم که سی و هفت سال پیش نخستین کسی بود که در متعصب ترین محیط های مذهبی و سنتی مملکت یکتنه علیه حجاب قد علم کرد و تمام حیثیت معنوی و علمی و مذهبی حماسی که داشت در گرو آزادی زن از قید حجاب نهاد و در اولین مجلسی که به نشانه «رفع حجاب» تشکیل شد اولین سخنرانی را علیه حجاب کرد و حتی جانفش را خطر کرد. اما سی و چند سال بعد از آن، در دوره ای که زن روز ایران برای محرومیت حقوقی و عقب ماندگی اجتماعی و اسارت زن های سوییس اشک می ریزد و زنان ما که دیروز چادر و چاقچور و پیچه را برداشتند امروز از حالت املی و قید و

هبوط

بندی که داشتن شورت و پستانبند به آنها می‌دهد رنج می‌برند و دامن‌های مفقوده میکرو میکرو مینی‌ژوپ را در تن خود دامن ماکسی‌ژوپ احساس می‌کنند، یک روز خدمتشان رسیده بودیم و ایشان که دوفرزند خردسال داشتند یکی دختری شش هفت ساله به نام فاطمه و دیگری پسری چهار پنج ساله بنام تقی در جواب احوالپرسی ما شاگردانش که پسر بودیم فرمود: «همشیره تقی کسالت پیدا کرده است»!

رفتار اجتماعی آدمی تابع روح و احساس او است که زاده محیط اخلاقی و تربیت نخستین است و افکار فلسفی آدمی تابع اندیشه و عقل او که زاده استدلال و مطالعه و شناخت و علم و تحولات ناگهانی. و سارتر که در فلسفه به اگزیستانسیالیسم بی‌خدا رسیده است و مادیت صرف، در روح و احساس یک مجاهد مؤمن و پرستنده است؛ این «استنباط من» در اینجا نیست، «اعتراف خود او» در «کلمات» است که خودنگاری وی است

je ne relève que de strogoff et de parveillan qui ne relevant que du Dieu , tandis que je ne crois pas en Dieu

(من ساخته و پرداخته هیچکس نیستم جز استروگف و پارویان که ساخته و پرداخته هیچکس نیستند جز خدا، در حالیکه من به خدا معتقد نیستم)

این با حرف اگزیستانسیالیستها یکی نیست. نمی‌گوییم خدا فقط وجود به انسان بخشیده است و او خود ماهیتش را می‌سازد. نه، خدا حیوانی به نام انسان ساخته است و چگونه می‌تواند بی‌ماهیت باشد؟ از انسان بعنوان یک «وجود» یک «بود» مشخص و معلوم سخن گفتن ناشیانه است. انسان «بودن» نیست، «شدن» است بقول هایدگر، «طرح» است. در این شدن «ماهیت»های خداداده‌اش را از «وجود» خود می‌زداید و خود ماهیتی به دست خویش می‌سازد تا آنجا که می‌شود «وجود»ی که دیگر هیچ ماهیتی ناخودآگاه ندارد. هرچه هست کار خود او است. در اینجا است که نیهیلیسم نیچه راست می‌شود. حتی سیر هگلی ایده مطلق که به خودآگاهی می‌رسد راست می‌نماید و اگزیستانسیالیسم آغاز می‌شود.

می‌گویند ابن‌رشد و سن توماس داکن و دیگر متأثران فلسفه بوعلی این سخن او را که می‌گوید: «وجود برای جوهر عرض است» (در تعبیری مانند: گل مریم موجود است که درست شبیه این اسناد است: «گل مریم پنج پر است». «وجود» در اسناد اولی همان جایگاه را دارد که پنج‌پر در دومی. یعنی صفت است، ماهیت است، محمول است برای جوهر: گل مریم).

از اینجا این فکر به ذهن می‌آید که شاید ماهیت بر وجود مقدم است. من نمی‌خواهم اینجا بحث فلسفی کنم، کار دیگری دارم. می‌گویم حرف بوعلی را

هبوط

آنان بد فهمیده‌اند و او نظرش چیز دیگری است. این حرف‌ها یعنی چه؟ ماهیت یا جوهر یا ذهنیت یا مجرد، قبل از تحقق وجودی یافتن نیز وجود دارند. چقدر هوشیارانه است این حرف میرفندرسکی که ذهنیت نیز خود عینیت است منتهی عینی بر گونه دیگر.

آری، دانستم چه می‌گفتم؟

می‌گفتم چگونه هر چه بیشتر در زمین می‌ماندم کمتر با آن خو می‌گرفتم. رنج آب و نان و جامه و خانه هر چه کمتر می‌شد رنجورتر می‌شدم، تشنه‌تر می‌شدم، گرسنه‌تر و برهنه‌تر و بی‌خانمان‌تر! چقدر دوست می‌داشتم رنجی، فقری، احتیاجی برایم لااقل بفریبی لااقل چند روزی هدفی شود. «دلم از عشق و از کینه پاک بود اما نمی‌دانم چرا اینچنین غمگین بود»^۱ و هر شب غمگین‌تر: مغرب مرا از زمین و از مردم بیرون می‌برد و به...* و شب مرا در *...

^۱ از شعر کلرود در اندوه اسرارآمیز ارنست همینگوی نویسنده مشهور و محبوب و ثروتمند که هر چی در زندگی موفق تر می‌شد این غم ناشناس، که هر چه بیشتر تسخیرش می‌کرد، برایش مجهول تر می‌شد. او را بیشتر آزار می‌داد تا به زانویش آورد و او را کشت.

کتاب و هنر پناهگاهم بود. در سیمای دانش و زیبایی آشنایی مرموزی با آن خویشتن زلال و سرکشم که هیچگاه به زندگی کردن تن نمی داد و لحظه‌ای با زمین دل نمی بست می خواندم و این مرا امید گونه‌ای می داد که اندکی آرامم می کرد. اما آرامشی نه از آنگونه که دارو و شفا می دهند، آرامشی که افیون و شراب می سازند. دانش را ابزاری برای برخورداری نمی یافتم. در برابر آن، احساس زندانی‌ای را داشتم که به در بسته سلولش می نگرد. زیبایی‌ها را نه مایه‌ای برای لذت بردن و سرگرم «ماندن»، بلکه ... نمی دانم چه بگویم؟ جاذبه مرموزی پر از آشنایی و انس و خویشاوندی دل مرا به آنها می کشاند. در برابر آنها، احساس زندانی‌یی را داشتم که نه در گوشه سلولش شطرنج بازی می کند و شراب می خورد بلکه به پنجره بسته سلولش می نگرد. این بود که دلم به «علوم غذایی» نمی کشید، مگر از اجبار و مصلحت، روحم را فلسفه و عرفان و ادبیات و هنر و تاریخ و مذهب سیراب می کرد. حتی در آن سالها که به خدا معتقد نبودم، سالهایی که خدای موروثیم را شکسته بودم و به خدای خویش، خدای جهان هنوز نرسیده بودم و اصلاً ماوراءالطبیعه را منکر بودم، عمیق‌ترین لذتهایی که مغز جانم را می نواخت و گرم می کرد خواندن سرودها و متون نیایش‌های زیبای ادیان بود. در الواح سومری و بابلی و آکادی و در متون اوپانیشادها و اوستا و ادعیه چینی‌های هزاران سال پیش و حتی نیایش‌های ابتدایی سرخ‌پوستان

آمریکای شمالی سخنانی می‌یافتم که جانم را خبر می‌کرد و زیبایی و جذبه‌ای احساس می‌کردم که در آثار برجسته‌ترین نویسندگان رآلیست هم عصر و هم‌زمان خودم در زبور داود و کتاب جامعه و سرودهای اوپانیشاد اندیشه‌ها و عاطفه‌های آشنایی می‌خواندم که با تارهای نامریی ادراک و احساسم بازی مأنوس و خویشاوندی داشت و هرگاه از آنها به شکسپیر و بالزاک و گی دوپاسان و بن جانسون رو می‌آوردم حالت کسی را داشتم که از کنار محبوبش برخاسته باشد و پشت نیمکت مدرسه، به درس استاد متخصصش گوش بدهد، از مزرعه و کوه و دریا و دشت به کارخانه و شهر و سینما و رستوران بازگردد.

دانش مرا هر روز نیرومندتر می‌کرد و هرچه نیرومندتر می‌شدم خودآگاه‌تر و جهان‌آگاه‌تر می‌شدم. آگاهیم بر طبیعت مرا از زندان طبیعت آزاد می‌کرد و با آگاهیم بر تاریخ، آزادیم را از چنگش بدر می‌بردم و همه رنگ‌ها و طرح‌هایش را از جوهر خویش می‌زدودم و شناخت جامعه بشری، آشنایی با جامعه خودم، نژاد و محیط و خاندانم مرا از سلطنت اجتماع و سیطره محیط‌رهای می‌داد و بر آنچه رعیتش بودم سلطنت می‌یافتم و عرفان و مذهب مرا از من به در می‌کرد و هرچه از زیر دست‌های نیرومند این چهار آفریدگار خویش خود را بیشتر نجات می‌دادم بیشتر آفریدگار هر چهار می‌شدم و که می‌داند که در این رهای‌ها چه

لذتی است! هر بار که یکی از بندهای این چهار زندان بزرگ را از دست و پای
 جانم می‌بریدم همچون خواجه‌نصیر و بوعلی در خلوت عظیم خویش از شور
 پیروزی چرخ می‌خوردم و بر تخت سلطنت خویش پله‌ای صعود می‌کردم و بر
 سر هستی فریاد می‌کشیدم، بر دهانه این تونل خلوت و ساکت و تاریک تاریخ
 که انتهایش به سرزمینهای افسانه می‌پیوندد به قدرت و شوق داد می‌کشیدم، بر
 روی این شبکه تار عنکبوت جامعه پیچ‌درپیچی که مرا همچون مگسی در خود
 می‌فشرد و می‌مکید فریاد می‌کشیدم و سر در حلقوم خویش فرو می‌برد و بر سر
 این منی که از همه رنگ‌ها شسته بود فریاد می‌زدم: «کجایند شاهان شاهزادگان!
 که اگر از لذتهایی که در اقلیم بی‌مرز تنهایمان می‌بریم آگاه بودند برای بدست
 آوردنش شمشیر می‌کشیدند»!

از تاریک و روشن سحرگاهی که کاروان بشری در فضای مه‌گون اساطیر به
 راه افتاد با آنها همراه شدم و همه دنیای افسانه‌ها و جادوها و اسطوره‌ها را گشتم تا
 به مرز تاریخ رسیدم و همه تمدن‌ها و مذہب‌ها و ملت‌های تاریخی را دیدم و
 شناختم و در همه قرن‌ها با همه زیستم و در همه معبد‌ها نیایش کردم و در همه
 مکتب‌ها با حکیمان و عالمان و ادیبان و شاعران و هنرمندان همسخن شدم و در
 محفل همه پیامبران حضور یافتم و رسیدم به حال، شرق را گشتم و غرب را

گشتم و همگام با اندیشه و احساس گام به گام آمدم تا رسیدم به تنهایی، به غربت، به کویر!

انسان گذشته در ناخودآگاهی طبیعی و غریزی خویش آسوده بوده است. «انسان بدوی» تکه‌ای - البته شریف - از طبیعت است. «اراده» داشته است، قدرت «انتخاب و اختیار» داشته است، اما آنچنان که توده‌های آمریکایی و اروپایی در نظام دموکراسی «دنیای آزاد»! هنگام انتخابات، میلیون‌ها «آزادی مطلق و بیکرانه»، ناخودآگاه، منجر می‌شود به شیر یا خط یک سکه قلب!

انسان بدوی اختیار را در خود احساس می‌کند اما یک احساس کاذب. خیال می‌کند هر چه را می‌خواهد انتخاب می‌کند اما هرچه را طبیعت برایش تعیین می‌کند او می‌خواهد. در مرحله تعیین شده‌ای از عمر، دو نفر را مجبور می‌کند که هم را پسندند و به همسری آزادانه و به اختیار خود برگزینند.

به گفته عمیق مارتین هایدگر، هنوز «من» پدید نیامده بود. من از هنگامی به وجود می‌آید که «انسان خود را مستقلاً وجدان می‌کند». قرن‌های طولانی گذشته است تا «من» در تاریخ پدید آمده است. دورکیم آن را به درستی نشان داده است. علم انسان به خودش پس از دیگر علوم طرح شده است. انسان آخرین مجهولی

است که دانش بشری کشف کرده است. کشف؟ نه، طرح. چنانکه آلکسیس کارل، بزرگترین انسان‌شناس معاصر گفته است هنوز «انسان یک مجهول» است :

«دامنه علم تا دورترین مرزهای جهان گسترده است اما در راه شناختن انسان هنوز یک گام بر نداشته است». به قول شاندل: «انسان خود را از همه پدیده‌های جهان کمتر و بدتر می‌شناسد و از این رو است که امروز با اینکه بیش از همیشه در برابر طبیعت بزرگ مسلح است در فبال خویش سخت بی‌دفاع مانده است ...

انسان امروز را دیگر نه جهل، نه طبیعت و نه بیماری خواهد کشت، بلکه خطری که تمدن عظیم و مسلح کنونی را تهدید به زوال می‌کند خود انسان است» ... «او بهتر از همیشه می‌تواند زندگی کند اما کمتر از همیشه می‌داند چگونه باید زندگی کرد؟ این است آن شاهزاده‌ای که می‌گفت: «سراپا غرق طلا و سلاح است اما از دردی می‌نالد که درمان ندارد» و من نمی‌دانم که تا انسان را ندانند کیست چگونه می‌توانند از چیزی سخن بگویند؟

همه چیز در جهان برای بودن آدمی است و درد این است که بودن، خود، برای چیست؟ چه خنده‌آورند آنها که بودن خویش را در جهان ابزار چیزی کرده‌اند که خود ابزار بودن آنها است! و چه بسیارند آدمیانی که در این گردونه

هبوط

ابلهانه دور می‌زنند. داستان اینان داستان خر خراس است که از بامداد تا شامگاه در حرکت است و در پایان، درست به همان نقطه می‌رسد که آغاز کرده بود!

این است آن غار افلاطونی‌ای که زندگی نام دارد و تنها کسانی در آن خوب و خوش زندگی آرام و سعادت‌مندانه‌ای می‌توانند داشت که از بیرون بی‌خبرند، پیک، پیامی، صدای آشنایی از آن سو، آرامش تاریکشان را برنیاشته است. در این غار گیاه و حیوان و آدمی هم‌خانه‌اند.

پل والری می‌گوید: «برای نخستین بار انسان امروز است که می‌داند تمدنش فناپذیر است!» و این بلندترین قله‌ای است که فرهنگ بشری فتح کرده است و در این غار تنها انسان است که می‌داند با گیاه و حیوان هم‌خانه است و سرچشمه همه رنجهایش در همین آگاهی است. تصادفی نیست که آن «میوه ممنوع» را که در بهشت خورد میوه «درخت بینایی» گفته‌اند. میوه‌ای که تا از حلقومش فرو رفت باغ سرسبز و زندگی خوش و آرام و سرشار از لذتش در بهشت، غربت خاکی پر از رنج و تنهایی در زمین «گشت»! و این است معنای بی‌پایان آن حقیقت جاویدی که «هبوط آدم» نام دارد و عصیان آدم و چه شباهتی است میان پرومته و شیطان!

آدمی در این خانه «دربسته» که با گیاه و جاندار سعادت‌مند هم‌نشین است، در کنار «پنجره»، یک نگاه منتظر است. نگاهی لبریز از رنج و شوق، در فضای

هبوط

مهگونی که پیش چشم دارد هر جرقه‌ای که از صاعقه‌های دوردست برمی‌جهد فضای درونش را روشن و داغ می‌کند و صدای تندی را در دلش می‌شنود و سمفونی خاطره‌آمیز و سیراب‌کن بارانی که در صحرای ساکت و بی‌مرز دلش که کشتزار خاطره‌های بهشتی است باریدن می‌گیرد و تمام بودنش همچون حلقوم تشنه‌ای در زیر باران‌های اسفندی از لذت مطبوع نوازش آرام می‌گیرد. ناگهان پنجره بسته می‌شود و باران خاموش می‌گردد. روح از خفقان بی‌قراری می‌کند و همچون دیوانه‌ای خشمگین، در زنجیر، مجروح و دردمند به خود می‌پیچد. گاه صدای پای - که «می‌شناسد، این صدای پای او است» - از بیرون می‌شنود و هوای خفقان‌آور و ساکت اتاق را از التهاب سرشار می‌کند و او همچون کبکی تنها که آوای آشنایش را از دور شنیده باشد در قفسش، سراسیمه از این سو به آن سو...* هر بار دیواری او را به دیوار مقابل می‌راند.

جانور حرکت دارد اما «سر در زمین!» و درخت از زمین سربرکشیده است اما «پا در خاک» و آدمی جانوری است که همچون درخت رو به آسمان می‌روید. قامت بلند عصیانی است که از پستی این «دنیا»ی کوتاه به «ماوراء» سربرداشته و او را بر گونه خیال و آرزویش سرشته‌اند تا سقف بشکافد و خود را همچون رازی از سایه مهتابی، همچون نگاهی از روزنه ستاره‌ای*...

از این تنگنای خفه و تاریک جهانی که از همه سو جانش را تنگ در آغوش
 خشن دیوارهایش می‌فشرد، پشم و پیه برنگرفته تا در او سهم روح از تن بیشتر
 باشد و بدن، نه حصاری استوار و ضخیم برگرد یک زندانی ضعیف و زبون، که
 حریری نازک بر اندام دل باشد و از زیر پوست جسمش روح مهاجم و طغیانگر و
 گدازانش بیرون زند و از ورای این پوشش سبک و لطیف و شکننده، آنکه با
 پرتو بیتاب شمعی که ساکت می‌گرید خود را دیوانه‌وار به در و دیوار می‌زند تا
 رها شود، از چشمی پنهان نماید.

اندام‌ها در او تیغ است، کشیده است، یعنی که با هرچه هست، با هر چه خود
 را بر او افکنده است و او را در خود نگاه داشته است سر ستیز دارد، گردن عصیان
 دارد، یعنی که فرسایش هوا و خاک و فضا و زندگی و این دنیا را که از همه سو
 خود را بر او افکنده است و سنگینی می‌کند نپذیرفته است و با تنبلی و ضعف و
 خمیرمایگی خود را تسلیم نکرده است، یعنی خود را با آنچه احاطه‌اش کرده
 است تطبیق نداده است، یعنی که در «قالب طبیعت» نمی‌گنجد، در این جهان جا
 نیفتاده است، یعنی می‌خواهد بشکند، ببرد، پاره کند، بشکافد و درهم ریزد و
 پرواز کند، رها شود.

او درخت طغیان است، گل نفی است .

در پاسخ سراسر این هستی، سراپا «نه» است. بودن او نبودن جز او است، او با «نفی» تدریجی طبیعت وجود خویش را تدریجاً «اثبات» می‌کند. او رویه سکه‌ای است که رویه دیگرش این عالم است. به میزانی که کائنات پوچ و جامد و کوردل را به نیروی احساس و خلاقیت خویش شعور و احساس و آشنایی می‌دهد و پدیده‌های ابله عنصری را به اعجاز هنر با خود خویشاوندی می‌بخشد، خود را می‌افریند، «می‌شود». این است که هنرمند طبیعت را تزیین نمی‌کند، زیبایی خلق نمی‌کند، خود را پدید می‌آورد، انسانها همه هنرمندند، هر کسی به میزان هنری که دارد انسان است و با انکار واقعیت طبیعت، حقیقت خویش را ابداع می‌کند. این است آن دیالکتیک اعجاز‌گری که هیچکس... هیچکس از آن سخن نگفته است و این است آن «روحی که خدا از خویش در آدمی دمیده است». آنچه به او آموخته است و آنچه او را مسجود تمام ملائک خدا کرده است و گناه نخستینش نیز همین است و میوه ممنوعش نیز همین و تبعیدش به زمین نیز همین و خویشاوندیش با خدا همین و همدستیش با شیطان همین و سرچشمه کمال اهورائیش و سرمنشأ زاینده رنجش همین، اگر خدا «ظلوم و جهول» ش می‌خواند از این است و اگر به بر و بالایش می‌نگرد و از شوق «تبارک‌الله احسن‌الخالقین» می‌گوید از این! داستانی است، چه بگوییم؟!

آن بهشت کجا بود؟

آن میوه ممنوعه کجا بود؟

چگونه از بهشت به کویر افتادیم؟

نیهیلیسم نیچه راست است

باز گشت به ایده مطلق، من مطلق راست است

من به اتمان می رسد و اتمان به برهمن.

په گی: به کودکی و نادانی باز گردیم.

در میان غوغای زندگی ندایی از عمق فطرت مرا بی امان ندا می داد که: مشنوا!
به هیچ آوازی گوش مده. از میان بیشمار رنگ‌های فریب این دنیا چشم به هیچ
رنگی جز آبی پاک آسمان، ندوختم. و شرق و غرب عالم را گشتم و بر سر
رهگذر همه تاریخ‌ها ایستادم و همه مذهب‌ها، همه مکتب‌ها، همه قهرمانان،
اندیشمندان، پیشوایان و جهان هرچه داشت و زمان هرچه ساخت و تاریخ هرچه

بافت همه را دیدم و سنجیدم و شناختم و تمام کردم و رد شدم و دست‌هایم خالی
... دامانم خالی و ... همچنان آواره چون باد در صحرا^۱

جهان برایم دیگر هیچ نداشت و من دلیر، مغرور و بی‌نیاز اما نه از دلیری و
غرور و استغناء، که از «نداشتن»، از «نخواستن». زندگی کوچکتر از آن بود که
مرا برنجانند و زشت‌تر از آن که دلم بر آن بلرزد. هستی تهی‌تر از آن که به دست
آوردنی مرا زبون سازد و من تهیدست‌تر از آن که «از دست‌دانی» مرا بترساند.

همچون کسی که شتابان از شهری دور می‌شود و دمامد شهر کوچکتر و
کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌گردد و دورتر و بیگانه‌تر و بعد سیاهی‌یی موهوم و
مجهول و بعد سایه‌ای کمرنگ و بعد نقطه‌ای و بالاخره هیچ، شهری که دیگر
برای او نیست، زندگی و همه دیوارها و خانه‌ها و راهها و کشاکشها و کوششها و
ثروت‌ها و پیوندها و لذت‌ها و ... ش همه در برابرم رنگ می‌بازد و دور می‌شد و
محو می‌شد. و من به شتاب می‌گریختم و می‌گریختم تا رسیدم به اقلیم بیکرانه
تنهایی، جزیره خلوت بسته «خویش»!

^۱. آنچنان که می‌فهمندمان هستیم، پس اگر از فهمیدن دیگران رها شدیم از هستن خویش گریخته ایم.

اگر تاریخ را بکشیم آنگاه مطلق پیش می آید و من گذشته را کشتم و به مطلق رسیدم. دیواره های فردیت من پیایی فرو ریختند و من، رها گشته از طبیعت، رها گشته از تاریخ، رها گشته از دیگران، رها گشته از حصار خویشتن، روح سرگشته ای شدم آواره در غربت این کویری که در آن هیچ «سقفی» بر آن سایه نداشت، هیچ «نشانی» مرا نمی خواند.

پروانه ای که تا شامگاهان، در دامن ساکت و غمگین مغرب همچنان پرواز می کردم و بیزار از آرامش کور گیاهان و جانورانی که در آغوش طبیعت، کنار سفره مردارهای عفن، رام و آسوده خفته اند و هراسان از رهایی بی پناه و بی سرنوشت، بر فراز این سرزمینی که هیچ جای گشتنی نداشت پرواز می کردم.

بیابان «حیرت»، بر سر راه آنکه از خویش عزم سفر کرده است، هولناک ترین مرحله است. آنجا که به قفا می نگریم سواد شهری که در آن زندگی می کردیم در غباری دور گم شده است و به پیش رو که می نگریم ... جز شعله اشتیاقی که در هر گام دل را به حریق دیگری می کشد و جز هاله انتظاری که در هر نگاه دورتر می شود و گنگ تر هیچ نیست.

و چه سخت و طولانی بود گذر بر «وادی حیرت»! مرگی که یک عمر طول کشید! غربت وطنم بود و آفتاب پدرم، کویر آتش خیز مادرم، با سرانگشتان

نوازش گر باران اشک رویدم و با گریه ابرهای اندوهبار سیراب نوشیدم و در خاک پربرکت و حاصلخیز درد ریشه بستم و با رنج پروردم و در انتظار قد کشیدم. تنهایی خانه دلم شد و انزوا بسترش و یأس گهواره‌اش و آرزوی بی‌امید پیر قصه‌گویش و شعر شیرپستان‌های دایه‌اش و بی‌کسی آغوش آرام بخشش و عطش آب خوشگوارش و افسانه شیرینی کامش و خیال حکایتگر معشوقش و اسطوره تاریخش و قصه خاطره‌ساز آینده‌اش و کلمات نوازشگران خوب و مهربانش و قلم جبریل پیام‌آورش و دفتر میعادگه محرمش و شب‌نخلستان خلوت نالیدنش و دوست داشتن آموزگارش و ایمان مکتبش و قربانی امتحانش و غربت وطنش و یأس امیدش و جدایی سرود هر سحرش و فرار زمزمه هر روزش و...*

ورد هر نیمه‌شبش و رهایی (رستگاری) مذهبش و صخره و مهتاب میعادگهش و بهشت «اوپا» سرمنز آرزویش.

آزادی بدن از زندان آجر و آهک و چوب و خاک زندانی را غرق شادی و توفیق می‌کند و چگونه می‌توان شادی و توفیق را در جان کسی که از اسارت در طبیعت، در تایخ، در جامعه و در «خویشتن» رها می‌شود، با کلمات، این کلماتی که همه ابزار سخن گفتن اسیران این زندان‌ها است وصف کرد؟ چگونه می‌توان به اطفالی که هنوز در زندان خفه و خونین جنین خون می‌خورند و شبها و روزها

را می‌گذرانند گفت که معجزه تولد چیست؟ عظمت دنیا چیست؟ شکوه آسمان، خورشید، ماه، ستاره، زیبایی صبح و سخن گفتن مغرب، گل و باران و نسیم و جویبار و کوه و دریا و دشت و عطر و رنگ و شعر و عشق و ایمان و مهر و هرچه در ماوراءالطبیعه جنین، عالم غیب دنیای جنین می‌گذرد چیست؟ آن که چشم بسته و گوش بسته و اندیشه بسته و دل بسته، تمام «بودن»ش مکیدن است و آنهم مکیدن خون رحم چه می‌داند که پس از مردن در جنین چه زیستنی است و چه می‌داند که خوشگوار آبی‌های زلال و تگرگی چشمه‌ساران سبز در کام تشنه‌ای از کویر عطشناک آمده چیست؟

من دیگر یک گل وحشی نبودم که در خاک و آب و هوای سرزمینم بی‌خویشتن روییده باشم. من دیگر باتلاقی نبودم که جویبارهای تاریخ که از سرزمین‌های دوردست سرچشمه می‌گیرند و از شهرها می‌گذرند و ربع و اطلال و دمن قبایل را می‌رویند و می‌آورند، آلوده و رنگ‌برگشته و بویناک در من ریزند. من دیگر آینه‌ای نبودم که جامعه‌ام تصویر خویش را بی‌کم و کاست در سینه‌ام نقش کند و من دیگر ابزار کور و جامد دست خویشتن موروث خود نبودم که هر چه خواهد کنم و هرچه خواهد باشم و هیچ آگاه نباشم که او نیستم و او من نیست.

طبیعت را شناختم و من طبیعت ساخته را خورد کردم. تاریخ را شناختم و من تاریخ پرورده را بر هم زدم. جامعه را و خلق و خوی و شیوه کار جامعه را شناختم و من جامعه زاد را در هم ریختم و خویشتن را شناختم و در اعماق مجهولش خود را یافتم و آوای ضعیفش را که می نالید شنیدم و زندانش را شکستم و آزادش کردم و رها شدم، رهای رها شدم و دیدم که منم بی دخالت هیچکس، منم یک «upa» جزیره ای از چهارسو محدود به خویشتن، جهان و هرچه در آن است زیر پایم و هیچکس در کنارم و هیچکس بر بالای سرم. چه سلطنت پرشکوه خدایی! یک نیهیلیسم مطلق! نیچه ای راستین به نیروی دانش ها از این قلعه های سخت و استوار بی خویشی، از زنجیر این جبرهای ناخودآگاهی رها شدم و رسیدم به دشت بیکرانه آزادی! از هر سو کشیده تا افق های دلخواه، رفته تا سرزمین های بیکس. دشتی هموار! چگونه؟ بدانگونه که بخواهم! به چه رنگ؟ بدان رنگ که بزنم؟ کجا؟ آنجا که اراده کنم، کدام سو؟ بدان سو که رو کنم.

و من، خواستنی مطلق، اراده ای رها، خالق توانای خویش و معمار دانای جهان چه خوب می گفت بودا، انسان نیروانایی! رها از گردونه سرسام آور کارمای بی حاصل، رها از سامسارای رنج آلود حیات، حیاتی که جز توده ای از رنج ها و شبکه ای از بندها نیست. چه راست می گفت حلاج! «در جبه من جز خدا کسی

نیست». خدا، رهایی مطلق، وجودی بی بند، بی پیوند. آفریدگار خویش و همه آفرینش! او که نه معلول است و نه مخلوق و نه فرزند.

و چه زیبا است سخن هگل! روح مطلق! من مطلق و انسان بدانجا می رسد که اراده مطلق می شود، روح مطلق در او تحقق می یابد، خودآگاهی مطلق می شود و چه عمیق است سخن کیرکی گارد، یاسپرس، سارتر بدانگونه که من برگزیده ام.

من همه ماهیت هایی را که این سه ماهیت ساز انسانها بر آینه وجود من نقش کرده بودند به نیروی آگاهی و خواستن زدودم، وجودی شدم شسته و لوحی شدم سپید و گلی بی شکل در زیر دست های آزاد خودم، در زیر قلم زیرین او! او؟ او کیست؟ خودم، خود آزادی بخشم، خود سازنده ام، پروردگارم، آفریدگارم، و چه پرشکوه و عزیز و شورانگیز است این سخن خداوند که روح خویش را در من دمیده است! مگر روح خداوند نه همین «انسان رستگار از این چهار زندان ناخودآگاهی» است؟ مگر نه این انسان رستگار شبیه خداوند است؟ «بنده ای بر گونه خداوند» که او خود می خواست کیست؟ مگر نه بنده ای است که هیچ بندی را بر دست ساختن و پای رفتنش ندارد؟ مگر نه هر کسی به اندازه ای که خود آفریننده خویش است به آفریدگار عالم همانند است؟ مگر نه هر کسی به آن اندازه که ساخته ناخودآگاه جبرهای «جز خود» است، «خود»

نیست. تکه سنگی است، شاخه درختی، جانوری ...! انسان یک جاندار «خود آگاه خود ساز» است و سپس «جهان آگاه جهان ساز». بنده‌ای بر انگاره خواه‌اش! «من» (le moi) هنگامی پدید می‌آید که «فرد» به قول اقبال به «خودی» می‌رسد (در قبال مرگ و عشق = هایدگر). یعنی «خود» (le soi) را در قبال «دیگری» (l'autrui) «وجدان» (conscience) می‌کند.

این «دیگری» مطلق «نه خود» (non soi) است، هرچه و هر که در «ماسوای من» است: خدا یا خدایان، طبیعت، ماده، همه «کائنات» و نیز یک «فرد دیگر». در این «خودیابی» شگفت، فرد خود را بعنوان یک «تز» می‌یابد و در همین حال «دیگری» را آنتی تز خود یافته است. به عقیده من، این آنتی تز در درجات متعالی «یافتن» توسعه و تعالی می‌یابد. از «فرد دیگر» به خانواده و جامعه و بشریت و طبیعت و ... خدا. در این مرحله خدا دیگر تعیین کننده مطلق و مایشاء ماهیت او نیست. سرشت و سرنوشت او را خدا «بی حضور وی»، بی آگاهی و خواست و دخالت وی نمی‌آفریند. خدا دهنده وجود او است. وجودی که خود مسئول ساختمان خویش است و مأمور اختیار خصائل ذاتی و صفات و ابعاد و حالات و همه رنگ‌ها و طرح‌های ماهوی خویش. خدا پدری می‌شود که او را فقط «به دنیا

انداخته» است و سپس نگران او است لیبو کم ایکم احسن عملاً؟ تا «چه می کند»؟
تا ببیند که «چه خواهد شد»؟

در اینجا «عمل» جانشین «خدا»ی باستانی می شود: انه عمل غیر صالح. لیس
للانسان الا ما سعی Praxis. قلم تقدیر آدمی می گردد: سرنوشت؟ یوم
ینظر المرء ما قدمت یداه! آن «امانت» که خدا بر زمین و آسمانها و کوهها عرضه
کرد و از برداشتنش سرباز زدند و انسان برداشت، همین است. نه عشق است و نه
معرفت و نه طاعت ... «مسئولیت ساختن خویشتن» است. کاری که در ید قدرت
خداوندی است انسان خود بدست می گیرد! و که می داند که «بار این امانت
آفریدگاری» تا کجا سنگین است؟ سارتر چه عمیق فشار طاقت فرسای آنرا حس
می کند که می گوید «دلهره آور» است. اما آنچه از این «دلهره» angoisse در
L' Existentialisme Cest un humanisme می گوید سطحی کردن و
حتی عامیانه کردن مسأله است. با لحن مجله ای - روزنامه ای از آن سخن گفته
است. روی سخنش هم با خبرنگاران مطبوعات علمی و روشنفکران فلسفی مآب
موج نوی بوده است. آنها که فلسفه را همچون اخبار سیاسی، از طریق مقالات و
مطبوعات و کنفرانسها و مصاحبه های رایج فرا می گیرند. می گوید انسانی که
آزادی انتخاب دارد، از آن رو که هیچ ملاک خیر و شری از قبل وجود ندارد و

هبوط

این انتخاب انسان است که ملاک را نیز می‌آفریند، بنابراین در لحظه انتخاب - که تمامی عمر آدمی از این لحظات ترکیب یافته - دست و دلش می‌لرزد زیرا خیر در نظر او عملی است که با «نیت خیر» (le bon foi) انجام می‌دهد و آن عبارت است از حالت درونی و وجدانی انسانی که وقتی دست به کاری می‌زند دوست دارد که همه مردم نیز چنین کنند و عمل او سرمشق عملی همگان قرار گیرد پس هر فردی با انتخاب خویش، یعنی با عمل فردی خود یک قانون کلی، یک ملاک اخلاقی و سرمشق عمومی انسانی وضع می‌کند و با چنین احساسی است که مسئولیت در او پدید می‌آید و این مسئولیت نه یک مسئولیت شخصی است بلکه مسئولیت خیر و شر همه انسانها است و ناچار گاهی دچار این «اضطراب» می‌شود که تصمیمی که می‌گیرد باید درست‌ترین تصمیم ممکن باشد.

چنین تحلیلی از «اضطراب» ویژه روح انسانی در این جهان بیش از آنکه «درست» باشد «سودمند» است. به مصلحت اجتماع نزدیکتر است تا حقیقت انسان. اضطراب روح بسیار جدی‌تر و سخت‌تر از دلهره ناشی از مسئولیت اخلاقی در برابر دیگران است. این اضطراب ناشی از نفس «اختیار» است و بخصوص از اینکه نمیدانم چه را اختیار کنم؟ زندانی رنجور هست اما مضطرب نیست. آزادی

هبوط

که به خود واگذار شده است مسئول است. این مسئولیت پیش از آنکه در برابر دیگران باشد در برابر «خویش» اضطراب آور است. بخصوص که آنچه به او واگذار شده است «خود» او باشد. «چگونه بودن» او! این چشمه جوشان حیرتی هول‌انگیز و سنگین است امانت داشتن اضطراب‌آمیز است. آن هم امانتی که از آن خدا بوده است، از او گرفته شده است. کوهها از گرفتنش ابا داشته‌اند. اضطراب داشتن این امانت سنگین است که بگفته مولانا روح را به شراب میکشد. فراموشی! فراموشی! چه نیاز تشنه‌ای! حتی دمی احساس نکند، مستی لحظه‌ای از دلهره داشتن این امانت آسودن است. هراس و دلهره اختیار است که دل را نیازمند جبری دلخواه می‌کند. عشق زنجیری است که پاهای مضطرب انسانی در طلب آن است که بر سر همه راههایی که می‌تواند رفت آواره مانده است!

انسان بدوی در دو نا «خود» آگاهی آرام بوده است: یکی «طبیعت» و دیگری «ما». همچون «خرگوشان کوچک»... * شاعر پله ثیاد فرانسوی *...

غیر از «طبیعت»، «جامعه»! قدیمی یک «شخص مستقل» است، افراد در آن، نه «خود» را، که «ما» را در خود احساس می‌کرده‌اند، قبیله ترکیبی از افراد خویش است. او است که حیثیت دارد و وجدان و ... حتی «وجود»! وجود «فرد» در روح جمعی، احساس و وجدان جمعی Conscience collective حل است.

فرد حقیقتاً «وجود» ندارد. نه قاتل است نه مقتول. اگر کسی کشت قبیله‌اش قاتل است، چنانکه قبیله مقتول مقتول حقیقی و حقوقی است. هر فردی از آن قبیله قاتل حقیقی است و می‌تواند به جای قاتل واقعی قصاص شود، زیرا هر فردی «خود قبیله» است. این قانون بود که اسلام در جامعه قبایلی عرب نسخ کرد.

این است آنچه امیل دورکیم «سوسیالیم» می‌نامد. تمدن هرچه در تاریخ پیش‌تر می‌آید و تعقل را بیشتر رشد می‌دهد فرد تحقق بیشتری می‌گیرد. اصالت و تفوق روح جمعی (ما) ضعیف می‌شود و روح فردی (من) در آن نمودارتر می‌شود. جامعه متمدن امروز دیگر نه ترکیبی به هم پیوسته، بلکه سازمانی بهم بسته از «من»ها است. من، هرچه می‌گذرد پیوندهایش را از آن روح مشترک می‌گسلد و مستقل می‌شود. من‌ها از درون یکدیگر بیرون می‌آیند و در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. همخانه‌ها همه همسایه‌ها می‌شوند. از «روح ما» که همه «من‌ها» را در خود حل و جذب کرده بود جز نامی سیاسی و جز خاطره‌ای فرهنگی باقی نمی‌ماند. استقلال خود یک نوع «تنهایی» است. تنهایی با مفهوم وجودی «من» توأم است. دورکیم و هالبواکس هر دو پریشانی و شوربختی و هراسی را که در چهره انسان جدید می‌خوانیم انعکاس خلاء وحشتزایی می‌دانند که از دوری‌ها و جدایی‌ها پدید آمده است. در انبوه جمعیت‌های متراکم و متشکل

هبوط

جامعه‌های متمدن امروز هر کسی تنها است. مذهب و ملیت و خانواده که افراد جمعیت بزرگ یا کوچک خویش را بهم خویشاوند و با هم «مشترک» می‌ساخته‌اند ضعیف شده‌اند. از سوی دیگر، استقلال اقتصادی، اصالت فردی، امنیت جانی و تأمین مالی و نظم دقیق و سنگین کار تخصصی و برنامه‌های رسمی و تکنیکی تفریح و سرگرمی و گذراندن اوقات فراغت افراد را از یکدیگر «بی‌نیاز» کرده است و در نتیجه «بیگانه». و این خلاء و تنهایی و جدایی است که منحنی متصاعد خودکشی را در زندگی متمدن امروز توجیه می‌کند و این که بر خلاف، در جامعه‌های سنتی و مذهبی خودکشی بصورت «حادثه»‌هایی استثنایی و فردی است نه یک پدیده عمومی و اجتماعی، آنرا تأیید می‌نماید.

این است که انسان بدوی در دو دامن گرم و مادرانه طبیعت و جمعیت، فارغ از خویش، آرام غنوده است، بهشت عدن آدم^۱، پیش از آنکه میوه تلخ بیداری و بینایی را بخورد همینجا است، چه، رفاه و خوشبختی - برخلاف آنچه

^۱. حوا=پاندورا، نواده اروپا - ژوپتر که در صندوقچه اسرار را رها کرد و همه شوریختی‌ها را در زمین رها کرد.

مربوط

نیمه‌روشنفکران ما می‌پندارند - در سطح و نوع «مصرف» نیست، در سطح و نوع «احساس» است^۱.

جامعه‌شناسان و اقتصاددانان عادت دارند که کمیت تولید و مصرف را شاخص میزان رفاه و آسایش بشمارند در حالیکه نه به تولید مربوط است و نه به مصرف، تنها و تنها به «فاصله میان نیازها و برخورداریها»! (فاصله‌های کمی و کیفی). این است که بهشت عدن را نباید در آبها و آبادانیها و برکت و ثروت و زیبایی آن دید، بهشت عدن را باید در احساس و ادراک آدم و حوایی جست که در آن بی‌نیاز و بی‌درد می‌زیستند و از اینکه در برابر چشمان خداوند عریان نمودار شوند شرم نداشتند که هنوز حواشیطنت عصیان را در جان آدم نریخته بود و آن «میوه ممنوع» را به او نخورانده بود و می‌بینم که گیاه آرام‌تر از جانور و جانور آسوده‌تر از انسان و فتحعلیشاه بی‌اضطراب‌تر از مولانا و اوناسیس خوشبخت‌تر از مترلینگ و... * ابی‌العلاء معری است.

^۱ این بیزاری و دل‌تنگی درون‌ها زاده رفاه نیست چنانکه پس از مغول زاده رنج و جنگ و جنگ و بدبختی هم هست. پس یک معلول نمیتواند دو علت متفاوت داشته باشد، پس این حالت طبیعی انسان است و آنها شرایط و عوامل اند.

و انسان تاریخی، انسان غریزی است، وجدانش بیشتر عاطفی است. به گفته هگل، روح مطلق در او به احساس نیمه آگاه رسیده است، گرچه هنوز از تعقل که آگاهی مطلق و مجرد است، دور است.

گرچه من به این سخن او معتقد نیستم که انسان متمدن گذشته از انسان جدید کمتر «خود آگاه» بوده است بلکه متفکر قدیم - درست برخلاف امروز - از خود بیشتر می توانسته است سخن بگوید تا از جهان، چون به خود بیشتر می اندیشیده است. انسان امروز چندان به طبیعت و عینیت زندگی غرق است که خود را از یاد برده است (حرف یاسپرس)

و مذهب، به هرحال، بیش از علم و عرفان بیش از تکنیک و پرستش خدا بیش از پرستش زندگی به آدمی «تأمل در خویش» را پدید می آورد و «خویشتن» را طرح می کند اما این سخن او درست است که تاریخ از عینیت گرایی (objectivité) به ذهنیت گرایی (subjectivité) سیر می کند. این مسیر را که هگل طرح می کند من در زمینه های دیگری با تلقی دیگری قبول دارم؛ نه تکامل ذهنی و خود آگاهی انسان شرقی به انسان غربی و دوران مذهبی به دوران عقلی و در دنباله آن موهومات خودپرستانه نژاد و ملت و دولت پرستانه زشتی

که او ردیف کرده است بلکه تکامل فتیش پرستی در مذهب بسوی «الله پرستی» در اسلام.

در آغاز معبودها مهره‌هایند و برخی حیوانات (تابویسم) و پرستش ارواح مردگان (انیمیسم) و پرستش مظاهر طبیعت (ناتوریزم: آتش و ستاره ...) و پرستش آلهه، شخصیت‌های معین و مشخص شبه‌انسانی که هر یک سلطان و فرمانده یکی از قوای جهان و یا امور انسان‌اند (میتولوژی، پلی‌تئیسم) از قبیل پرومته، زئوس، ژوپیترا، تمیس، آمور، گه‌آ، مردوک، بعل، تیر، مریخ، بهرام ... این شخصیت‌ها نیمه‌عینی نیمه‌ذهنی‌اند، و سپس تکامل بسوی تجرد و توحید مطلق جهان‌بینی فلسفی و احساس مذهبی ادامه می‌یابد تا به تثلیث رومی و یهودی Trinitè (فیلون که به سه اقنوم = ذات قدیم و مستقل معتقد بود) و بعد در مسیحیت مذهب کاتولیک را به وجود آورد و به صورت سه مفهوم مجردتر پدر - پسر - روح‌القدس را که هم سه وجود مستقل‌اند و هم یک ذات واحد درآمد و در مذهب زرتشت به ثنویت (Dualisme) رسید که دو نیرو شد و کاملاً مجرد و ماورایی و در اسلام به توحید، یک حقیقت بزرگتر از توصیف که از «خیال و قیاس و گمان و وهم» هم برتر است و یک «تجرد مطلق ماورایی» بیرون از هر حد و مرز و تعینی است.

همه وجوه معنوی انسان همین مسیر را طی می‌کند. رآلیسم ارسطو تا ایده‌آلیسم هگل و از اومانیسم یونان طلایی تا اومانیسم سارتر عقل فلسفی غرب همین تحول را پیموده است. نقاش و مجسمه‌ساز کلاسیک حتی خدایان را به شکل گاو و عقاب و گرگ و پیکری نیمه‌اسب - نیمه انسان و امروز حتی کوه، دریا، جنگل، آسمان و قیافه انسان مشخص و معلومی را از ابعاد، الوان و اشکال واقعی خویش به در می‌کشد و خود، رنگ و طرح و بعدی ذهنی یا استعاری بدان‌ها می‌بخشد. به قول...* که در دفاع از «رمان جدید» سخن می‌گوید: «درست است که رمان جدید بسیار از اشیاء حرف می‌زند، به توصیف‌های مبسوط و دقیق اشیاء می‌پردازد اما این اشیاء در رمان جدید نه آنچنان‌اند که در عینیت خارج وجود دارند بلکه آنچنان توصیف می‌شوند که در «ذهنیت» درون نویسنده حضور دارند. این اشیاء یعنی خود انسان، نه آنچه خارج از او برای خود «هستند». نقاشی و مجسمه‌سازی امروز تقلید طبیعت نیست. ادای اشیاء و اشکال واقعی را در آوردن نیست. با سنگ و رنگ آدم درست کردن یا صورت کشیدن نیست «با سنگ و رنگ حرف زدن» است. مجسمه مدرن میدان رتردام در هلند تندیس یک انسان نیست، تندیس «انسانیت» است. انسانیت پس از جنگ، انسانیت «در جنگ» است. تابلو...* صحنه جنگ استرلitz را «رسم» کرده است اما بر دیواره یونسکو، پیکاسو «صلح و جنگ» را «معنی» می‌کند. در آنجا به جنگیدن می‌نگریم

هبوط

و در اینجا بدان می‌اندیشیم. هنر جدید نه تنها عینیات، اشیاء مادی و پدیده‌های طبیعت را می‌کوشد تا از رنگ و شکل «واقعی» خود بیرون آورد، بلکه هنر مجرد (ABSTRAIT) اورفیسم در نقاشی امروز بر سر آن است تا رنگ و طرح را نیز که همیشه اسیر «شیء» بوده است از ذات خویش منسلخ کند و آزادشان سازد. صفاتی مجرد از موصوف! در شعر نو دیری است آغاز شده است^۱ و رواج عام یافته است اما در نقاشی و پیکرسازی که چنین تفکیکی سخت دشوار است، به هر حال نقاش امروز نه دیگری هنرمند چیره‌دستی است همچون رامبراند که نیمه هندوانه را چنان می‌کشد که ذهن بیننده به آب می‌گردد بلکه اندیشمندی است همچون دولاشاپل که جاکلید قفلی را که بر در زندانش زده‌اند به شکل یک «زبان آتش»، یک «مشعل فروزان» «آفریده» است. او نخواسته است سوراخ قفلی رسم کند درست بر انگاره واقع. خواسته است پنهان از چشم زئوس با پرومته حرف بزند، یا بی‌آنکه نمرود خبر شود به ابراهیم پوشیده پیام بفرستد، یا خواسته است که بگوید زندانی در انتظار دو موعود است: یکی «آتش» و دیگری «آتش»! یا خواسته است بگوید که آنچه «گداختن و سوختن شمع» را پدید آورده

^۱ حتی به تقلید شعر نو اروپایی، شعرای نوپرداز امروز ما هم می‌گویند: در آبی آسمان... در کبود آن افقها، در زلال ...

است «زندانی بودن پروانه» است. یا خواسته است بگوید که انسان زندانی جهل است یعنی آتش آتش «بینایی» است، یا زندانی کفر یعنی آتش آتش «ایمان» و زندانی بی‌داد و آتش آتش داد، یا زندانی یأس و آن آتش امید یا زندانی جبر و آن آتش رهایی، یا زندانی «شب و زمستان» و آن اشاراتی به فلق، کنایتی به اسفند، یا زندانی «عقل» و آن پنجره طلایی عشق و ...

چرا می‌گویم «یا»؟ مگر آنچه می‌خواسته است بگوید یکی از اینها است؟ مگر زبان هنر زبان یک حرفی نثر است؟ خواسته است همه اینها را بگوید و هیچیک از اینها را هم نگفته است. خود یک معنا و احساسی آفریده است که به این معانی و عواطف شبیه است.

به هر حال هنر مسیر هگلی هستی و انسان را طی می‌کند. رفتن به سوی تجرد از واقعیت مادی و عینی. آرلکن‌های پیکاسو را نگاه کنید. رقص نیز دیگر ارئه زیبایی‌های سینه و شکم و کمر و تجسم حرکات و اطوار نرم و موزون اندام‌های تن نیست. نمایش کش و قوس‌های حاکی از تمایلات غریزی و تحریک انگیزه‌های جنسی نیست. ناله ناتورالیستی امیل زولایی امروز به اساطیر یونانی یا

هبوط

اسرار شرقی بازگشته است^۱. بیان التهاب و هراس و عصیان و خشم و شور و فریاد انسان عصر اضطراب و اتم و ماشین و خلاء روحی و فروریختن همه پایه‌ها و گسستن همه پیوندها است. روحی که همچون کرم ابریشم در پيله دقیق و زیبایی که خود بافته محبوس شده است و احساس خفقان کرده است. اشرافیت لطیف و رماتیک عصر ذوق و آرامش و رقت احساس ایتالیا و فرانسه رنسانس که در تالارهای مجلل، و با آهنگهای نرم و کشدار و سایه روشن‌های خیال‌انگیز و افسانه‌ای قندیل‌هایی که از آن نورهای رویایی و اسرارآمیزی در فضا می‌تراوید، دست در دست هم و چشم در چشم هم نرم و پرشکوه و سرشار از وقار و «نزاكت» و جلال نمی‌رقصند و به نشانه تربیت بالای اشرافی با زبان کرنی و راسین متون لوسید و اندروماک را عاشقانه اما نرم و بهنجار و سرشار از «نجابت»! در گوش هم زمزمه نمی‌کنند. در هم می‌لولند و ضجه می‌کشند و بر هم می‌تازند و از خشم و خروش و فریاد طغیان و بیتابی و التهاب قیامتی برپا می‌کنند که زمین را به لرزه می‌افکنند و هوا از هیجان و تشنج داغ می‌شود و رنگ‌های زننده و نورهای تند و هراسان نیز همراه با ابزارهای موسیقی که همگی از جگر شیون

^۱. اصلاً نفس باله یک هنر ابداعی است نه تقلیدی یا نمایشی. ناتورالیسم یا رئالیسم در باله شبیه مضامین دستور زبان و منطق را در شعر ریختن است.

هبوط

می‌کنند گویی به فریاد آمده‌اند، این‌ها نمی‌رقصند، بینند «خاطر جمعی» که از صحراهای آرام و پهناور و شهرهای ساکت و محزون و صبور شرق آمده است می‌گوید: «این‌ها مثل اینکه با هم دعوا دارند! چه جوانهای شر و خطرناک و خشن هستند...!» اما، نه، این‌ها بسیار معصوم‌اند. بسیار معصوم‌تر و اهلی‌تر از چهره آرام و مقدس آن روحانی نورانی و مهربان کلیسا و آن اشرافی تربیت شده نجیب و مؤدب. این‌ها بیگانگان ناسازگار زمان خویشند. انسان‌هایی که نه چندان ساده‌اند که آخرت او را باور کنند و نه چندان پست که به دنیای این خشنود باشند.

دین خرافه، طبیعت بی‌صاحب، آسمان بی‌پیک و پیغام، زمین تیره و زشت، تمدن بار سنگین و بی‌معنایی بر دوش، زندگی مصرف و مصرف، هنرها همه سربندی، فلسفه‌ها همه وراجی، وجود پوچ، انسان پوک، بودن عبث، هستی گنگ، مرده، بی‌احساس، ابدیت صحرای بیکرانه‌ای سوت و کور!...

بستوه آمده‌اند، وحشت بی‌قرارشان کرده است، جنون، طغیان، انتحار، قساوت، دلهره، فریاد ... یا ... فراموشی، مستی، تخدیر و باز هم تخدیر! ال اس دی، ماری جوانا، هرویین ... یا ... هیجان، شعبده، یوگا، ریاضت، مزدایسم، صوفیگری، جادو، بازی با ارواح ... بالاخره ... یک کاری!

خواهید گفت این‌ها که بیماری است، انحراف است. آری، اما بیماری‌ها و انحراف‌ها هم تجریدی، ذهنی، درون ذاتی و واقعیت گریزانه است. فراموش کرده‌اید که بیماری‌های دیروز چه بود؟ وبا، طاعون، آبله، تراخم، امراض ناشی از گرسنگی، معلول آب و هوای نامساعد، شرایط ناسازگار کار ... همه عینی، همه مادی، همه واقعی! از آن‌ها که جامعه‌هایی که هم‌اکنون در قرون پیش از میلاد و پیش از اسلام و حتی پیش از تاریخ زندگی می‌کنند دارند.

*...نویسنده معاصر فرانسوی درباره رمان امروز می‌نویسد: «رمان امروز تنها و تنها متوجه ذهنیت تام است.» حتی آنچه را ما امروز سبک رآلیست در نویسندگی می‌پنداریم که همه از اوضاع و اشیاء و امور محسوس خارج از درون ذات آدمی سخن می‌گوید، عینیت‌گرایی یا برون‌نگری نیست بلکه درست برعکس، از درون‌نگری است (نه به درون‌نگری). این اشیاء پس از گذشتن از ذهنیت نویسنده نگریسته می‌شوند و سپس به وصف می‌آیند. آسمان در یک رمان نه همان آسمانی است که بالای سر ما برپا ایستاده است بلکه آسمانی است که در حالت و احساس من نقش شده است و آنرا هزاران عاطفه و حساسیت‌ها و حالات و خاطرات و تمایلات و خصوصیات معلوم و نامعلوم من احاطه کرده‌اند. این است که گاه آنرا آبی می‌بینیم، گاه سبز، گاه فولادی رنگ، گاه بیرنگ و حتی گاه

زرد آنچنان که تنتوره Tintoret نقاشی کرده است و گاه بنفش آنچنان که در برخی از مینیاتورهای اصیل ایرانی می‌بینیم.

شعر خود ما نیز همین سیر هگلی را طی کرده است. از رودکی و منوچهری و فرخی و عنصری در قرن چهارم و پنجم بگیریید و بیایید تا سعدی و حافظ و مولوی و تا برسد به شعرنو.

هانری بیشو را بخوانید! این چگونه حرف زدنی است؟ بیهوده نیست که آندره ژید فریاد می‌زند: بیایید هانری بیشو را بشناسیم، سورآلیسم بیش و کم سراسر جهان اندیشه و احساس و ابداع هنری را تسخیر کرده است.

اصالت شکل Nominalism و formalisme ، اصالت تکنیک در هنر، امپرسیونیسم... * همه تلاشها و تظاهرهای درست و نادرست روح است در فرار از قید و بندهای واقعیت عینی، طبیعت آنچنان که هست، سورآلیسم و صریح‌تر از آن هنر پوچ و تأثر پوچ می‌کوشد تا از قیدوبندهای عقل یعنی علیت و منطق و رابطه‌های جبری میان مقدمه و نتیجه، علت و معلول خود را رها کند. کوششی که

هبوط

از قرن‌ها پیش «عرفان حالی»، حکمت اشراقی و دینی آغاز کرده بودند.^۱ آنچه احساس همواره در آرزوی آن است و علم و مصلحت که هر دو کار عقل است. این همه کششی که دل‌ها به حکایت کرامات و خوارق‌عادات و اساطیر و افسانه‌ها و غرائب و عجایب داشته‌اند و هنوز دارند تجلی همین آرزوی پنهان در عمق فطرت آدمی است. ماکس پلانک می‌گوید هرگاه که علم شکست می‌خورد، یک نظریه علمی غلط از آب در می‌آید غریو شادی و پیروزی از جان مردم برمی‌خیزد! موفقیت عقل هیچگاه شورانگیز نیست. آدمی همیشه دوست دارد که شاهد پیروزی اشراق intuition بر منطق باشد. علم خوار و احساس پیروزمند و سرفراز گردد. علم به ما قدرت می‌بخشد و احساس، زندگی.^۲

هیچکس نیست که هنگام خواندن اتولوژیای معقول ارسطو همان احساس را داشته باشد که در خواندن ایلید موهوم هومر. سمفونی باخ که برای صد هزارمین بار به صدا می‌آید هنوز هم شهر وین را می‌لرزاند اما دانشجویان ریاضی و فیزیک را باید به اجبار مصلحت و ضرورت و تهدید استاد و تطمیع تصدیق واداشت تا نسبت انشتین یا کلکول دیفرانسیل را بخوانند. بیشک خیام در لحظاتی که

^۱. از قضا سر کنگین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود!

^۲. پس از شوق و شور سیانتیسم و بورژوازی انسان اکنون به خود باز می‌گردد.

هبوط

رباعیاتش را زیر لب زمزمه می کرده است بیشتر اقناع می شده است تا اوقاتی که تقویم جلالی یا معادلات چند مجهولی جبر و مقابله اش را مرور می کرده. در این هنگام موفقیت های عقلش را می دیده است و در آن حال «خودش» را.

رزاس معتقد است که *....:

انسان تاریخی به گفته هگل انسان عاطفی و اشراقی بوده است. یک نوع آگاهی مبهم احساسی نسبت به خویشتن و نسبت به جهان داشته است. تا می رسد به دوران پیروزی عقل. عصری که فلسفه جای مذهب را می گیرد، یعنی اندیشیدن و تحلیل کردن و شناختن و نتیجه گرفتن جای تعبد و عشق و الهام و عواطف و احساس را.

در اینجا بر آن نیستم که موارد اشتراک و اختلاف خودم را با هگل طرح کنم، همینقدر کافی است بگویم که سیر کلی ایده آلیسم هگل را - با تغییراتی در تعبیرها و تلقی ها - بسیار عمیق و قابل تأمل و به اعتباری درست می دانم اما مثال ها و مصداق هایی را که نشان می دهد چندان باورنکردنی و عجیب می یابم که ناچارم یا به جهل او منسوب کنم یا به غرض او. این است که با همه اهمیتی که برای اندیشه او قائلم حتی از نقل موارد استناد و نتیجه گیری های عینی و اجتماعی و سیاسی او شرم دارم. اگر انسان شرقی و احساس و مذهب را همچنان که او

هبوط

می‌فهمد و می‌شناسد فرض کنیم سخنش درست است. بیشک دوره جدید که عصر پیروزی عقل است انسان به خودآگاهی و تجرد ذهنی صریح‌تری رسیده است اما من هرگاه قصه شگفت خلقت آدم را در تورات و قرآن و متون ادیان ابراهیمی می‌خوانم، درسهای اوپانیشاد، یا اندیشه‌های عمیق و باریک فلسفی را در فرهنگ روشن و انسانی ودایی و بودایی می‌سنجم و عرفان خودمان را ارزیابی می‌کنم و می‌بینم که مسأله «انسان، حیات، من، جهان، وجود» اساسی‌ترین اموری است که اندیشه و روح شرقی همواره بدان مشغول بوده است و بازگشت به خود و خودشناسی انسانی و ذهنیت تام و متعالی شاخصه‌های اصلی فرهنگ و فلسفه ما است و مظاهر عقل امروز غرب، کی‌یر که گارد، یاسپرس، هایدگر، سارتر، گنون، پاسکال، برگسون، هانری پل سیمون، بکت، کامو، اریک فروم و دانتیه همه، از انسان و حیات و خودیابی و...* که سخن می‌گویند در برابر لائوتزو، مهاویرا، بودا، نویسندگان اوپانیشادها، فلوپتین، غزالی، مولوی، ابن عربی، شیخ اشراق سهروردی، عین القضاة، ملاصدرا.

جوانان فیلسوف هوشمند و تازه‌پایی می‌نمایند که در غلظت دود و دم فضای زندگی مصرفی و بهشت ابله فریب بورژوازی جدید بوی خوش «گل صوفی» را از دور استشمام کرده‌اند

حرف مرا با رجزخوانی‌های ناسیونالیستی و فخرفروشیهای نژادی و قومی و مذهبی و فرهنگی اشتباه نگیرید. من همیشه از بیماری خودنمایی و شوینیسم و فاشیسم و اگوسانتريسم‌های رنگارنگ مصون بوده‌ام. این حرف‌ها متناسب شأن همان «هنر نزد ایرانیان است و بس»ها است. این تفاخرات جاهلی در من نه پس از نهضت اومانیسم و لیبرالیسم و انترناسیونالیسم و انقلاب کبیر فرانسه و چپ‌گرایی روشنفکرانه رخت بر بسته بلکه در قضیه خلقت آدم از گل و حوا از آدم و بشریت از این دو حل شده است. در تاریخ اسلام، نژادپرستی و ملیت گرچه بصورت انحراف سیاسی یا اخلاقی در برخی از دوره‌های استبدادی سلطنت‌های اموی و...* یا جناح‌های افراطی شعوبی در عرب و ایران تجلی کرده است اما هرگز وجهه فلسفی و علمی بخود نگرفته است. زور بوده اما فکر نبوده است.

رآلیسم که در قرن...* در برابر رمانتیسم سطحی و آه و اوهی و احساسات نازک نارنجی برپا خاسته بود، ماتریالیسم که عکس‌العمل طبیعی فرهنگ و روح انحرافی مذهبی و بینش انحطاطی ماوراءالطبیعی و زهدگرایی‌های افراطی ضداجتماعی و جهان‌بینی و اخلاق و روحانیت ضدزندگی و شخصیت بشری و مغایر با تمدن و حیات و حرکت بود، و سیانتیسم که در قرن هجده و نوزده رسالت راهبری فکری و اجتماعی انسان را از دست‌های فلج مذهب منجمد قرون

وسطایی گرفته بود و هر دم پیروزی شگفتی در کار کشف و خلق بدست می‌آورد و صدها هزار امیدی که در دل‌ها پدید آورده بود غرور و ایمان بشریت نو را...* و باغ‌های سبز و سرخی که بورژوازی قرن هفده و هجده و نوزده به انسان رسته از زندگی خشک و قانع و محروم و محدود قرون وسطای مذهبی نشان میداد و ماشین و استعمار به یاری او آمده بودند تا ادعای او را در ساختن بهشت موعود بر روی زمین تحقق بخشند و انسان قرون جدید را در مصرف‌ها و لذت‌ها و برخورداریهای هر روز نو تر و هر روز بیشتر غرق ساخته و از عیش و...* مست کرده بود، برای انسانی که نه «عقده‌های معنوی قرون وسطایی» را دارد و نه محرومیت‌های مادی قدیم را، دیگر امروز اندیشه‌هایی یقین‌آور و نویدهایی شورانگیز و امیدبخش نیستند. انسان به میزانی که از وسوسه آب و نان فارغ می‌شود و در زندگی روزمره می‌آساید، «رنج وجودی» و «دردهای فلسفی» و پرسش‌های دشوار و حیرت‌افزای همیشگی سنگین‌تر و آزارکننده‌تر می‌شود و این است که بورژوازی و سرمایه‌داری که در دو قرن پیش امیدوار بود که با ساختن زندگی سیر و پر، فلسفه «اصالت مصرف» را جانشین همه مذاهب‌ها و فلسفه‌ها سازد و کارگر را با نو نوار کردن وادارد که بجای انقلاب، ادای پولدارها را در آورد و پولدارها را با هنرهای دروغین «هیجان و تفنن» سرگرم کند، به میزانی که در تحقق نقشه‌اش موفق می‌شود، در نیل به هدفش شکست می‌خورد و

عصیان امروز انسان مرفه نشان داد که آن «دغدغه» همیشگی روح را با فریب «خوشبختی» نیز نمی‌توان آرام کرد و نه تنها بورژوازی با بهشت پلید و دروغین و ناپایدارش بلکه خداوند نیز با بهشت پاک راستین و جاویدش انسان را نتوانست در نابینایی مطیع خویش نگه دارد و در کنار جوی شیر و عسل و چشمه آب حیات کوثر و زیر سایه طوبی و در آغوش حور و غلمان از نیاز فهمیدن بی‌نیازش سازد. و تلخی و بدبختی شعور را بر لذت و سعادت بیشعوری برگزید و عصیان کرد و آن میوه بینایی را خورد و تا از حلقومش فرو رفت بهشت عدن در چشمش کویر خشک شد و آرامشش اضطراب و یقینش حیرت و لذتش الم و سیرایش عطش و این است که ظلوم و جهول است و این دشنامی است که تنها انسان شایسته آن است.

ما همه آدمیم و بهشت همین زندگی است و هر کس به اندازه‌ای که از میوه آن درخت ممنوع می‌خورد خود را بیشتر تبعیدی زمین و غریب زمانه می‌بیند.

همه چیز دارد به «انسان» منجر می‌شود. تاریخ را می‌نگرم که در آن جویبارهای رنگارنگی از نقطه‌های دور از هم، دیرتر و زودتر جریان یافته‌اند و در طول قرنهای آشنا و ناشناس، بر مسیرهای متفاوت و گاه متناقض پیش آمده‌اند و اکنون همگی دارند در چشم من به هم نزدیک می‌شوند و شطی عظیم را پدید

می‌آورند و به یک دریا می‌ریزند. «برای دیدن برخی رنگ‌ها و فهمیدن بعضی حرف‌ها از نگریستن و اندیشیدن کاری ساخته نیست. باید از آنجا که نشسته‌ایم برخیزیم، قرارگاهمان را در جهان عوض کنیم». وحدت روح و فرم یک شهر را و نیز جهتی را که شهر بدان سو در حرکت است از میان کوچه‌ها و خیابان‌ها و خانه‌ها نمی‌توان دریافت.

بحث از خیابان اصلی و پس کوچه فرعی، بولوار اسفالت‌ه و بیست متری خاکی، بالاخانه و زیرزمینی، عبث است از نوع همان جنگهای هفتاد و دو ملت است. فقط بدرد کسانی می‌خورد که کمبود و حتی نبود شخصیت و پوکی روح و پوچی زندگی خویش را با «تولی و تبری» جبران می‌کنند. بهر حال کسی که به مکتبی که هست و آدمی که هست منسوب است کسی می‌شود که «هست». چنانکه مخالفت و مبارزه با فکری، با شخصی که وجودش بر روی اندیشه‌ها و احساس‌ها سنگینی دارد و حضورش در زمان احساس می‌شود یک «هیچ» را که هیچ قرینه دیگری بودنش را اثبات نمی‌کند چیزی می‌کند. چقدر جوش و خروش‌ها و بحث‌ها و جدل‌ها و اثبات و انکارها می‌بینی که ماحصلش این است که «ای مردم، ای زمانه، ای خودم که حواستان جاهای دیگری است، که از وجود من در عالم بی‌خبرید! من اینجایم!» چیزی ظاهراً شبیه استدلال مضحک

هبوط

دکارت با اندکی تحریف، که: «من مخالفت می کنم، من... * پس من هستم». و با جهتی معکوس، عین سخن مشهور کامو که: «من عصیان می کنم پس من هستم» به این معنی که: «من عصیان می کنم تا من باشم».

من به آنچه علیه عصیان کرده ام کاری ندارم، نه دشمنی و نه دوستی، آنرا یا او را ندیده ام، نمی شناسم. عصیان من احتیاج وجودی خودم بوده است. اگر آنچه را با مخالفت با آن بدست آورده بودم با موافقتش بهتر بدست می آوردم چنین می کردم. من در دشمنیها و دوستی هایم بی طرف و بی غرضم. کاری شبیه به آدم تنها و ترسویی که از تاریکی و خلوت کوچه باغ هراسش برداشته است و آواز می خواند، بلند می خندد، این خنده و آواز که از دل خوشش نیست.

«ما همگی بسوی خدا باز می گردیم!» «بنده من، مرا پیروی کن تا همچون خویش سازم»، «من خواستم جانشینی در زمین خلق کنم»، «آدم که ساخته و پرداخته شد من روح خویش را در او دمیدم»، «انسان را خدا برگونه خویش آفرید»...

این سخنان همه گواهی می دهند که در انسان خدا نهفته است. گل آن را فرو پوشیده است. انسان یک موجود طبیعی است که روح الهی را در خویش پنهان دارد، این تنها موجود ثنوی هستی است. خدا آگاهی و اراده و آفرینندگی مطلق

است، طبیعت نظامی فاقد مطلق اراده و احساس و ابداع و آدمی تنها موجودی نیمه خاک - نیمه خدا و شگفتا! جمع دو نقیض، جمع دو مطلق، جمع دو بی‌نهایت! با چه تعبیری بلیغ‌تر از آنچه قرآن گفته است: «انسان، روح خداوند و لجن رسوبی زمین»، یک «عالم صغیر»! یعنی طبیعتی که در آن خدا هست.

و اکنون، بر فراز مناره معبد خویش که از قلب تاریخ بشری سر برکشیده است به تماشا می‌نگرم و به اعجاب می‌شوم که به زبان کفر و دین، شرک و توحید، مادیت و معنویت، فلسفه و حکمت، قدیم و جدید، شرق و غرب، عقل و اشراق، علم و ادب، مذهب و هنر، روانشناسی و عرفان، همه همین آیه را تفسیر می‌کنند.

گیلگمش، قهرمان اساطیری سومر که هنوز از پس دیوار زمان فریادش بگوش میرسد و طنین دردش در قرون خالی و خاموش گذشته‌های دور و متروک می‌پیچد. این «روح خدا» است که در کالبد «سفالین»^۱ او بستوه آمده است. هزار سال پس از او، طغیان شاهین آسمان پروازی که نتوانستند در قفس طلایی شاهی به آب و دانه و چراغها و کاغذهای رنگین سرگرمش کنند و در میان پرده‌های

^۱. سفال، اشاره به انجماد و قطعیت و تعین مادی انسان است.

هبوط

خیال‌انگیز قصر ساکیا و جوش و خروش رقص و آواز و شراب و شهوت و طلا،
دغدغه‌ای را که در عمق فطرت او خانه دارد آرام کنند. او از آنچه به فرزندان
طبیعت آرامش و اشباع می‌دهد برید تا به آرامشی در ورای*...

و دوازده قرن پس از او، در کویر سوخته و خلوت آن جزیره دروغین باز آن
روح را می‌بینم که از مدینه بی‌دردی که دل به جزیه و فیء و فتح و غارت و
صدقات و شمشیرهای بران و حکومت‌های بصره و کوفه و مصر و خراسان و
عراق خوش کرده است و در سعادت دنیا و آخرت غرق آرامش و لذت آرمیده
است، نیمه‌شب گریخته و در خلوت خاموش باغهای خرماي بیرون شهر، در زیر
مهتابی که درد می‌بارد، سر در حلقوم چاه فرو برده است و فریاد می‌کشد،
«زندانی بزرگ خاک!» عظمتی که در زیستن نمی‌گنجد. دلی که جامه تنگ و
کوتاه «بودن» را بر اندام خویش میدرد و سری که همچون...* استخوانی
طوفان‌های دریایی خشمگین و انفجارهای مهیب آتشفشانی‌یی دردناک را در
خود می‌فشرد و چه رنجی! رنجی که تا دم شمشیری کینه‌توز آن قله مغرور را
شکافت، فریاد زد:

«به خداوندگار کعبه رها شدم!»

و اکنون - باور کنید، تناقض ها شما را از فهمیدن و دیدن شباهت ها باز ندارد -
و اکنون همین روح است که در انسان جدید عصیان کرده است.

خواهید گفت آن عصیان کجا و این کجا؟ این را می دانم دیدن اختلاف این
عصیان ها که تنها پلک های گشوده می خواهد. در زیر این کثرت صورت،
وحدت جوهر را می خواهم نشان دهم. طغیان علی و طغیان کامو!

دو زندانی مجردی که از تاریکی و تنگنا بستوه آمده اند، آهنگ فرار دارند،
یکی به «آنجا» و دیگری به «هرجا که اینجا نیست». ایمان یا انکار مائده آسمانی
مسأله ای ثانوی است. این دو بر سر این جویی که لجن از آن می گذرد، دست از
خوردن باز داشته اند. این دو پرنده با زاغ شادی که از بوی لجن مست شده است
و منقارش را تا گردن در آن فرو برده است و عشق و کینه اش از لجن بر میخیزد و
این را مقلب می کشد و آن را منقار تا حرصش را اشباع کند بیگانه اند، با هم
خویشاوندِ همدردند.

بودا زندگی را رنج، علی دنیا را پلید،...* بورژوازی را انسانکش، سارتر
طبیعت را بی معنی و بکت انتظار را پوچ و کامو...* عبث یافته اند. همه شان به روی
یک قله رسیده اند و از آنجا این جهان و حیات را می نگرند. هرچند فاصله شان به
دوری کفر و دین. در «آنچه هست» همگی پیروان یک امت اند. امتی که خود را

هبوط

در این خاکستان اندک و زشت و بی احساس غریب می یابند. امتی که «آنچه هست» را بیگانه، اندک و زشت می یابند. در «آنچه باید باشد» نیز پیروان یک مذهب اند. مذهبی که اصولش سه تا است: حقیقت، خوبی و زیبایی. پس می بینید که چه پیوندهای مشترکی با هم دارند؟ پس اختلافشان چیست؟ تنها در این که «آنچه باید باشد» هست؟ یا نیست؟

چونکه این رنگ از جهان برداشتی موسی و فرعون کردند آشتی.

همه از طبیعت به انسان، از خویش زیستن به «چگونه زیستن» از سعادت به حیرت، از واقعیت به حقیقت، از بیرون به درون، از سیرابی به عطش، از یقین به تردید، از بسندگی به کمبود، از علم به فلسفه، از تکنیک به احساس، از جبر به عصیان، از ماتریالیسم به ایده آلیسم، از ابژکتیویسم به سوژکتیویسم، از ایدئولوژی به تحلیل، از ناتورالیسم ادبی به رآلیسم و از آن به سمبولیسم و رمانتیسم و از آن به سورآلیسم. و از ما به من و از جمعیت به تنهایی و از هیستوریسم، سوسیولوژیسم، پسیکولوژیسم، دترمینیسم به آزادی، اراده و عصیان و بالاخره به اگزیستانسیالیسم می رسند.

هگل انسان را به ایده مجرد اولیه و خودآگاهی مطلق می رساند، نیچه به نیهیلیسم قاطع و عام که در آن هیچ نیست جز انسان و یاسپرس از علم که آدمی

هبوط

را از خود غافل می کند به خود رجعت می دهد و هایدگر از تمدن و زندگی که در پس آن انسان خاموش قربانی می شود و مسخ و به شناخت خویش به وسیله خویش می خواند، علم حضوری! و بر کلی جهان خارج را نفی می کند که همه ساخته آدمی است و به نوعی سخن هگل را تکرار می کند که تنها معقول موجود است و سخن عرفان ما را که عالم و معلوم یکی است و کامو جهان خارج را پوچستانی عبث می بیند و انسان را که در آن گناهکاری است بیگناه و طاعون زده ای بی تقصیر، و سارتر که جهان را هیچ در هیچ می داند و انسان را در آن غریبی که راه بجایی ندارد و بگفته هایدگر در این هستی پرتاب شده است و خود باید دردناکانه و نومید برای خویش کاری کند و کافکا که به مسخ می رسد و بکت که به انتظار بیهوده گودویی که نیست و یونسکو به «کرگدن» و الیوت که به «ترزیا» یک انسان خنثی، هم مرد و هم زن و نه مرد و نه زن.

و بالاخره جامعه جدید که از اومانیزم علمی رنسانس به لیبرالیسم و دموکراسی شورانگیز قرن هفده و هجده و از آن به سیانتیسم و مکتب سازی فلسفی و ماتریالیسم و کمونیسم قرن نوزده و از آن به فاشیسم اوایل قرن بیستم و از آن به آنارشیسم و اضطراب و عصیان و در هم ریختن همه چیز و همه چیز حال

و حال نه دیگر دین و نه دیگر دنیا، نه فلسفه و نه علم، نه راه و نه قانون ... هیچ،
نیهیلیسم، نیهیلیسم. حیرت، طغیان، تنهایی

«جهان معنی ندارد، این نویسنده است که رفته رفته با عبور از واقعیت‌های عینی
جهان خارج بدان معنی می‌دهد» این سخن رگریه است که از زبان هنر جدید
سخن می‌گوید و پیداست که هنر نیز در سیر بسوی پوچی جهان با فلسفه همگام
شده است.

انسان امروز ناگهان احساس کرده است که بسیاری از افسانه‌های خرافی
حقیقت زندگی او است. تصادفی نیست که فلسفه و ادبیات جدید با نگاه تازه‌ای
چهره قهرمانان و خدایان اساطیری را می‌نگرد، بازگشت امروز هنر به اساطیر کهن
بسیار پرمعنی و تأمل خیز است. ناگهان کشف کرده است که پرومته خود او است.
هر که به «پیش‌آگاهی» می‌رسد «هر که در خلقت انسان راستین سهمی دارد» و
«هر که خطر می‌کند و تخت و بخت خویش را فدا می‌کند تا به شب و زمستان
زندگی آتش هدیه کند» سرنوشتی همانند او دارد. تنهایی شکنجه او است و
کرکس جگرخواره همدم او و سرزمین دور و غربت وحشیان سکاهای میهن او و
کوهستان عبوس و سنگ قفقاز منزل او. یکبار دیگر و اما بگونه‌ای دیگر بی‌پرده
است که زئوس بیرحم و دشمن انسان بر جهانش سلطنت دارد. دردناکانه دریافته

هبوط

است که شکنجه سیزیف افسانه‌ای، زندگی مکرر و بی‌سرانجام حقیقی او است. او است که صخره بزرگ را با دست و پای بسته باید از پای کوه بر پشت خود بالا برد و به قله نرسیده از پشتش فرو می‌غلتد باید فرود آید و باز آن بار سنگین را از پای کوه برگردد و به سوی قله بکشانند و باز به قله نرسیده فروغلتد و باز ... همچنین ... محکوم این تکرار مشقت‌بار و عبث!

چرا می‌آسایی؟ تا بتوانم کار کنم! چرا کار می‌کنی؟ تا بتوانم بیاسایم. تولید برای مصرف و مصرف برای تولید. انسان امروز چه می‌کند؟ این همه کار و رنج و تلاش سرسام‌آور برای چیست؟ برای تهیه وسایل آسایش. آسایش زندگی فدای ساختن وسایل آسایش زندگی! و من نیز پی بردم که آدم چرا در بهشت عصیان کرد؟ امروز این آدمهای مرفهی که در بهشت زمین راحت و بیدرد و برخوردار زندگی می‌کنند عصیان کرده‌اند و دانستم که آن گندم ممنوع میوه درخت خودآگاهی و بینایی بوده است که امروز این انسان آگاه وینا است که از بهشت آرام و سعادت رام طبیعت هبوط می‌کند، آنها که به آن میوه لب زده‌اند و یا تنها لبی تر کرده‌اند که همینجا هنوز در بهشتند، هم حور دارند و هم غلمان و هم شراب و هم قصر و طوبی و کوثر و نه‌رهای جاری و ... همه چیز. آدمی که با صدور رتبه استادی از شوق و غرور ماهیتش ناگهان دگرگون می‌شود، حوایی

که نیازش به دوست داشتن تا آنجا است که چشم چرانی‌های عذب‌اوغلی‌های پیاده‌روها اشباعش می‌کند در بهشت عدن مانده است. این پیامبر مزامیر است که از بهشت آرام به این کویر اضطراب افتاده است که در وسط زمین تنها و حیران می‌ایستد و دست‌های یتیمش را به آسمان برمی‌دارد و از هول و نیاز فریاد برمی‌دارد که:

«من بر روی این زمین غریبم، اوامر خویش را از من دریغ مدار!»!

ای که نمی‌دانم به چه نامت بخوانم مرا از این «بی‌تویی» سیاه *...

و آن... * که بدرد خبر می‌دهد که: «اشک‌هایی که یک انسان در این گردونه مکرر کار ما ریخته است از آب همه اقیانوسها بیشتر است».

و آن پیامبر بزرگ که در میعاد آسمان با خدا دیدار کرده است، در خلوت دردمند محرابش به دعا و تضرع می‌خواهد که: «خدایا! بر حیرت من بیفزای!»!

و آن شاعر رنجوری که سراسیمه و بی‌پناه، آواره در زمین و نگران آسمان، فریاد می‌زند: «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟!»!

«من آن نی خشکم که بر لب‌های نوازشگر ناپیدای تو که قصه فراق را در من می‌نوازی به غربت خویش پی بردم» و اکنون نه در این عالم، که در خویشتن قرار

ندارم و نه در زیستن که در بودن خویش نمی گنجم که جامه تنگ خویشتم و
«کاش یکباره نادانی شومی تا از خویش خلاصی یافتمی»

اما ... اما ... آیا کسی هست که رنج وحشتناک و دلهره آمیز رهایی را بفهمد؟
آه! خدایا! شور و شیرینی پیروزی و اقتدار آزاد شدن، بندهای تقدیرهای
ناخود آگاهی را بریدن چه زود هراس انگیز و... * می شود!

در آن لحظه که در دامن آرام و آسوده این جهالتهای چهارگونه بیدار
می شویم و چشم می گشاییم صحرای بیکرانه رهایی چه اضطراب آور است! قناری
تنهایی که از کودکی در قفسش کرده اند همواره در شوق رهایی می خواند و
می نالد و خود را به در و دیوار می زند و بالهای ظریفش را چندان به میله های
زندانش می کوبد که مجروح و خون آلود می شود اما هنگامی که آزاد می شود،
تنهایی در رهایی، رهایی در این دنیای پهناور، کجا بروم؟ چه کنم؟ چه سخت
است توانستن در ندانستن! رهایی برای آنکه آشنایی ندارد، آزادی برای آنکه
نمی داند چگونه باید باشد کشنده است! جبر و قید او را از شکنجه «نمی دانم چه
کنم؟» نجات می دهد. در این حال، روح آرزو می کند که دست های نیرومندی
او را در چنگ خویش گیرد و سرنوشتی را بر او تحمیل کند. روح آواره در

جستجوی کسی است که او را در... * پناه دهد. اختیار مطلق برای کسی که نمی‌داند چه را اختیار کند شکنجه‌آور است.

همچو کبکیم در ولایت خویش مانده در جستجوی بازانیم

آفرین اشینگلر! همیشه من با خود در ستیزم که تو را نپذیرم، اما هرگاه که منطقم لحظه‌ای غفلت کرده است دیده‌ام که دلم خود را پاک تسلیم تو کرده است و پنهان از چشم عقاید افسون سخنان سحرآمیز و افسونگر تو شده است و آنگاه با چه زحمتی، همچون بره گرسنه‌ای که نیم‌خورده، از پستان مادرش به زور بازش می‌گیرند این کودک تشنه را از *...*

«در آرامش مغرب گلها را بنگرید که با غروب آفتاب چگونه یکی پس از دیگری چشمهای خود را فرومی‌بندد. در این لحظات، احساس مرموزی در شما بیدار می‌شود؛ احساس هراس اسرارآمیزی در برابر افسانه وجود و رویای زندگی بر روی زمین. جنگل خاموش و مرغزار آرام، این بوته و آن شاخه هیچیک از خود جنبشی ندارند. دست ناپیدای باد است که آنها را به بازی می‌گیرد. تنها آن پروانه است که رها است و همچنان در دامن شامگاهان می‌رقصد و هر جا که بخواهد میرود ... گیاه نباتی بیش نیست. حیوان هم گیاهی بعلاوه چیزی دیگر. گله‌ای که در لحظه خطر بر خود می‌لرزد و بهم پناه می‌آورند، طفلی که گریان

هبوط

سراسیمه به دامن مادر خویش می‌چسبد و انسانی که در پریشانی یأس می‌کوشد تا به خدای خویش راه جوید، همه در جستجوی آنند که از زندگی و آزادی به بردگی نباتی خویش که از آن به تنهایی و یکتایی^۱ رها شده بودند بازگشت کنند».

این چه سرگذشت غم‌انگیزی است در حیات آدمی! بیتابی فرار از بند بسوی رهایی و اضطراب نجات از رهایی

اضطراب...* و آرزوی «رهایی از رنج رهایی» روح را همواره پریشان و سراسیمه میدارد. آوارگی رنج روحی است که در این صحرای....

«ملای روم، اضطراب آزادی و سنگینی گنگ بار «مسئولیت» را در روح این «پروانه رها» که تا شامگاهان سراسیمه پرواز می‌کند و بر کرانه مغرب همچنان آواره میرقصد» نشان می‌دهد و نشان می‌دهد که چگونه «مستی شراب» از آن رو که احساس رهایی و مسئولیت دلهره‌آور را در درون آدمی برای ساعاتی کور

^۱ به جای فردیت، انفرادیت Ernest Renan, ۱۸۶۴, P ۵۸

می کند روح را آرامشی می بخشد شبیه آنچه یک روح «به خود وانهاد»، در پناه یک «تسلیم»، در دست های حاکم یک «جبر دلخواه» می جوید.

انسان فواره ای است که از قلب زمین عصیان می کند و در این جستن شتابان و شورانگیزش، هرچه بیشتر اوج می گیرد بیشتر «پریشان و تردیدزده» می شود، اندک اندک هیجانش آرام می گیرد و میل به بازگشت او را در انتهای راه انحنا می افکند که هم صعود است و هم رجعت. فرار و بازگشت با هم در ستیزند به آخرین قله رهایی که می رسد ناگهان احساس می کند که در فضا معلق مانده است، در برزخ میان زمین و آسمان بلا تکلیف و بی پناه نمی داند چه کند؟ از آنجا، افق تا افق جهان را می نگرد که صحرای خلوت و بیابان حیرت است. از رهایی ای اینچنین بی سرانجام ناگهان می گریزد و به آغوش خویشاوندش، زادگاه نخستینش باز می گردد و سر را از هراس تنها ماندن در چین و شکن های گیسوان موج آب فرو می برد و در عمق زمردین استخر زلال خویش پنهان می سازد و با نفی خویش در پیش چشمان آزاردهنده تنهایی در آغوش وصال خویشاوندی بودن خویش را ایمان و آرامش می بخشد، خویشتن خالی و ناپایدار و لرزانش را از «بودن» لبریز می کند، درونش از وجود موج می زند. چه زیبا و عمیق است این

دیالکتیک صوفیانه وحدت وجود در فرهنگ سرشار و... * شرق در فناء خویش بقا یافتن!

روح که همه پیوندهای خویش را با جهان و زمان گسست، به آزادی مطلق می‌رسد، اختیار در او به کمال خویش می‌رسد و آنگاه به اصطلاح اریک فروم «گریز از آزادی» عشق پیوند را در او بیدار می‌کند و آنگاه که رهایی به اوج خویش رسید، اختیار تمامیت خویش را یافت و مسئولیت خویش تمامی به خود خویش واگذار شد، عاق خدا، عاق طبیعت، بی‌پناه، بی‌پیوند، بی‌نشان راه، بی‌تکلیف، بی... * آنگاه دیگر هیچکس او را نخواهد بخشید. خود را دستی می‌بیند که گل خویش را به او واگذاشته‌اند تا خود بسازد، هیچکس نمی‌گوید چگونه؟ خود را معماری می‌یابد که بنای عالم را به او واگذاشته‌اند، هیچکس یاریش نمی‌دهد، هر لحظه از زمان گذر خویش را از او می‌پرسد، هر ذره از وجود بودن خویش را از او می‌خواهد. او برای هر دمی که برمی‌آورد باید تصمیم بگیرد، باید تعیین کند! رسالت خدا بر دوشهای ناتوان یک انسان تنها! آرزو می‌کند که لحظه‌ای بیاساید، دمی چشمهایش را بر این صحرای حیرت ببندد، ساعتی دندان غفلت بر جگر نهد، چقدر حسرت آنرا دارد که در بند تکلیفی از این دغدغه اضطراب آور رهایی رها گردد. احساس کند که در اینجا او نیست که

باید انتخاب کند! یا باید شراب فراموشیش دهد، یا در اسارت عشقی از رهایی رها شود، یا از وحشت رهایی در حیرت به درون خویش بگریزد و خود را به امواج شوقی که به سوی مرزهای ناپیدای غیب روانند بسپارد

و یا دل به پیام رسولی که از «آنجا» خبر آورده است یا به فریب هنر جهانی بر انگاره آنجا که باید باشد و نیست بیافریند و در آن آرام گیرد و اگر نه عشق به کمندش آورد و نه عرفان راهش نمود و نه پیامی را باور کرد و نه هنر فریبش داد باید یا شراب فراموشیش دهد و یا انتحار خلاصیش بخشد که تنها مایه سعادت است که آدمی را می‌تواند در این دور باطل روزمرگی بر سر این سفره... * سیر و سیرآب سازد و خوشبخت تنها و تنها «حماقت» است و دریغا که حماقت نیز موهبتی است خدادادی که «وصالش نه بکوشش دهند» چه، آدمی می‌تواند خود را بکشد اما نمی‌تواند تصمیم بگیرد که فقط به اندازه‌ای که مصلحت است بفهمد!

و اینجا است که په گی pèguy هراسان از رنج جهانی که در زیر نگاه‌های خشک علم زیبایی و آشنایی‌اش را از دست داده است و بیزار از زندگی بی‌حلاوت و تمدن بی‌روحي که علم عدد بین و عقل مصلحت‌اندیش که جز نموده‌ها را نمی‌فهمند و جز به «رابطه»ها کاری ندارد و احساس مرموز و ماوراء

عقلی آدمی را می‌خواهد در بند علت و معلول منطق صوری و بی..... اسیر سازد فریاد می‌زند: «بیاید به کودکی بازگردیم»

کمبود، اضطراب، بیگانگی، غربت، انتظار، غم، و ... مجهول ماندن هرچه جهان آگاه‌تر و خود آگاه‌تر می‌شدم سنگین‌تر می‌شدند، هرچه به برخورداری و آسودگی بیشتر می‌رسیدم آزاردهنده‌تر می‌شدند. چه دشوار است به پایان همه راههای این جهانی رسیدن! نیاز پس از بی‌نیازی‌ها و عطش پس از سیرابی‌ها و جوع پس از سیری‌ها و اضطراب و اندوه پس از آسایش و لذت سخت است.

آنچه همواره روح‌های بزرگ و شجاع را به فریاد آورده است. آنچه هفت هزار سال پیش، گیلگمش قهرمان نامی سومر را آواره بیابان‌ها کرد، بودا را از کاخ سلطنت به آوارگی و ترک خان و مان کشاند و همچون کرگدن تنها بر روی زمین ، و همچون قطره پاک شبنم بر نیلوفر در انتظار ماند لوکرس را به ناله آورد، کامو را و سارتر را به هراس و عصیان و مترلینگ را به جنون کشاند، همینگوی را کشت ... چه می‌گوییم؟ علی را بناله درآورد! محرومیت‌ها، نام و نان و هوس را هدف حیات می‌کند، به زندگی کردن معنی می‌دهد و آدمی را به جستجوی «آنچه هست و ندارند» و آنگاه که روح به این هر سه می‌رسد، ناگهان صحرای هراس‌انگیز و مجهول یهودگی در برابر پدیدار می‌گردد. جهان معنایش

را از دست می دهد، زندگی بار سنگینی می شود بر دوش کسی که نمی داند آن را باید کجا برد؟ و انسان بودن می شود پوچ، بی ثمر، بی برای، هیچ! زیستن مجموعه اعمال می شود که هیچکدامش توجیه پذیر نیست و تحمل آن برای روحی که دیگر بازگشتش به آرامش نباتی و جهالت رام جانوری و حیات سعادت مند و سالم و کور طبیعی غیرممکن است سخت درد آور است.

در پیوند به حماقت می رسیدم و در آزادی به تنهایی! به نیروی «هنرها» می کوشیدم تا به «کائنات» و به آدم ها که سخت از هر دو دور افتاده بودم و با هر دو بیگانه نزدیک شوم، آشنا شوم. هنر سالها مرا فریب داد و چه فریب گرم و نوازشگری. «خود» را بیان می کردم و دیگران مرا می فهمیدند و کسی که دیگران «احساسش» کنند تنها نیست. «طبیعت» را آگاهی و آشنایی می دادم. روح خویش را در کالبد اشیاء می دیدم. با آنها حرف می زدم، حرف آنها را می شنیدم. هرچه می خواستم و نبود می ساختم؛ هر «گونه» می خواستم و نبود می انگاشتم و کسی که جهانش او را بشناسد غریب نیست، کسی که پاسخ خویش را بشنود آرام است ... اما ... مگر تا کی دل را می توان فریب داد؟ تا چند می توان «انگاشت»؟ بینایی هنر را نیز می کشد. بیداری همه خوابهای شیرین را در اعماق تاریک شب

هبوط

گم می کند و چه بی تسلیت مردی است که چشمانش از دور سراب را باز می شناسد.

محبوب من امروز به سراغ من آمد و در حالیکه چهره تند و چشمان آمرانه اش - که همیشه حالتی مهاجم داشت - معصومیتی حاکی از فداکاری و ایثار گرفته بود، گفت: دوست من، تو را سوگند می دهم که نیاز من به داشتن تو که حیات من بدان بسته است تو را در بند من نیارد، اگر می خواهی، برو، اگر می خواهی، بمان! آنچنان که می خواهی «باش»!

بر روی این زمین، در رهگذر تندبادهای آوارگی، تنها رشته ای که مرا به جایی بسته بود گسست. اگر گفته بودی: بمان! می دانستم که باید بمانم، و اگر گفته بودی: برو! می دانستم که باید بروم. اما اکنون اگر بمانم نمی دانم که چرا مانده ام، اگر بروم نمی دانم که چرا رفته ام. چگونه نیندیشیده ای که یک انسان، یا باید بماند یا برود؟ و من اکنون، در میان این دو نقیض، بیچاره ام. کسی که عشق رهایش می کند «بودن»ی است که نمی داند چگونه باید «باشد»؟ و چه دردی است بلا تکلیفی میان «وجود» و «عدم»!

جوهری که هویت خویش را نیافته است جوهر رنج است. کسی که با «خود» نیز نیست! چه تنهایی سختی!

وحشی‌ترین «غرور»‌های پولادین و طوفانی‌ترین «عصیان»‌های آتشین، در اوج صعودش، در آخرین نقطه جستش، فواره‌ای است که پس از گریختن از تنگنای تاریک جبر، در جستجوی آرام یافتن، به دعوت جاذبه‌ای، سرفرو می‌آورد تا خود را در دامن خویشاوندش محو کند و رها گشته از بند هر بیگانگی، از حیرت دردناک‌رهایی در پیوند خویشاوندی رها گردد.

دیالکتیک سوردل، فانون و امه‌سزر در چهارچوب تنگ‌نژاد و در رابطه متناقض سیاه و سفید، استعمارگر و استعمارزده می‌گذرد، اما من آنرا در انسان می‌بینم، در رابطه آنچه هست و آنچه باید باشد. آنها می‌گویند، هنگامیکه اروپایی با فرهنگ و همه ارزش‌های انسانی خویش فرهنگ و همه ارزش‌های انسانی سیاه را می‌کوبد و بر آن می‌تازد، سیاه که مورد حمله واقع شده است از مهاجم می‌گریزد تا خود را از تیررس او کنار برد. اما این خودپایی بصورت نفی خود و حل در اروپایی صورت می‌گیرد. گریز از خویش به دامن مهاجم برای مصون ماندن از هجوم انسان کودکی است که از خشم مادر، بدامن مادر پناه می‌جوید. یک نژاد برتر، یک انسان مافوق، یک فرهنگ ماورایی و مجموعه‌ای از ارزش‌ها و زیبایی‌های متعالی، یک زندگی بهشتی و یک جهان‌اهورایی، یک «بودن» بالاتر همواره ما و جهان ما و فرهنگ و زیبایی‌ها و ارزش‌ها و حیات و حتی

هبوط

«بودن» ما را از آن «نمیدانم کجا» بمباران می کند، آن «نمی دانم که» ای که مخاطب من، نه مخاطب گفتن من، که «مخاطب بودن» من است، همواره مرا با ضربه های بی امان می کوبد و من، ما، انسان، تاریخ همواره با نفی «واقعیت» خویش، در تلاش بیتابانه و مشتاق رفتن، نمودن و شدن آن «حقیقت» است. همه مذهب ها و فلسفه ها و هنرها و عرفان ها و همه عطشهای سیراب نشدنی و آرزوهای دست نیافتنی و سرمنزل مقصود نارسیدنی و کمبود همیشگی و خلاء آزاردهنده روحهای بزرگ و بی قراریهای دلهای فراتر و دغدغه مجهول درونهای شگفت و اشتیاقهای بی آرام و عشقهای بی معشوق و نیاز عبادت در جانهای بی معبود و عصیان و دلهره و هراس و تراژدی غم انگیز انسان که «آنچه هست» «نباید باشد» و «آنچه باید باشد» «نیست» و همه حرف ها همین است و همه دردها همین جا است. درد روح این است و این است که: «انسان شقایقی است که با داغ زاده است»!

رنجور از بند رهایی در غربت زمین، تنها و غمگین در «خلوت جمعیت خلق» می گردم و بریده از هر پیوند، به بی پناهی افتاده ام و نسیمی که دمام در من می وزد همه آشیانه ها را از بازوی شاخه ها به زیر افکنده است و زلزله ای که در من افتاده است همه سقف ها را بر روی خاک فرو ریخته است.

همچون گرگی تنها، در سینه صحرای سیاه و خاموش زمستان زده با غربت خویش ایستاده‌ام و در دوردست شب، سواد شهر پیدا است و ستون‌های دودها و بخار نفس‌ها و هیاهوی آمد و شده‌ای بی‌حاصل و درهای خانه‌ها بسته و شیشه پنجره‌ها بخار گرفته و در پس آن گرماهای مصنوعی و عشرت‌های دروغی و عشقهای غریزی و تنگ در آغوش هم خفته گرم خیالات و آرزوها و کینه‌ها و حسدها و افتخارها و شادیهای همه حقیر، همه آلوده و همه زشت و ماه، در اوج یکتایی بلند پرشکوهش بر این شهر دیوارهای سیاه و کوچه‌های پیچاپیچی که به هیچ جا نمی‌رسند لبخندی سرد دارد.

کوه‌ها و دریاها و چهره‌ها و درخت‌ها و رنگ‌ها همه از برابرم محو شده‌اند و در پیش رویم دشت بی‌رنگ و یک‌دست ساکتی گسترده است که از هرسو در عدم گم می‌شود. از بالای سرم سرپوش آسمان را برداشته‌اند و فضای بیکرانه نیستی نمودار شده است و من خود را همچون سایه موهومی می‌یابم که در صحرا افتاده است و چون روح آواره کویر که بی‌قرار و خشمگین خاک بر افلاک می‌فشاند و در اندام تک‌درختان خشک و نومید می‌پیچد و گمشده‌اش را می‌جوید و نمی‌یابد، ذات خویش را می‌جویم و نمی‌یابم، من در سایه اویم، او کجا است؟

در اعماق زمین؟ در آغوش کوهها؟ در قلب دریاها؟ در پس ابرها؟ در آن سوی افقها؟ کجا؟

باغها و آبادیها همه را رفته‌ام، شرق و غرب عالم را همه گشته‌ام، از اقصای تاریخ می‌آیم، از شاعران، حکیمان، عارفان و پیامبران همه سراغ او را گرفته‌ام. این راه‌ها همه به بی‌سویی است. این سرمنزل‌ها همه منزلی بر سر راه است.

شگفتا! هرچه غوغاهای زمین در برابرم ساکت‌تر می‌شود زمزمه ناشناسی از دوردست‌های درونم نزدیک‌تر می‌آید. هرچه جهان بیشتر رنگ می‌بازد سرزمین ناشناخته از دور پدیدارتر می‌گردد و هرچه رنگ‌های...* می‌میرند یک «نمیدانم چه» ای در من رنگ می‌گیرد و هرچه از این شهر دورتر می‌شوم سواد ناشناخته آبادی‌ای از دور آشکارتر می‌گردد و هرچه با زندگی بیگانه‌تر می‌شوم حیاتی در من آشنا تر می‌روید و با این چهره‌ها هرچه ناشناس‌تر می‌گردم، چهره‌ای در آینه فطرت من نمودارتر، خویشاوندتر می‌افتد و غربت وطن را و بیگانگی خویشاوندی را و عطش در کنار این آبهای ناگوار، سرچشمه زلال و مأنوس دیگری را فرایاد من می‌آورد.

این پیامبران چه می‌گویند؟ از کجا سخن می‌گویند؟ به کجا می‌خوانند؟ این حکیمان به چه می‌اندیشند، به کجا می‌اندیشند؟ شاعران شوق کجا را دارند؟ شعر

هبوط

سخن گفتن کیست؟ سخن گفتن از چیست؟ نقاشان می‌کوشند تا چه بیافرینند؟ مگر رنگ‌ها و طرح‌های این جهان دل زیباپرستان را بس نیست؟ پیکرترشان را چه سرمشقی به خلق آنچه نمی‌یابند و امیدارد؟ این همه آوازه‌ها و قیل و قالها و اصوات در زمین و آسمان و شهرها و خانه‌ها کفایت نمی‌کند؟ از دل سیم‌های یک گیتار، از سرانگشتان نرم و اعجاز‌گر یک پیانو، از حلقوم افسونساز یک نی این آوازه‌های آشنا از چیست؟ آن همه اصوات طبیعت که همواره می‌شنویم اندیشه ما را جز تا اشیاء نمی‌برد، جز اندوخته‌های حافظ را در هم نمی‌آشوبد و این آواها از چیست که خیال را از مرز هستی فراتر می‌کشاند و مرزهای عالم را، دیواره‌های وجود را قالب‌های همیشگی «من» را فرو می‌ریزد.

در زیر این آسمان، این انتظار چیست که روح را بیتاب خویش کرده است! در این تاریخ این عطش چیست که هرگز در روح‌های سیراب فرو نمی‌نشیند؟ روح‌های مهاجر چرا آرام نمی‌گیرند؟ عشق و عصیان دل‌های بزرگ را چرا رها نمی‌کند؟ «بانگ آب» خاطره دور کدام زندگی، کدام سرزمین و کدام «آبادی» را در ما بیدار می‌کند؟

آری، اندک اندک چیزی به یادم می‌آید.

ناگهان این دیوار گلینی که، تا قلب آسمانها، در برابرم بر پا ایستاده بود و من از ورای آن همواره زمزمه شگفت و غیبی دعوتی آشنا را می شنیدم که هر چه را در این سوی دیوار می گذرد در پیش چشمم زشت و دور و بیگانه می نمود فرو ریخت. اما من از دیدن آن «دنیا» به یاد این «آخرت» افتادم و از دیدار آن آدم ها و زندگی کردنشان، این ایام و این سر و سامان را بیاد آوردم. این زشتی ها آن زیبایی ها را و این نقص ها آن کمال ها را و این نسبی ها و اعتباری ها و عرض ها آن مطلق ها و اصالت ها و جوهرها را و این غربت وطن را و این بیگانه ها آن خویشاوند راستینم را در خاطرم بیدار کرد. نه، چه می گویم؟ برعکس، اگر یاد آن ایام و آن سر و سامان و آن وطن و آن جهان برین کامل مطلق بهشتی در عمق فطرتم نبود، اگر «مدینه فاضله» را پیش از هر شناختی نمی شناختم و اگر تصویر مبهم سیمای آشنای او در سرشت فراموش جانم نقش نبود از کجا می دانستم که اینجا زشت است؟ نسبی است؟ مرگ آلود و بیمار و غربت و بیگانگی و پر از کمبود؟ آری، این است؟ من هم دچار منطق وارونه متفکران فیلسوف مآب مشهور شده بودم که خیال می کنند بیماری است که سلامت را و زشتی و نقص است که مفهوم زیبایی و کمال را در ما پدید می آورد، درست است که هر شی یا هر امری نقیض خود را طرح می کند اما کدام طرف از دو متناقض؟ وجود همیشه عدم را بیاد می آورد نه برعکس. اگر مفهوم «سلامت» را نمی شناختیم هرگز

بیماری را - اگر هم همه بیمار می‌بودند - نمی‌شناختیم. اگر در هستی روشنایی مطلقاً وجود نداشت، هیچ جا تاریک نبود. حتی معنای «خلود» بوده است که مرگ را پدید آورده است. مطلق، کمال، زیبایی و قدس در ذات احساس ما، در جوهر فهمیدن و اندیشیدن ما هست که میبینیم در هستی نیست.

دل‌های بزرگ و احساس‌های بلند عشق‌های زیبا و پرشکوه می‌آفرینند. عشق‌هایی که جان دادن در کنارش آرزویی شورانگیز است اما کدام معشوقی مخاطب راستین چنین عشقی تواند بود؟ این عشق‌ها همواره در فضای مهگون و جادویی اسطوره و افسانه سرگردان‌اند و در دل کلمات شعر و در حلقوم ناله‌های موسیقی و در روح ناپیدای هنرها و یا در خلوت دردمند سکوت و حسرت و خیال و تنهایی چشم براه آمدن کسی که می‌دانند نمی‌آید! راستی چرا عشق‌ها راست‌اند و معشوق‌ها دروغ؟ وانگهی عشق مگر نه بیتابی شورانگیز دل‌ها است در جستجوی گم کرده خویش؟

پیداست که من از عشق‌های «بزرگ» سخن می‌گویم نه عشق‌های «شدید»، از نیازی که زاده «بی‌اویی» است نه احتیاجی که، فقر «بی‌کسی»! هراس «مجهول ماندن»، نه درد «محروم بودن». عشقی که «خبر می‌دهد»، روح را از اشتغال‌های کور روزمره آب و نان و نام ننگ‌های حقیری که تنها ارزششان آن است که همه

ارج می‌نهند و فهمیدن را تنگ و تاریک می‌کنند به در می‌کشد و از لذت‌های رنگارنگ نشخواری و تلاشهای مورچه‌وار تکراری - که زندگی کردن و بسر بردن را می‌سازند - معاف می‌کند و به «بودن» که در جستجوی مائده‌های گونه گونه‌ای که بر خاک ریخته تکه تکه گشته است «وحدت» می‌بخشد و در میان این گله انبوهی که رام و آرام می‌چرند و با نظم یکنواخت و ابدی بر پشت زمین روانند ناگهان همچون صاعقه بر جان یکی می‌زند و نگهش می‌دارد و بر سرش فریاد می‌زند که:

«تو! جهان! ... عمر!»

عصیان می‌کند و «همچون ژنده پیل تناور، بر گونه نیلوفر، که چون دلش هوای خلوتی در گوشه جنگل می‌کند از گله کناره می‌گیرد»، از «راهی که روندگان آن بسیارند» باز می‌گردد، گله را رها می‌کند و به راهی «بی‌نشانه»، که «همچون راه مرغان آسمان یافتنش دشوار است»، روی می‌کند و ناگهان، در پستوی تنگ و تاریک درونش - که جز حفره امعاء و احشاء نبود - جهانی پر آفتاب پدیدار می‌شود و در آن خداوند را می‌نگرد تکیه زده بر بالای بلند عرش کبریا پیش که نگاهش همچون آذرخش می‌درخشد و بر لبانش لبخند پیروزی، همچون نخستین سپیده‌دم خلقت میشکفد و سرود نرم و معطر «سفر آفرینش»

هبوط

تورات را با خویش زمزمه می کند و طنین آن، همچون نغمه ارگ - که سرود زیبای گریگواری را می نوازد - در زیر رواق بلند و بلورین معبد دل دور میزند و هوای روح را نوازش می کند ... و آدمی تماشاگر مبهوت و حیرت زده «خویشتن» می شود.

هستی نو و زمین بی غبار خاکی و خورشید نودمیده و تالابی زرین و پر جلا و سقف آسمان تازه برافراشته و دریاها از زلال ترین اشکهای شوق فرشتگان معصوم حریم عفاف ملکوت خداوند لبریز و نه کمترین لکه مرگی، خراش ویرانی، سایش فرسایشی، چین اخمی، کدورت غمی، التهاب نیازی، اضطراب از دست دادنی، حسرت نداشتنی، رنج نبایستنی، پلیدی مصلحتی، آلودگی فهمیدنی، دیواری، ضرورتی، سایه ای، قیدی، قانونی، نظمی بر چهره پاک و صمیمی و زیبایش ننشسته، آسمان تماشاگه خداوند، بر زمین پرتو لبخند مهربان خدا همچون نور معصوم مهتاب و فضا از نخستین دم او در آرزوی فرزند، خویشاوندی، آشنای عاشقی پر از هوی، هوی، هوای خداوند در هوای همانندش، زمین گسترده و آسمان برافراشته و قندیل مهر و شب چراغ ماه بر سقف عالم آویخته و دریاها لبریز و کوهها ایستاده و بادها در پس کوهها، منتظر فرمان و ستارگان بر سینه افلاک میخکوب و ابرها جابجا در آسمان چشم براه باد، هستی،

هبوط

همه تن چشم، چشم در لب‌های خداوند دوخته، هستی، همه تن گوش، گوش به فرمان خداوند بسته، ناگهان صدای تندی در اندام عالم می‌ترکد و لرزه بر کائنات می‌افتد، زمین و آسمان و هرچه هست به حرکت می‌آیند ... چه شده است؟ چه شگفت‌نمایی است!

زمستان و سکوت پایان می‌گیرد و دو پاره ابر، از دوی سوی آسمان به راه می‌افتند، شلاق ناپیدای نسیمی شوق‌زده آن دو را به روی هم می‌راند، یکی تیره و گرفته و عبوس، بر چهره‌اش اخمی تند و در سینه‌اش صاعقه‌ها و تندرهای رعدهای دیوانه و مهیب به بند کشیده، بی‌قرار انفجار، و دیگری همچون کبوتری سپید، به لطافت خیال دخترک معصومی، در بستر ناز نیمشبان که سیمای تابناک و نیرومند پدر را که فردا از سفر بازخواهد گشت در رؤیای شیرین یک نیمه شب تابستان می‌پرورد. سبکبار همچون روح پارسایی، لطیف همچون روح مهربانی، پاک همچون قلب روستایی، سپید همچون صلح، صمیمی همچون آشتی، سبک همچون نفس کشیدنی پس از گریستن، روشن همچون دیداری پس از بازگشت و زیبا ... ؟

زیبا ... همچنان پاره‌ابر سپید گوشه آسمان در نخستین بامداد شسته خلقت.

می بینم که دوپاره ابر، آرام و خوش آهنگ به سراغ هم آمدند، ناگهان برقی زد و قهقهه دیداری و دو نیمه سیب سقراطی یک سیب شد و باریدن گرفت

شگفتا! اینجا چه خبر است؟ چه خبرها است؟ هر لحظه خطی تازه و هر دم رنگی تازه تر! خود را می بینم که همچون غریبی که به سرزمین وطنش باز می گردد، لرزان از شوق و شگفتی پیش میروم و زمین و آسمان این دیار پر از آفتاب را که از جوهر روح من است و به رنگ احساس من با لذتی که همه ذرات وجودم را مست می کند در آغوش جانم می فشرم، با تمام عطش هوای پاک و مهربانش را می نوشم، با تمام اشتیاقم همه رنگ های این دیار را به نگاه های حریصم می بلعم، خاک نرم و عزیزش را که به لطافت مهربانی است، دست می کشم.

همچون سایه ای که در رویش مداوم نور رنگ بازد، دشت ها و دریا های شگفت غیبی پیایی می رسند و مرا در دامن خود فرو می کشند و من، هربار، در سینه چشم اندازی تازه، می میرم و جان می گیرم و مدام در رنج و شوق مرگ و حیات بی امان خویشم!

حالتی دارم که در وهم نمی گنجد. هر لحظه این جهان تابناک تر و بیکرانه تر می نماید و هر لحظه دنیا دورتر و حقیرتر. چه رؤیای پر شکوه و چه حقیقت

پر جلالی است! همه ذرات این عالم با ذرات وجود من آشنایند. نمی دانم چگونه ام؟ هراس و شک و شگفتی و لذت و اضطراب و نیاز و کنجکاوی و انس و حیرت و انتظار و اشتیاق و بسیار حالتهای غریبی که دل های نفرین شدگان زمین و زندانیان آسوده زمانه نمی شناسند در من بهم آمیخته اند و مرا در سینه گدازان این آفتاب فرو می برند و من، گرم لذتی سرشار، خود را تسلیم این موج ناپیدایی کرده ام که شتابان به دوردست این دریا می رود و مرا نیز، بی خویش، می برد و چه آزار دهنده و ترس آور است دست نوازش یا سرزنشی، صدای دوست یا دشمنی که مرا لحظه ای از این معراج های اهورایی و سیر و سفرهای ماورایی، به آن دنیای زشت و حقیر می خوانند. آنجا که گویی قرن ها است، فرسنگ ها است از آن دور شده ام، گویی از یاد برده ام، جز خاطره شوم و عفی از آن هیچ بیاد ندارم. دنیایی همه دیوار و سقف و نظم و حساب و کسب و کینه و حرص و حسد و همه تنگ و همه تاریک، همه نسبی، مصلحتی، موقتی با هواهای عفن و گندزار آبهای ناگوارش و آن خر مقدس های احمقش و آن روشنفکران خنکش و نصیحتگران بی مزه و دانشمندان اطواریش و دین ها و هنرها و احساس ها و ارزش ها و خوبی ها و رنگ ها و زیباییها و انسانیت های بازاریش و همه آن زمین و آسمان کوچک پوک بیهوده و خفقان آمیزش و ... آه! نمی خواهم، من دیدار شما را، ای همه رنگ ها و تصویرها و چهره ها و عشق ها و

ایمان‌های زشت، بیگانه، پوچ، نمی‌توانم تحمل کنم، چقدر از شماها دورم! چه رنج‌آور است تجدید خاطره‌هایی که از شما دارم! چه آزادی آسوده‌ای در خود احساس می‌کنم هرگاه که می‌بینم فراموشتان کرده‌ام هرگز یادم نکنید! چه آسودگی و آزادی آرام و پاکی است در دوری از شما! دیگر نزدیکم می‌آید!

من آن «نی خشکم» بر لب‌های ناپیدایی که قصه فراق را مدام در من می‌دمد و خاطره‌ای از «روزگار وصل» خویش از عمق دور و مجهول درون خاموشم، آشنا و شورانگیز سربر می‌دارد و جان سرد و غمگینم را، گرم و شاد، در آغوش می‌فشرد. هر لحظه پیکی از غیب می‌رسد و پیامی از دوست می‌رساند و من، طفلی از خواب دوشین برخاسته، در پیشگاه صبحی که پیوسته در برابرم می‌روید، ایستاده‌ام و در رهگذر نسیمی که نرم نرم از دریایی دور می‌وزد و حریر دامن پر از بشارت‌های جانبخشش را بر من می‌زند سر و روی و گریبان خویش را به تسلیم نگاه داشته‌ام و، همچون عطشی در زیر باران، می‌کوشم تا آخرین قطره‌اش را بنوشم، بمکم. چه آسوده و خوب خود را در خویش احساس می‌کنم، در قالب بودن خویش، درست، جا افتادن! نه مرواریدی در بند گردن این و آن بودن، نه از گردنبند گسسته‌ای رها افتادن، در آغوش صدف خویش خزیدن شده‌ام!

هبوط

چه شورانگیز است، کاشف اقلیم خویشتن بودن، به جزیره «اوپا»ی خود که در قلب ناپیدای اقیانوسی دور از همه ساحل‌ها، چشم براه بازگشت زندانی خشکی‌ها است رسیدن! چه آشنا است این سرزمین، این آفتاب و این کوه و این دریا! نسیمی که از سینه این دریا پیش می‌آید و در من می‌وزد خاطرات از یاد رفته‌ای را در قبرستان غمگین ضمیرم جان می‌دهد! این سرزمین با من داستانی دیرینه دارد، دل مرا با این خاک سرگذشتی مرموز است. همه ذرات این صحرا، همه رنگ‌های این عالم با جان من حرف می‌زنند! چه آشنا! چه صمیمانه! در اینجا بوی یاری می‌رسد. این دریا، این کوه، آن دهانه این همه آشنای غار، جای پای دو تن بر این راهی که از غار تالب رودخانه پایین می‌آید ... آن دو پاره ابر و آن دیدار و آن باران ... چه می‌بینم؟ این شاخه‌های بلند ذرت‌های وحشی در کف غار! این بستر! بانگ آشنا و خاطره‌آمیز آب! پای کوه، کیست؟ این کیست که همچون مرغایان*...

مهرآوه من !

من پرشکوه‌ترین سرودهای عالم را در ستایش تو - ای دختر آفتاب - خواهم

سرود

هبوط

من پرشورترین ترانه‌های عاشقی را که برخورداترین معشوقان جهان از آن نصیبی نبرده‌اند، برایت خواهم ساخت.

ای غزل غزل‌های دل من!

کلماتی را در کار زیبایی‌های زیبای تو برخواهم گزید که سلیمان را نیز - که زبان پرندگان می‌داند و از کبوتران عاشق شعر خدا را آموخته است - در پیشگاه چشمان آزرده معشوق خویش چنان از شرم پریشان کند که هرگز سر از گریبان برنتواند داشت.

و من،

در آستان محراب تو - ای قدسی محراب معبد مهر - چنانست، به درد و اشک، دعا خواهم گفت که خدایان همه عصرها از پرستندگان پارسای خویش، از همه زاهدان شب‌زنده‌دار خویش و همه عارفان مشتاق و عاشقان گداخته خویش که در همه امت‌ها دعایشان گفته‌اند و به گرم‌ترین اورادشان عبادت کرده‌اند سرد گردند.

من از شرق دور - سرزمین قصه‌های خوب، عشق‌های نرم و آفتاب، به هند بزرگ، این «اقیانوس عظیم بشری»، کشور جذبه و آرامش و حکمت و از آنجا به

اقلیم گل و شعر پارس، دشت خاموش خاطره‌ها، حماسه و نبوغ و روشنایی، سایه ایوان شکسته اهورا و از آن به کناره دجله سبز فرات سرخ، آسمان شکوهمند شمس، زمین سالخورده ابراهیم، گیلگمش، قامت شکوه نیایش دروازه بل، افسانه هزار و یک شب، حقیقت هفتاد و دو آفتاب و از آن به صحرای وحی جزیره تشنه الهام، آواز پر جبریل، و از آن به دریای اژه، سرود ملوانان فنیقی، پایتخت زئوس، معبد دلفی، بارگاه خدایان المپ، آشیان بلند دختران زئوس، شهر هومر، آشیل، سقراط و اپیکور، ونوس و آمور و پرومته و از آن به سرزمین سلاح و زیبایی و شکوه، شهر کاخ‌ها و معبد‌ها، هُراس، لوکرس، سلون ... میکلائز و لئونارد داوینچی ... و از آن به شهر فرنگ، تایمز شکسپیر، کارلیل و الیات، سن‌شانسون دورولان، هوگو، دووینی، شاتو بریان، برگسون، پرودم، کارل، گنون، ماسینیون، سولانژ بدن و رزاس دولاشاپل شهر عشق، شراب، هنر، فلسفه و آزادی. و از آنجا به دنیای نو، تنها به سراغ سیاهان فریادهای خشمگین و دردمند آزادی و انسانیت و هنر، سرخ‌ها، زیبایی‌های خوب وحشی و از آنجا شتابان به سوی آفریقای سوخته و مجروح پر خواهم گشود - این اقلیم دردمندی که به یک قطره اشک گرم مانند است - و همه جا خوب‌ترین گل‌های معطر شعر را از باغ‌های عشق و صحراهای اساطیر خواهم چید و دسته‌گلی خواهم

هبوط

بست و در یک بامداد اسفندی، به یاد نخستین پرستوی بهاری که بر یک عمر
زمستان پر گشود ارمغانت خواهم آورد

ای «گل صوفی»! ای هوما

ای شهد سیم، شراب سوگند که در کام تشنه‌ای ریختی

«ای همسفر» مجذوب، ثابت قدم، شایسته

بر خطرهای همه چیره

دل آگاه و خوب دل!

چون شیر، بی باک از زوزه‌ها

چون باد رها از هر دام

چون نیلوفر، بی آرایش آب

که چونان شیر، با فک نیرومند

شاه جانوران، که فاتحانه می رود

رخت و تخت خویش به دور افکندی

آزاد از رنگ، پندار، و دشمنی

بندها بگسسته

به هنگام زوال زندگی بی هراس،

مشتاق به عزم پایان دادن به عطش

شنوا، بیدار، بی تردید

بسیار کوش پریشان، با «درمه» اندک

با این کرگدن که تنها سفر می کرد همسفر شدی!^۱

مهرآه خوب من!

من از اقصای تاریخ می آیم. از اقلیم های افسانه، دریاها، ناشناس،
سرزمین های غریب من از اقصای تاریخ می آیم. من همه قرن ها را بوده ام، من با
همه پیامبران، با همه شاعران، حکیمان، پیکر تراشان، پارسایان، راهبان دیرها،
گوشه نشینان معبدها، قهرمانان، شهیدان، عاشقان، دیوانگان زیبا، خردمندان

^۱. قطعه بودا ص ۵۹۳

بزرگ، با اینان همه، در همه جا، همه وقت زندگی کرده‌ام، از هر عصری عتیقه‌ای همراه آورده‌ام، از هر کسی هدیه‌ای گرفته‌ام و هر پیامبری آیه‌ای به ارمغانم داده‌اند و اینک با دامنی پر از خوب‌ترین گوهرهای زمانه، دستی پر از زیباترین زیورهای زمین آمده‌ام تا همه را، هرچه را اندوخته‌ام به معبد پاک تو ای الهه مهر، مهراوه قدسی من، وقف کنم.

من از معراج آسمان‌ها می‌آیم.

همه طبقات آسمان را گشته‌ام، در دل ستاره‌باران نیمه‌شب‌های روشن و مهربان تابستان، بر جاده کهکشانه تاخته‌ام، صحرای ابدیت را در نور دیده‌ام، بال در بال فرشتگان در فضای پاک ملکوت شنا کرده‌ام، با خدایان، ایزدان، امشاسپندان، با همه الهه‌های زیبای آسمان، با همه ارواح جاویدی که در نیروانای روشن و بی‌وزش آرام یافته‌اند آشنا بوده‌ام. از هر جا، از هر یک، یادی، یادگاری، برایت هدیه آورده‌ام. از سیمای هر کدام زیباترین خط را ربوده‌ام، از اندام هر یک نازنین طرح را گرفته‌ام، از هر گلی، افقی، دریایی، آسمانی، چشم‌اندازی، رنگی دزدیده‌ام، و، با دست و دامنی پر از خط‌ها و رنگ‌ها و طرح‌های آن سوی این آسمانی زمینی، از معراج نیم‌شبان تنهایی، به دامن مهربان تو - ای دامن حریر

مہتاب شب‌های زندگی سیاه من - فرود آمده‌ام، نشسته‌ام تا آن ودیعه‌ها که از
آسمان‌ها آورده‌ام در دامن تو ریزم

ای خوبی خوب! آینه مهر!

من به سختی و دشواری بسیار، پیش از آنکه تو باشی، سال‌ها پیش از آنکه
صدای گام‌های تو در خلوت ساکت عزلت من پیچد، آن سال‌ها که «چونان
کرگدن تنها سفر می‌کردم»، از قله کوه پارناس در یونان افسانه‌ای بالا رفتم،
دیگران همه در نیمه راه بازایستادند اما من که در «بودن» خویش کمین تو را
داشتم، که در انتظار تو زندگی می‌کردم و چشمان چشم براه تو را در پای آن
کوه میدیدم و تو را در پس پرده غیب همواره می‌یافتم، با تو پیش از تو، آشنایی
داشتم، با تو پیش خویش گفتگوها می‌کردم، به صعودم ادامه دادم، خسته و پای
پرآبله و دشوار اما برای تو باید می‌رفتم. چه می‌دانم مهرآوه من، افسانه من! چه
می‌دانم؟ شاید به جستجوی تو می‌رفتم، که گفته بودند بر بالای کوه پارناس نه
دختران زئوس زندگی می‌کنند: الهه عشق، الهه شعر، الهه موسیقی، الهه نقاشی،
الهه عشق، الهه شعر، الهه موسیقی، الهه نقاشی ... الهه عشق، الهه شعر، الهه
موسیقی، الهه نقاشی، الهه عشق، الهه شعر...

هبوط

و رسیدم، دختران زئوس بودند و تو نبودی ... و سراغ ترا از آنان گرفتم، ندانستند ... اما تو را می شناختند ... هر کدام خود را به گریبان من می افکند که ...

مهراره تو شبیه من است، همه می گویند که مهراره با تو شبیه است، پدرم زئوس می گفت تو دخترم، خلق و خوی مهراره آن خدای مشرق را داری ... تو دخترم سیمای مهراره «او» را داری ... و من سخن هیچیک از دختران زئوس را باور نکردم ... اما رخساره هفایستوس مرا به تردید افکند، از نه دختر زئوس که هر یک الهه یکی از نه هنر زیبای جهان اند شعر را، موسیقی را، نقاشی را، پیکرتراشی را غارت کردم، من یک سلطان جبار شرقی ام، آن سالها در قلعه دیوان اسیر نبودم، آنچه را می خواستم به زور شمشیر و ستم از ضعیفان و بی دفاعان می ربودم، هر نه هنر زیبا را از دست دختران معصوم زئوس بزور گرفتم و در خرجین خنگ بادپای سبک سیرم نهادم و بر روی جاده نور، در سحرگاه شسته، پا به طلوع، رو به سوی مشرق خورشید تاختم تا زیباترین گنجینه های مغرب را که یونانیان مغرور بدان مینازند به سرزمین آفتاب آورم و به معشوقم هدیه دهم.

از فراز قله کوه پاراناس به شتاب شاهین بازگشتم و در حالیکه فریاد شیون و ناله دختران غارت شده زئوس آسمان را خبر می کرد من زحمت آنها که سری به قفا برگردانم بخود ندادم و سالها بی یک لحظه درنگ، بی یک منزل آسودگی،

هبوط

تاختم و جز در برابر گلدسته زرین و خوش نگار معبد مهرپرستی که از قلب شرق به دیدار من سربرداشته بود و در پیش راه سفر تنهای من ایستاده بود نایستادم. ناگهان خستگی عمری تلاش و کوفتگی سالیانی سفر از شرق به غرب و گریز از غرب به شرق مرا از زین مرکبم فروانداخت و در کف سنگفرش‌های زرین معبدم نقش زمین کرد. دست و رو در آب آن استخر زمردین مسجد شستم و خرجین انباشته‌ام را بصد شوق برگرفتم و آهسته آهسته، هراسان و پر از اضطراب خود را به آستانه محراب کشاندم، تاریک بود، نمیدیدم، شمعی روشن کردم و در پرتو آن...

در پرتو آن چهره مهراوه را دیدم، شناختم...

دیدم که دختران زئوس همه دروغ می‌گفتند!

و چه خجالتی!

دیدم که آنچه در این خرجین آورده‌ام شرم‌آور است!

آنها کتمان کردم و...

تا بر من نخندد.

در برابر چشمان او نگشودم

و آنرا همچنان که آورده بودم، به قصر نخستین زئوس، در سالونیک، در جزیره کرت، باز پس فرستادم. که آنچه را در طول عصرها و نسل‌های بسیار، پروازی‌ترین اندیشه‌ها، زیبا آفرین‌ترین احساس‌های فرزندگان، فیلسوفان، نوازندگان، نویسندگان، شاعران، پیکرتراشان، و قصه‌سازان و اساطیرپردازان آفریننده یونان عصر نور و طلا به دختران زئوس هدیه کرده بودند، من آن همه را در چشمهای او، در همه اندام‌های او، در بالای او، در سیمای او، در آوای او و در همه لبخند و نگاه او، در غم و شادی او و در خشم و مهر او و در هر لحظه دیدار او می‌بینم، می‌یابم، می‌شنوم، می‌بویم، می‌چشم و همچون کوزه‌ای گرم و خشک و غبارگرفته یأس از این سرچشمه‌های زلال و سرد و خوشگواری که از چشمه‌سار بودن او می‌جوشد پر می‌شوم، لبریز می‌شوم، سرد می‌شوم، زدوده می‌شوم، خوب می‌شوم، آرام می‌شوم، راضی می‌شوم، خدا را دوست می‌دارم، دنیا را دوست میدارم، همه رنگ‌ها را دوست می‌دارم، همه پیغمبرها را دوست میدارم، همه خدایان را دوست می‌دارم، همه قهرمانان تاریخ را دوست می‌دارم، همه عاشقان را دوست می‌دارم، همه فصلها را، همه عصرها را، همه شبها را، همه صبحها را، همه بادها را، همه جویبارها را، همه سبزه‌ها، سبزه‌زارها، پرنده‌ها، ستاره‌ها، سفرها، بدها، خوب‌ها، بچه‌ها، بیمارها، ضعیف‌ها، عزیزها، کشورها،

هبوط

ابرها، آسمانها، همه سرزمینها، ملتها، همه جهان را دوست می دارم، پر می شوم،
پرپر می شوم پر می شوم، پر می شوم

و که می داند که پر شدن یعنی چه؟

پر شدن یک انسان خالی یعنی چه؟

بارش تند بارانی تندر آسا، صاعقه زن، با قطره های سرد و درشت بر کشتزاری
تشنه، زرد و خشک که در کویری سوخته و ساکت عمری در انتظار باران سر به
آسمان برداشته است چه «حادثه» ای است!

که می داند؟ که می داند؟ که می داند؟

من می دانم مهرآوه! من می دانم ای باران تند بهاری! ای ابر باران خیز اسفندی
که، دامن پر از بهارت را ناگاه بر سرم افشاندی! ای ابر سپید سبکبال اسفندی که
ندانستم از کدامین افق آمدی؟ از کدامین دریا به نیروی آفتاب دوست داشتن
برخاستی و بر بالای سرم چتر سپید مهر افراستی و با نازانگشتان بارانت آن
تکدرخت خشک بی برگ و باری را که از قلب تافته کویری ساکت و سوخته

قامت کشیده بود و سر به دوزخ برداشته بود باغش کردی و در همه جنگلهای
زمین طاق!

من میدانم مهرآه من! و ... تو نمی دانی و تو نمی توانی دانست که تو
گل نازی که در گلخانه رویده ای، قناری زرین بالی که در قفسی آواز خوانده ای،
و من می دانم که جگن صبور و لجوج این کویر آتش خیزم، که در طوفان
رویده ام، که در آتش شاخ و برگ افشانده ام، که سیلی ها خورده ام از باد و تبراها
خورده ام از هیزم شکنان که برای تنور آبادیهای این سرزمین جگن ها را، گزها و
طاقها را از ریشه می زنند، که رویده کویرم و تنها ... و تنهای تنها نه خزه ام، نه
خار، جگنم، جگنی بیباک و مغرور که هرگز با کویر خو نکردم و علیرغم هول و
حریق این زمین دوزخی تن بر خاک ندادم، برگ و بار ندادم، و سرنوشتم، به
جرم گستاخی در برابر این جهنم پست که زادگاه خزه ها و خزنده ها است، تنهایی
بود و زندگیم خاموشی و سرنوشتم خاکستر در آتش تنوری که به سوختن من
نان می پزند، که به سوختن ما نان می پزند!

و تو مرغ آواره، آن مرغ آواره کویر که از مرغان روستایان کویر
بگریخته ای، که در آسمان بی پناه کویر که از سقفش آتش می بارد و از کفش
خاک برمیخیزد، بر بلندترین شاخه آزاد و بی پیوند این درخت بنشستی

سالها پیش دل من که به عشق ایمان داشت

تا که آن نغمه جانبخش تو از دور شنید

اندرین مزرع آفت زده شوم حیات

شاخ امیدی کاشت.

چشم براه تو بودم که تو کی میآیی

بر سر شاخه سرسبز امید دل من...

که تو کی می خوانی؟ ...

در دل این تکدرخت سکوت، تکدرخت خشک غرور آشیان بستی و آسمان
بهت کویر خاموشم را از شور و فریاد آوازهای کودکان، جوجگان نوپر
نوپروازت پر کردی و سقف کوتاه این آسمان بیگانه با ما را از بالای سرم
برداشتی و زمین تافته این کویر آشناک را به بارانهای سحرگاهی شستی و

خاک تیره اقلیم زندگانی را با مخمل سبز سزی^۱ پوشاندی و چه می توانم گفت
که چه کردی؟ چه می توانی دانست که چه کردی؟

تو پریم کردی تو لبریزم کردی تو آبادم کردی تو آزادم کردی، و من
پر شدم و من لبریز شدم و من آباد شدم و من آزاد شدم و که می داند
که سرزمین بایر درون یک روح چیست؟ و که می داند که کوزه خالی و
غبار گرفته قلب یک سینه چیست؟ و که می داند که شاهباز آسمانی پرواز در بند
گرفتار یک تنهای محزون چیست؟ و که می تواند دانست که یک انسان چگونه
پر می تواند شد؟ یک دل آباد چگونه می تواند شد؟ یک گنج پنهانی از
ویرانه های یک «بودن» ویران چگونه می تواند پدیدار گشت؟

و من، مهراوه من، سرگذشت لبریزی خویش و سرنوشت آبادی خویش و
قصه کندوکاو گنج پنهانی خویش و حدیث اعجاز ترا در دگردیسی خویش و
حکایت پوست انداختن از بایزیدی خویش و جوش کردن یکباره بی شمار
نهرهای غریب از دوردست صحراهای پرافسانه بیگانه خویش و ... داستان
سفرهای شبانه و پروازهای بال در بال توی نیم شبانه خویش و اسطوره معراجهای

^۱. گویا اسم خاص باشد یا کلمه آرگو یا اصطلاح مذهبی ای، هر چه گشتم نیافتم.

تماشایی خویش و اعجازهای پیامبرانه خویش و وحی خویش و الهام خویش و قرآن خویش و نبوت خویش و خداوندگاری خویش و آفریدگاری خویش همه را، همه را، همه را نکته به نکته، مو به مو شرح کنم.

با قلمی فرزند آفتاب، با کلماتی زاینده مسیح، با کلامی رشک رب النوع شعر، به آهنگی که خون در دل ناهید آورد، با آتشی که ذرات خاک اندام زرتشت را برقساند، با فصاحتی که علی را از خلوت نخلستانهای شبهای دردمندش بیرون کشد، با شوری که حلاج را بر سر دار بی قرار کند، با نرمایی که بر سیمای مریم عرق بنشاند، با عطری که گلهای عشوه گر بهاران را بر گرد آن گل صوفی وشی که جز من، به خدا و همه آفرینش خدا نخستین و آخرین سخنش نفی است به طواف آورد، با لطافتی که مخمل نرم پاره ابرهای آسمان تابستان را بدان تشبیه کنند، با صداقتی که سپیده صبح بهار از شرم افق را گلگون کند.

با اعجازی که صمیمیت الهام را دارد و شکوه وحی را که الهام است و وحی است و آن جبریل سبز بر دل این امی عشق ریخته است.

و من، مهرآه من، همه آیات آسمانی را که بر لبان خدا رفته است، از نخستین روز که با آدم سخن گفت ... تا آن پنجشنبه بزرگ که لبان محمد خاموش گشت

خواهم جست و از آن میان اعجازی‌ترین آیات خداوندی را برای تو بر خواهم گزید.

و من، مهرآه من، از هر دلی که از یادی تپیده است و از آن ترانه‌ای روئیده است سراغ خواهم گرفت و از آن میان آنچه را که به کار دل من و تپیدن‌های دل من آید جستجو خواهم کرد و اگر یافتم و اگر در انبوه زیباترین ترانه‌ها، دیوانه‌ترین غزلها و مشتاق‌ترین کلمات عاشقانه که فرهنگ گرانبهای دل‌های خوب‌اند و مذهب زیبای دوست داشتن، آنچه را که در خود خوبی‌های تو، شایسته زیبایی‌های تو باشد یافتم، برخواهم گرفت و دیوانی که در مدح شمس کهکشان همه ستارگانم، منظومه آفرینشم خواهم سرود بکار خواهم گرفت.

ومن، مهرآه من، به همه معبد‌های جهان، به همه صومعه‌های تاریخ، از شرق دور تا دورترین اقصای مغرب زمین سرخواهم کشید و در انزوای پر از قدس و اخلاص و نیاز مشتاق‌ترین پرستندگان خدا، عاشق‌ترین بندگان خدایان، خواهم ایستاد و به راز و نیازهای دل‌های دردمند، به دعا‌های گریه‌آلود جان‌های آتش‌گرفته و به اورادی که از نهادهای پراشتهای خلوت‌گزیدگان پارسایی که پرستیدن را بر زیستن و سوختن را بر ساختن و جنون را بر خرد و آخرت او را بر دنیای خویش برگزیده‌اند و، دست بر دامن او، سر بر زانوی او، نقش دیوار

محراب او، جهان و زندگی جهان و هرچه را در آن است رها کرده‌اند گوش فراخواهم داد و از میان این گرم‌ترین دعاها، زلال‌ترین اوراد و پاک‌ترین مناجات پنهانی دل با معبود که «همچون بخارهای سبک‌خیری در سراسر زمان و در پهنه زمین از سطح دریای آبهایی که بر آن آفتاب گرم و نیرومند عشق تافته است به آسمان برمی‌خیزد و بسوی خدا بال می‌کشایند. زیباترین، خوشرنگ‌ترین، نرم‌ترین و روحانی‌ترین پرستوهای اوراد را و قمریان دعا را صید خواهم کرد و برایت هدیه خواهم آورد.

و من، مهرآه من، همچون شمع که هستی خویش را، در کار گریستن، قطره قطره می‌گدازد و می‌بارد، هجده سال گذشته‌ام را همچنان که در کار مردم و عشق آزادی کردم، هجده سال دیگرم را کلمه کلمه خواهم ساخت و در ستایش شمس تب‌خیز خواهم سرود و چنان قامت زیبای تو را ای آفتاب! در زیر باران گل‌های رنگارنگ و خوش‌عطر شوق و شورها و تب و تابها و دعاها و وردها و ترانه‌ها و قصیده‌ها و غزل‌های بی‌تاب و زیبا و پرشکوه غرقه سازم تا ...

تا این «بی‌تویی» سیاه و خالی را از تو لبریز کنم، تا این زندان را برگونه خانه‌مان بیارایم، تا بر سیمای زشت و بیگانه این غربت خطی را از سرزمین میهنمان، رنگی از رنگ‌های دیارمان نقش کنم،

هبوط

ای کشور «غیب»! وسوسه تو مرا بر روی این زمین آرام نمی گذارد. ای میهن افسانه ای من، سرزمین همه آرزوهای بلند، شهر خدا، شوق تو زیستن را در زمین دشوار کرده است. ای خویشاوند راستین من که هرگز با تو نبوده ام، ای مخاطب من که هیچ گاه با تو سخن نگفته ام، بی تو با بیگانگی و سکوت می میرم.

میهن من، مهراوه من! انتظار گم کردن تو است، غربت غم دوری تو، اضطراب درد بی تو ماندن، غم، داغ بی تو زیستن.

عشق آرزوی تو، شعر گفتگوی تو، مذهب راهی به سوی تو، عرفان آشنایی تو، من با همه نگاه ها بوده ام، در همه دل ها گداخته ام، در همه نژادها... * همسفر تاریخ، همنشین اساطیر بوده ام.

مهراوه من، میهن من! در نام های تهی الهه ها تو را می پرستیدم، من آنها را از تو پر می کردم، در سیمای قهرمانان تو را عاشقانه می ستودم، در خاک سرزمینم با تو عشق می ورزیدم، در چشمهای معشوقم تو را می دیدم، در اندام بتم تو را می ستودم

چه می گویم؟ در لبخند مهتاب، در نوشخند سحر، در

در نجوای بادها بر سر شاخه‌های سپیدارهای بلند، در زمزمه جویبار، در دل
شبهای باغ، در

در حلقوم هر دردمندی ترا نالیده‌ام، در چنگ هر نوازنده تو را نواخته‌ام، در
زبان همه شاعران تو را سروده‌ام، در قلم همه نقاشان تو را نگاشته‌ام، در تیشه
همه... پیکرتراشان، بت‌سازان ترا ساخته‌ام، در خلوت تنهاییان برای تو گریسته‌ام،
در همه دل‌های عاشق بخاطر تو تپیده‌ام، همه چشمهای خوب از دل من اشک
ریخته‌اند، همه آههای ناکام از سینه من برخاسته‌اند، در همه بی‌تاییها، غمهای
ناشناس، حسرت‌های مجهول، عطش‌های تشنه، جستجوهای بی‌انتها،

همه من بوده‌ام، همه تو بوده‌ای

هنر را به جستجویت فرستاده‌ام و هنوزت نیافته است، عشق را در پی‌ات روان
کرده‌ام و هنوز آواره است، زیبایی‌ها از تو نشان می‌گیرند و هنوز نشناخته‌اند...
کجایی؟ که ای؟ ای آشنای ناشناس! ای خویشاوند بیگانه! ای همیشه با من،
بی‌تویی بد است، غربت طاقت‌فرسا است

اینک منم و این تبعیدگاه دور، تنهایی سرد و بی‌انتهایی در سرزمین سکاهای،
بسته زنجیر زئوس، همدم کرکس جگرخواره و گناهم «آتش» و تسلیتم دختران
دریا و مهرآه‌ام، ایو، مغضوب زئوس، آواره زمین. دور از من و من زندانی

هبوط

این هیچستان تلخ، تنها چشم براه آنکه باید باشد و نیست، غریب آنجا که نباید باشد و هست و من دانه‌ای، در دلش خاطره باغ و بهار گذشته‌ای مجهول، در جانش آرزوی سبز آینده‌ای ناشناس و حال در لای دو سنگ این آسیای بیرحمی که باد... * مرگ چه دارم؟ هیچ، تنها یک تصویر! تصویری که در آن خاطره و آرزو بهم درآمیخته‌اند. این تصویر کیست؟ دلم از حشمت یاد تو سلیمانی شد.

اکنون دیگر به اقلیم دیگری رسیده‌ام که هوایش آتشگون و زمینش کینه‌خیز و آسمانش دردبار است. خلوت و انزوا و تنهایی، حیرت و رهایی و گمراهی. پوچی و عبث و بیهودگی، بلاهت جهان و بی‌دلی طبیعت و تکرارهای بی‌حاصل زندگی همه و همه را پشت سر نهاده‌ام و رسیده‌ام به «انتظار»!

رنجم نه دیگر تنهایی که جدایی است و اضطرابم نه زاده بی‌کسی که بی‌اویی و کسی چه می‌داند: غریبی که خاطره وطنش، شهر و خانه و خانمانش به حادثه‌ای در او بیدار می‌شود غربت برایش طاقت‌فرسا است. هر گلی در این سرزمین گلوله آتشی است. در هر نوازشی احساس سرزندی و در هر دعوت مهربان ماندنی و حشت...

دلی که از بیکسی غمگین است هر کسی را می‌تواند تحمل کند. هیچکس بد نیست. دلی که در بی‌اویی مانده است برق هر نگاهی جانش را می‌خراشد، لب‌خندها

زهر آگین، دهان‌ها حفره‌های وقیح آزاردهنده، تسلیت‌ها خفقان‌آور، لذت‌ها دروغ‌هایی فریبنده، زیبایی‌ها حيله‌های اغفال، افق‌ها حصارهای عبوس زندان، درختان هر یک قامت دشنامی، ابرها هر پاره سایه نفرینی، مهتاب سرد و آفتاب رسوایی و روز برص گرفته وقیحی که او را بر سر کوچه و بازار بیگانگان می‌گرداند و شب گرگ آدمخواری که در پناهگاه دردمندش او را می‌جوید تا فرو بلعد و طبیعت نه دیگر هیچستانی سرد و گنگ که دوزخی در گرفته از حریق و دریایی موج از آتش‌های عذاب ... که هر چهره‌ای، نگاهی، طرح اندامی، طیننی، رنگی در نگاه‌های او فریاد میکشد که او نیست!

بی‌پیوند بودن جز پیوند گسسته است. نداشتن جز گرفتن است. مرغی که در قفسی تنها زاده است، آب و دانه آرامش می‌کند و برگ سبزی، چراغ رنگینی، زنگوله قشنگی غم از دلش می‌برد. اگر رهایش هم کنند به قفس باز می‌گردد. اما پرنده وحشی، پرنده‌ای که آوای جفتش را از قلب باغهای ناشناس دور می‌شنود سراسیمه و دیوانه‌وار هرچند بی‌امید چندان خود را به میله‌های آهنین و در بسته قفس می‌زند و بیتابی می‌کند تا پر شکسته و خونین کنجی می‌افتد و سر در شانه‌هایش فرو می‌برد و چندان خاموش و آرام می‌ماند تا بمیرد.

و چه زشت است و نفرت بار و ابلهانه استدلال‌های عاقلانه و دلسوزی‌های
مهربانانه و پند و اندرزهای مشفقانه که پرنده زندگی را بر خود سیاه کرده است.
راحت و امنیت و نعمت آزارش می‌کند. دل به خیال و خرافه بسته است. پروانه
خیال‌پرداز دیوانه!

چقدر بر سرنوشت رقت‌بارت دلم می‌سوزد. ای پرنده شاعر! چرا از این مرغان
عاقل خانگی درس خوشبختی نمی‌آموزی؟

من مرغ خانگی نیستم. هر دلی عقل خویش را دارد. بر شوربختی گرگ
تنهایی که در شب و صحرا و زمستان آواره مانده است و جز تندبادهای برف‌آمیز
کسی سراغش را نمی‌گیرد و جز گلوله صیاد در انتظار هیچ نیست سگان پر شور
و شعفی که «بر آن خاکسترهای نرم» در مطبخ ارباب گرم و امن خفته‌اند و «از آن
ته‌مانده‌های سفره» مست شده‌اند و مزبله‌های شهر رؤیایشان را شیرین و آرام‌بخش
کرده است دل می‌سوزند اگر دوست او باشند و یا شاد می‌شوند اگر دشمن او اما
نه گرگ باید سگ را به سفلگی محکوم کند و نه سگ گرگ را به جنون. هر دو
بر فطرت خویش زندگی می‌کنند، با فهم خویش جهان را می‌فهمند. هر یک
عقل خویش را دارد. مرغ باید پیرورد و پی ببندد و پروانه بسوزد و خاکستر شود.
او طعمه هضم است و این طعمه آتش. آن را در جواب جوع شکم ساخته‌اند و

این را در پاسخ نیاز شمع. شب‌نم که تمام شب را در انتظار خاموش مانده است، با نخستین بوسه آفتاب بودن خویش را رها می‌کند و این عشق‌بازی او است. و چغندر در حرارت خورشید ریشه می‌بندد و درشت می‌شود و این اقتضای فطرت او است. «کدامین عاقلانه‌تر است» پرسشی ابلهانه است! ما عادت کرده‌ایم که همه چیز را در عالم با فهم خویش بسنجیم. حتی خدا را در قالب عقل خویش میریزیم. او نیز ناچار است آنچنان کند که ما می‌فهمیم، آنچنان باشد که ما می‌پسندیم. عاقلانه چیست؟ عاقلانه چیزی است که هر کسی به اقتضای سرشت خویش انتخاب می‌کند. و چه بی‌عقلی فاحشی است که همه سرشت‌ها را همانند پنداریم.

در رستوران دانشجویی اسرائیلی‌ها روزی بر سر میز نهار روزنامه لوموند را می‌خواندم. سرمقاله‌اش تحلیلی بود از کودتایی که در بولیوی پرداخته بودند. کنار دست من یک دانشجوی اسرائیلی نشسته بود. سرش را به زحمت خم کرده بود و با کنجکاوی می‌کوشید تا صفحه‌ای را که از لای صفحات روزنامه بیرون آمده بود بخواند. گفتم کدام صفحه را می‌خواهید؟ گفت صفحه بورس‌ها را. آن را گرفت و ملتهبانه و دقیق نوسان قیمت کالاها و ارزها را بررسی می‌کرد، فکر کردم شاید تاجر است. هیچ نگفتم اما او اعجابش را نتوانست پنهان کند و پرسید

که سرمقاله سیاسی به کار شما چه می آید؟ مگر سیاستمداری از بولیوی هستید؟ گفتم نه، دانشجویی ایرانی ام ... گفتم شما مگر تاجری فرانسوی اید؟ گفت نه، دانشجویی اسرائیلیم اما بهر حال در پاریس زندگی می کنم و لاجرم تحول بورس و تغییر ارز در زندگی ساده دانشجویی هم بی اثر نیست. مطالعه صفحه سوم لوموند که صفحه اقتصادی است به من این آگاهی را می دهد که مثلاً بدانم که سال دیگر هم بلیط این غذا همین ۱۷ ریال باقی خواهد ماند یا نه، زیرا اگر وضع فرانک در میان پول های دیگر دنیای سرمایه داری با همین منحنی رو به تزلزل رود احتمالاً بلیط غذای رستوران های دانشجویی از سال دیگر ۱۷/۵ تا ۱۸ ریال خواهد شد همینطور چیزهای دیگری که به یک زندگی دانشجویی بسته است، از قبیل کفش و لباس و اتوبوس و کرایه خانه و قیمت کاغذ و مداد و میوه و قهوه. اما سرمقاله یا تفسیر سیاسی یا اخبار خارجی لوموند که برای شما روشن می کند که مثلاً کودتای نظامی بولیوی راست است یا چپ، ساخت «سیا» بوده است یا سفید یا سرخ یا عوامل داخلی برای زندگی واقعی شما و مسائلی که اکنون شما با آن در تماسید چه نتیجه ای دارد؟ لحظه ای در هم نگریستیم و دیدیم که ما دو دانشجوی همسن و همعصر و همرشته تا کجا در چشم یکدیگر احمقیم!

به یاد آن زن روستایی افتادم که عمر را در کار صحرا و فقر خانه بسر برده بود و به دو تن از خویشان من که یکی نازک و بلند بود و دیگری کلفت و کوتاه، با لهجه محلی اش می گفت: «قد بلند گل تو گلستان می چیند، قد کوتاه تپاله گاو تو دیگدان می چیند» و ما به آن قد کوتاه خندیدیم و دیدیم او از آن قد بلند عذرخواهی می کند و دانستیم مقصودش این است که آدم کوتاه عنصر مفید و بدردخوری است اما بلند قد آدم بیکاره و بی ثمری! همیشه مسأله اختلاف درجه در عقل نیست بلکه اختلاف نوع و جنس هم هست که از آن غالباً بی خبرند.

این است که فیلسوفان و عالمان عاقل قرن ها است در شگفت اند که «شیخ اشراق» چه نامی است که برای کتابش برگزیده است؟ : «عقل سرخ»!

عقل های دیگر عقل موش کور است که «خانه های پیچ در پیچ و دقیق بنا می کند، همه در زیر خاک». در زیر آفتاب این عقل کور می شود.

عقل روباه که «هدف برایش هر وسیله ای را توجیه می کند». و عقل سگ، که گاه با «سگ دوی» های شب و روز، گاه با کند و کاو در مزبله های خلاق، گاه با نیش و گاز و عوعو و پارس و قساوت، گاه با دم جنباندن و موس موس و چاپلوسی و استرحام، گاه پشیمانی از صیاد در صید شکاری که دیگری مجروحش کرده است، گاه با عوعو از کینه مهتابی که در بلندی استغنا و تنهایی

زیبا و پرشکوهش نور می افشاند و پستی و زشتی و پلیدی او را که در شب پنهان بود بی آنکه بخواهد و حتی آگاه باشد روشن می کند و گاه با وفاداری به ارباب و پاسداری قصر، نان خودش را در این روزگار قحطی و خشکسالی در می آورد ... و عقل کاسب که آسمان، سقف تجارتخانه او است و جهان، بازار بزرگ و مذهب، دخل و زمان تقسیم شده نه به قرن و سال و ماه و روز و ساعت، که به یر رسید نزول و سفته و چک و «معامله» و بالاخره «وجود»ش همان «موجودی»ش و انسانیت و کمال و خشنودی خدا و بهشت همه کالاهایی که با پول می توان خرید. برای خدا خانه ای در سر محله ساختن و برای امام ضریحی گران قیمت سفارش دادن و به سید و ملا که اهل و عیال اویند...* و به هر حال به ابوالفضل آتش و به حسین شله و به حسن شله زرد و شربتی، شیرینی ای، چراغانی ای درست می شود، کلکش کنده است،

انسان موجودی است که یا «می فروشد» یا «می خرد» و بقیه حرف ها همه اش حرف است. و عقل روشن فکر، «موریس دوباره» گفته است: «کسی که وجدان را از دست داده است بی آنکه شعور را جانشین آن کرده باشد». عقلی که آن همه اسپنگلر را عصبانی کرده است. آنها که در کافه ها و جلسه ها و کلاس ها و کنفرانس ها می نشینند و می بافند و تحلیل می کنند و نتیجه می گیرند و بر اساس

آن نقشه می کشند و برنامه طرح می کنند و وقتی وارد میدان عمل می شوند و در برابر واقعیت زنده موجود که آنها ندیده و حس نکرده آن همه غائبانه درباره آن اندیشیده بودند و استدلال کرده بودند و به نتایج دقیقی هم رسیده بودند قرار می گیرند می بینی که «خرپیششان ابوعلی سینا است»! و عقل زارع که یک دهم کار را خودش می کند و نه دهم بقیه را به دست توکل می سپارد و آه ناله و دعا و حسرت و انتظار. و عقل صنعتگر که ده دهم کار را خودش می کند و می پندارد که جهان و انسان، جامعه و تاریخ هم ماشین است که فقط بنزین می خواهد و روغن که بریزی و با چند فرمول جامد و مسلم و مکرر آن را بکار اندازی، برانی و از او «کاربکشی» و بقیه حرف ها فلسفه است و شعر و خرافه و احساسات بازی های رمانتیک و موهوم!

و عقل سیاسی، کسی که در هیچ امری تردید ندارد و قاطع و تند و آتشین سخن می گوید و حرف های ساده پیش پا افتاده را با آب و تاب و حرارت واگو می کند آنچنان که گویی کشفی است یا ناموس خلقت است حقیقت برایش تنها مصلحت است و هستی صحنه مبارزه سیاسی او و حریف او است و «غیرممکن برایش غیرممکن است» و راه حل هر مشکلی را او بسادگی می داند و پاسخ هر معضلی را در یک جمله روشن و مقطع صادر می کند و باطل آن است که با او

نیست و حق آن است که با او است و هدف او غایت خلقت است و نهایت حیات و سرمنزل تاریخ و در چشمش همه چیز مطلق است، یا همه است یا هیچ. او مرد زمان است. یک موجود موقتی! ماهیت او را شرایط می‌سازد. برآیند نیروهایی است که از همه سو در او سر بهم داده‌اند. این است که وقتی از جایگاهش کنار می‌رود پایان می‌یابد. تنها یک خاطره می‌شود و از این رو است که می‌تواند «خاطرات» بنویسد. خاطرات ایامی را که وی وجود داشته است. درست در همان هنگام پایان می‌یابد که مرد حقیقت آغاز می‌شود. ناپلئون را در سنت هلن قیاس کنید با ناصر خسرو در یمگان دره. چه می‌گوییم؟ با علی در بیست و پنج سال سکوت و شکست و تنهائیش! با بودا در گمشدنش، با سنایی و غزالی و مولوی در گریز از دربار و دستگاه و با ملاصدرا در کوهستان بی کس قم، با...* و با همه آنها که «در از دست دادن همه چیز» همه چیز شدند.

و عقل عالم که همه اسرار آفرینش، همه ابعاد وجود و همه نیازها و دردهای روح و همه جلوه‌های انسان و همه چیز و همه چیز عبارت است از آنچه او می‌داند و چون «خدا را در زیر چاقوی جراحیش لمس نکرده است منکر است» و چون عشقی این چنین نیرومند و آشنای با مقدار کالری‌ای که از سوخت مقدار

هبوط

محدود و حسابشده قند و نشاسته و چربی در این اندام نمی خواند بنابراین وجود ندارد.

و عقل فیلسوف، کسی که از خدا و خلقت و عالم و روح و انسان و تاریخ و آینده و غایت وجود و رمز حیات و حکمت آفرینش سخن می گوید و نظر می دهد و به هیچ قرینه ای، نشانه ای، دلیلی، تجربه ای، اطلاع و خبری بیشتر از دیگران احتیاج ندارد.

عقل ادبی کسی که تا در سخن گفتن، چنین را چنین تلفظ کردی یا «فأندر» را با همزه وصل قرائت کردی بعد از آن اگر شوق القمر هم کردی فایده ای ندارد چون قطع کرده است که «در هر زمینه ای کاملاً پیاده ای!» و آدمی که مقاله چهارم در شعر و شاعری از چهار مقاله نظامی عروضی تصحیح مرحوم ادوارد براون و مرحوم علامه قزوینی و استاد معین و غیره و غیره را نخوانده است، چه حقی دارد که درباره نسبت انشتن یا طبقات اجتماعی حرف بزند؟ و کسی که آنرا خوانده است چه نیازی دارد که به هیچ حرف دیگری در دنیا گوش بدهد؟ مگر نه این است که:

هر که خواند صرف میر میر را بشکند صد قفل و صد زنجیر را

هبوط

نزد مرحوم سعید نفیسی بودیم در فرانسه. دانشجویان از سیاستمدار معروفی به تجلیل سخن می گفتند که ملی است و آزادیخواه و شجاع و هوشیار و ... دیدم که لبخندی تحقیرآمیز ارزانی فرمود حاکی از اینکه شما کجایید؟ چه خبر دارید؟ «من او را از نزدیک می شناسم، با او حرف زده ام، او نه یک کلمه تاریخ بلد است و نه یک کلمه جغرافی!»!

و عقل روحانی، بهار آن را به نظم آورده است که دو تن از این گونه عقلا با هم سخن می گفتند در باب انسان ها...* و عقل عارف...*

و ... عقل سرخ! عقل شهاب الدین سهروردی «شیخ اشراق» و عقل آبی عقل بودا، عقل نیروانایی فضای آرام و «بی وزش»، زلال، سرد شده، خاموش! عقل بیان.

و عقل سبز عقلی که از یک سو عمیق ترین مایه هایی را که در پنهانی ترین و دورترین زوایای روح انسانی جا دارد می بیند، آنچنان که «وان گوگ» می دید و در تابلوهای شگفتش بخصوص در تابلو یک کافه اش آورده است و از سویی دیگر عقل رویش و خرمی و بهار است. عقل جوانه زدن و سرزدن و شکفتن. عقل احیاء. رنگ عصاره اردیبهشتی طبیعت جوان. رویش و طراوت و شادی و نشاط این جهانی، محسوس. عقل مائده های خوب و زیبا و پاک بهشتی در زمین.

هبوط

و برای ما، عقل حکومت و چیرگی و هجوم و عقل جباریت و استبدادی که منطق آزادی و صلاح و پسند زمانه از آن می هراسد، می گریزد و روح، دزدانه و پنهانی، خود را بی خبر، به زیر دست‌های تملک او، سایه تسلط او می کشد. عقل جبر دلخواه. عقل پاسکال

و عقل کبود، عقل راز و درد و عقل سپید، ارادت و تقدس و ایمان و تقوی و عقل سرخ، عشق و عقل آفتابی، نه عشقی که صورتی رنگ است. نه عشقی که سرخ است، نه عشقی که ارغوانی است. عشقی که به رنگ طلا است. سوزندگی و درخشش و موج‌های جادویی و غیرمادی طلا را دارد. آفتابی! هم سپید و هم سرخ!

و من اکنون چشم در آفتاب گشوده‌ام. تاریخ را پشت سر نهاده‌ام. تاریخ را اگر بکشیم، به مطلق می‌رسیم و من او را کشته‌ام. شرق و غرب را کشته‌ام و هر دو سفر را به پایان برده‌ام. جهان نمایشگاه عظیمی بود که من همه غرفه‌هایش را یکایک رفته‌ام و دیده‌ام و دیگر بازگشتن و بازدیدن آنچه کشته‌ام و دیده‌ام برایم نه تنها بیهوده است، که محال است. دیری است که از زندان‌های طبیعت، تاریخ، ما و من رها شده‌ام و رسیده‌ام به دشت هموار و بیکرانه رهایی، مطلق، بی‌رنگی و بی‌سویی. حیرت، عطش، عبث، پوچی.

و اکنون از آن وادی نیز گذشته‌ام و رسیده‌ام به کشوری که بر آن گام هیچ کلمه‌ای نرفته است و خراش هیچ نگاهی بر آن نیفتاده و پاکی بکر آن را پلیدی هیچ فهمی نیالوده است. من اکنون کاشف اقلیمی هستم که خود خالق آنم! و که می‌داند چه می‌گوییم؟ چه احساس می‌کنم؟ کجاییم؟

«بودن» حصار تنگ و تاریکی است که در آن دیگران همه به تاریکی و تنگنا خو کرده‌اند، چه می‌گوییم؟ آن را احساس نگرده‌اند. هنگامی که روزنه‌ای به بیرون باز می‌شود تنگنا و ظلمت و خفقان را به اطاق می‌آورد. دیگران همه با هم یا با اثاثه اطاق به کار و بازی و کشمکش و جدال و غم و شادی مشغول‌اند و من تنها در کنار پنجره‌ای که در برابرم گشوده است به تماشا ایستاده‌ام و جز اشباح اندامهایشان را نمی‌بینم، جز زمزمه درهم و نامفهوم آوایشان را نمی‌شنوم، حتی تشخیص نمی‌دهم که می‌خندند یا می‌گریند، صدای جنگ و جدالشان است یا پایکوبی و نشاطشان!

در کنار این پنجره ایستاده‌ام و چشمهای اشک‌آلود و مشتاقم را به لب‌های کبود مشرق دوخته‌ام و ساقه نازک صبح را می‌نگرم که دمام در برابر چشمانم آرزومند و بی‌تابم می‌روید و دلم همچون پرنده‌ای که آوای آشنایش را می‌شنود،

هبوط

بی قرار خود را به قفس می زند و من به دو دست قفسش را می فشرم تا نگهش دارم.

درخت زرین آفتاب در برابرم می روید و من، در پرتو سربی سحر، سواد آبادی ای را می یابم که بر کرانه هستی رنگ می گیرد و هر دم به چشمم آشنا تر می آید. و اکنون کوه ها و رود ها و باغ ها و برج و بارو ها و خانه ها و جاده ها و کوچه ها همه را و آن کوچه که با هم همیشه از آن گذر داشتیم و ... آن خانه ... همان کوه و همان رود و آنک دهانه آشنا و خاطره آمیز همان غار

آفتاب تا بلندی چاشتگاه بالا آمده است و صبح همه جا را روشن کرده است و هستی به لبخندی به رنگ دوست داشتن می خندد.

اُه! چه می بینم؟ چه ها می یابم؟

احساس کسی را دارم که ناگهان در برابر آینه ای بایستد و تصویری را که بر آن می بیند هیچ نشناسد. می گویند تن که می میرد روح این جهان و همه پیوندهای این جهانی را می گسلد و به سوی عالم غیب پرواز می کند. نشأت دیگری، عالم دیگری، حیات دیگری، مابعدالطبیعه، عالم علوی، نزهتگاه ارواح، لاهوت، ملکوت. آخرت! و می گویند میان دوزخ و بهشت هیچستانی است بنام برزخ! می گویند دنیای برین، عالم ارواح، حیات پس از مرگ در وهم این جهانی ما، در

قلب عقلی ما نمی‌گنجد. کلمات نیز بدانجا راهی ندارند. می‌گویند ... اما من می‌بینم!

در مرز پایان هستی ایستاده‌ام. به قفا می‌نگرم، همه پیامبران و حکیمان و هنرمندان و شاعران تاریخ را از دوردست‌ها می‌بینم که پیشاپیش امت خویش ایستاده‌اند و از اینجا که منم، سخن می‌گویند. قطره‌های خاموش اشک را می‌بینم که بر سیمای پاک و تافته‌ای که در اعماق مهگون تاریخ و اساطیر طرح شبی را یافته‌اند و غوغای دل‌ها را که از حسرت این جا که منم به درد آمده‌اند و طغیان کرده‌اند. و گروهی را که نگاه‌های کم‌سویشان از راه درازی که تا اینجا دارند نمی‌توانند گذشت و در پهنه این بیابان عمیق از حیرت و نومیدی و نیاز جنون گرفته‌اند و همچون سپند بر آتش در خویش می‌گدازند و تاب ندارند و گروه‌های اندک و بسیاری که در پی مردی از قوم که به «بو» راه را می‌یابد، از نقطه‌های دور و نزدیک زمین به راه افتاده‌اند و تند و آرام، بر جاده‌ای مستقیم یا پیچاپیچ براه افتاده‌اند و گروهی از «تنهایان» که همچون نیلوفر بر صفحه آب، تنها با خویش نشسته‌اند و چشم در خویش دوخته‌اند دل به آرزوی این سرزمین بسته‌اند و از شوق و رنج در خود محو می‌شوند و با یاد آن عشق می‌بازند و من که دیگر در آن دنیا همه چیز را شناخته بودم، هیچ بی‌راهه‌ای ناشناس در پیش پام

هبوط

مرا به سرمنزلی مجهول نمی خواند به راه افتادم، در هیچ منزلی بر سر راه درنگ نکردم، هیچ دعوتی را نپذیرفتم، آمور... * هیچیک مرا نفریفت که همه را می شناختم و آمدم و آمدم تا بدینجا رسیدم، تا «آن» را یافتم. همان «نمیدانم چه» ای را که همه عمر مرا بی قرار خویش کرده بود، همان «نمیدانم که» ای که همه چهره ها را در نگاهم بیگانه نموده بود، همان «نمیدانم کجا» یی که جهان را در دلم غربتی سیاه ساخت:

گفتند بیعت کن! نکردم، گفتند بمان! نماندم، گفتند بخواه! نخواستم. رنجم دادند، اسیرم کردند، بی نامم کردند، بدنام کردند، مجروح کردند تا تسلیم کنند و تسلیم نشدم، تا رامم کنند، رام نشدم، تا بشوم، نشدم، تا در غربت ماندگار شوم، تا با شب خو کنم.

همان ناشناسی که دلم را با او آشنا می یافتم نگذاشت تا با این آشناها که دلم با آنها بیگانگی می کرد بمانم.

به راههای دیگری که رو به شهر و باغ و آبادی بود نرفتم، راه اجدادم را دنبال کردم که جد بزرگم گفته بود که این راه ما است، من آن را تا بدینجا آمده ام، تو آنرا دنبال کن! و او نیز همین را به پدرم گفته بود و پدرم همین را به من. آنها هیچکدام نگفتند، من از همه شان شنیدم، بعضی ها با زندگی کردنشان حرف

میزنند ... و این وصیتی است پشت در پشت و گفته بودند که ما سالک این طریقیم که گمشده ما جز در این طریق نیست و ما عمر را همه در جستجوی آن گذاشتیم و گذشتیم و شما باید آنرا همچنان دنبال کنید تا آنرا بیابید و من نیز دنبال کردم و بر راههای دیگر رفتم و در این طریق که بیش از یک قرن است که این سفر را آغاز کرده‌ایم من از رفتن باز نایستادم و نومید نگشتم و همچنان در جستجوی آن گام زدم، صبر کردم و ... یافتم! یافتم!

اکنون راز این وصیت پشت در پشت که از اجداد خویش دارم بر من آشکار شده است و اکنون میدانم که جد بزرگ من که در اوج کمال و شهرت و حکمت ناگهان چرا برآشفته و شهر را و مردم را رها کرد چرا رها کرد؟ و به گوشه روستای آرام و دوری روی آورد چرا آورد؟ و در خلوت انزوای خویش پنهان شد و از همه خلق دامن برچید و عمر را به سکوت و جستجو پایان برد چرا برد؟ چرا سکوت کرد؟ چرا چنین کرد؟ چرا آمد؟ چه می‌خواست؟ چه گم کرده بود؟ و آن دیگری و آن دیگری و آن دیگری ... همه رفتند و جستند و گشتند و سر به خاک فرو کردند و دیگری راهش را دنبال کرد و رفت و جست و گشت و سر به خاک فرو برد و دیگری ... و من نیز راهشان را دنبال کردم و به فریب‌های امروز زندگی نفریافتم و استوار ماندم و وفادار رفتم و

جستم و ... گمشده یک قرن جستجوی نسل‌های پیایی خاندانم را که همه عمر را و زندگی را بدنبال آن گشتند یافتم و آن اکنون در دست‌های من است، در چشم‌های من است، در سینه من است، در عمق خلوت خیالات عطرآگین من است، در روح من است، در نهانخانه قلب من است، در کنار من است، در زبان من است، در طنین آوای من است، در برق نگاه‌های من است، در لای انگشتان من است، در نوک قلم من است، در پرده‌های زیبای سخن من است، در پس هر احساس من است، در خم گردش چشم من است، در تک‌تک سلولهای مغز من است، در خلوت من است، در جمعیت من است، در تنهایی پرگفتگوی شبهای من است، در لحظه لحظه زندگی من است، در دم هر دم زدن من است، در شکفتن هر لبخند من است، در خم هر اخم من است، در ابهام هر سکوت من است، در جلوه هر گفتن من است، در دامن من است، در گریبان من است، در حلقوم من است، در زیر پوست من است، در زیر پلک من است، در گوشه‌های چشم من است، در گرمای تن من است، در سنگینی جسم من است، در اضطراب جان من است، در ثانیه‌های من و دقیقه‌های من و ساعتهای من و روزها و شبهای من و هفته‌های من و ماههای من و سالهای من و جوانی من و کمال من و پیری من و تندرستی من و بیماری من و شادی من و غم من و امید من و یأس من و

شکر من و شکایت من و حیات من و مرگ من و ... و آی! همه جا هست! همه جا!

به هر آوازی، به هر سازی، به هر نغمه چنگی که گوش می‌دهم به امید شنیدن آوایی از او است، به هر رنگی که می‌نگرم در پی رنگی که یادآور آن معجزه‌های رنگین من است می‌گردم، هر سخنی را که می‌شنوم در جستجوی واژه‌های دلنوازی هستم که رمز گفتگوی من و او است، هر داستانی را که می‌خوانم آنچه را به داستان من و او همانند است می‌خواهم، هر عطری را که می‌بویم در هوای بوی خاطره معطر اویم

چه کسی این سخن علی را می‌فهمد؟ من آنرا هم اکنون «می‌یابم». آنرا درباره خدا می‌گوید، چه زیبا است سخن گفتن علی درباره خدا! چه کسی او را چون علی می‌شناسد؟ علی سراپا مملو از خدا است، سوخته آتش او است، گرم هوای او است، غرق یاد او است: «من در هیچ چیز نمی‌نگرم مگر آنکه پیش از آن، با آن و پس از آن، او را می‌بینم!» آه! چقدر راست می‌گوید! چقدر همینطور است! نمی‌توانم خوب حرف بزنم این حالت از آن هر حقیقتی است، صفت ویژه حقیقت است. من همه چیز را، همه کس را می‌بینم و هیچگاه چهره او از پرده چشمم غیبت نمی‌کند! در همه چیز، در همه کس، با همه چیز، با همه کس، بی

همه چیز، بی همه کس او را می بینم، چشمم را که می گشایم در چهره او می گشایم، چشمم را که می بندم در چهره او می بینم، گویی بر روی همه اشیاء، بر روی همه صورتهای، بر روی هوا، بر روی آسمان، بر روی شب، بر روی آفتاب، بر روی ماه، بر روی تک تک هر ستاره ای، بر روی برق هر شبی، قطره ای، برگ، قامت درختی، ناز شاخه ای، گلبرگی، بر روی آب، بر روی سبزه، بر روی هر صفحه، بر روی هر سنگ، هر خاک، هر قلم، هر کتاب، هر دفتر، هر کاغذ، هر رنگ چهره او را رسم کرده اند! چهره او را گویی بر پرده چشم نقش کرده اند، او در عمق نگاهم جاویدان هست و چنین است که نگاهم بر هر چه و هر که می افتد او را می بیند، چهره او در عمق فهمم هست، اینست که هر کتابی که می خوانم او را می فهمم! تاریخ می خوانم و در همان حال او را هم می فهمم، به سخن کسی گوش می دهم و در همان حال او را هم می شنوم، مخاطبها را می نگرم و در همان حال او را می بینم، در سیمای خلیفه ام سیمای او نمودارتر است، در کنار متولیم به او نزدیکترم، شادیهام که همچون برق می گذرد سیمای او را روشن می کند، غمهایم که پیاپی به مبارک بادم می آیند و هرگز ترکم نمی کنند و هر لحظه مرا سنگین تر در خود می فشردند مرا به او محتاج تر می کنند. امید او را پیش نظرم می کشاند، یأس مرا پیش او می کشاند، طنین نوازشگر سخنش فضای آفرینش را پر کرده است. آنرا مداوم می شنوم، در سکوت

می شنوم، در هیاهو می شنوم، کوهها، دیوارها، فرسنگها، ستاره ها، ماه، خورشید، آدمها، درختها، زمین، آسمان ... هرچه خدا ساخته است همه شیشه های نازک بیرنگند و من از ورای آنها همواره او را می بینم، او هیچگاه غائب نیست، همه اشیاء، همه اشخاص پنجره هایی اند که بسوی او گشوده اند، من در کنار هر پنجره ای او را می نگرم، او را تماشا می کنم، در برابر آینه که می ایستم خود را که در برابر آینه ایستاده ام نمی بینم، از آن وحشت دارم، خود را در چشمان او می نگرم، و در همین حال او را هم می بینم و در همین حال او را می بینم که مرا می نگرد و در همین حال دلم چنان بی حال می شود که کنار آینه می نشینم، سرم را به روی آینه خم می کنم، صورتم را بر صورت آینه می گذارم، فشار می دهم که نزدیکتر شوم، پیشتر آیم و با کنجکاوی و شوق ولرز در عمق چشمهایم می نگرم، چشمهایم را باز باز می کنم تا خوب تر بینم، در چشمهایم خیره می شوم و می جویم و می گردم آیا تصویر او را در پرده مردمک چشمهایم نمی توانم دید؟ نه، نمی توانم دید. اشک هیچگاه مهلت نداده است اما او را در همین حال می بینم، خود او را در همین حال که می بینم که در مردمک چشمم نیست می بینم... همیشه همینطور است، همیشه می گردم و او هیچ جا نیست، نمیدانم کجاست، نمی دانم خانه اش کجاست، نمی دانم کجا رفته است، نمی دانم چه می کند نمی دانم با کی است، نمی دانم در این شهر هست یا نیست، در این مملکت هست یا نیست، در

این دنیا هست یا نیست، او همیشه نیست و او را همیشه می بینم، او غیر از همه چیز است، غیر از همه کس است، این چیزها و این کس ها همیشه هستند و هیچگاه آنها را نمی بینم و او هیچگاه نیست و همیشه او را می بینم. تنها غذا می خورم و او همیشه کنار سفره من هست، دست های زیبای او را می بینم که بر روی بشقاب غذای من می آیند و می روند، صدای خنده اش، حرف زدنش، صدای جویدن غذایش، آشامیدن آبش، پوست کردن سیبش را کنار خود می شنوم، همیشه در پشت میز کارم با سینی غذایم هم غذای من است، او همیشه از همان کاسه، از همان بشقاب، از همان دیس و از همان لیوان من می خورد، می آشامد، با همان قاشق من غذا برمی گیرد. گاه قاشقی را که من پر کرده ام و برداشته ام در دهان او می بینم و گاه قاشقی را که او پر کرده و برداشته در دهان خود می یابم، گاه لیوان آب یا شیر را که به لب هایم می گذارم او می آشامد. و گاه لیوان شیر یا آب را که او پر کرده من لای لب های خودم می بینم، گاه سیگارم را که به لب می گذارم او را می بینم که کبریت می کشد و گاه سیگارم را که لای انگشتانم به غیظ فشار می دهم ناله او را می شنوم که از درد انگشتانش به فغان می آید، گاه او را در اطاق کارم و روبرویم نشسته می بینم که می خواهد بماند و بی قرار رفتن است، گاه او را در کنار دستم می یابم که برایم نوشته ای را می خواند، از آنها که بی او هم پیش از آن خوانده ام، از آنها که من به او نوشته ام که چه بامزه می خواند و یا از آنها که او

نوشته است و چه با شرم می خواند! گاه صدایش بلندتر می شود و آن هنگامی است که به جاهایی می رسد که متهم به نفهمیدن شده بوده است و با چه جدیت و شور گله آمیز و عتاب آمیزی توضیح می دهد و کمی هم عصبانی و تند و من خودم را می بینم که با چه کیفی سیگار را پک می زنم و لبخند خاطر جمع و نشئه آوری می زنم و رندانه سکوت می کنم! و باز می پرسد و از من اعتراف می خواهد و من باز جواب سربالای چندپهلوی می دهم و باز عصبانیش می کنم و عصبانی تر و باز کیف می کنم و کیف تر! و او باز خشمگین تر می شود و با چشمان تند و سرزنش آمیزی پر از شکایت و تشر در من خیره می شود و من با چشمان آرام و پر خاطره ای او را می نگرم و می نگرم و می نگرم و با خود در شگفتم که دل آدمیزاد مگر چقدر تا کجا استعداد دوست داشتن دارد!!؟

گاه او به صورت یک گل در نظرم مجسم می شود، گلی از گلهایی که در این دنیا نیست و من در میان همه گلها و رنگها و عطرها و گلخانه ها و مزرعه ها او را می بینم که مرا می شناسد، تا می رسم در میان گلهای دیگر که همه را گلهای کاغذی یا پلاستیکی یا پارچه ای می یابم او را می بینم که در برابرم می شکفت، باز می شود، لبخند می زند، با عطر گویایی که در هوای پیرامون من

منتشر می کند با من حرف می زند، از آشنایی می گوید و خویشاوندی و پیمان و پیوند ... او را همه وقت می بینم، همه جا، در همه چیز:

گاه در جلوه زیبای سپیده دم که با سرانگشت گرم و لطیفش چهره خسته و خواب آلود و مأیوسم را می نوازد و من چشم در چشم افق در انتظار سرزدن او می مانم و در لبخند سحر او را می بینم که از ورای قله مشرق به سراغ من می آید و گاه در قامت زیبای شمع که نامش نام من است و هستیش موم نرم سر انگشتان من است و زبانهاش آتش سوزان سامان من است و پرتوش روشنگر شبهای ساکت و تنهای من است و اشکش تسلیت بخش غمهای اشک خیز من است.

و گاه او را در اندام قلمم می یابم که تا به جیب بغلم می گذارمش به فغان می آید و سرش را بگوشه چپ سینه ام بر روی قلبم می گذارد و می نالد که بنویس! که بنویس! و مرا تا از جمع بگوشه آرامی نبرد و بر روی دفترم خم نکند دست از ناله و فریاد بر نمی گیرد و چون او را در لای انگشتانم می گذارم از فرمان من سر می پیچد و هر چه می خواهد مینویسد و من تماشاچی مبهوت اویم و خواننده گیج و پریشان نوشته هایم، نوشته هایش

گاه او را در سیمای خونین و غم آلود غروب می بینم که از شب و وداع سخن می گوید و از تلخی غربت و هراس تنهایی و مصیبت جدایی که سرنوشت محتوم

طلوع ما است و سرانجام ناگزیر داستان ما است که باید آنچه را یافته‌ایم گم کنیم که صاحب دارد و آنچه را بسته‌ایم بگسلیم که مانع دارد و آنچه را می‌فهمیم نفهمیم که مشروع نیست، آنچه را حس می‌کنیم حس نکنیم که معقول نیست، آنچه را می‌شناسیم نشناسیم که مرسوم نیست ... که غروب سرنوشت غم‌انگیز طلوع ما است، که مغرب میعادگاه عشق ما است که شب فردای سیاه و هراس‌انگیز حیات ما است. و من غروب او را می‌نگرم و او را می‌نگرم که از قله بلند مغرب بالا می‌رود و چهره‌اش از رنج جدایی خونین است و سکوتش از درد غربت رقت‌بار! و من روی در روی مغرب ایستاده‌ام و آخرین لحظات وداع تلخ و خونین او را می‌نگرم و دردناکانه احساس می‌کنم که او می‌رود و من بر روی این زمین، در زیر این آسمان و در صحرای هولناک این شب باز تنها می‌مانم ...! و گاه، غروب که پایان گرفت و شب که بر آفاق چیره شد و من ماندم و شب و بی‌کسی و تنهایی ناگاه او را می‌بینم که از پس پرده سیاه شب در برابرم نمودار شد و به هزار گونه و هزاران گونه نمودار شد! او را نه همچون آن راهب محزون در «یک ستاره»، بلکه در هر ستاره می‌بینم، در دل سیاه شب هر ستاره‌ای که سر میزند او است، چشمک هر ستاره‌ای نگاه دزدانه او است که مرا پیغام می‌دهد که در زمین تنها نیستی، که مرا غروب نیست، مرا با تو جدایی نیست، مرا بی‌تو زندگانی نیست، مرا بی‌تو سرنوشتی نیست، سرگذشتی نیست، هر ستاره‌ای مرا

هبوط

مژده‌ای است که او هست، که او است، که او خورشید بی غروب من است، که او
 وصال بی فراق من است، که او حضور بی غیبت من است، که او همیشه هست،
 که او همه جا هست، که او در هر چه، در هر که هست هست، او در دم هر نفس
 من است، در کوبه هر نبض من است،

طعم هر طعامم او است، شهد هر شرابم او است، عطر هر یاسی نجوای او
 است، وزش هر نسیمی نوازش او است، قطره هر شبنمی اشک او است،

عاشقی رنگ سمند او است، و دعا دست نیاز بسوی او است، آسمان پرتوی
 از سر در او است، مخمل ابر گل پیکر او است، ساقه صبح بر و بالایش، نغمه
 وحی خدا آوایش. آرزو طرحی از اندامش، مژده نقشی است ز پیغامش، زندگی
 رایحه پیرهنش، جان من تشنه نوش دهندش

و گاه او را در سیمای کتاب می بینم، هر کتابی را که می گشایم او را می یابم،
 او در هر کتابی پنهان است، در هر صفحه او هست، در خط خط هر صفحه
 هست، در کلمه کلمه هر سطر هست، هر کلمه او است، هر نقطه او است، هر
 سطر او است، هر شعر او است، هر نثر او است، کتابی که او نباشد نیست، کلمه‌ای
 که او نباشد نیست، هر چه را می خوانم او را خوانده‌ام، هر چه را می فهمم او را

فهمیده‌ام، هرچه را نمی‌فهمم او نبوده است، هر شعری او است که سروده‌اند، هر سخنی او است که گفته‌اند، هر موسیقی‌یی او است که خوانده‌اند،

گاه او را می‌بینم، گاه او را می‌شنوم، گاه او را می‌بویم، گاه او را می‌چشم،
 گاه او را می‌سنجم، وزن می‌کنم، گاه او را حس می‌کنم، گاه او را احساس
 می‌کنم، گاه او را درک می‌کنم، گاه او را لمس می‌کنم، گاه او را می‌یابم که مرا
 مملو خویش کرده است، گاه خود را صراحی‌یی می‌بینم که از او پر شرابم، گاه
 دلم را چشمه‌ساری می‌یابم که او در آن می‌جوشد، گاه خود را قندیلی می‌بینم
 که او در من می‌سوزد، می‌گدازد، گرم می‌کند، داغ می‌کند، بی‌طاقت می‌کند،
 به فغانم می‌آورد همچون سپند بر آتش از جا می‌پراندم، از خانه می‌راندم، به
 خیابانها و میدانهای خلوت خلوت می‌کشاندم، و دریغا که نمی‌دانم چه بگویم؟
 دریغا که نمی‌دانند چه می‌گویم؟ خیابان خلوت را هم نمی‌فهمند

حلاج شهرم که کسی نمی‌داند که زبانم چیست؟ که دردم چیست؟ که عشقم
 چیست؟ که دینم چیست؟ که زندگیم چیست؟ که جنونم چیست؟ که فغانم
 چیست؟ که سکوتم چیست؟

ای دنیای ناشناخته‌ای که به تازگی به تو رسیده‌ام، تو را پیش از این ندیده
 بوده‌ام، پیش از این دور از تو در اقلیم دیگری می‌زیسته‌ام، من از کشور دیگری

آمده‌ام اما با کوه و دشت تو، با رودها و دریاچه‌ها و مزارع سرسبز و باغهای خرم و پرندگان رنگین و زیبای تو، با آسمان و ماه و خورشید و ستارگان تو آشنایم، سخت آشنایم، آنها نیز با دل من آشنایند من همه عمر به دنبال تو می‌گشتم، من در روح اجدادم تو را می‌جستم، من آنان را در این راه می‌راندم، من آنها را بسوی تو می‌کشاندم، من اکنون کاشف سرزمین تازه‌ای نیستم، من وطنم را یافته‌ام، من در غربت زادم، پدرانم همه در غربت زادند و زیستند و مردند و هرگز با غربت خونکردند، هرگز با مردم سرزمین بیگانه نساختند، دل نبستند، همواره در حسرت میهن خویش، سرزمین روح و سرشت و نژاد خویش بودند، یاد او را لحظه‌ای از یاد نبردند و من نیز با باغهای سبز و سرخ سرزمین بیگانه انس نبستم، مرا نفریفتند، هم‌چنان استوار و صبور دل به جستجوی سالیان دراز بستم و تو را یافتم، تو را ای کشور من، ای آشیانه من، ای که از آب و گل تو است جان و تن من، ای که در تو من آواره نخواهم بود، در دامن مهربان تو آرام خواهم شد، در کنار تو پریشانی و غربت و بیگانگی را از یاد خواهم برد، نمی‌دانی که چه نیازی به گم شدن دارم، به نیست شدن دارم، دوست دارم در پیچ و خم دشتهای ناپیدای تو گم شوم، در عمق دریاها و اسرارآمیز تو غرق شوم، در قلب صحراهای خیال‌انگیز تو محو شوم، دردهای کهنم را در زیر آسمان تو به فریاد سر دهم، از درونم بیرون ریزم، عقده‌های بی‌رحم گریه را که حلقومم در چنگالهایش اسیر

است و به خفقان آورده است در دامن نوازشهای عزیز تو بگشایم، اشکهای بی‌تابم را که عمری در پس پرده سیاه غرور زندانی بودند در کف دست‌های خوب تو رها سازم

آن گرگ مغرور و وحشی صحرا را هنوز می‌شناسی؟ آنکه نیمی از زندگی را تنها در دل شبها و زمستانها و در زیر باران و برف و سرما همچون صخره‌ای ایستاده بود و به صدای هیچ پای پلک نمی‌زد و به آوای گرم هیچ دعوتی سر بر نمی‌کرد، آنکه از شهر و گرما و خانه می‌هراسید، اکنون همچون پرنده مجروحی سراسیمه و هراسان می‌نالد و خود را بی‌تابانه بر در و بام این برج غریب می‌زند تا به درون آید و در تو پناه گیرد که زمستان سخت است و شب هولناک است و تنهایی بد است! رهایی هراس‌انگیز است، او در انتظار تو بود، چشم به راه تو بود، تو را می‌خواست، تو را می‌جست، نه، او از یافتن تو نومید بود، او سرنوشت پدرانش را در پیشانی خویش می‌خواند، می‌دانست که تو هستی اما نمی‌دانست که تو را خواهد یافت، بی‌تو نمی‌خواست به سقفی پناه برد که آن نه سقف تو باشد، نمی‌خواست به روشنایی‌یی آید که آن نه روشنایی نگاه تو باشد، نمی‌خواست به پناهی بگریزد که آن نه دامن تو باشد، نمی‌خواست به نغمه نوازشی گوش فرا دهد که آن نه از حلقوم ناز تو باشد... نمی‌خواست به آتشی

گرم شود که آن نه آتش عشق تو باشد، نمی خواست به چیزی دل بندد که آن نه ایمان تو باشد

ای که هوای من شده ای دم زدن در تو حیات من است، ای که در گذرگاه عمر تو را یافته ام تو مرا می سازی و من تو را می سازم، تو مرا می سازی و من ترا می سرایم، تو مرا می تراشی و من تو را می تراشم، تو مرا می نگاری و من تو را می نگارم، من تو را بر صورت خویش می سازم و از روح خویش در تو می دمم که همانند منی، که خلیفه منی، که امانتدار منی

اما افسوس، افسوس که تو در زمین نیستی، تو بر روی زمین نیستی، زمین از آن ما نیست، زمین از آن دیگران است، بر روی این خاک هر دو غریبیم، هر دو بی کسیم، هر دو اسیریم، زمین را برای زندگی ساخته اند، و ما نه برای زندگی آمده ایم، زندگی را برای سعادت ساخته اند و ما نه در جستجوی سعادتیم.

ای که تو را در گذر نسل ها و عمرها یافته ام، من نیز هر لحظه پیوندم را با زمین می گسlem، با آسمان آشنا شو، با ستارگان انس بگیر، با آنها «معشرت کن»، با ماه رفیق شو، با آسمان شب ها خو بگیر، آنجا وطن ما است، سرزمین آزادی ما است، میعادگاه آزاد ما است، من در هر ستاره، در جلوه هر مهتاب، در عمق تیره هر شب، در هر طلوع، در هر غروب، چشم براه آمدن توام، بیا، هر شب بیا، از

ستاره‌ها نشان مرا بپرس، از مهتاب سراغ مرا بگیر، از سکوت کهکشانشان زمره
 مهرجوی مرا با خود بشنو! از پهنه ابدیت جاودانگی آنچه با هم ساخته‌ایم، در هم
 نهفته‌ایم، با هم داریم، آنچه ما را ساخته است، آنکه ما را آفریده است، آنکه ما را
 به هم آشنا کرده است، آنکه مادر ما است، خدای ما است، روح هر دوی ما
 است. نمی‌دانم چه‌ی ما است، چکاره ما است آنکه ما است، آنرا که ما است،
 آنرا که دو نیمه را یک سب کرده است، آنکه دو نیمه را یک خویش کرده
 است دریاب!

بیا، هر شب بیا، در خلوت هر مهتاب تنهایم، در سایه هر شب، چشم به راحت
 گشوده‌ام، در پس هر ستاره پنهانم، در پس پرده هر ابر در کمینم، بر سر راه
 کهکشان ایستاده‌ام، بر ساحل هر افق منتظرم، بیا، خورشید که رفت بیا، شب را
 تنها ممان، تاریکی را بی من ممان، من آنجا بر تو بیمناکم که با شب تنها نمایی، با
 دیو شب تنها نمایی، دیو شب بی‌رحم است، گرسنه است، وحشی است.
 خطرناک است وحشتناک است، پرنده معصوم و کوچک من! آفتاب که رفت
 پرواز کن، از روی خاک برخیز، این خرابه غمزده را ترک کن، بس است،
 می‌دانم که دیگر طاقت طاق است، می‌دانم که دیگر به جان آمده‌ای، می‌دانم که
 زمین بر دوشهای شکننده و نازک سنگینی می‌کند، می‌دانم که این کوههای بلند

سنگین بر سینه لطیف و مجروح افتاده‌اند و راه نفس را بر تو سد کرده‌اند،
می‌دانم که در زیر سقف کوتاه این آسمان رنجوری، بر روی این توده خاک
افسرده‌ای. در سایه پژمرده‌ای، بر سر راه بادهای سرد خزانی گلبرگ‌های نازک
می‌ریزند، زرد می‌شوند، در کویر خشک و تافته این ملک خشک می‌شوی، در
زیر گامهای لزج و گل‌آلود نگاه‌های پلشت نابینایان چهارپای راست بالای پهن
ناخن ساقه ناز اندام هستنت می‌شکند، در ترشح کثیف فهم‌های کرم‌مانند، مهتاب
پاک‌دامنت می‌آلاید، در گندزار زندگی گندیده آدمیان عطر یاس آرزوهای
معطرت می‌میرد، در سیلی دیوانه‌وار هر دیداری، شکوفه‌های سپید تمنایت
می‌ریزد، در گذرگاه وزش گردبادهای زشت و ناهنجار هر بیهوده‌ای جوانه‌های
بی‌تاب شکفتن امیدت کبود می‌شود، می‌خشکد، به خاک می‌افتد

گل من پرپر نشوی که بلبلی در باز شدن غنچه لبخند تو زبان به سرود باز
کرده است، شمع من خاموش نگردی که چشمی در پرتو پیوند تو به دیدن آمده
است، ساقه گلبن بهار من نشکنی که دلی در رویش امیدوار تو دل بسته است،
آفتاب من غروب نکنی که شاخه آفتاب گردانی به جستجوی تو سربرداشته است.
دامن من ترا برنچینند که حلقومی عقده‌دار است، صومعه من فرو نریزی که
دلی نیازمند نیایش است، چشمه من نخشکی که جگری در عطش کویر سوخته

هبوط

است، بالین من تو را برنگیرند که سری بیمار است، بستر من تو را بر نیندند که تنی تبار است، کاشانه من ویران نگردي که آواره‌ای بی‌پناه مانده است، بازیافته من گم نشوی که بهشت بازیافته روحی هستی که در دوزخ نشیمن دارد.

ای کالبد من روح سرگردان خویش را فراخوان. من لب‌هایم را در حلقوم تو خواهم نهاد و خود را در تو خواهم دمید تا حیاتت بخشم. ای روح من کالبدت را سراغ کن. لب‌هایت را در حلقوم من نه، خود را در من بدم تا حیاتم بخشی که ما کالبد یکدیگریم، که ما روح یکدیگریم، که ما آفریدگار یکدیگریم، که ما «پروردگار» یکدیگریم که ما تمام جمعیت جهانیم، که ما همه‌ایم، که ما همدیگریم، که ما جایگاهمان زمین نیست، که ما در این ملک غریبیم، بی‌کسیم، تنهاییم، بیگانه‌ایم

ای که تو آن من دیگرمی، ای تو که آن توی دیگرتم، ای هموطن من، همشهری من، هم‌کوچه من، هم‌خانه من! آشنای من، خویشاوند من! مگر نه تو خود را مسافری می‌یابی؟ مگر نه که می‌دانی سفری هستی؟ مگر نه اینست که سفری در پیش داری؟ ای همسفر من! ای همسفر من! برخیز، زاد سفر برگیر و قدم در راه نه که من در پایان راه بی‌صبرانه چشم به راه رسیدن توام تا از آنجا ترا ببرم، از این کشور غریب به سرزمینمان بازگردیم، به آشیانمان در آییم،

کودکانمان باز آیند و بر دامنمان چنگ زنند، گردمان حلقه بندند، زندگی را از سرگیریم، خیانت شیطان و خطای مادرمان و فریب پدر را به گریه‌های شبانه، به قدرت ایمان، به اعجاز خطاپوش عشق، به اخلاص از یاد خداوند خدا بشویم، دست در دست هم بر رهگذر صبح بایستیم، راه را بر خورشید ببندیم، این گردونه بسته مکرر زمان را پاره کنیم، از این مدار بی‌حاصل و اختناق‌آور بگریزیم و از جبر این تبعیدگاه شوم به «شهر خدا»، به «اتوپیا»، به «بهشت برین» و عالم مُثُل، چه می‌گوییم؟

به خانه خویش برگردیم. «رجعت» شورانگیزترین آرزوی دل‌های خو نا کرده به تبعیدگاه است.

نیمی از عمر را در تبعیدگاه سیاه بسر کردم و با آن خو نکردم، با قلعه‌بانان بیعت نبستم تنها و غمگین در خلوت جمعیت خلق می‌گردم و با کَسَم کاری نیست و گویی هر چشمی مرا چشم خلیفه‌ای است، درمن آویخته و مرا امید رهایی نیست، پیام آشنایی نیست.

کوهها و دریاها و آدم‌ها و درخت‌ها و رنگ‌ها همه از برابر چشمم پاک شده‌اند، محو شده‌اند و در برابرم دشت بی‌رنگ و یک‌دست ساکتی گسترده است و چنان پهناور که به مرز عدم می‌پیوندد، از بالای سرم سرپوش آسمان را

هبوط

برداشته‌اند و فضای بی‌کرانه و بی‌رنگ عدم نمودار شده است و من خود را همچون سایه موهومی می‌بینم که در قلب صحرای نیستی افتاده است و می‌لرزد، آواره است، می‌ایستد، می‌رود، می‌گریزد و می‌پرد و باز می‌گردد و وحشت‌زده است، حیرت‌زده است، پناهی می‌جوید و نمی‌یابد، دامن می‌طلب و نیست، سایه موهومی آواره و هراسان! این سایه منم، این سایه کیست؟ مگر نه هر سایه‌ای سایه ذاتی است؟ چرا! این سایه سایه اوست، او که بر سر راه من ناگاه پدیدار شد، او که پدرانم همه در پیش عمر را گذاشتند و گذشتند و نیافتند و هیچیک از رفتن باز نایستادند، او که جد بزرگم در جستجوی شهر را و خلق را رها کرد و گوشه‌ای گرفت و در خلوت نمازش و در حضرت تدریش بدنالش می‌گشت و عمر را در جستجوی او بسر آورد و رخ در نقاب خاک تیره کشید و فرزندش دنبال کرد و عمر را در پیش پایان برد و نیافت و فرزندش دنبال کرد و عمر را ... و من آمدم و از آن راه باز نگشتم، براه دیگر رفتم و رنج سفر و تلخی گمنامی و پریشانی بر خود هموار کردم و آهسته و پیوسته آمدم و آمدم و آمدم ... و ناگاه یافتم! او را یافتم!

و اکنون همه اشیاء طبیعت اویند، همه چهره‌ها چهره اویند، همه صداها صدای اوست، همه هست‌ها هست اوست و من اکنون چنان به او نزدیکم و او چنان به

من نزدیک است که «از شاهرگ گردنم به من نزدیک تر است»^۱، از جانم به من نزدیک تر است، از من به من نزدیک تر است، از بودنم به من نزدیک تر است، از خودم به من شبیه تر است از خودم با من خویشاوندتر است، از خودم با من مهربان تر است، او از خود من، من تر است، او بیشتر از من است، او بهتر از من است، او راستین ترم تا من، او خوبترم تا من، چه می دانم کدام عبارت درست تر است؟ بگویم من اویم یا او من است نمی دانم چه تفاوتی دارد؟ آنچه هست و آنرا زنده تر و تندتر و روشن تر و سنگین تر از خودم می یابم اینست که «ما همیم»! آری، پیدا کردم، جمله اش را پیدا کردم: ما همیم. چه کسی از آغاز سخن گفتن در جهان گفته است: ما همیم؟ هیچکس، هیچکس هم آنچه را من اکنون در درون دارم، در خود دارم نداشته است.

نمی دانم او من شده است یا من او گشته ام، آنچه هست و من آن را در خود می یابم این است که ما یکدیگر شده ایم و چه فهمی در این جهان هست که بفهمد که یکدیگر شدن چیست؟ در همه هستی یک اوی دیگری هم هست که منم و یک من دیگری هم هست که او است.

^۱. قرآن، نحن اقرب اليك من حبل الوريد

هبوط

و اکنون چگونه می‌توانم از کسی چشم داشته باشم که سخنم را در یابد که این دو یکدیگر را به هم چه نیازی است؟ تا کجا به هم محتاجند؟ چه کسی می‌داند که نیاز دو تن جز نیاز دو یکدیگر است؟

دو تن برای خوشبخت بودن به هم نیازمندند و دو یکدیگر برای بودن! در اینجا شادی درد خنده مسخره‌ای است، خوشبختی منجلا ب پست و گدایانه‌ای است

ای که تو را پس از چهار نسل پیاپی، پس از یک قرن مدام بر سر راه اجداد بزرگ و پاک‌نهادم یافته‌ام! من بتو محتاجم، باش! ای که تو را نمی‌دانم چه بنامم، همه کلمات با آنچه میان من و تو است بیگانه‌اند، کلمات خدمتگزاران پست دیگرانند و من هیچ کلمه‌ای را برای گفتگوی با تو شایسته‌تر از «سکوت» نیافته‌ام! آیا سخن مرا می‌شنوی؟ هر جا هستی، لحظه‌هایی را برای شنیدن سخنان من بگوشه ساکتی پناه بر و به من گوش ده، آیا در آن لحظاتی که همه جا در سکوت آرام گرفته است و همه چیز خاموش شده است صدای مرا نشنیده‌ای که با تو سخن می‌گویم؟ من همواره در خلوت غمگینم با تو گفتگو دارم، تو در تنهایی من همیشه هستی، هرگاه که به انزوای خاموشم سر می‌کشم تو حاضری و با چهره مهربان و لبخند نوازشگر و نگاه‌های تسلیت‌بخش خویش پیشم می‌خیزی،

گرد ملال زندگی را از رخسار خسته‌ام می‌زدایی، لبخند امید بر لبان تلخم
می‌نشانی، تسکینم می‌دهی، آرامم می‌کنی، توانم می‌بخشی، جانم می‌دهی،
امیدوارم می‌کنی، مرا بیادم می‌آوری، سیرم می‌کنی، سیرابم می‌کنی، مغرورم
می‌کنی، خودخواهم می‌کنی، تلخیها را از جانم می‌شویی، جراحته‌ها را در قلبم
مرهم می‌نهی، دردها را در روحم التیام می‌دهی، رنجها را در جانم محو می‌کنی،
خوبم می‌کنی، تندرستم می‌کنی، راضیم می‌کنی، تو اکسیر منی، تو معنی زندگی
منی، تو سرمنزل هر سفر منی، تو سرچشمه هر عطش منی، تو خوب‌ترین من‌های
منی، تو روح کالبد منی، تو نگاه چشم منی، تو نبض رگهای منی، تو تپش دل
منی، تو گرمای تن منی، تو وزن بودن منی، تو دم هر نفس منی، تو هر لحظه عمر
منی، تو مخاطب هر خطاب منی، تو گیرنده هر نامه منی، تو منادای هر ندای منی،
زیبایی هر لبخند تویی، شهد هر بوسه تویی، شکر هر شربت تویی، نشئه هر
شراب تویی گرمی هر امید تویی، نازکی خیال تویی، قامت آرزو تویی، پرتو هر
شعله تویی، جاذبه زمین از تو است، خرمی بهار از تو است، سبزی سبزه‌ها تویی،
آبی آسمان تویی

نخلستان علی تویی، درخت بودی بودا تویی، آتش طور موسی تویی،

آه! این تصویر آشنا تصویر کیست؟

تصویری که سالهای دراز بوده و هست و همواره آنرا دوست می‌داشته‌ام و همواره آنرا با خودم خویشاوند می‌یافته‌ام و می‌دانسته‌ام که این عکس یادگاری کسی است که نمی‌دانستم کجا او را دیده‌ام؟ کجا هست؟ اسمش چیست؟ اما می‌دانسته‌ام که این چهره عزیزی است که با من «خویشاوندی بسیار نزدیک» است، مثل اینکه، نه، حتماً ما را از یک مشت گل سرشته‌اند، مثل اینکه در دنیای دیگری، پیش از این با او زندگی می‌کرده‌ام، اهل یک مملکت بوده‌ایم، یک شهر، یک محله و شاید هم یک خانواده و مثل اینکه با هم بزرگ شده‌ایم، کودکی را با هم بوده‌ایم، خیلی با هم رفیقیم و همروح و مثل اینکه اصلاً یکی هستیم و یا یکی بوده‌ایم، و بعدها که نمیدانم کی و کجا، آن سروسامان بهم ریخته و قیامت‌شده و در این دنیا دیگر او را گم کرده‌ام و هنوز او را نیافته‌ام، ندیده‌ام، اما خاطره‌ای گنگ ولی بسیار سنگین و زنده از او همواره در من بوده و هست و مرا همواره در پی خویش می‌کشانده و در هر چهره‌ای او را می‌جسته‌ام و نمی‌یافته‌ام و هر صدای پایی مرا به خود آورده که شاید او است و نبوده است و با صدای هر دری از شوق پریده‌ام که او است و نبوده است و کم کم از یافتنش نومید شده‌ام و از یأس دیگر به هیچ صدای پایی گوش نمی‌دهم و هیچ صدای دری مرا از خویش بدر نمی‌برد و در هیچ آوازی طنین آشنای او را نمی‌شنوم و کم کم یقین کرده بودم که او نیست، شاید او اصلاً به این دنیا نیامده است و

همانجا مانده است، شاید مرده و شاید هم هست و من او را نمی بینم، اما چهره اش در نظرم آشنا است و تصویرش در ضمیرم زنده است و همو است که همه چهره ها را در چشمم بیگانه کرده است و همو است که من او را تنها خویشاوند و تنها دوست و تنها هموطن و همخون هم خانواده خویش در این غربت زندگی و غربت دنیا می دانم و نیست و همواره آرزوی یافتنش و دغدغه گم کردنش و خاطره آن «نمی دانم کی» هایی که با او بودم و با هم بودیم و او مرا بس بود و من او را بس بودم و من او را در خویش می دیدم و او مرا در خویش می یافت، من خود را در او می دیدم و او خود را در من می یافت و در کنار او گویی خود را در کنار هستی می دیدم و مرز انتهای هرچه هست، با او خود را در انتهای همه راهها می دیدم و با هم چنان بودیم که گویی تنهایم، نه، گویی با همه عالمیم، تنها با او، گویی تنها با خودم بودم و در حضور هم گویی هیچکس غائب نیست، گویی هیچکس حاضر نیست، هیچ چیز نیست که نباشد، با او اضطراب «ناگفته ماندن» نبود، سکوت نبود و گفتن نبود، آرامشی و اطمینانی زاده رسیدن به سرمنزل بود، نیاز نبود، انتظار نبود، تشنگی نبود، هراس نبود، شور جوانی نبود، سردی پیری نبود، جوانی نبود، پیری نبود، تظاهر نبود و دروغ نبود و فریب نبود، تصنع نبود و نمودن و بودن نبود، تناقض و تضاد نبود، یک من بود و نیازی به تحمل کشیدن بار چندین من نبود، هیچ چیز نبود و همه چیز بود، گویی با هم زاده ایم و گویی با هم

هبوط

خواهیم مرد، نبض‌ها با هم می‌زدند و نفس‌ها با هم می‌کشیدند، با هم زنده بودیم، می‌اندیشیدیم و در میان ما فضا نبود و خلأ نبود و نزدیک شدن‌ها و دور شدن‌ها نبود، کلمه نبود و «شرط» نبود، هیچ چیز نبود و همه چیز بود، رنج تلخ نبود، طبیعت وحشی نبود و مرگ هراسناک نبود و سختِ سخت نبود و اگر دو تن چنین خویشاوند، چنین دوست با هم بمیرند مرگ هراسناک نیست، هراس مرگ از آنست که گریبان آدمی را تنها می‌گیرد و جدا می‌کند، با هم بسراغ مرگ رفتن وحشتناک نیست، با هم مردن سخت نیست، که اگر بگویم لذت‌بخش هم هست باور نمی‌کنند، با هم رنج بردن تلخ نیست که اگر بگویم شیرین است باور نمی‌کنند، با هم زیستن و در زیر این آسمان دم زدن غربت نیست، همه بدیهه‌سختی‌ها، تلخی‌ها و بی‌طاقتی‌ها و وحشت‌ها همه از تنهایی است. از مجهول ماندن است، جدا مردن است. نمی‌دانید سلول تنگ و تاریک زندان اگر زندانی تنها نباشد فراخ است، بیکرانه است، مهد آزادی است و خانه است و زندگی است اما می‌دانید که بر روی این خاک، اگر تنها بمانیم چقدر تنگنای کور است و افق‌ها چه دیواره‌های سخت و بلند و نزدیک است و آسمان چه سقف کوتاه و سنگین!

و من که او را از آن روز که به این دنیا افتادم گم کردم و هرچه گشتم نیافتم، تصویرش را در عمق فرو بسته و پاک خویشتم در قابی از خود خودم، از عزیزترین و خوبترین تکه‌های جانم گرفته بودم و به یادگار آن ایام نگاهش می‌داشتم و چون از یافتنش نومید بودم نگاهم را از عکسش بر نمی‌گرفتم و چون از یافتنش نومید بودم گوشم را به صدای هیچ پایی نمی‌بستم و چون از یافتنش نومید بودم، انتظار نمی‌کشیدم، چشم براه نبودم، باور نمی‌کردم، تردید نمی‌کردم، چه، یقین داشتم که او را نخواهم یافت و یقین داشتم که او نخواهد آمد و وفای او را عهد بسته بودم و با هیچ فریبی بر آن نمی‌شدم که آنرا بشکنم، هیچ پیامی مرا بخویش نمی‌خواند که می‌دانستم پیام او نیست و از این رو دیگر به بیرون نمی‌اندیشیدم و در انتظار وحی نبودم، سر از درون خویش بیرون نمی‌کردم که تصویرش در درون بود و من رنج تنهایی و غربت و بیگانگی را در درون فراموش می‌کردم که در بیرون با همه تنها بودم، که در بیرون سکوت بود و غربت بود و بیگانگی و ناآشنایی و در درون تصویر او بود و در درون تنها نبودم و این بود که از هر دستی که، حتی به مهر، می‌کوشید تا مرا از اندرون بدر آورد بزار بودم و از هر که مرا رها می‌کرد و بخود وامی‌گذاشت ممنون و چنین بود که همیشه دشمنانم را و ناآشنایانم را در دل بیشتر از دوستانم و آشنایانم دوست می‌داشتم، یعنی کمتر بزار بودم که با گفتگوی خود، نوازش خود و تسلیت‌های خود و

تحمیل خوشی‌ها و خوشبختی‌ها بر من، مرا به تنهایی بیرون می‌کشاندند، این بود که به درون خو کرده بودم، مردی در خویش، این بود شکل من که همه آنرا می‌شناختند، در بیرون چیزی نداشتم، کسی نداشتم، دیگران خیال می‌کنند چیزی دارم و چیزهایی و بدان دلبسته‌ام. دیگران خیال می‌کنند کسان بسیار دارم و از این سر دنیا تا آن سر دنیا مرا می‌شناسند و مرید منند اما بیرون را سراسر متروک می‌دیدم و درونم را پر و آباد که تصویر او که با من سخن می‌گوید، بمن می‌نگرد، با من هست در درون بود. این است هندی بودن، این است سامی نبودن، این است در خود کاویدن و کاویدن و یافتن، می‌پرسید و با تعجب و انکار می‌پرسید که «من» با کاوش در درون می‌تواند به یک بئاتریس برسد؟

آری می‌توان رسید؛ این است بئاتریس، این است آن «من» طلوع کرده که از درون سرمی‌زند و می‌خندد و سراسر خانه را روشن می‌کند و گرم و سرشار از جمعیت و انس و آشنایی و لذت. این است مخفی ماندن در خود، کمین کردن، به کمین نشستن در پس این «من» پیدا و ساکت ماندن و پاسخ ندادن، و منتظر نماندن و ناامید بودن و یقین داشتن و هندی بودن و دل بستن به نیروانا، عشق ورزیدن به بئاتریس مرده که نیست اما تصویرش در اندرون دانه هست و رشد می‌کند و زنده‌تر می‌شود و دانه را به سفری بزرگ می‌برد و از برزخ حیات

هبوط

متوسط، به بهشت موعود می‌برد. این است بئاتریسی که نه ساله است و به دانه، شاعر پنجاه و چهار ساله، نمی‌گوید که تو پیری و جوش و خروش مرا نمی‌فهمی که دیگر آن بئاتریس نه ساله که در دانه بزرگ می‌شود جوششش جوششی است نه از سر مزاج، او در آن هنگام که کودکی پایان می‌گیرد بجوش نمی‌آید، هنگامی که عقل از رفتن و جنبیدن می‌ایستد مبعوث می‌شود و پیر افتاده را هم با خود می‌برد. بئاتریس زنده را نمی‌برد، باید راهش برد، بئاتریس زنده نه شاعر هفتاد ساله که یک نویسنده چهل و سه ساله را پیر زمینگیر می‌داند که از رفتن با او عاجز است، بئاتریس مرده از نیم قرن اختلاف به خشم نمی‌آید چه، او به تقویم نمی‌اندیشد و شناسنامه در روحی آنچنان اثر نمی‌گذارد، بئاتریس زنده، فاصله دهساله را چنان دور می‌بیند که به فغان می‌آید! بگذریم.

و من که عمری سر به درون برده بودم و بر روی تصویر بئاتریس خویش خم شده بودم و از وحشت بیرون سر از روی تصویر او بر نمی‌داشتم همچون دانه با او سیر آفاق و انفس می‌کردم، چه سفرها است در درون! و چه جمعیت‌ها است در خلوت تنهایی خویش! و من این خلوت را دوست می‌داشتم و بدان چنان مشغول بودم که در زیر این آسمان خود را از هرچه و هرکس بر روی این زمین، بی‌نیاز

می‌یافتم. یأس مطلق و سیاه و سنگین در بیرون، امید مطلق روشن و سبکبال در درون.

و این است که سالیان پرهیاهوی عمر گذشت و این کبوتر، که سر بزیر بال خویش فرو برده بود، با آسمانی‌ترین نغمه‌ها و زیباترین صداها پر پروازها و شورانگیزترین آوازها و ملتهب‌ترین پیامها سر بر نکرد که می‌دانست او نیست، او دیگر نخواهد آمد، او را نخواهد یافت. مثل اینکه او که سالها و قرن‌ها با هم زندگی می‌کرده‌ایم و با هم از یک کوچه گذر داشته‌ایم و با هم کودکی را گذرانده‌ایم و در یک خانه بزرگ شده‌ایم... همانجا ماند و من تنها به این دنیا آمدم، تنها زاده شدم. و در انبوه این خلایق جز چهره‌های غریب نیست، اینها هیچکدام اهل آن دیار نبوده‌اند، اهل همینجایند، قیافه‌شان، زبان‌شان، رفتارشان و زندگی کردنشان به مردم کشور ما نمی‌ماند و من چه سخت تنهایی و غریبی را در اینجا حس می‌کنم؛ اینها با من آشنا نیستند، زمین و آسمان اینجا هم به چشم آشنا نمی‌آید و من همچنان غریبی که در کشوری دیگر و میان مردمی و ملتی دیگر زندگی را بسر برد، نه یعنی زندگی او را بسر برد، با مردم در می‌آمیختم، با زبان‌شان حرف می‌زدم، می‌گفتم و می‌شنیدم و در مراسم‌شان شرکت می‌کردم و رفتارم رفتار آنان بود و زندگی‌م را به مقتضای آن جامعه و آن سرزمین ساز

می کردم و تا غربت سخت می شد و تنهایی بر من حمله می برد بی درنگ خود را به خانه ام می رساندم و در آنجا با تصویر او که بر دیوار زده بودم به زبان خودمان حرف می زدم، با او «معاشرت» می کردم، با او بودم و غم تنهایی و دوری و بی زبانی و وحشت سکوت را در برابر تصویر او در خانه خویش فراموش می کردم و نیرو می گرفتم و باز بیرون می آمدم و زندگی با آنان را از سر می گرفتم و همینطور، این زندگیم شده بود.

پیغمبرم گفته بود که: «با مردم باش اما با مردم مباش» و گرنه همچنان که او می گفت دل به تصویر او مشغول و جان در یاد او آویخته «دوست داشتم گوشه ای بنشینم و به گوشه ای از این آسمان بنگرم و به نگریستن ادامه دهم تا آنگاه که خدا جان مرا بستاند، بمیرم» اما چه کنم که باز همچون او «مأمور بودم که با خلق در آمیزم و با جمع زندگی بسر برم».

این بود که زندگیم در این کشاکش گذشت. یک پایم در درون، دل در بند تصویر او. یک پایم در بیرون سر در بند تمشیت خلق. بودنی اینچنین آواره!

یکبار حادثه غریبی اتفاق افتاد. حادثه ای! هرگز خود را چنین نیافته بودم، روزی در انبوه خلق، به قیافه ای برخوردی که نمی شناختمش، او نیز مرا نمی شناخت، رد شدیم، برگشت نگاهم کرد، برگشتم نگاهش کردم، رد شدیم.

هبوط

برگشت نگاهم کرد و من کمی درنگ کردم اما برنگشتم و نگاه نکردم. رد شدیم.

این که بود؟ چه کار داشت؟ این از همان آدمهایی نیست که گاهی بی خودی می چسبند و پرحرفی می کنند و احوالپرسی و وراجی؟ چرا، این هم از همان لیوان های نمک میوه است که یکباره جوش می کنند و کف می کنند و دل آدم را می لرزانند که الان سر می رود، الان می ریزد، به سر و صورت آدم پشنگ می کنند و دو تا پف که کنی فرومی نشینند و چند لحظه بعد می بینی لیوان خالی شد و تهش کمی آب مرده لعابی، مایعی زردرنگ مثل چرک، سرد و بی جوش و خروش ماند و دگر هیچ! ولش کن، برگشت نگاهم کرد، ایستاد و همچنان مرا می نگریست، متوجه شدم به رو نیاوردم، رد شدم. صدا زد، گوش نکردم، داد زد، خودم را زدم به آن راه، یعنی که نمی شنوم، پیش آمد، دارد می آید، نه، ول کن نیست، تند کردم که بروم، کار داشتم، کارهای زیادی، خیلی ها منتظرم بودند، بی تابانه چشم براهم بودند، تند کردم، نشد، دامن قبایم را گرفت که صبر کن، صبر کردم با دنیایی از بیزاری، دلخوری، نگرانی و خشم از این مزاحمت. باز گرفتار مزاحمت تازه ای شده ام، باز مدتی از کارم بازمی مانم، خیالم را مغشوش می کند، ناراحتم می کند، خدایا از گیر این چه جوری خلاص شوم؟

چه می گویی؟ چه فرمایشی دارید؟

- من شما را می شناسم، خوب می شناسم، می دانم اهل اینجا نیستید، غریبید، این طور نیست؟ من شما را دیده ام، ندیده ام اما می شناسم، من اهل این شهر نیستم، با مردم اینجا نمی جوشم، به این شهر انس نمی گیرم، مدتها به دنبال کسی مثل شما می گشتم که بفهمد غربت چیست، از جنس مردم اینجا نباشد، من می خواهم از اینجا بروم، با هم برویم، مرا هم با خود ببرید، - گفتم: ببخشید، اشتباه می کنید، خیال می کنید من از این شهر و مردم این شهر نیستم، من به شهر و دیار دیگری نمی خواهم بروم، من از این شهر می روم اما به شهر دیگری، به میان مردم دیگری نیست، من آدم تنهایی هستم، بی مقصد و مقصود، نه در انتظار کسی، نه نیازمند چیزی، راه من بیراهه است، به صحرا می روم، بیابان و کوه و سنگلاخ و خارستان است، هوای آنجا سرد است و طوفانی است، با من می آید، شما همسفر من نیستید، شما خیلی نازک و جوانید، شما زیباتر از آنید که از بیکسی رنج ببرید و محبوب تر از آن که عقده کمبود نوازش دردمندان کند. شما برای «برخورداری» و «ترقی» هیچ چیز کم ندارید. طبیعت شما را برای آسایش و خوشبختی ساخته است. خیالات موهوم و دردهای بیدردی گمراهتان نکند، همینجا بمانید، خانه گرم و بستر نرم را از دست مدهید، با من می آید، پاهاتان

مجروح می شود، سرماخورده می شوید، طوفان درهمتان می شکند، سر و صورتتان خونی می شود، کجا می آید؟

از او هی اصرار که: نه من می آیم و از من هی انکار که: میا، مرا تنها رها کن، دست بردار، آنجا وحشتناک است، جهنم است، گرگ هار است، تو پوپک نوپرواز، آشیانت را ترک مکن، هی اصرار و هی اصرار و من هی انکار و هی انکار. نشد، بی تابی می کرد، سخت پریشان بود، وحشت غربت سخت آزارش می داد و من که هرگز دوست نداشتم در سفر کسی همراهم باشد و تنهایی ام را آشفته کند، وانگهی به جایی نمی خواستم بروم، فقط می خواستم از شهر بگریزم که تنها باشم، با تصویرم، با خودم، بی دیگران باشم، اینجا نباشم، نمی دانستم چه کنم؟ نمی دانستم در پاسخش چه بگویم؟ از اینکه یک قدم با من باشد میهراسیدم، از اینکه یک لحظه با او بایستم و حرف بزنم بزار بودم، او هم تنهاییم را بهم می زد، هم از کارم می انداخت، چه کنم؟ خدایا این چه گرفتاری است؟ او همچنان می گفت و می گفت و هی از غربت می گفت و از بیگانگی و از گریز و از سفر، وحشت داشت از پیش من بروم، نمی خواست به میان مردم برگردد، مثل اینکه همه خدا حافظیهایش را هم کرده است! آماده آماده. ساکت ماندم، چه می توانستم گفت؟ چه می توانستم کرد؟ بیتابی ها و زاری هایش مرا به فکر انداخت

که چرا؟ چنین آدمی که به آدمهای خیلی خوش می ماند چرا غمگین است؟ چه شده است؟ گوش می دادم اما «ساکت بودم»، «اما در چهره اش نمی نگریستم». و او همچنان حرف می زد و اصرار و بیتابی. از بس می گفت و کلمات را همچون گلوله مسلسل بر رویم پرتاب می کرد که من گوشم به او بود اما رویم به او نبود، من اصلاً عادت ندارم کسی را نگاه کنم، خیلی از کسانی را که هر روز با آنها سر و کار دارم و حرف می زنم و حرف می شنوم هنوز ندیده ام، چشم من هیچگاه در صورتها خیره نمی شود، نگاه نمی کند. لزومی ندارد که نگاه کند، مگر دنبال چه می گردد؟ چه می خواهد که ببیند هست یا نیست؟ هی می گفت و بی قراری می کرد و زاری که منهم می آیم و من گوش می دادم و ساکت بودم و سرم در گریبان خویش و چشمم بر روی همان تصویر. مدتی بر این حال گذشت که ناگهان ساکت ماند.

آه، چه شد؟ سرم را بالا کردم، نگاه کردم، درست نگاه کردم، نگاه کردم تا ببینم چرا حرف نمی زند؟ چه شد که از گفتن ماند؟ نگاه کردم، در او خیره شدم، چنان مشتعل بود که کلمات در نیمه راه می سوخت و خاکستر می شد، حرف می زد اما حرف ها آتش می گرفت و دود می شد، حریق مدهشی را در سراپای او می دیدم، چشمهایش که نگاه های خود را گم کرده بودند و اشکهای داغ هر

تصویری را از آنها می‌زدود، دو آینه صاف و بی‌نقشی شده بودند که از آنجا، من، برای نخستین بار، روح کسی را به چشم خود می‌دیدم، قلب کسی را بچشم خود می‌دیدم، هر دو ساکت شده بودیم. او می‌سوخت، ذوب می‌شد و من تماشا می‌کردم. ناگهان، از پس هاله آتشی که او را در خود می‌گذاخت چهره مبهمی را دیدم، چنانکه گویی در پس ابرها پنهان است و پنهان نیست، سکوت در فضای اطاق می‌لرزید و من همه تن چشم شده بودم. این چهره او نیست. مثل اینکه من او را قبلاً دیده‌ام، مثل اینکه او را جایی دیده‌ام، چه سکوت فصیحی! من او را نمی‌شناسم؟ مثل اینکه چرا. مثل اینکه خیلی با من آشنا است، مثل اینکه با من خویشاوند است، مثل اینکه یک وقتی نمی‌دانم کی، کجا؟ با هم آشنا بوده‌ایم، حرف زده‌ایم، با هم بوده‌ایم؛ آه، مثل اینکه با هم زندگی می‌کرده‌ایم، خواستم بپرسم، شما از کجائید؟ ما همدیگر را قبلاً جایی ندیده‌ایم؟ نکند این اهل همان شهر و ولایت ما باشد؟ باز احتیاطهای وسواس آمیز نگذاشت بپرسم، سکوت چه خوب حرف می‌زد و ما گوش می‌کردیم و خاموش بودیم. او همچون یک تصویر شده بود، عکسی بر روی یک تابلو، خودش را نمی‌توانست بیوشد، بیاراید، پنهان کند. یک مجسمه شده بود، مجسمه‌ای که حرکت داشت، التهاب داشت اما این التهابها از خودش نبود، اراده‌اش نبود، امواجی وحشی و نامریی او را به تلاطم می‌آوردند و من در این لحظه فرصت عزیزی داشتم که او را خوب

بینم، نگاه کنم، هرچه بیشتر خیره می‌شدم سابقه گنگ آشنایی ما، خویشاوندی ما روشن‌تر می‌شد، زبانداتر می‌شد، می‌گفت، چشمهایش که اکنون از نگاه شسته شده بود، چشمهایش که چنان نیست که نگاه مرا در خود نگاه دارد، بگیرد و در ته بسته‌خود باز دارد، به رنگی است، نمی‌دانم چه رنگی؟ چه رنگ‌هایی؟ شاید هم هیچ رنگی، اما به رنگی است که نگاه مرا در خون نمی‌گرفت، از رفتن بازش نمی‌داشت، مثل اینکه عمق ندارد، یا همچون آسمان است و در آن کشش و بیکرانگی ابدیت هست یا نه، آن سوییست بسته نیست، بهر حال هرچه هست و هرچه بود، نگاه من از این دو پنجره باز رد شد و آنچه را که در این دنیا نمی‌توان دید و هیچ چشمی ندیده است دید، روح را دیدم، خود روح را، روح را دیدم که به چه رنگ است به چه شکل است، چیست؟ پروانه‌ای به رنگ طلا آتش، با چشمهایی بنفش، طوقی زمردین و بال‌هایی آبی‌رنگ دیدم که چون پرنده‌ای زیبا، وحشی و مجروح دیوانه‌وار خود را به در و دیوار قلب و رگ و بدن می‌زند تا قفس را بشکند و رها شود. روح او را با همین نگاه چشم سر، با همین نگاهی که درختها و آدمها و کتابها و کوهها را می‌بینم دیدم، در همین دنیا، توی یک بدن. نمی‌دانم در چه فضای گیج و خیال‌رنگ و خلسه‌آوری غرق شده بودم، شگفتی و هیجان تماشای روح در آن حالت مرا چنان از خود بیرون آورده بود که برای نخستین بار چیز دیگری را هم احساس کردم، آنچه را که در آن عالم

دیگر، پس از مرگ هم کسی احساس نمی‌کند، نمی‌تواند بکند و شاید تا حال جز خدا کسی احساس نکرده است. احساس کردم، عدم را احساس کردم با همین پوست و گوشتم لمس کردم!

آری، عدم را، نیستی مطلق را لمس کردم، احساس کردم، همچنانکه نرمی آب را لمس می‌کنم؛ همچنانکه وزن «دوست داشتن» را احساس می‌کنم. سکوت همچنان وفادار مانده بود و مرا در این معراجهای جادویی یاری می‌کرد. به خود آمدم، نگاهم را از عمق او بیرون کشیدم، با چه سختی و فشاری، بر چهره‌اش خیره شدم، او همچنان بی‌اراده تسلیم تماشای من بود، در زیر سرانگشتان اندیشه من تشریح می‌شد و همچنانکه شناوری بی‌حرکت، بر روی آب خود را رها می‌کند و بدست موج می‌سپارد بازیچه نرم و فرمانبردار احساس من شده بود، چنانکه گویی در بستر نرم و آرامی به خوابی عمیق فرو رفته و نگاه حیرت‌زده من که بر او مسلط بود و آزادانه می‌گشت، هر لحظه خطوط نامرئی آشنایی و خویشاوندی تازه‌تری را کشف می‌کرد و خبر میداد، من این چهره را خوب می‌شناسم، دیرزمانی است می‌شناسم، هرگز چهره‌ای تا این اندازه با من مانوس و شناس نبوده است، اما من در اینجا هرگز او را ندیده بودم، پس از کجا است؟ ما کجا و کی هم را شناخته‌ایم؟ آه، این چهره...

- این چهره کمی با آن تصویر؟

چنین چیزی نمی شود. اما، ... پس از کجا می شناسمش، این قیافه یک خویشاوند است، این چهره از آن مردم این شهر نیست، او اهل این سرزمین نیست، خودش می گوید غریب است، راست هم می گوید، غربت از چشمهایش، از نگاهش می تراود، اما خیلی آشنا است، ما پیش از این با هم دوست بوده ایم، همدیگر را خوب می شناخته ایم، مثل اینکه مدتها با هم بوده ایم اما فراموش کرده ایم کی؟ کجا؟

- این چهره با آن تصویر ...؟

چنین چیزی نمی شود. اما ... اما وقتی با هم حرف می زنیم احساس می کنیم که این حرف ها دنباله گفتگوهای است که خیلی پیش ها با هم داشته ایم. هر وقت با هم حرف می زنیم، هر وقت به حرف زدن آغاز می کنیم، حتی همان لحظه اول که شروع کردیم به حرف زدن مثل این بود که اول صحبت نیست، بقیه صحبت است ...

- مثل اینکه این چهره با آن تصویر یک نوع ...

نه، چنین چیزی نمی شود.

هبوط

اما هر کداممان که حرف می‌زنیم مثل اینکه داریم تکرار می‌کنیم، مثل اینکه همین حرف‌ها را یکبار دیگر، خیلی پیش، نمی‌دانم کی و کجا، باز هم شنیده‌ایم، همه چیز ... هیچ چیز در این آشنایی امسال برای ما تازه نیست، همه چیز برای ما یک نوع «تجدید خاطره» ای جلوه می‌کند،

- این چهره خیلی با آن تصویر ...

نه، مثل اینکه من دارم اشتباه می‌کنم. دچار یک مالیخولیا شده‌ام. چه وحشتناک است اگر اشتباه کنم! من خیلی کم اشتباه می‌کنم، ممکن نیست اشتباه کنم. مگر بی‌قراری‌ها و اشتیاق بیتاب او از آن نیست که بوی آشنایی شنیده است؟ مگر کشش خویشاوندی نیست که او را از این غربت بیکرانه به این ساحل کشانده است؟ مگر او یک پرنده مهاجر نیست که به بوی بهار از هراس برف و سرمای زمستانی می‌گریزد؟ پس چرا این پرستوی تنها در اسفندماه لانه‌اش را رها کرده است؟ چه طوفانی او را به اینجا افکنده است؟ مگر نه* ...

اما ... او مثل اینکه چنین احساسی نمی‌کند! پس چرا این همه مضطرب است؟ مگر او هم در چهره من این آشنایی دیرین را نمی‌خواند؟ مگر برای همین نیست که با این التهاب در من خیره شده است؟

نه،

«...دیگر من واقعاً از شما بدم می آید، انتقامم را از شما می گیرم، شما پیرتر از آنید که شور مرا دریابید،

من می روم به اردو نمره بیست بگیرم، در اردوی ورزشی یا هنری اول می شوم، می خواهم از زیباییم استفاده کنم. من می روم حتی بدون شما، لش آن خودم را به شما تقدیم می کنم، دیگر سراغ شما را نخواهم گرفت، شما در دنیای کلمات تنها بمانید، در فضای خیال تنها نفس بکشید، ترس شما را این چنین مغرور کرده است. بی نیازیتان از ضعف است. من در هاله نمی مانم، می خواهم زندگی کنم، شما با بئاتریس مرده، در هیچستان اساطیر عشق بورزید،

در صحرای خالی برزخ میان این دوزخ وجود و آن بهشت عدم آواره بمانید؛ محبوب من، آن نیمه زنده و گرم و راستین دیگر من به جزیره «لاکروا» بازگشته است. سالها است منتظر است، بی قرار رسیدن من است. لاکروا جزیره بودایی «اوپا» نیست، تشبیه و استعاره و مجاز و کنایه را به آن جا راه نمی دهیم، به آنجا می گریزم، پناه می برم تا با او باشم، زندگی کنم، در خیابانها شبها، پرسه بزنم، شانه به شانه رودخانه ای که از کنار خانه مان می گذرد قدم بزنم، در انبوه جمعیت و فریاد و التهاب و رنگ و نور و نشاط و حرکت گم شوم، روی تراس کافه ها

هبوط

بنشینم، بیفتک گاز بزنم، دوش بگیرم، برای تماشای آتش بازی بر شانه های او
پریم... «

.....

صبح شد! ساعت شش صبح شد، فردا باید به سفر خارج بروم، بروم یک دو
ساعتی بخوابم، خیلی خسته شدم، درست خطها را نمی بینم، انگشتانم از فرمان
من سرپیچی می کنند...
این هم حادثه ای بود.

پایان

اما امروز اینچنین روشن و سبک می رسد! نومیدی هنگامی که به مطلق
می رسد یقینی زلال و آرام بخش می شود. چه قدرتی و غنایی است در ناگهان
هیچ نداشتن! اضطرابها همه زاده انتظارها است. هیچ گودویی در راه نیست. در
این کویر فریب سرابی هم نیست. جاده ها همه خلوت، راهها همه برچیده و چه
می گویم؟ هستی گردویی پوک! به انتهای همه راهها رسیده ام، جهان سخت
فرتوت و ویرانه است. چه کنم؟

هبوط

بازمی گردم رجعت! بهشتی را که ترک کردم بازمی جویم. دست‌هایم را از آن گناه نخستین، عصیان، می‌شویم، همه غرفه‌های بهشت نخستینم را از خویشتن خویش فتح می‌کنم! طبیعت را، تاریخ را، جامعه را و خویشتن را. در آنجا من و عشق و خدا دست در کار توطئه‌ای خواهیم شد تا جهان را از نو طرح کنیم. خلقت را بار دیگر آغاز کنیم. در این ازل دیگر خدا تنها نخواهد بود. در این جهان من دیگر غریب نخواهم ماند. این فلک را از میان برمی‌داریم، پرده غیب را برمی‌داریم، ملکوت را به زمین فرود می‌آوریم. بهشتی که در آن درختان همه درخت ممنوع‌اند، جهانی که دست‌های هنرمند ما معمار آن است...

پایان. ۱۳۴۸

مقدمه‌ای بر کویر

تو قلب بیگانه را می‌شناسی، زیرا که در

سرزمین مصر بیگانه بوده‌ای

کتاب جامعه

مقدمه

در فرار به تاریخ، از هراس تنهایی در حال، برادرم عین‌القضات را یافتم که در آغاز شکفتن - به جرم آگاهی و احساس و گستاخی اندیشه - در سی و سه سالگی، شمع آجینش کردند! که در روزگار جهل، شعور، خود، جرم است و در جمع مستضعفان و زبونان، بلندی روح و دلیری دل، و در سرزمین غدیرها - به تعبیر بودا - «خود جزیره بودن» (اوپا) گناهی نابخشودنی است. بسیار بوده است که «بث‌الشکوی»یی از خویش می‌خوانده‌ام و می‌یافته‌ام که برادرم عین‌القضات نوشته، آنچنان که این نوشته را در «بث‌الشکوی»های او خواندم و چنین یافتم که من نوشته‌ام - که «خویشاوندی»، خود «یکدیگری» دو «خویشاوند» است - و اینک مقدمه او، بر کویر من و بر من، در کویر:

کویر

«هر چه می نویسم پنداری دلم خوش نیست و بیشتر آنچه در این روزها نبشتم همه آن است که یقین ندارم که نبشتمش بهتر است از نانبشتمش.»

ای دوست نه هرچه درست و صواب بود، روا بود که بگویند... و نباید که در بحری افکنم خود را که ساحلش بدید نبود، و چیزها نویسم بی «خود» که چون «واخود» آیم بر آن پشیمان باشم و رنجور.

ای دوست می ترسم - و جای ترس است - از مکر سرنوشت...

حقا، و به حرمت دوستی، که نمی دانم که این که می نویسم راه «سعادت» است که می روم، یا راه «شقاوت»؟

و حقا که نمی دانم که این که نبشتم «طاعت» است یا «معصیت»؟

کاشکی، یکبارگی، نادانی شدمی تا، از خود، خلاصی یافتمی!

چون در حرکت و سکون چیزی نویسم، رنجور شوم از آن بغایت!

و چون در معاملات راه خدا چیزی نویسم، هم رنجور شوم؛

چون احوال عاشقان نویسم نشاید،

چون احوال عاقلان نویسم، هم، نشاید؛

و هر چه نویسم هم نشاید؛

و اگر هیچ ننویسم هم نشاید؛

و اگر گویم نشاید؛

و اگر خاموش گردم هم نشاید؛

و اگر این واگویم نشاید و اگر وانگویم هم نشاید...

...و اگر خاموش شوم هم نشاید»!

(رساله عشق)

و سخنی دیگر به جای «مقدمه» چاپ جدید

«وجودم» تنها یک «حرف» است و «زیستنم» تنها «گفتن» همان یک حرف، اما بر سه گونه: سخن گفتن و معلمی کردن و نوشتن. آنچه تنها مردم می‌پسندند: سخن گفتن، و آنچه هم من و هم مردم: معلمی کردن، و آنچه خودم را راضی می‌کند و احساس می‌کنم که با آن، نه کار، که زندگی می‌کنم: نوشتن!

و نوشتن‌هایم نیز بر سه گونه: «اجتماعیات»، «اسلامیات» و «کویریات»، آنچه تنها مردم می‌پسندند :

اجتماعیات، و آنچه هم من و هم مردم: اسلامیات، و آنچه خودم را راضی می‌کند و احساس می‌کنم که با آن، نه کار - و چه می‌گوییم؟ - ، نه نویسندگی، که زندگی می‌کنم: کویریات^۱.

و از همینجا است تردیدی که همیشه در انتشار اینها دارم و این سیصد صفحه نزدیک ده‌هزار صفحه از این کلماتی که هر کدام، «پاره‌ای از بودن من است» و

^۱. و به قول شمس تبریز آن خطاط سه گونه خط نوشتی:

یکی او خواندی و لا غیر،

یکی را هم او خواندی هم غیر،

یکی نه او خواندی نه غیر.

کویر

نه علمیات و عقلیات، که عصاره‌های هستی مناند در زیر این سنگ له‌کننده
 عصاره‌ی زمانه، این «خراس» بیرحمی که، با خرپوز بسته و چشم بسته‌اش، بر روح
 و مغز و احساس و اعصابم می‌گردد و می‌گردد و می‌گردد و در پایان شب، به
 همانجا می‌رسد که در آغاز روز، از آنجا به راه افتاده بود و پیدا است که در این
 «پوچی دوار»، این «خر» سفری در پیش ندارد و این سنگ را به جایی نمی‌برد و
 غایتی اگر هست، روغن کشیدن از ما است و نه‌ایتی اگر هست، تفاله‌ای که از ما
 می‌ماند، در زیر دست و پای این شب و روز «وسواس خناسی» که بر ما می‌گذرد
 و «عمر» نام دارد!

و تردید من!

آیا این همه «رنج»، «نفی» و «عبث» را بر جان این نسلی ریختن - که سرشار
 جوانی و امید و ایمان، برخاسته است تا «برود» و «برسد» و «بسازد» - مسموم کردن
 و بیمار ساختن نیست؟

به این سؤال، پاسخ سریع و قاطع دادن - مثبت یا منفی - خالی از ساده‌لوحی و
 شتابزدگی نیست، چه، یک «اثر ادبی»، هرچند کامل‌تر باشد، ناقص‌تر است، زیرا -
 به گفته سنت بوو - «قطعه فلزی است که در زیر چکش قلم نویسنده و سندان فهم
 خواننده‌اش، شکل می‌گیرد» و بنابر این، به این سؤال، باید به هر دو آفریننده این

کویر

یک «اثر» چشم داشت و پاسخ گفت. قضاوت‌ها درباره این کتاب، بیش از همه نوشته‌ها و گفته‌های من، متضاد و حتی متناقض بوده است. اما یک ناقد آگاه - آقای دکتر بدیع دانشمند ایرانی مقیم فرانسه در هفته‌نامه «چهارراه» (Le Carrefour) در یک مقاله مفصل - که بیشتر به تحلیل روانی - فکری - اجتماعی شخص من پرداخته تا کتاب من، آن را یک «معجزه سیاه» نامیده است. معجزه به خاطر «قلم» و سیاه به خاطر «اثری که بر احساس‌ها می‌گذارد». من این «اثرگذاری سیاه» را یکسره نفی نمی‌کنم، چه، آنچه مسلم است، کویر نفی آبادی‌ها است، برای آنکه دل به آب و آبادی زندگیش بسته، کویر یک نوع «دلزدگی» است. صدمه‌ای است برای سعادت و لذت و آرامش و از دست دادن «خوش‌بینی»! خوش‌بینی آنکه زیر سایه درختی لمیده و آخور آباد کرده و پهلوی از خوشبختی برآورده و از خودش خوشش می‌آید و از این همه نعمت شاکر است.

اما، آنکه مسئول است، مسئول ساختن، نباید ویران کردن را بیاموزد؟

این است که درست به همان دلیل که خواننده‌ای ممکن است در «کویر» بماند - و این فاجعه‌ای است که مرا به تردید می‌افکند - می‌تواند، در «کویر» برای آنکه راهی «شهادت» گردد، «غسل کند»، چه به گفته شاندل «کسی می‌تواند، در پای عشق بمیرد، که پیش از آن، زندگی در پیش چشم‌های وی، مرده باشد».

کویر

رنج، نفی و عبث، تیغ‌های برانی که راه «دنیا» را به سوی «آخرت» می‌برد و هموار می‌سازد. چه برای نان دیگران، دغدغه داشتن و برای کسب آن تلاش کردن، در نخستین قدم، دغدغه نان را در خویش کشتن و نان خویش را از دست نهادن است.

وانگهی، برای آن گروه از «فرزندان آدم» که «هبوط» را برای نوع خویش فاجعه‌ای می‌شمارند، کویر سرنوشت ناکامی و تلخی و عطش ابدی آدمی است که به آن «میوه ممنوع» نزدیک شده است. و بنابر این، یک «معجزه سیاه» است. اما برای آن گروه از فرزندان آدم، که سرگذشت «آدم» را می‌پذیرند و دنبال می‌کنند، «هبوط، این بهشت سیری و سیرابی و بیرنجی»، و سر نهادن در این «کویر» - که در آن، دغدغه و تشنگی و آتش چشم به راه آدمی‌اند - آرزویی است که آنان را، برای نزدیک شدن به این «میوه ممنوع»، بیقرار کرده است.

شیطان و حوا، چشم در خویشتن گشودن و عصیان، و بالاخره، تبعید از بهشت و آوارگی در «کویر»...

بگذار تا «شیطن عشق» چشمان ترا بر عریانی خویش بگشاید، هر چند آنچه معنی جز رنج و پریشانی نباشد، اما کوری را هرگز به خاطر آرامش تحمل مکن. و گناه!

آری، اما اگر گناه نباشد، طاعت را چگونه می‌توانی بدست آری؟

چه، «انسان تنها فرشته‌ای است که دستش به خون آغشته است!»

وانگهی، کویر، نه تنها نیستان من و ما است، که نیستان «ملت» ما، «روح» ما و «اندیشه» و «مذهب» و «ادب» و «زندگی» ما و «سرشت» و «سرگذشت» ما همه است.

کویر! «این تاریخی که در صورت جغرافیا، ظاهر شده است!»

هذه شقشقه، هدرت...^۱

^۱ . شقشقه چیزی است شبیه بادکنک که هنگامی که شتر عشق و شور یا خشم و خروش می‌گیرد، در اوج غلیان، از دهانش بیرون می‌زند و ساعتی بعد فرو مینشیند.

روزی در یکی از خطابه‌های خود در کوفه، علی که از شمشیرش مرگ می‌بارد و از زبانش شعرا! بازویی از پولاد داشت و دلی از آتش، ناگهان، در اثنای سخن، کلماتش آتش می‌گیرند و آنچه در آن بیست و پنج سال رنج، فرو خورده بود با جرعه خاطره‌ای، یکباره در درونش منفجر می‌شوند و او را که هیچگاه جز در خلوت میان خدا و خویش ننالیده بود، بر می‌افروزند و چنان بی‌تاب می‌کنند که بی‌آنکه بخواهد با خلق، از خویش سخن می‌گوید و از سرگذشت دردناک خویش و از آن حق کشیها و نامردمی‌ها که از دوست دید و آن نقابها و نفاقها و آن دستها! دستهای اصحاب کبار مهاجر و انصار که به خون حقیقت آغشته بود و آن خنجرها که از پشت زدند و آن شکنجه‌ها که بر جان‌های ریختند و ... آن خاطره‌ها! مرگ دردناک پیامبر، سرگذشت فاطمه، ابوذر تنها... سقیفه و شورا و عثمان و معاویه و مروان! و ... سکوت بیست و پنج سال تمام، و صبر خار در چشم و استخوان در حلقوم!

جان گرفتن دردها و اشتعال خاطره ها، علی را چنان بی تاب کرده بود که به خشم و خروش سخن می گفت و کلماتش دردناک و آتشین شده بود و گویی بر سر منبر کوفه، در پیش اشکهای به چشم نشسته خلق آتش گرفته و می سوزد!

ناگهان، یکی از آن آدمهای پرت که هیچ گاه تحت تأثیر هیچ احساسی قرار نمی گیرند و جز همان که در حافظه شان راه یافته، هیچ جاذبه ای و حادثه ای تکانشان نمی دهد، و گویی هر گز معنایی یا احساسی بر آنها نمی گذرد و جنساً امپرمآبل اند! - بی آن که احساس کند که چه جوی در این جمع پدیدی آمده است و علی در چه حال و حالتی است - با خاطر جمعی مطلق، یک سؤال خیلی شرعی! مطرح می کند که مثلاً: "یا امیرالمؤمنین! اگر در وسط یک بیابانی قرار گرفته باشیم، چهار فرسخ در چهار فرسخ از مس! از نظر زمانی هم فقط چهار رکعت داریم به غروب آفتاب، تکلیف نماز ما چیست؟ چون فرصت نیست، از طرفی هم زمین از مس است یعنی نه آب هست که وضو بگیریم و نه خاک که تیمم کنیم!"

و علی را ببین! ناگهان از این آب سرد که مرد خنک بر جان آتش گرفته اش می ریزد، سرد می شود و بی درنگ، به حرمت مرد، سؤالش را به آرامی و ادب جواب می گوید.

مردم، که از این شیعه عوضی و سؤال بی ربطش عصبانی شده بودند، بالتهاب از علی خواستند که سخنش را دنبال کند و داستان غم انگیز و عبرت آموز زندگیش را ادامه دهد و باز هم از خود و رنجهایش بگوید.

و علی که اکنون آرام گرفته بود و پس از لحظاتی که دردها در او زبانه کشیده بود، سبک دردتر شده بود، باز سرپوش نیرومند کظم و کتمان را بر سر انبوه رنجهای و ناگواریها و حریق کلمات ملتهبی که برای گفتن بی قراری می کنند و نباید گفت و سوزش آن همه اسراری که روح را از درون به آتش می کشند و باید در درون دفن کرد ... کشید و سکوت سنگینی را که از مرگ پیامبر تا حال، بر سینه پر از سخنش، حمل کرده بود، دوباره برگرفت، تا ... مرگ خویش!

و مردم علی شناس باید بدانند که سکوت علی، همچون سخنش، جلوه ای از رسالت او است و این سکوت سی سال، پیام صامت او، نهج البلاغه سپید او!

و این ها است "حرفهایی که علی برای نگفتن دارد".

و این است که در پاسخ شیفگاننش، که تشنه نوشیدن جرعه هایی از کوثر رنجهای او بودند، سکوت کرد و برای توجیه آن لحظات بی قراری که از چنگش گریختند و به فریادش آوردند، تعبیری دارد که در صمیمیت، سادگی، زیبایی و بلاغت درد، تعبیری از "احساس علی" است، که:

نقد و تقریظ

ادیبان خواهند گفت:

«در تورقی که اجمالاً شد، ضعف‌های عبارتی و حتی اغلاط فاحش دستوری بسیار به نظر آمد. گاه مبتدای جمله آمده است و نویسنده بر سر یکی از متعلقات جمله از قبیل مفعول‌ها یا قیود یا ظروف ایستاده و از آنجا مسیر طبیعی و راسته عبارت را رها کرده و به راهی دیگر رفته و خبر جمله به کلی معلق مانده است و مضمون عبارت معوق، گاه برخی تعبیرات و ترکیبات و اصطلاحات به کار رفته که یا غریب است یعنی هیچ یک از بزرگان ادب، از قدما و متأخران، استعمال نکرده و یا از «محاورة عوام» اقتباس شده و یا اصلاً غلط است از قبیل: «چشمه‌اش درست چشمهای یک کله پاچه بود!» که پیدا است نویسنده مطلع نبوده است که تنها کله است که دارای یک جفت چشم است و نه پاچه! باید از نویسنده فاضل محترم پرسید که کدام پاچه‌ای و پاچه کدام حیوانی را سراغ دارند که صاحب

"هذه شقشقة هدرت"،

این "شقشقه ای بود که بیرون پرید،

"ثم قرت"

سپس، فرو نشست. و همین خطبه است که آن را "شقشقیه" نامیده اند.

کویر

چشم بوده باشد؟ ! نویسنده از این بی‌مبالاتی‌ها بسیار دارند چنانکه به جای یک بیان روشن و صریح در باب غروب خورشید که مثلاً: «خورشید غروب کرد» می‌نویسند: «و افق پلکهای خونینش را فرو بست»؟! وقتی در نظر ایشان افق پلک داشته باشد و آن هم پلکهای خونین! اسناد چشم به پاچه گوسفند استبعادی ندارد...»!

نویسندگان خواهند گفت:

«خیلی از این شاخه به آن شاخه پریده و درک ارتباط قسمتها با هم دشوار است، بسیار عجله داشته است که همه حرفهایش را بزند و برای هر کلمه یا تعبیر، گاه تفسیرات و توصیفات طولانی می‌آورد. گاه مسئله‌ای را مکرر کرده است و گاه به اطناب ممل و گاه به ایجاز مخمل پرداخته است. سه اصل اساسی که هر نوشته‌ای بر آن استوار است، یعنی «مقدمه»، «موضوع» و «نتیجه» از هم مشخص نیست و اسلوب قلم یکدست و استوار نمی‌باشد؛ گاه عبارات بسیار کوتاه (یک کلمه‌ای!) و گاه بسیار طولانی می‌شود (یک صفحه‌ای!) و گاه سبک بیان ادیبانه و فاخر است و گاه عامیانه و مبتذل... و این اوج و حسیض‌ها پیایی و ناگهانی پدید می‌آید، و به طور کلی نویسنده هنوز اسلوب نویسندگی را انتخاب نکرده و خود را بر موازین مشخص هیچیک از مکتب‌های نویسندگی جدید و یا سبک‌های

کویر

ادبی قدیم مقید نساخته و این است که گاه منطقی و استدلالی می‌شود و گاه احساسی و شعری، گاه برون‌گرای رئالیست، گاه درون‌گرای ایده‌آلیست و حتی اتوپيست، گاه توصیفی، گاه تحلیلی، گاه فلسفی، گاه عرفانی، گاه سیاسی و مسئول، گاه منزوی و مأیوس، گاه مقید به اصالت شکل (forme) و گاه بیزار از فرمالیسم، غرقه در محتوی و متعصب به اصالت مضمون و معنی (fond) گاه عینی و گاه ذهنی، گاه سمبولیک، گاه کلاسیک، گاه رمانتیک و... خلاصه همه‌جور است و هیچ‌جور نیست و این است که نوشته‌ها نه کتاب است، نه مقاله است، نه نوول، نه رمان، نه دیوان شعر و نه قطعات ادبی، هیچ...!'^۱

جامعه‌شناسان خواهند گفت:

«اولاً نویسنده «طبقه خود را مشخص نکرده» و «فاقد یک خودآگاهی روشن طبقاتی است» و ثانیاً این اثر بار دیگر نشان می‌دهد که هرگاه اجتماع، در اثر شرایط داخلی و یا عوامل خارجی و یا حادثه‌ای ناگهانی، دچار رکود گردد، ناگهان با ضربه‌ای سخت که به زانو در آید و یا بر سر راه «رفتن» خویش، ناگهان

^۱. از تصحیحات استاد "... که کتاب "ابوذر غفاری" مرا شانزده سال پیش سانسور فرموده بودند! و من هنوز نفهمیده‌ام که صنعت استعاره‌ی ادبی چه خطری یا ضرر برای "مصلح مملکت" دارد؟ و به کسی چه من برای بیان غروب خورشید تعبیر خوبی انتخاب نکرده‌ام!

کویر

به «دیوار» برخورد یا به «بن بست» رسد - به گونه‌ای که ناچار از حرکت باز ماند و آینده در پیش نظرش، چشم‌اندازی تاریک و شوم و یا مشکوک و محال نماید و شجاعت و اراده و قدرت تحرک و امید و روحیه سازنده و مثبت خود را ببازد و «زمینگیر» شود - همچون یک روح پیر و شکست‌خورده و خانه‌نشین و ضعیف، بیماری تصوف در اشکال مختلفش: تصوف مذهبی یا اخلاقی یا روحی و یا فلسفی و یا اجتماعی (که هر یک از این انواع باز به اشکال چندی منشعب است) رایج می‌شود و «به خود گریزی»های افراطی و انزواطلبی‌های انحرافی و نومیدی و تلخ‌اندیشی و بدبینی و خیال‌پردازی و جهان‌بینی سیاه و «آخرت‌گرایی» و ذهنیت تجریدی و غمها و شادیها و گرایش‌ها و حساسیت‌های غیرطبیعی و افکار غیرواقعی و بیگانگی با عینیات خارجی و دوری از مسائل محسوس و دردها و نیازها و پدیده‌های ملموس و، به طور کلی، عالمی تخیلی و زندگی‌ی رویایی و گرایش ذهنی و احساس‌هایی تجریدی رشد بسیار می‌کند چنانکه سوفیسم و تفلسف افراطی و رقص‌های مازوشیسم در دوران انحطاط و توقف و ضعف یونان قدیم پدید آمد و رهبانیت و کلام اسکولاستیک تجریدی - که به بازی‌های سفسطی و ذهنی شبیه‌تر بود - در جمود قرون وسطایی اروپا رواج یافت و تائوئیزم در عصر رکود چین و تصوف در هند بیش و کم همیشه راکد و عرفان و گوشه‌گیری و ادبیات غزلی سبک عراقی و هندی در اسلام پس از انحطاط دوره

کویر

ترکان و ضعف عصر بنی عباس و تجزیه امت و تحجر فرهنگ و زوال روح و توقف حرکت ایمان اسلامی، و در ایران پس از ضربه چنگیز و تیمور و هلاکو، و اگزستانسیالیسم انحرافی و هیپی گری و کلوشار بازی و نیهیلیسم و داداییسم و مذهب «عبث» و فلسفه «پوچی» و «هیچ در هیچی» و «بی همه چیزی» در عقیده و جهان بینی و اخلاق و زندگی و هنر و حتی علم و دیگر فلسفه ها یا گرایش های غیرطبیعی و ناسالم یا لاقابل تلخ اندیشی و اجتماع گریزی و ایده آلیسم های افراطی و ذهنیت های مجرد و رها از واقعیت ها و عصیان ها و اندیشه های غیرمعقول و «احساس های غریبه» در اروپای «میان دو جنگ» و پس از جنگ دوم که تمدن جدید به بن بست رسید و علم نیز به بردگی ماشینیسیم، گرفتار شد و فلسفه نیز از همه وقت عاجزتر و پریشان تر گشت و دین هم از یاد رفته بود و از کار افتاده بود دامنگیر شد. و اصولاً در جامعه شناسی ثابت شده است که اتوپیا سازی و خلق «مدینه های فاضله» همیشه در دوران انحطاط و ضعف یک اجتماع قوت می گیرد و کتاب حاضر نشان می دهد که این بیماری اجتماعی در این زمان - که زمان شکست این نسل است - چگونه یک نوع «بوداگرایی» شرقی یا «بکت بازی» غربی را پدید آورده است و این نسل شکست خورده چه ها می اندیشد و چه ها می کشد و «روح زخم خورده و شکسته» چگونه سر از سرمای بیرون به گرمای زیر پر

کویر

خویش فرو برده و با «خود»، در این انزوای دردمندش، غرق «تفکرات تنهایی»، یا «اتوپیا» می سازد و یا آمدن «گودو» را انتظار می کشد...؟».

«روشنفکران جدید الولاده در حال توسعه وابسته به دنیای سوم» که «خود را غالباً» در کافه‌های تهران متعهد احساس می کنند، خواهند گفت که: «در این اثر، با یک «قلم متعهد» سر و کار نداریم. این نوشته‌ها با آنچه امروز و در شرایط عینی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی امروز برای اجتماع ما و همه کشورهای درحال توسعه طرح است تماس ندارد؛ در اینجا با یک بینش فلسفی مجرد و یک ذهنیت مطلق و روحی تلخ و بدبینانه و جهان‌بینی مبهم و تخیلی و اشرافی و رنج‌ها و ایده‌آل‌های کافکایی و کامویی و بیشتر، هایدگری و بودایی و لائوتزویی، و یک نوع درون‌گرایی شدید انزوایی و مردم‌گزیزی افراطی و رنج‌ها و اضطراب‌های «وجودی» و هراس از یک «تنهایی فلسفی» همراه با تجربه‌های رنج‌آور اجتماعی و، بالاخره، با «انسانی بیقرار از خویش و بی‌پناه در خویش» سر و کار داریم.

بطور کلی روشن است که این اندیشه‌ها و احساس‌ها و رنج‌ها و حساسیت‌ها همه معلول حالت روحی خاص و تمایل شخصی نویسنده آن است به تنهایی و اجتماع‌گزیزی و «فن زیستن در خویش»! و پیداست که تنهایی و عزلت فکری و روحی حساسیت‌ها و آرمان‌هایی خاص خویش پدید می‌آورد و در اندیشیدن و

کویر

احساس کردن فرد آثاری می‌گذارد که با واقعیت‌ها و عینیات و دنیای خارج - که دنیای همگان است - فاصله می‌گیرد و با آن بیگانه می‌شود و چون ادراک و احساس واقعیت‌های عینی و خارجی است که «تفاهم فکری» و «تشابه عاطفی» را میان همه افراد، در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت، به وجود می‌آورد، کسی که در «تنهایی» زندگی می‌کند و احساس، زندگی را «به تنهایی» می‌فهمد و همه چیز را «به تنهایی» می‌بیند و از زاویه‌ای خاص می‌نگرد و با نگاهی خاص، و ناچار آن را و رنگ‌ها و طرح‌های آن را به گونه‌ای می‌بیند و می‌شناسد که برای دیگران ناشناخته و مبهم و گاه موهوم می‌نماید، در نتیجه زبانش برای دیگران «نامفهوم» می‌گردد و حرف‌هایش «نامربوط» و پریشانی‌یی که روح اصلی این نوشته‌ها را پدید آورده است، از اینجا ناشی می‌شود...»

روانکاوان خواهند گفت:

«آری، روشن است. امروز پسیکانالیزم همه اسرار درون تاریک و پیچیده روح آدمی را برملا کرده است؛ با دانستن همین کلمه «عقده» یا «سرکوفتگی» و تمایلات و اخورده»، همه حالات، صفات و ابعاد و همه تجلیات گونه‌گونه روح اسرارآمیز انسان و ریشه و معنی و جهت همه افکار فلسفی و عقاید و عواطف

کویر

بشری، با «یک نظر»، و حتی بی‌همین یک نظر، بلکه با «یک خبر»، غایبانه،
حلاجی می‌شود و تجزیه و تحلیل.

چنانکه از خلال این نوشته‌ها پیداست، نویسنده دارای عقده‌های روانی و
تمایلات سرکوفته‌ایست که در صورت این احساس‌های شدید عرفان‌گونه و
اندیشه‌های سمبلیک فلسفی - که همگی تجلی روح وی است - ظهور نموده.
نویسنده، چنانکه خود می‌گوید، در محیط بی‌آب و علفی مانند کویر نمک به دنیا
آمده و از طرفی، از جانب مادر، به طبقه ملاک و فئودال روستایی از جانب پدر،
به خانواده علمای روحانی وابسته است که این هر دو طبقه در عصر جدید رو به
زوال و رشکستگی رفته‌اند و متلاشی شده‌اند. بنابر این، قامت طبقاتی خانواده وی
- که هم از نظر مادی و هم از جهت معنوی و حیثیات اجتماعی - کشیده و استوار
و نیرومند بوده و مرفه و برخوردار می‌زیسته است - بر روی هر دو پایش به زانو
در آمده و این فروریختن نیز در روح او عقده دیگری بوجود آورده است و
سپس از کویر ایران به پاریس رفته و احساس فاصله میان این دو دنیا - که دنیای
او و دنیای دیگران است - در او عقده سومی را منعقد کرده است. سپس
تحصیلات عالیه‌اش را در سوربن پایان برده و با داشتن مدارک عالی و ممتاز
علمی، به ایران برگشته و پس از «پیش‌آمدهای جانکاه و تن‌کاه» که یک خروار

کویر

عقده به جانش ریخته، به مقام «معلم دیکته و فارسی و انشای دبیرستان کشاورزی در روستای طرق» (حومه شهر مشهد) منصوب و مشغول خدمت گشته و این عقده چهارم یا چهلمی در او ایجاد کرده و... بعد، در ضمن برخوردها چشمش به یکی دو عدد از این روانکاوان رایج مملکتی، متخصصان مونتاژ شده پسیکانالیزم فرویدیِ کارِ وطن، امثال ماها، افتاده و همه عقده‌های عالم در دلش، حلقومش، گره خورده است؛ عقده کینه از این همه وقاحت و عقده گریه از این همه بدبختی و... خلاصه این نوشته‌ها تجلی این عقده‌های سرکوفته در درون سربسته نویسنده است».

اما... من چه بگویم؟ در برابر این همه «نقد»های جامعه‌شناسی و ادبی و غیره دفاعی ندارم! نیازی هم به تبرئه خود احساس نمی‌کنم و اگر هم احساس کنم حوصله‌اش را ندارم. نه چندان اهمیتی برای خودم قائلم و نه چندان شخصیتی برای ناقدانم تا در برابر حمله آنان، ضعف «دفاع از خویش» را بر خود هموار کنم. آنچه بر ما می‌گذرد و آنچه بدان دچاریم جدی‌تر و حیرت‌انگیزتر از آن است که بتوان چندان «خاطر جمع» بود که دلهره قضاوت این و آن داشت، و چندان «بیدرد» زیست که از لقد ناقدی بفرمان آمد؛ به هر حال، هر که هر چه بگوید، «گر خطا گفت نگیریم بر او - و برحق گفت جدل با سخن حق نکنیم»، و اگر

کویر

مدعی‌یی گریبان گرفت و رها نکرد و رگ گردن به جدل راست نمود، «نیم تصدیق»، به نافش می‌بندم و خاموشش می‌کنم، که این عمر کفاف آن نمی‌دهد که حرف خود را بزیم و دریغ آیدم که کلمه‌ای یا لحظه‌ای را بر سر جعلقی هُمَزَه و لَمَزَه، هدر دهم که، از رنج بی‌نمودی و فقر بی‌حرفی، هر که را، به پندار او، نمودی دارد و سرمایه سخنی، گاز می‌گیرد و لگد می‌پراند و مر این را مقلب می‌کشد و مر آن را منقار می‌زند و جمعاً یعنی: «نقد ادبی و علمی و جامعه‌شناسی و پسیکانالستی»!

این «بث‌الشکوی»ها نه کتاب است و نه مقالات، «صمیمانه‌ترین نامه‌ها نامه‌هایی است که به «هیچکس» می‌نویسم» و «سخنی از حقیقت سرشار است که هیچ مصلحتی گفتن آن را ایجاب نمی‌کند». و اینها است «حرفهایی که - به گفته شاندل - هر کسی برای نگفتن دارد».

سخن، چه شعر و چه نثر، چه وحی و چه عقل، به دو «شرط خارجی و قبلی» مقید است: یکی «عنوان» و دیگری «مخاطب». «عنوان» سخن را محدود و اسیر می‌کند و مخاطب رنگ خود را بر آن می‌زند؛ و اگر اصطلاح هگل را در فلسفه، و یا سارتر را در ادبیات، بخواهیم بکار ببریم، سخن همیشه به وسیله عنوان و مخاطب، یا نتیجه‌گیری و انتقال، «الینه» می‌شود. از خود بدر می‌شود و «خود

کویر

خویش» را در «مخاطب» می‌بازد و آزادی‌ها و امکانات خویش را به «قید»ها و «غرض»هایی که «عنوان» بر او بار می‌کند گرفتار می‌سازد.^۱

و در این کتاب - که «روح تنهایی در غربت این کویر، با خود خویش، حرف می‌زند» - سخن از این هر دو قید لاینفک هر سخنی آزاد است، که نه مسئول بیان و اثبات و تعلیم و تبلیغ «موضوع»هایی است که قبلاً «عنوان» شده است و نه محدود به مرز و سطح درک و رنگ ذوق و پسند و زمینه پذیرش و انفعال «مخاطب»هایی که از پیش تعیین گشته‌اند.

در گذار عمر و گذر از منزل‌های زندگی، رنگ‌ها و طرح‌ها و حادثه‌ها و برخوردهای ما با «زندگی»، «دیگران»، «زمان» و «وجود» و نیز احساس ما از «گذشته»ای که در «حال» حی و حاضر است و «در ما آمیخته» و «با ما درآویخته» و نیز حالات شگفتی که در آن، یک باره می‌بینیم «بودن عالم» یا «بودن خویش» ن در برابرمان «طرح» شده است، و نیز لحظات مأنوس و عفیفی که، در بحبوحه دیگرها و دیگران با «خویش» برخورد می‌کنیم و در هم می‌نگریم و آشنایی

^۱. ارفیسم نقاشی را از قید مفهوم رنگ و شکل آزاد میکند نه آن که، نقاشی بی رنگ و شکل شود که رنگ و شکل بیافریند. سخن آزاد از قید عنوان و مخاطب به معنی فاقد عنوان و مخاطب نیست، این دو در ذات سخن اند نه خارج از آن.

کویر

می‌دهیم و با هم از بودن و از زیستن و از خلق و از حالات و رنج‌ها و آرزوهای خویش سخن می‌گوییم... این همه، رنگ‌ها و طرح‌هایی بر پرده دل ما نقش می‌کند و این نقش‌ها انفعالی در روح ما پدید می‌آورد که ما را از مسیری که با همگان بر آن می‌تازیم، «همچون ژنده‌پیلی که چون هوای انزوا کند از گله خویش کناره می‌گیرد و گوشه‌ای را در جنگل می‌جوید»، لحظه‌ای و لحظاتی کنار می‌کشد و در خلوت انزوای خویش، در زیر باران تند اندیشه‌ها و دردها و حیرت‌ها می‌نشانند و بر سر غوغای ابرهای شوق‌زده و بی‌قرار اسفندی که در درون به درد و شوق می‌گیرند خاموشمان می‌دارد و در این حال که همه پراکندگی‌های وجود و سراسیمگی‌های زندگیمان، در یک «با خویشتن بودن»، عریان و رها و صمیمانه، انس و آرامش و وحدت گرفته‌اند، با خود می‌اندیشیم، احساس می‌کنیم و «حرف می‌زنیم».

در این حال، سخن گفتن، کلمات و تعبیرات را، برای «فهماندن موضوع خاصی» به «گروه معینی»، «وسیله کردن» نیست. سخن گفتن، خود، جزیی از همان فهمیدن و احساس کردن است. سخن، گفتنی می‌شود شبیه «گفتگو کردن با خویش».

کویر

در آن حالات که معنایی اندیشه را برآشفته است و احساسی را به حریق کشانده است، در آن لحظات که، خسته از ابتدال روزمرگی‌هایی که تمام لحظه‌های ما را پامال کرده، و رنجور از ملال زندگی و رنج بیهودگیِ «بودن»، خود مخاطب خویشیم و یا دوستی همچون خویش را مخاطب خویش می‌گیریم و به حرف زدن، نه «گفتن» به کسی و کسانی و از موضوع یا موضوع‌هایی، گفتگو کردنی آزاد، گفتگو کردنی شبیه «با خود آزاد و رها فکر کردن»، شبیه با هم‌درد مأنوس و محرمی «درد دل کردن»، «گپ زدن»، نه از رنج خاصی در زندگی، مشکل معینی در کار و امید مشخصی به آینده، از رنج زندگی و دشواری خویش و امیدها و هراس‌ها و احلام بی‌تعیین و بی‌حد و مرز، می‌پردازیم، در این حال‌ها و لحظه‌ها، آنچه طرح می‌شود موضوع سخن است نه آنچه طرح می‌کنیم. در اینجا نفس «حرف زدن» اصالت دارد. سخن وسیله اثبات و انتقال نیست، خود یک نوع دم زدن، نوشیدن، چه می‌گوییم؟ خود یک نوع «زندگی کردن» می‌شود. از سارتر شاهد نمی‌آورم، دل‌های ساده و دردمند مردم روستایی کویر - که از هراس این «خلوت خالی و سکوت ابدی» کویر خفقان را در اعماق سوگوار و تشنه خویش احساس می‌کنند، آنچه را سارتر «سخن شعر» می‌داند و به نیروی نبوغ فلسفی و هنر شایسته منطق، بدان پی برده است، اینان به «قدرت درد» و «اعجاز دل» و «هدایت نیاز» یافته‌اند و این ضرب‌المثل نشان می‌دهد که

کویر

سخنی را که نه ابزار انتقال و کلماتی را که نه علائم دلالت است، به حس می‌شناسند و حرف زدن را، در آن لحظه‌های ویژه عمر و حال‌های غیرعادی روح، که خود اصالت می‌یابد و نفس احساس رنج و شوق و ذات اندیشه عاطفه می‌شود، بکار می‌برند، که می‌گویند:

«نشخوار آدمیزاد حرف است»!

در اینگونه حرف زدن - که نشخوار دل است - آنچه مسائل را پیایی هم می‌آورد، برخلاف گفتن‌های ابزاری و انتقالی، اصل «علیت» نیست، اصول «تداعی» است. معانی، عمداً، بعنوان مقدمات قیاسی منطقی، برابر هم چیده نمی‌شوند تا به «نتیجه اخس» برسند. معانی، خودبخود و طبیعی و بی‌ریا و خالی از شائبه، هم دیگر را «می‌خوانند»؛ نه به غرض گوینده و به اقتضای شنونده، که به دعوت یکدیگر در کلام فرا خوانده می‌شوند و آنچه به زبان شکل می‌دهد و آهنگ می‌بخشد حالت‌های عاطفی و هماهنگی‌های احساسی است نه قاعده‌های دستوری و دستورهای نویسندگی، معانی عقلی و انگیزه‌های الهامی و مایه‌های خیالی و شعری و نثری و استدلالی و وصفی، به دست نویسنده برای بنای ساختمانی منطبق بر یک نقشه قبلی و سبک و استیل معین تدوین نمی‌شوند، همه، آزادانه، می‌آیند و در جایگاه فطری خویش قرار می‌گیرند، آنچنان که جوهر

کویر

معنی و موسیقی احساس «اقتضا» دارد، نه آنچنان که هنرمندی و نتیجه‌گیری و تعلیم و تبلیغ «ایجاب» می‌کند.

من در اینجا تمرینی برای پدید آوردن سبکی تازه در نویسندگی نکرده‌ام، اما چنین شده است، که گویی در آن ساعات که گرم خیالات و غرق اندیشه‌هایی در خلوت تنهایی با خویش بوده‌ام و «بی‌خویش» می‌نوشته‌ام، آنچه بر خیالم می‌گذشته و یا در دلم می‌آمده است، بی‌هیچ کم و کاستی، بر روی این صفحات نقش می‌بسته است، با همان عریانی و بی‌قیدی و بی‌نظمی و بی‌شائبگی و با همان صمیمیت و خلوص مطلق که معانی و عواطف بر صفحه ضمیرم، به سرانگشت خیال و خاطره و به نیروی ادراک و احساس، نقش می‌شده است.

در فرهنگ ما، «بث الشکوی»^۱ ها و «نفثه المصدور»^۲ ها - که دردنامه‌های روح‌های پرقلق و سینه‌های رنجور و خسته قربانیان جهل و خشونت ایام‌اند - به چنین زبانی نزدیک‌اند؛ و در شعر نیز «غزل» تجلی شور و شوق و اندوه و اضطراب شاعری است که سخنش «اصالت» یافته است و کلماتش، نه آلات

^۱. شکوه‌های پراکنده

^۲. آنچه از یک سینه‌ی مجروح و دردناک، با هر دم، بی‌اختیار بیرون می‌پرد.

کویر

انتقال و علائم هدایت، که گلها و گیاهانی‌اند در شب زمستانی زندگیش که به پیام اسفند و بوی بهار و نوازش آفتاب، از عمق و زمین حاصلخیز ضمیرش سر می‌زنند و می‌رویند؛ و انتقادی که «اهل قاعده» بر آن دارند که غزل «یک‌دست نیست و در هر بیتی به شاخه‌ای می‌پرد و موضوع واحد و روح یک‌پارچه بیان را فاقد است»، از اینجا است که غزل یک بیان عالی و بالذات است و نه آلی و بالاعتبار، و معانی در آن به زنجیر علیت منطقی بهم بسته نیستند و اراده صاحب غرض آنها را به ترتیب معینی برای رساندن نتیجه‌ای به مخاطب، مقدمه‌وار کنار هم نمی‌چیند؛ بلکه «حرف»ها خود، به سائقه‌آشنایی و هم‌دردی، پیوند تناقض و همانندی و هم‌جواری، یکدیگر را می‌خوانند و با این تداعی‌های آزاد و فطری است که در خلوت ضمیر گرد هم می‌آیند، چه آدمی بخواهد، چه نخواهد، چه بداند و چه نداند.

آنچه در این جا آمده است، گزیده‌ایست از هزاران صفحه «بث الشکوی»ها و «غزل»های غیرمنظوم من در حالات و «آنات» ماورایی و مرموزی، در گذار عمر، که با جاذبه «تأثری»، روح همه شعار و دثار خویش فرو می‌ریخته و از بند همه «بایستن»های همیشگیش می‌گریخته و در یک «با خویشتن بودنی، رها از ماسوایش»، در آتش آن «معنی» که مبتلایش شده است، خاموش و صبور،

کویر

می گداخته است و اگر می بینید که با یک «معنی که سر در دنبال من داشته» و تسخیر کرده است، معنی های پیچیده و متراکم بسیار نیز همراه آمده و در من سر برداشته است، از آن است که هر عاطفه ای که در درون سر می زند و می روید و تمام بودن آدمی را فرا می گیرد، کالبد همه درها و خاطره ها و نیازها و آرزوهای مرده و مجهول و از یاد رفته را نیز برمی شورد و از روح خود در آنها می دمد و می پرورد و قیامتی شگفت در گورستان ساکت درون برپا می دارد و این رستاخیز را آنها که خواسته اند، به نظم یا نثر برای «دیگران» «گزارش» کنند تباه کرده اند و من هرگز به چنین کوشش بیهوده ای نپرداختم و ننوشتام و نگفتم و در آن لحظات جادویی و غریب که در این رستاخیز بوده ام، آنچه می دیده ام و «می یافته» ام، خود، علیرغم من، و گاه بی خبر من، «حرف و فعل و صوت» می یافته است و سخن می شده است، و احساس می کرده ام که در این حالت ها، نوشتن را بعنوان وسیله ای برای بیان و انتقال این افکار و عواطف استخدام نمی کرده ام و برای آنکه «بماند و بنمایم و بدانند» نمی نوشته ام، بلکه تنها از آن رو می نوشته ام که «نمی توانسته ام ننویسم!» و در این هنگامه های «بی خویشی» که کلمات «هر یک انفجاری را در خود بند می کشیده اند» و روح را در تنگنای خفقان آور زیستن و بودن بی تاب می ساخته اند و دردها و حرف ها، بی قرار و هراسان از خاموش مردن، خود، واژه های خویش را بر می گرفته اند و برای

کویر

«گفتن» بر سرم می تاخته اند و من، بی طاقت و دردمند، زندانبانی را می مانسته ام که زندانیانش بر او شوریده باشند، عمق و روح این شهادت راستین توماس ولف را با تمام بودنم، براستی حس می کرده ام که:

«نوشتن برای فراموش کردن است، نه برای بیاد آوردن»!

تنهایی صفت بارز «وضع انسانی (Situation humaine)» است. جوهر الهی «خودآگاهی، آزادی و آفرینندگی» - که نوع «بشر» را تا مرحله تکاملی «انسان» بودن فرا می برد - بیگانگی او را با طبیعت عنصری، نظم کور و کائنات ناآگاه و بی احساسی که او را احاطه کرده اند، توجیه می کند و مذهب و عشق و هنر سه جلوه این «روح غریب» است، این «نی بریده از نیستانش که هماره از فراق، اضطراب، حسرت، انتظار و بیزاری و عشق می نالد»، و هرچه به «خود» بیشتر پی می برد تنهاتر می شود و پیوندهای ناخودآگاهش با طبیعت می گسلد و از «ما» (روح جمعی) که در جامعه های باستانی نیرومند و مسلط بود، می برد و به «من» می رسد و آنگاه، بریده از جهان و جدا از جمع، درد «اختیار» و هراس «رهایی» بقرار و مضطربش می کند و می کوشد تا با تخدیر و مستی، آن را فراموش کند و لحظه ای از آن بیاساید و یا به کمند عشقی، از رهایی رها شود و با دلی پیوند گیرد و یا به اعجاز هنر، طبیعت را با خویش آشنا و همدرد سازد و خود را با

کویر

دیگران تفاهم و خویشاوندی بخشد و پیوندهایی را که با خود آگاهی عقلی گسست، با بیان و آفرینش هنری، «اتصال» دهد و یا از این تنگنای بی‌درد و بیگانه، به درون خیزد و بر بال روح بی‌تاب خویش بنشیند و، به نیروی عشق و هدایت عرفان، به آن «نمی‌دانم کجا»ی آشنایی که اینجا نیست بگریزد و یا، به دعوت پیغامی غیبی و راهبری رسولی که از آنجا خبر آورده است، خود را «نجات» دهد و اگر نه پیغام غیب را باور کرد و نه الهام دل را، نه عشق قرارش بخشید و نه هنر نگاهش داشت و او ماند و «آنچه پیدا هست»، باید یا «شراب» فراموشیش بخشد و یا «انتحار» خلاصیش دهد، که تنها موهبتی که می‌تواند آدمی را با «همه‌اش همین!» اشباع کند و در این دور باطل «تولید برای مصرف و مصرف برای تولید» و «آسایش فدای تأمین وسایل آسایش»! «خوشبخت» سازد، «حماقت» است و دریغا که حماقت هم موهبتی است خدادادی، زیرا، آدمی می‌تواند خود را بکشد، اما نمی‌تواند تصمیم بگیرد که «نفهمد».

تنهایی - و با این معنی، بهتر است بگوییم: «جدایی» یا «غربت» - آنچنان که من می‌فهمم، بر خلاف قضاوت قالبی رآلیست‌های سطحی، با «ایده‌آلیسم» عرفانی شرق (از لائوتزو و بودا تا تصوف اسلامی) و ایده‌آلیسم فلسفی غرب (از افلاطون تا برکلی و سورآلیسم و ذهنیت‌گرایی جدید) یکی نیست، همچنانکه از «رثا

کویر

لیسم» تنگ و تاریک «جزمی‌های مدعی دیالکتیک» سخت بدور است. آن ایده‌آلیسم یک نوع «دل‌زدگی» بورژوایی یا آلام و احلام فلسفی و احساسی «انسان‌های مرفه» است و «رفاه»، خود، یک «غفلت» است و غفلت «جهل»! سری که رنج و تعهد و هدف ندارد بدنبال «سرگرمی» می‌گردد و اندیشه‌ای که با حقیقت تماس ندارد و در خلاء فراغت سرگردان است، به «پوچی» سارتر می‌رسد و به «عبث» کامو، یا بی‌انتظاری بکت و یا «دم غنیمتی» کافکا و یا خودفریبی و «بهشت‌انگاری» ژید و یا طغیان مالیخولیایی سور‌آلیسم، یا خیالبافی‌های هگل و یا وهم‌پرستی‌های برکلی... زندگی مردم سیر و پر و فارغی که یکنواخت و معین و مهیا می‌گذرد، ناچار از «غرایب و عجایب» و رمان‌های پلیسی و تفنن‌های جنسی و مازوشیسم و سادیسم و سرگرمی‌های اعجاب‌آور و آرایش‌های فانتزی و حیرت‌انگیز و بازی‌ها تند و خیره‌کننده رقص و رنگ و نور، و «امپرسیونیسم» و ذهنیت‌های ساختگی و تجربیدی «فرمالیسم» و اصالت تکنیک در هنر و ادب و حتی زندگی، هیجان می‌آفریند و معنی بودن و بهانه زیستن می‌گیرد.^۱

^۱. گرچه اینها همه آثار همان "دغدغه" ای است که می‌گویم اما استناد من به این "علائم بیمارگونه" تأیید آنها نیست.

کویر

از سوی دیگر، «رآلیسم»! این رآلیسم، تنها به اندازه قدرت و خصوصیت نفی‌کننده گرایش‌های بورژوازی‌اش ارزش دارد؛ و گرنه، رآلیسم موجود قدرت خلاق و خدایی هنر و اندیشه شگفت و عصیانی و احساس ماوراء عقلی و غیرمادی انسان را در سطح «واقعیت محسوس» فرود آوردن و «رسالت ابدی» انسانی را در دامنه تنگ «ضرورت‌های موقتی» محصور کردن و آفرینش هنری را ابزار نیازهای فوری و مادی ساختن و «ارزش» را با «سود» و «هدف» را با «اصل» و «حقیقت» را با «مصلحت» و «زیبایی» را با «فایده» یکی شمردن است.

بگفته شاندل: «نتایج یکی از موثق‌ترین دلایل توجیه و تصدیق «وسایل» است^۱ اما اگر تنها نتیجه را ملاک ارزش‌یابی وسیله تلقی کنیم، این خطر که ارزش‌هایی بالاتر از نتیجه را وسیله آن کرده باشیم بسیار است». بی‌شک مواقع خاصی در شرایط‌گذاری زندگی و تاریخ فرامی‌رسد که «باید» چنین کنیم. ضرورت گاه «ترجیح بلامرجح» را ایجاب می‌کند. هنگامی که سیل هجوم می‌آورد و یا حریق در شهر می‌افتد «وظیفه» همه مشخص است. آنگاه که گرسنگی بیداد می‌کند، از مائده‌های روحی سخن گفتن خیانت است، نه تنها به زندگی مادی، که به

^۱. اشاره است به این سخن مشهور که "هدف وسیله را توجیه می‌کند".

کویر

معنویت روحانی نیز هم. برخلاف سخن سعدی، اندرونی که از طعام خالی است خانه جهل و زاغه ظلمت است؛ حتی دین من اعلام می کند که «هرکس معاش ندارد معاد ندارد».

ایده آلیسم یا رئالیسم؟ با این دو عینک همیشگی آنچه را من در «انسان» می بینم نمی توان دید. وانگهی، نگاهی که شهرها و آبادی ها را می نگرد، در کویر، هیچ نمی یابد. نگاهی دیگر هست که آنچه را در آبادی ها و شهرهای شلوغ و پریها و رنگارنگ نیست در کویر می تواند یافت. برای دیدن برخی رنگ ها و فهمیدن برخی حرف ها، از نگریستن و اندیشیدن کاری ساخته نیست، باید «از آنجا که همیشه هستیم» برخیزیم. آدمی در برش های گوناگونش، حقیقت های گوناگون می یابد. در هر برشی، بعدی دارد و در هر بعدی موجود دیگری است و جهانش نیز جهانی دیگر می شود و لاجرم نگاهی دیگر و زبانی دیگر می یابد.

در اوج آگاهی، آدمی خود را زندانی چهار «زندگی» می یابد: «طبیعت»، «تاریخ»، «جامعه» و «خویش»! و سخن، گفتن از «معانی و عواطف» و «دردها و نیازها»ی آدمی است، که در هر یک از این چهار زندگیش، بر گونه ای است: گاه در «هستی» سخن می گوید، سخنش فلسفه است، گاه در تاریخ و سخنش انسان است؛ گاه در جامعه و سخنش سیاست و گاه در خویشتن و سخنش شعر.

کویر

و من، همه عمر، آنچه گفته‌ام از سیاست گفته‌ام. «ما» بوده است که در «من» از خویش سخن می‌گفته است و از زمینه و زمانه خویش؛ و مخاطبم، لاجرم، مردم عصر من و سرزمین من.

و اما، گاه، خود را موجودی می‌یافته‌ام در «این دنیای بزرگ»، و گاه مردی در «انتهای زمان»، با این تاریخ شگفت که «در من جاری است»، و گاه «مردی در خویش»، و در این لحظات، از آنچه همواره در ناخودآگاهی، جزیی از آن کل و بعدی از آن ذات بوده‌ام، جدا می‌شده‌ام و تنها و مجرد، و «من» می‌شده‌ام و در برابرم «بودن»، و من می‌شده‌ام و در من «زیستن»، و من می‌شده‌ام و با من «خویشتن»! و در این «آن»‌های شگفت و هراسناک، معانی و عواطف غریب در من حلول می‌کرده‌اند و دردها و نیازهای ناشناس در من می‌رویده‌اند و بی‌من، کالبد می‌گرفته‌اند خود، سخن می‌شده‌اند و در اینجا است که کلمه، نه دیگر «نشانه دلالت»، که بگفته سارتر: «شیء» و «مفهوم» نه مدلول و مقصود، که صفت و ماهیت لفظ، و واژه‌ها، نه علائمی گزارشگر و قراردادهایی حکایتگر، که به تعبیر شاندل: «پاره‌های بودن آدمی» می‌شوند و لاجرم، بی‌آداب و ترتیب «انتقال» و بی‌قید و بند «مخاطب»؛ که «حرف زدن» است و نه «گفتن». و ازین است که بدعت و غرابت «سبک» و «زبان» در این نوشته‌ها بدعت و غرابت معانی فکری و

کویر

احساسی را (که در این حال از هم تفکیک ناپذیرند) دیریاب تر کرده است و ناچار به همان اندازه که ناقدان متداول بازار طعمه‌های خویش را به آسانی در این کتاب می‌جویند، جویندگان صادق معانی، بی‌«دو بعد دریافت» و نیز بی‌«دو سرمایه فرهنگ»، جز لعاب رقیقی از سطح این کتاب و جز احتمالاً زیبایی سخنی و هنرمندی تعبیری و گیرایی توصیف و تشبیهی، در آن هیچ نخواهند یافت. که کویر است و «چشمهای شهری»، در آن، جز طلوع و غروبی زیبا و آسمانی ستاره‌ریز هیچ نمی‌بینند.

این کتاب، به تعبیر سارتر، «شعر»ها، و به معنی فارسی کلمه، «غزل»ها و «نفثه المصدور»های یک سینه مجروح و «بث الشکوی»های یک «روح کویری» است، و این کویر، هم «جهان من» است و هم «تاریخ من» و هم «میهن من» و هم «دل من»، «خویشتن غریب من»، «زیستن بایر و آشناک من»، و بالاخره «داستان من» است. و این کویر تشنه و مرموز و گدازان و منتظر و غمگین «بودن»!

خواننده این سخنان نباید خود را «مخاطب» انگارد، که این سخنان بی‌مخاطب است، باید «بیننده» و «جوینده» آن باشد. الفاظ و عبارات را «نخواند»، معانی و عواطف «جمله گشته» و «کلمه شده» را «لمس کند»، «بچشد»، «ببوید»، نه آن‌چنان که «نامه»ای را «می‌خواند»، آن‌چنان که «سرگذشتی» را «می‌بیند»، نه آن‌چنان که

کویر

به «خطاب» گوینده‌ای «گوش می‌دهد»، آن‌چنان که «آوای موسیقی»یی را «می‌شنود»، آن‌چنان که تنهایی دردمند را می‌بیند که «خود را می‌نالد»...

که در «کویر» هیچ نیست، نه حرفی، نه کسی. تندبادی سرگشته و بی‌آرام، در این بی‌کرانگی تشنه همچون روحی تنها و سرگردان، می‌وزد و می‌نالد و می‌جوید و فریاد می‌کشد.

و تو، چند گامی از «حاشیه»، به درون آی و چشمهایت را با هر دو دست سایه کن و بی‌آنکه بخواهی «نقد فنی» کنی، به تماشای سرنوشتش بنشین. از زاویه نگاه من به این دنیا بنگر! با کاروان دل من، با زاد فرهنگ من، بر روی جاده تاریخ من و با تازیانه رنج‌ها و شوق‌های من بر سینه این کویر بران! تا به «بوی سخنم»، نه به «دلالت الفاظم»، به دل این کویرها راه یابی و در صمیم این «صحرای عمیق» گم شوی و تنهایی و غربت و هراس و شکوه و بیکرانگی و ملکوت و زیبایی‌های وحشی کویر را تماشا کنی و از آنجا به «ماوراءالطبیعه»ی این «دنیا» و به «غیب» این غم‌ها و شادیهای همه نزدیک و همه پیدا و همه روزمره، سرکشی و آنگاه، به نفرین و یا آفرین من بنشینی. به‌هرحال، خواننده صادق کویر - ای دوست، ای دشمن دانا - این «شقشقیه» را - هم‌چنان که «شقشقیه»ی خویش - مشنو، ببین! مخوان، بیاب!

کویر

و پیش از آنکه بیندیشی تا چه بگویی؟ بیندیش که چه می‌گوییم؟

مشهد - نهم اسفند ۱۳۴۸

کویر

بر کرانه کویر، به تعبیر حدودالعالم، «شهرکی» است که شاید با همه روستاهای ایران فرق دارد. چشمه آبی سرد که، در تموز سوزان کویر، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون می‌آید، از دامنه کوههای شمالی ایران به سینه کویر سرازیر می‌شود و از دل ارگ مزینان سر بر می‌دارد، از دل این دیوارهای عبوس و مرموزی که قرنهای گمشده‌ای را که اسلام به اساطیر کشاند در آغوش خویش نگاه داشته‌اند و، خود، علیرغم تاریخ، همچنان استوار ایستاده‌اند. از اینجا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانه هم داده‌اند، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت می‌کنند و بدین گونه، صفی را در وسط خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ را تشکیل می‌دهد، پدید می‌آورند و، از دو سو، کوچه‌هایی هم‌اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها، پیوسته به خیابانی کمربندی که محتوای ده را از باروی پیرامون آن جدا می‌سازد.

کویر

درست گویی عشق آباد کوچکی است، و چنانکه می گویند، هم بر انگاره
عشق آبادش ساخته اند، صد سال پیش که مزینان کهنه را سیل از بنیاد برمی کند و
می برد و ناچار، همه چیز از نو ساخته می شود. حدودالعالم از «مرد» و «انگور»
مزینان نام می برد و از هزار و صد سال پیش، هنوز بر همان مهر و نشان است که
بود. مردانش نیرومند و مغرور که سبزوارها را دهاتی می دانند و مشهدی ها را
گدایان گوش بر، و مردان تهرانی را زنانی ریشدار! و در شگفتند که چرا غالباً این
تنها بر که معتبر را هم از میان می برند!؟

و باغهای انگورش که هنوز - علیرغم مادیتی که بر روستاها تاخته و باغها را
همه غارت کرده است - برجا و آبادند و خوشه های عسکر و لعل و شست
عروش هم چون چراغ می درخشند.

و تاریخ بیهق از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و
عرفان و تقوایش یاد می کند، در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی،
روستایی و شهری باز بود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب، نه در «ادارات»،
که در غرفه های مساجد یا مدرسه های مدارس می نشستند و حضور در محضرشان
نه پرداخت مبلغ و مدرک و شرایط می خواست و نه دریافت غبغب و کبکب و
دبدب و شمایل! که هنوز «اداره نمی دانم چی های عالیه ویژه تبدیل نسخ چاپی به

کویر

نسخه‌های خطی» تأسیس نشده بود و این بود که آن بچه دهاتی دهقان‌زاده ضعیفی که از بی‌نانی در ده نمی‌توانست بماند می‌توانست در شهر با یک نظامی قدک و یا لاقبای کرباس، بی‌هیچ شرط و شروطی، وارد مدرسه‌ای شود و اطاقی بگیرد و بورس تحصیلی‌یی، و هر استادی را هم که پسندید خود انتخاب کند.^۱ استاد، ابلاغ به‌دست، ناگهان بر سر شاگرد نازل نمی‌شد؛ شاگرد بود که همچون جوینده تشنه‌ای می‌گشت و می‌سنجید و بالاخره می‌یافت و سر می‌سپرد، نه بزور «حاضر و غایب»، بل به نیروی ارادت و کشش ایمان.

از این است که هرگاه پدرم و هم‌درسیهایش گرد هم می‌نشینند و از حوزه‌های درس و اخلاق ادیب نیشابوری بزرگ و آقا بزرگ حکیم و آشتیانی و میرزا

^۱. و تصادفی نیست که علمای بزرگ فقه و حکمت و ادب قدیم، اکثریت نزدیک به اتفاقشان ریشه دهاتی دارند و فرزندان دهقانند و یا ملای ده و تحصیل کرده‌های امروزینمان غالباً بورژوازدگان شهری‌اند و یا فرزندان اشراف یا ملاکین و خوانین و خواقین: فلان الوله‌ها و بهمان السلطنه‌ها، که اگر کلاسهای تعلیمات عالی، همچون گذشته، دیوار و دفتر نداشته باشد و میدان مسابقه به تساوی بر روی فقیر و غنی باز باشد، بی‌شک بچه دهاتی‌ها که روح سالمتر دارند و معنی زندگی را هم از آغاز کودکی می‌فهمند و پرورده رنج و کارند و روییده طبیعت و آفتاب، از نازپروردگان تنعم و تفریح و پول و نیرنگ و پروارشدگان سایه بسته و نشخوارکنندگان تنبل و خوش و سیر و پر و آلوده بی‌درد پیش می‌زنند، اگر ناجوانمردانه پششان نزنند. و در طول قرنهای طولانی که خود تمدن و فرهنگ داشتیم آن را نشان داده‌اند (نه این کالای وارداتی امروز که عتربازی آن لوطی‌عنتری‌فرنگی است و تجدد است و نامش را تمدن گذاشته‌ایم).

کویر

حسنعلی قهرمان و میرزای اصفهانی یاد می کنند چهره شان از آتش خاطره های پر از عصمت و قداست تافته می شود و چشمه اشان از حسرت آن ایام رفته به اشک می نشیند، گویی اصحاب پیامبرند یا امام و یا سوختگان آتش ارادت اند که از مرادشان سخن می گویند و من هرگاه با هم کلاس انم می نشینم و با هم خاطرات ایام تحصیل را نشخوار می کنیم دلهامان را از درد خنده می گیریم که آن روز در کلاس معلم خطمان «موش» ول دادیم و روز دیگر که، در کلاس دبیر شیمی، یکی از بیلوت های کلاس «بو» ول داد و وقتی دبیر با اعتراض توضیح خواست که این بوی چیه؟ گفت: بوی تجزیه آب! و کی یک که در تمام دوران تحصیل دوست وفادار هم بودیم و همیشه بجای هم حاضر می گفتیم و آن فلانی حقه باز که با بچه ها قرار می گذاشت و درست در وسط کلاس که آقای دبیر گرم درس می شد و کلاس هم جذب درس، یک هو غش می کرد و شلپ، می افتاد بزمین و دست و پا می زد و خرناس می کشید و کف می کرد و چه ها که نمی کرد! و بیچاره دبیر هم رنگش می پرید و تا او را به حالش می آوردیم زنگ می زدند و غائله خاتمه می یافت! و آن معلم خارجی که شنیده بود دانشجوهای ایرانی تقلب می کنند و راه هوشیارانه ای هم برای جلوگیری از تقلب ابتکار کرده بود و سر امتحان شفاهی قیچی بی همراه می آورد و به شاگرد می گفت: کتابت را ببند، سپس استاد قیچی را مثل استخاره چی ها، ناگهان بر وسط کتاب فرود می آورد و

کویر

قیچی بر هر صفحه‌ای که فرومی‌نشست، باز برای محکم‌کاری، آن صفحه را که قیچی به تصادف تعیین کرده بود بازدید می‌کرد که معنی لغات را رویش نوشته باشند و آنگاه که خاطرش صددرصد جمع می‌شد، می‌گفت بخوان! و آن رفیق حقه ما یک متد ضدقیچی اختراع کرد که اثر آنرا از بین برد و آن بدین طریق بود که دم در اطاق امتحان، یک صفحه را انتخاب کرد و چندبار پیش دیگران خواند و مثل آب که شد دو طرف کتاب را بر روی محور لایه همان صفحه از پشت تا کرد و بعد کتاب را بست و وارد شد و تا قیچی جادو بالا رفت، هنوز به لبه کتاب تماس نیافته، انگشتهایش را که عطف کتاب را گرفته بود کمی از هم باز نمود و کتاب هم اندکی دهان گشود و او با تردستی ظریفی دهانه کتاب را به زبانه قیچی استاد داد و قیچی، ناچار «تصادفاً» بر همان صفحه فرود آمد و استاد باز برای محکم‌کاری آن صفحه را بازدید کرد و خاطرش که «صددرصد» جمع شد گفت بخوان! و خواند و استاد با اعجاب و تحسین گفت:

- آفرین! خیلی خوب! شما!؟

- بله استاد، خیلی زحمت کشیدم و این چند روزه فقط درس شما را می‌خواندم که ضعیف بودم و حالا چقدر افسوس می‌خورم که چرا از اول سال قدر درس شما را نمی‌دانستم و تنبلی می‌کردم!

کویر

- مرسی، مرسی، ووزت تره زانتلیژان، مه، امپو... پارسو!... منتنان،
ساواتره بین...!

- اختیار دارین! از بی شعوری خودتونه مادام!

- اُ... پادوکوا!...

* * *

صحبت مزینان بود. نزدیک هشتاد سال پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در
حوزه درس مرحوم ملا هادی اسرار - آخرین فیلسوف از سلسله حکمای بزرگ
اسلام - مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت به این ده آمد^۱ تا عمر را به تنهایی
بگذارد و در سکوت فراموش شده‌ای بر لب تشنه کویر بمیرد.

بگفته مرحوم حکیم سبزواری بزرگ، وی در محضر اسرار نه همچون
شاگرد، که بمانند رفیقی هم‌زانوی وی می‌نشست، چه، وی حکمت را، پیش از
این، نزد دایش علامه بهمن‌آبادی خوانده بود که استاد کلام و حکمت و فقه بود

^۱ به نقل مرحوم فقیه سبزواری و نیز حکیم سبزواری بزرگ، مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی معروف
که هم در مشروطیت و هم در حکمت نامی ترین مرد قرن اخیر است و نویسنده کفایه در اصول، در سفر عتبات،
حکمت را نزد وی آموخته است و جز او در فلسفه استادی نداشته و استعداد شگفتش او را در این رشته تا بدین پایه
رسانده است.

کویر

و با حکیم اسرار در حکمت معارضه می کرد و در نظر برخی صاحب نظران بر او ارجح بود و با آنکه در بهمن آباد، کوره دهی نزدیک مزینان، انزوا داشت، شهرتش زبانزد حوزه های علمی تهران و مشهد و اصفهان و بخارا و نجف بود که آن ایام علم و فضیلت را علامه های تراشیده و دسته ها و دستگاه های مجله دار و قلم دار و مصاحبه ساز و قراردادبند و دیگر بند و بست ها در محاق سکوت خفه نمی کردند و هنوز قرن علم و نور و تمدن و چاپ و فرهنگ عمومی نیامده بود که اگر نبوغی در شهرستانی بماند و در کافه ها و محفل ها و مرجع های فضیلتی کهنه و نو تهران راه نیابد و یا راه نخواهد، کتمانش کنند و اگر ید بیضایی کرد که در چشمها زد به سحرش متهم کنند و بدتر از سحرش!

آوازه نبوغ و حکمت علامه در تهران پیچیده و شاه قاجار به پایتخت دعوتش کرد و او در سپهسالار درس فلسفه می گفت و چهل تومان از ناصرالدین شاه سالیانه می گرفت. اما این وسوسه تنهایی و عشق به گریز و خلوت - که در خون اجداد من بوده است - او را نیز از آن هیاهو باز به گوشه انزوای بهمن آباد کشاند و به زندگی در خویش و فرار از غوغای بیهوده و آلوده آن سواد اعظم به خرابه های قدیمی بیرون این ده! که روحی دردمند داشت و بی تاب، و شبهای آرام در دل این ویرانه ها تنها می گشت و می نالید و در سایه دیواری می نشست و

کویر

غرقه در جذبه‌های مرموز خویش با خود و با خدا زمزمه می‌کرد و این زندگیش بود.

میگویند این شعر را سخت دوست می‌داشت و همواره تکرار می‌کرد:

این سخن‌ها کی رود در گوش خر گوش خربفروش و دیگر گوش خر!
و شاگرد او نیز که برای آموختن و اندوختن، جوانی را در حجره‌های تنگ و
مرطوب مدارس قدیمه بخارا و مشهد و سبزوار، بر روی کتابها و زانو بزانونی
مدرسان و عالمان بزرگ آن روزگار تمام کرده بود، اکنون که هنگام کمال بود
و رسیدن به جاه و مقام روحانی، و مسند بلند پایه علمی و زعامت خلق و باید
مرجعی می‌شد و صاحب وجهه‌ای و نفوذی و دستگاهی و نام و آوازه‌ای، همه را
رها کرد.

بعد از حکیم اسرار، همه چشمها به او بود که حوزه حکمت را او گرم و
چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایسته وی بود روشن نگاه دارد اما،
در آستانه میوه دادن درختی که جوانی را بپایش ریخته بود، و در آن هنگام که
بهار حیات علمی و اجتماعیش فرا رسیده بود، ناگهان منقلب شد. فلسفه و دین او
را بدینجا کشاندند. فلسفه به او آموخته بود که غوغا و تلاش و فریب حیات همه
پوچ است و دروغین است و ابله فریب. دین به او آموخته بود که دنیا و هرچه در

کویر

اوست پلید است و دل‌های پاک و روح‌های بلند را نمی‌فریبد و، در این منج‌لاب، جز کرم‌های کثیفی که از لجن مست می‌شوند و به نشاط می‌آیند چیزی نیست و او که نه می‌خواست فریب خورد و نه لجن مال شود، شهر را و گیر و دار شهر را رها کرد و چشم‌ها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن چون او کسی نبود. هشتاد سال پیش، وی در آغاز کمال، با لبانی خاموش، پیشانی‌یی از اندیشه مواج، ابروانی، از ایمان و تصمیم، گرفته، سر از نومیدی در برابر هرچه بر روی خاک و در زیر این آسمان، پایین و گام‌هایی از آنرو که به هیچ جا نمی‌خواهد برود، مطمئن و آرام، چهره‌ای بر معصومیت این مردم، رحیم و چشمانی از برق نبوغ، تند و لب‌خندی از ناچیزی خویش در برابر عظمت «او»، متواضع و گردنی از حقارت عالم و اهلش برافراشته از غرور و سر و وضعی از فرط استغنا و صمیمیت، بی‌ریا و ساده و رها کرده، به این روستا آمد و در خانه کوچکی، در خمِ کوچه‌ای منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکرر و بی‌معنی این دو دل‌قک سیاه و سفید ماند و مرد. و مردم صمیمی ده از او چه‌ها می‌گفتند! یک شبه امام، شبه پیغمبر، یک فرشته، یکی از اولیاءالله و به هر حال، غریبی از مردم آن عالم در این ده! «کفش‌هایش گاه پیش پایش جفت می‌شد... روز مرگ خویش را خبر داد... سال قحطی، دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی‌اندوخته نانی چه کنیم؟ و او از خشم برآشفته و نیمه‌شب،

کویر

ناگهان، صدای ریزشی که از کندو خانه برخاست همه را بیدار کرد، رفتند و دیدند که از نافه گندم می‌ریزد و برخی کندوها لبریز شده است»...

کربلایی علی پسر کربلایی مؤمن آن شب در صحرا آب می‌راند، در گود آبشخور: «ناگهان دیدم در سایه روشن مهتاب شب، سیاهی‌یی از دور می‌آید، نزدیک‌تر شد، حیوانی بود شبیه شتر، به رنگ سمند، بطرف قبرستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد، دیدم جنازه را بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد... پس از لحظه‌ای ناگهان به خود آمدم و چنان ترسم برداشت که افتادم و از هوش رفتم»... دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند بگونه دیگری شهادت دادند: «نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود آمد... باز از همان راه با آسمان برگشت و ناپدید شد». وی در ۱۳۱۸ قمری مرد و شگفت آنکه در ۱۳۳۶، هجده سال بعد، باران قبر او را خراب می‌کند و جد بزرگم دستور می‌دهد تا آنرا از بنیاد بسازند. در حفره گور هیچ نیافتند جز مهر نمازش و حتی تسبیح تربتش... و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب کراماتش شیخ احمد می‌میرد در همین حفره خالی دفنش می‌کنند و اکنون پدر و پسر هر دو در یک گور آرمیده‌اند... نه، پسر در گوری که پدر در آن بود مدفون است و پدر را که در زندگی، آفرینش بر جانش تنگی می‌کرد، نخواستند که در زاغه‌ای آنچنان تنگ

کویر

و تیره نگاه دارند که می دانستند نعلش پوشیده او نیز تاب تنگنا ندارد، نجاتش دادند. وی، آخوند حکیم، جد پدر من بود.

چه لذت بخش است آنچه از او برایم حکایت می کنند! من در این حکایتها است که سرچشمه طبیعی بسیاری از احساس های ریشه دار مجهولی را که در عمق نهادم می یابم پیدا می کنم و این، معاینه ای شگفت و مکاشفه ای شورانگیز است! مثل اینست که از من و حالات من و عواطف و خصایص روح من و از زندگی من، پیش از این عالم، پیش از تولدم و پیش از حیاتم، سخن می گویند.

من هشتاد سال پیش، نیم قرن پیش از آمدنم باین جهان، خود را در او احساس می کنم. مسلماً من در روح او، نبض او، خون او بوده ام. در رگهای او جریان داشته ام، در نگاه او نشانی از من بوده است و اکنون، ممنونم که او چنین بود و چنین کرد که اگر، بجای پناه آوردن به یک ده، به تهران می رفت یا نجف، و به مقامات می رسید و درجات، و من اکنون، بجای او، از مردی چون مرحوم حاج شیخ عبدالرحیم، یا آقا سید ابوالحسن اصفهانی یا آخوند ملا محمد کاظم خراسانی (که شاگرد حکیم بود) سخن می گفتم که مثلاً: «سفیر انگلیس جلوش زانو می زد!»، هرگز اینهمه غرق غرور و سرشار لذت نمی شدم. و اما جد من، او نیز بر شیوه پدر رفت. می گویند در علم، از اجتهاد گذشته بود و من می گویم از

کویر

علم و اجتهاد گذشته بود که پس از آن، باز به همین روستای فراموش - که از جاده تهران مشهد کناره گرفته است - باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پاکی و علم و تنهایی و بی‌نیازی و اندیشیدن با خویش - که میراث اسلافش بود و از هرچه در دنیا هست جز این به اخلافش نداد - وفادار ماند که این فلسفه انسان ماندن در روزگاری است که زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن سخت دشوار و هر روز جهادی باید تا انسان ماند و هر روز جهادی نمی‌توان! که رفته رفته، بقول فردوسی، مرد حماسه! دست و پای آهو می‌گیرد، و ... تهیدستی و سال نیرو... و بالاخره سقوط! و پس از او، عموی بزرگم، که برجسته‌ترین شاگرد حوزه ادیب بزرگ بود و، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و بویژه ادبیات، باز راه اجداد خویش را به سوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

عالمی است سرشار از ذوق و شعر و درکی قوی و قدرت مطالعه‌ای خارق‌العاده، که از آغاز طلبگی تاکنون بر روی کتاب بیدار است و بر روی

کویر

کتاب خوابش می‌برد^۱ و این زندگی اوست، که مدرسه قدیمه‌ای که شریعتمدار معروف برای جد بزرگم ساخته بود و تا سالهای پیش طلبه داشت و سر و صدای درسی و بحثی و آمد و رفتی، امروز سوت و کور است و آن خانه اجدادی که مرجع خلق بود و حل و عقد امور و پناه ستمدیدگان و آوارگان و زنان رانده شده از شوی و رعایای فراری از خان، امروز خلوت است و کار حکیم بزرگ و

^۱. سالهایی که عمویم با پدرم در مدرسه فاضلخان درس میخواندند، از مزینان دو رختخواب برایشان فرستاده بودند. سال بعد تابستان که به ده باز می‌گردند و برای اولین بار رختخواب‌ها را باز میکنند، می‌بینند رطوبت هر دو را پوشانده و موریانه هر دو را جویده است. سالهای پیش ادیب بزرگ با یک پالتو کهنه شبه سربازی در حجره تاریک و مرطوب نواب درس می‌داده و امروز دانشگاههای مدرن مجهز به شوافاز و سانترال و استادان مدیست مجهز به یقه‌های سپید آور و کت و شلوارهای فاستونی نفیس بافت لانکشایر و یا دامنهای فنتزی و جورابه‌های استارلایت و لوازم مارگارت استور و آرایشهای استیل ایتالیایی و فرانسوی و آمریکایی و غیره... آن وقت‌ها استادانمان گل گاوزبان و سنبله طیب دم می‌کردند و می‌خوردند و امروز اساتید، اگر آپرتیفشان سه ستاره اروپایی نباشد، ذائقه‌شان قبول نمی‌کند. و آن روز تمام زندگی ادیب به پول امروز به ده تومان نمی‌رسید و امروز میز کار آقای رییس یکی از دانشکده‌های علمی چند هزار تومان ارزش واقعی دارد و آن روز استاد پس از چهل سال تدریس فلسفه و اصول و ادبیات و فقه و عرفان... هیچ ترقی و تکاملی در او پدیدار نمی‌گشت و امروز درست مثل آلوبخارا که نم میکنند یا سرکه که می‌اندازند، استادیار پس از چهار سال تبدیل به نوع اصلح: دانشیار و دانشیار پس از پنج بهار تبدیل به نوع اعلی: استاد می‌شود. و این تبدیل انواع نه کار تنازع بقا و انتخاب اصلح بلکه حیل روزگار است و دیروز تغییر و تبدیل و انقلاب و جهش و کمال و ارتقاء در درون اساتید، در دل‌ها و دماغ‌ها رخ می‌داد و امروز در لای پوشه و کارگزینی و داخل صندوق حسابداری، آنهم نه به نیروی نبوغ یا الهام و یا ضربه ناگهانی زندگی و یا تازیانه سخنی و یا شراره عشقی و یا دیدار شمس تبریزی‌ای بلکه به وسیله حرکت وضعی و انتقالی زمین و گردش افلاک! و این است فرق میان تمدن و تجدد که نمی‌دانم چرا نمی‌دانند!

کویر

اخلاف و اسلافش را اکنون یک سپاهی و چند کارمند بخشداری و مأمور ثبت اسناد و چند تن آموزگاران دارندگان تصدیق ششم ابتدایی از پیش می‌برند و کارها حساب و کتابی پیدا کرده و نظم و نسقی.

اما پدر من سنت‌شکنی کرد. درسش که تمام شد برنگشت و در شهر ماند و دیدم که چه‌ها کشید تا توانست از این مرداب زندگی شهر عمر را همه با علم و عشق و جهاد بگذراند و دامن تر نکند و آن دیگران که همگی به کویر گریختند، چه آسوده دامن تر نکردند که در کویر آبی و آبادی‌یی نیست. و به‌هرحال، او در سنت‌الاولین ما بدعتی نهاد و در شهر ماندنی شد و من پرورده این تصمیم و تنها وارث آن همه ضیاع و عقار که در ملک فقر بر جای نهادند و شاهزاده این سلسله‌ای که، پشت در پشت، بر اقلیم بیکرانه تنهایی و استغنا سلطنت داشتند و حامل آن امانت‌های عزیز و ولیعهد آن پادشاهان ملک صبحگهان و بازمانده آن سواران که، در ابدیت احساس‌های بی‌مرز و اندیشه‌های معراجی خویش، بر رفرر شوق، از شبهای مهتابی کویر، خود را بر این سقف کوتاه آسمان می‌زدند و از آن سو، در فضای خلیایی ملکوت می‌تاختند و مرغان زرین‌بال الهام و غزالان رمنده وحی را، در کمند جذبه‌های نیرومند خویش صید می‌کردند و، سحرگاه، خسته و فرس کشته، به خلوت دردمند انبوه خلق فرود می‌آمدند. و اکنون، بی‌طاقت از بار

کویر

سنگین آن امانتها که بر دوش دارم، در میان دو صفی که ساخته قالبهای خشت مالی خشت مالان میدان چهارباغ اصفهانند و یا کوره‌های آجرپزی فرنگ و هر دو بهم مشغول و از خود خشنود و از زندگی آسوده و خوب و خوش و بی‌درد، غریبانه می‌گردم که راه دراز و سنگلاخ است و، در هر قدم، حرامیانی در کمین، و من بی‌هم‌سفر، و زانوانم لرزان و کوله‌بارم سنگین و بیمناک از سرنوشت که چه خواهم کرد؟ که روزگارم از روزگار سیزیف سخت‌تر است و، همچون لاوکون، در شکنجه افعی‌هایی که بر اندامم پیچیده‌اند، که کاهن معبد مجهول آپولونم، در این تروای مجعولی که خود مستعمره آتن است و مردمش «بندگان و پرستندگان پالس» (الهه یونانی اغنام)! و این افعیها را نه سربازان یونانی، بل مدافعان و دروازه‌داران تروا برگردنم پیچیده‌اند!

بگذریم که قصه‌ای است عنوانش ز خون... و...

ما شرقیها همه «گذشته‌پرستیم»، نه «گذشته‌گرا» که برای ما صفت بی‌رمقی است. و آنچه ما احساس می‌کنیم با آنچه اروپایی‌ها کلاسیسیم می‌نامند یکی نیست؛ از این است که همواره «دوران طلایی» همه ملتهای ما در گذشته قرار دارد.

کویر

کجای گذشته؟ در دورترین اقصای تاریخ، آنجا که جز افسانه و اساطیر از آن خاطره‌ای نداریم و جز خیال را بدان سو راه نیست. در آن سوی شرق، چین، عصر طلایش دوران شاهان فوسه یانگ است که حتی کنفسیوس از آن به حسرت یاد می‌کند؛ کتیبه‌های مردم سومر و بابل - در آن دوران که از همه ملت‌های دیگر جهان و از همه اعصار تاریخی خویش تمدن و اقتداری درخشان‌تر و زرین‌تر داشتند - از عصر طلایی خود به حسرت یاد می‌کنند، عصری که، با طوفان نوح، در زیر لایه‌های ضخیم رسوب آن سیل عالمگیر، برای همیشه مدفون گردید! و ما خود، همیشه، حتی در اوج تمدن اسلام و عظمت دوران داریوش و کورش، از عصر طلایی جمشید یاد می‌کنیم که: روزگاری بود پر از عصمت و خوشبختی و داد، عصر روشنایی و مهر، که حسرت نوروزش و جام جهان‌نمایش همواره ما را وسوسه می‌کند و حال را و آینده را از چشمان انداخته است. این فلسفه تاریخ در روح همه ملت‌های شرق است و به گونه‌ای، همه ملت‌های جهان، روح انسان: حسرت از گذشته، بیزاری از حال و انتظار مسیحی در آینده.

و دوران کودکی نیز عصر طلایی هر کسی است. دوران پرعصمت و عزیز و شاد تاریخ یک زندگی. و من نیز، گرچه دوران کودکیم نه با «طلا» که، با «فولاد» سر آمد، اکنون در پیش چشم خاطره‌ام، درخشش طلا یافته است، به خصوص که

کویر

جوانی ام همه، در آخرالزمان گذشت، همه سر بر روی کتاب و دل در آسمان و تن در زندان! و بقول فردوسی: «جوانی هم از کودکی یاد دارم» و اما چون او دریغا دریغا ندارم که، گرچه بسختی، اما، بخوبی گذشت.

آن اوایل، سالهای کودکی، هنوز پیوند ما با زادگاه روستایمان برقرار بود و، بر خلاف حال، پامان به ده باز بود و در شهر، دستگیر، نه، پاگیر، بلکه دست و پاگیر نشده بودیم و هر سال، تابستانها را به اصل خود، مزیان برمی گشتیم، و به تعبیر امروزمان، «می رفتیم».

مزیان، این دهی که با آبادیها، و امروز، خرابیهای پیرامونش، یادآور کانون خاندان ما و گوینده خاموش قصه‌های از یاد رفته نیکان ما و نیاکان من است، که تاریخ - این پیر غلام پایتخت نشین چاپلوس که همواره قلمش خادم شکمش بوده است و خردش ساکن چشمش، و هرگز جز فیلمهای سریال عملیاتی زد و خوردی پر «حادثه» را نمی بیند و جز برای خداوندان زر و زور نمی نویسد - کجا پایی به دهی می توانست نهاد و از «کاخ» قیصر - که بر آن فرش زربفت گوهر نشان می گسترند و از قصر شمس العماره، که هر صبح و شام نفیر نقاره اش سلطنت «ابد مدت» ناصرالدین شاه «شهید» قاجار را بر گوشهای خلق می کوفت - سری به «کوخ» حکیم می توانست زد؟ که بر شاهنشین حجره پذیرایش، نیم

کویر

پوست تختی گسترده و مابقی را ماسه‌های نرم باد آورده کویر پوشیده بود و یا از «مهتاب خرابه» ی علامه بهمن آبادی می‌توانست خبری گیرد؟ که در سایه دیوارهای شکسته و برجهای سرافکنده‌اش، روح دردمند آواره‌ای، در قفس اندامی، سر به درون خویش فرو برده و با آن «خودِ پنهانِ خویش»، دست اندر کار آفرینش‌هایی همه عشق و همه شعر و همه زیبایی اهورایی بود!

...الدهر فی الساعه و الارض فی الدار!...

تاریخ اینها را چه می‌فهمد؟ اینان را چه می‌شناسد؟ او را برای این ساخته‌اند تا نامه‌های ناپلئون را به ژوزفین برساند و میان لویی و زن برادر نیم‌مردش، ملقب به «مسیو»! قاصدی کند و برای راسپوتین لحاف کشی، و نیمه‌شبهای تاریک، در پیچ و خم کوچه‌ها و سایه دیوارهای کاخ ورسای، فانوس کش و لیعهد لویی پانزدهم باشد که از خانه یکی از افسران رشیدش باز می‌گردد که برای عظمت فرانسه به میدان نبرد با اتریشش فرستاده‌اند تا حماسه ملی بیافریند و هم‌اکنون، با دامنی خیس از گذر بر دریا‌های افتخاری که ببار آورده، سرود مارسیز را مغرورانه می‌خواند، و یا برشمارد که سلطان غازی، پس از دوگانه به درگاه یگانه، چند ساتگین درکشیده و از آن پس مزاجش تقاضای چه حاجتی کرده است؟ داغگاه شهریار را، نکته به نکته، موبه‌مو، وصف کند. و یا دنبال لشکریان ناپلئون «کبیر»

کویر

بیفتد و اسب‌ها و آدمها و زاد و توشه و سلاح و کلاه و جامه و راه و کوه و دشت
و هوا و سرفه و خنده و دعوا و آشتی و نشست و برخاست و... هرچه هست و
نیست را، با حرص و ولع، در دفترش یادداشت کند و، هنگام عبور سپاه از آلپ،
فریاد شوق برکشد و از اعجاب مشیت بر زانویش زند و از شعف، همچون شتر
مست، پا به زمین کوبد و کف از لوحه برافشاند و چون به خانه بازگردد، ناز بر
فلک و فخر بر ستاره کند که چه دقتی مبذول فرموده و چه امانتی در ضبط وقایع
مرتکب شده است! از چنین فانوس کش جانانداز پادو خانه‌زادی چه انتظار دارم؟
مگر هم اکنون چه می‌کند؟ حال که ادعا می‌کند که با خلق آشتی کرده است و
با کوچه آشنا شده است و به میان توده آمده است؟! از اعتیادات و انحرافات
قدیمش سخنی نمی‌گوییم که می‌بینید هفت سال است برای مرگ «جان عالمیان
خراش» کندی ماتم گرفته است و هنوز لباس سیاهش را از تن در نیاورده و
اصلاح نکرده و اشک بر گوشه چشمانش خشک نشده است و هر روز چهره‌های
ابوی و اخوی و طفلان مسلمش را که بر روی پرده کشیده است، وسط جمعیت
دنیا، سر هر رهگذر و هر چهارراه، به نمایش می‌گذارد و معرکه می‌گیرد و عربده

کویر

می کشد و... ول کن هم نیست! و همین رقیق القلب وفادار احساساتی^۱ از هزاران پدری و همسری که هر روز در خون می غلتند و میلیونها خانواده زرد و سیاه و سرخ و سفیدی که در زیر غرش و بارش و یورش توپها و بمبها و تفنگدارهای

^۱. من از دوران دبیرستان با این گنده پیر چاپلوس دورغگو و نوکر مآب ترسو و طماع، تاریخ لج بودم: چندی پیش یکی از همکلاسیهای قدیمم دفتر یادبودش را نشانم داد که برایش نوشته بودم: من از دو تا ت خیلی بدم می آید: یکی تارخ و دیگری تقی زاده! و گویی مهر این دو در من با شیر اندرون شده و با جان بدر خواهد رفت! مقدمه اول ابوذر غفاری را بخوانید. شانزده سال پیش علیرغم ستایشها و گزافه هایی که معلمان و استادان و همه نویسندگان و دانشمندان کهنه و نو، دیندار و بی دین، ریشدار و پاپیون دار درباره تاریخ می گفتند من پشت نیمکت کلاس دبیرستان، از روی همان کتابهای تاریخ که عبدالعظیم خان و خانلری و خانبابا و دیگر خوانین علمی و ادبی برای ما بچه های چشم و گوش بسته معصوم نوشته بودند دزدش را و دزدیهایش را گرفتم و قیافه زشت و بیرحم و خشنش را از زیر پیچه اش و سرخاب سفیدابهایش و جراحیهای پلاستیک اخیرش شناختم و برای اولین بار لوش دادم و به همه گفتم و داد زدم اما مگر کسی در برابر اساتید ریش و پشم دار و تصدیق دار و اسم و رسم دار، حرف یک شاگرد دبیرستانی را گوش می دهد؟ مگر تاریخ گذاشته که حله سخن را اگر در یک مغازه سوپر و پشت یک ویتترین لوکس بتوانند بشناسند؟ نگاه نمی کنند که بشناسند. شاید ریشه دلخوری من از آقای علامه تقی زاده این باشد که وی یک تکه از تاریخ مجسم است و روح تاریخ ما در این شخصیت تاریخی حلول کرده است. چه می دانم؟ بهر حال با تاریخ یک نوع پدرکشتگی دارم، نه، بالاتر از این! او همه اجدادم، همه استعدادها و نبوغها، همه مرادها و محبوبات و همه عزیزان و بزرگان و نیکان و نیاکان مرا و ما را کشته است، قتل عام کرده است، خفه کرده است. به تاریخ گوش بدهید، چرا صدای اینان را نمی شنوم؟ جز فریاد خواجه ها و خاقان ها و قر و غمزه ایازهاشان و شاعران گداشان و دلکهاشان صدایی نیست و طرفه تر این که این پونه بدبو، دم آغل مار سبز شد و با آن همه سابقه خصومتی که با تاریخ داشتم، حال شب و روز با او محشورم! و اکنون منتظرم که این بشارت را نیز بشنوم که بگویند این خانه ای که تازه اجاره کرده ای دیوار به دیوار علامه تقی زاده است! ولی خودم را دلداری می دهم که نه، با پول معلمی احتمال چنین خطری هر گز نمی رود. آفرین بر امید و پوستین کهنه اش که رسوایی تاریخ را جاوید کرد.

کویر

همان فقید سعید و اسلاف و اخلاف احلافش - تنها به جرم «ضعیف بودن و انسان بودن» که هیچ با هم سازگار نیست - نیست شده‌اند و می‌شوند یادی نمی‌کند و اگر نامی هم می‌برد چنان سرسری و زورکی و از روی بی‌میلی است که اصلاً سخنش مفهوم نیست.

به این کارهایش کاری ندارم که حکما گفته‌اند خوی بد در طبیعتی که نشست برخاستنی نیست، اما این ادعاهای تازه‌اش آدم را می‌کشد که مردمی شده‌ام و مردم آشنا و اهل کوچه و بازار! و می‌بینیم که وقتی هم از خدمت زرمندان و زورمندان، به جانب اهل حال و درد و صاحبان قلم و کتاب و دل و دماغ رو می‌کند، همچون گدایانی که دم در کافه‌ها و رستورانها و سینماها و نانوایی‌ها و قصابی‌ها، همه سر، چشم می‌شوند و در شکم‌ها و غبغب‌ها خیره می‌نگرند و همه تن، دست، و در دامن «دامنه‌داران» می‌زنند، باز هم چشمش به دست مجله‌داران و مصاحبه‌سازان و برنامه‌چینان است و صاحبان آلا ف و الو ف و به هر حال، به هر که یا دستش به عرب و عجمی بند است و یا حدش به شارع است و یا هر دو، که چه بهتر! که به نیروی سحر این «سحر مبین»، در طرفه‌العینی، ناقد معروف می‌شود یا محقق خبر و یا نویسنده توانا و یا ادیب دانا و یا جامعه‌شناس غریب و عجیبی که تز دکترایش هنوز نگذشته، بل ننوشته، یکی از

کویر

مآخذ انسیکلوپدی بریتانیکا، یا گراند لاروس می‌شود و یا فیزیکدانی جهانی که انشتن در ملاقاتی که با وی کرده است گفته که: «من سی سال است که حرف می‌زنم و کسی نمی‌فهمد و این جوان ایرانی سه ساعت است حرف می‌زند و من نمی‌فهمم!» (و این تنها جمله‌ای است در زبان بشری که در عین حال که از بیخ دروغ است از پایه راست راست است!) و یا یکهو، متخصص علوم سیاسی و فلسفه‌های جدید، از یک کنار، از «اومانیسم» گرفته تا «اونانیسم»! و یا در این اواخر، متخصص متبحر مسائل مربوط به دنیای سوم و کشورهای در حال عقب... نه، ببخشید، در حال پیش... چه می‌دانم؟

به هر حال فرقی نمی‌کند متخصص چی یا متبحر چی؟ هر جور که نیت کنی، یا سفارش بدهند، متد «اصحبت کردیاً و امسیت عربیاً» که برایش فرقی نمی‌کند. برای هر کدام از اینها همه قالبهای آماده دارد. هر «پخی» را اراده فرماید، مثل مایع پلاستیک، می‌ریزد توی قالب مربوطه و علامه ریختنی، نویسنده ریختنی، ناقد ریختنی، متخصص امور کشورهای در حال... ریختنی می‌دهد بیرون. آفتابه پلاستیکی و مکثف پلاستیکی و... حتی بشقاب و دیس و فنجان و قندان پلاستیکی که، مثل سابق، زحمت و مرارت و معطلی و طرح و نقشه و مقدمات و

کویر

هی توی کوره رفتن و هی چکش خوردن و قلم کاری و منبت کاری و این حرف های قدیمی ها را ندارد... بگذریم.

صحبت از مزینان بود که با آبادیها - و امروز خرابیها - ی پیرامونش، یادآور کانون خاندان ما بود و هر کوچه اش، کوچه باغش، مسجد و مدرسه و برج و بارویش کتیبه ای، که بر آن نقش خاطره ای از اجداد خویش را می خواندم و طرح یادی از روزگاران پر عصمت و عزیزی که همه قربانی بی دفاع این «روسی زمانه» شدند که ناگاه، از نشستگاه خورشید، برخاست و بر سرزمین آفتاب تاخت و میراث های عزیزمان و سرمایه های سرشارمان و سر و سامان گرم و روشنمان، همه را، به زیر آوار برد و هرچه داشتیم از دستان بگرفت و بجای آن همه، جز «دستبندی دیگر»، هیچ نداد...

آغاز تابستان، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب تری! لحظه عزیز و شورانگیزی بود؛ لحظه ای که هر سال، از نخستین دم بهار، بی صبرانه چشم براهش بودیم و آن سالها، هر سال، انتظار پایان می گرفت و تابستان وصال، درست به هنگام، همچون همه ساله، امیدبخش و گرم و مهربان و نوازشگر می آمد و ما را از غربت زندان شهر، به میهن آزاد و دامن گسترمان، کویر، می برد، نه، باز می گرداند. آری، ما را به «نیستان» مان، کویر، باز می گرداند؛ «نیستان»! هر

کویر

دو درست است! هر دو قرائت را ضبط کرده‌اند! به دو اعتبار، توضیحش را از «نیمه مرحوم» معین بخواهید و یا از «تمام مرحوم» حی حاضر «میت بن نائم»‌ها! نیستان، که مرا از آنجا ببریدند.

کویر! کویر نه تنها نیستان من و ما است که نیستان ملت ما است و روح و اندیشه و مذهب و عرفان و ادب و بینش و زندگی و سرشت و سرگذشت و سرنوشت ما همه است. کویر! «این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است»!

این عظمت بیکرانه مرموزی که، نومید و خاموش، خود را، به تسلیم، پهن بر خاک افکنده است. خشک بی‌آبی و آبادی‌یی، بی‌قله مغرور بلندی، بی‌زمزمه شاد جویباری، ترانه عاشقانه چشمه‌ساری، باغی، گلی، بلبلی، منظری، مرتعی، راهی، سفری، منزلی، مقصدی، رفتار مستانه رودی، آغوش منتظر دریایی، ابری، برق خنده آذرخشی، درد گریه تندی... هیچ! آرام، سوخته، غمگین، مأیوس؛ منزل غول و جن و ارواح خبیث و گرگان آدمی‌خوار! زادگاه خیال و افسون و افسانه؛ سرزمین نه آب، سراب؛ ساکت، نه از آرامی، از هراس؛ با هوای آتشناک بی‌رحمش که مغز را در کاسه سر به جوش می‌آورد و زمین تافته‌اش که گیاه نیز از «رویدن» و «سر از خاک برآوردن» می‌هراسد؛ و مردمش، پوست بر استخوان

کویر

سوخته، با چهره‌هایی بریان و پیشانی‌هایی چین‌خورده! که نگاه کردن در کویر دشوار است. چشمها را با دست سایه می‌کنند تا کویر نبیند. نبیند که می‌بینند، نداند که می‌دانند! گاه طوفانی برمیخیزد و خاک بر افلاک می‌فشاند و آسمان را تیره می‌دارد و روستاها را بر می‌آشوبد و چون فروکش می‌کند، از پس آن، باز چهره کویر! همچنان که بود.

کویر! آنجا که همواره طوفان‌خیز است و همواره آرام؛ همیشه در دگرگون شدن است و هیچ چیز دگرگون نمی‌شود؛ همچون دریا است، اما، نه دریای آب و باران و مروارید و ماهی و مرجان، که دریای خاک و شن و غبار و مار و کلپاسه و سوسمار... بیشتر خزندگان و گاه‌گاه پرواز مرغی تنها و آواره، یا مرغانی هراسان و بی‌آشیانه. قصه تاگور و طوطیش، نه در هند، که در ارمنستان!

آنچه در کویر می‌روید گز و تاق است. این درختان بی‌باک صبور و قهرمان که علیرغم کویر بی‌نیاز از آب و خاک و بی‌چشم‌داشت نوازشی و ستایشی، از سینه خشک و سوخته کویر، به آتش سر می‌کشند و می‌ایستند و می‌مانند هر یک رب‌النوعی! بی‌هراس، مغرور، تنها و غریب. گویی سفیران عالم دیگرند که در کویر ظاهر می‌شوند! این «درختان شجاعی که در جهنم می‌رویند». اما اینان برگ و باری ندارند، گلی نمی‌افشانند، ثمری نمی‌توانند داد، شور جوانه زدن و شوق

کویر

شکوفه بستن و امید شکفتن، در نهاد ساقه‌شان یا شاخه‌شان، می‌خشکد، می‌سوزد و در پایان، به جرم گستاخی در برابر کویر، از ریشه‌شان برمی‌کنند و در تنورشان می‌افکنند و... این سرنوشت مقدر آنهاست.

بید را در لبه استخری، کناره جوی آب قناتی، در کویر می‌توان با زحمت نگاهداشت، سایه‌اش سرد و زندگی‌بخش است. درخت عزیزی است اما، همواره بر خود می‌لرزد. در شهرها و آبادیها نیز بیمناک است، که هول کویر در مغز استخوانش خانه کرده است.

اما آنچه در کویر زیبا می‌روید، خیال است! این تنها درختی است که در کویر خوب زندگی می‌کند، می‌بالد و گل می‌افشاند و گل‌های خیال!

گل‌هایی همچون قاصدک، آبی و سبز کبود عسلی... هر یک به رنگ آفریدگارش، به رنگ انسان خیال‌پرداز و نیز برنگ آنچه قاصدک بسویش پر می‌کشد، برویش می‌نشیند...، خیال، این تنها پرنده نامریی که، آزاد و رها، همه جا در کویر جولان دارد. سایه پروازش تنها سایه‌ای است که بر کویر می‌افتد و صدای سایش بال‌هایش تنها سخنی است که سکوت ابدی کویر را نشان می‌دهد و آنرا ساکت‌تر می‌نماید؛ آری، این سکوت مرموز و هراس‌آمیز کویر است که در سایش بال‌های این پرنده شاعر سخن می‌گوید.

کویر

کویر انتهای زمین است؛ پایان سرزمین حیات است؛ در کویر گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آن است که ماوراءالطبیعه - که همواره فلسفه از آن سخن می گوید و مذهب بدان می خواند - در کویر به چشم می توان دید، می توان احساس کرد. و از آنست که پیامبران همه از اینجا برخاسته اند و بسوی شهرها و آبادیها آمده اند. «در کویر خدا حضور دارد»! این شهادت را یک نویسنده رومانی داده است که برای شناختن محمد و دیدن صحرایی که آواز پر جبریل همواره در زیر غرفه بلند آسمانش بگوش می رسد، و حتی درختش، غارش، کوهش، هر صخره سنگش و سنگریزه اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می شود، به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را، در فضای اسرارآمیز آن، استشمام کرده است.^۱

در کویر بیرون از دیوار خانه، پشت حصار ده، دیگر هیچ نیست. صحرای بیکرانه عدم است، خوابگاه مرگ و جولانگاه هول. راه، تنها، به سوی آسمان باز است. آسمان! کشور سبز آرزوها، چشمه موج و زلال نوازشها، امیدها و ... انتظار! انتظار!... سرزمین آزادی، نجات، جایگاه بودن و زیستن، آغوش

^۱. گنورگیو نویسنده زندگی محمد به فرانسه.

کویر

خوشبختی، نزهتگاه ارواح پاک، فرشتگان معصوم، میعادگاه انسانهای خوب، از آن پس که از این زندان خاکی و زندگی رنج و بند و شکنجه گاه و درد، با دستهای مهربان مرگ، نجات یابند!

آسمان کویر سراپرده ملکوت خداست و... بهشت! بهشت، سرزمینی که در آن کویر نیست، با نهادهای سرشار از آب زلالش، جویهای شیر و عسل و نان بی رنج و آزادی و رهایی مطلقش؛ بی دیوار، بی حصار، بی شکنجه، بی شلاق، بی خان، بی قزاق... بی کویر! همه جا آب، همه جا درخت، همه جا سایه! سایه طوبی که کران تا کران بر بهشت سایه گسترده است و آفتاب، این عقاب آتشین بال دوزخ، در دل انبوه شاخ و برگش آواره گشته است. آسمان کویر، بهشت، آنجا که «می توان، آنچنان که باید، بود»، «آنچنان که شاید، زیست»، آنچه در کویر همواره افسانه ها از آن سخن می گویند، آنچه هرگز در زمین نمی توان یافت. آری! در کویر، هیچکس این دو را ندیده است.

کویر، این هیچستان پراسراری که در آن، دنیا و آخرت، روی در روی هم اند. دوزخ زمینش و بهشت، آسمانش، و مردمی در برزخ این دو، پوست بر اندام خشکیده، بریان؛ پیشانی، هماره پرچین؛ لبها همیشه چنان که گویی مرد می گرید یا دلش از حسرتی تلخ یا از منظره ای دلخراش می سوزد؛ ابروانی که چشمها را در

کویر

دو بازویشان می فشردند و پناهشان می کنند و پلکهای که همواره، از ترس، خود را از دو سو، بهم می خوانند و بر روی چشمها می افکنند تا پنهانشان کنند، و چشمها که همواره گویی مشت می خورند و به درون رانده می شوند و نگاههای ذیلی که این چشمهای بی رمق و بگود افتاده کتمانسان می کنند و... اینها، همه، کار آن خورشید جهنمی کویر! که در کویر نگاه کردن دشوار است و باید چشمها را با دست سایه کرد تا کویر نبیند. که در کویر سایه را می پرستند و نه آفتاب را، شب را می خواهند و نه روز را، نه پرتو عنایت بزرگان، که سایه شان را و نه نور خدا...

شب کویر! این موجود زیبا و آسمانی که مردم شهر نمی شناسند. آنچه می شناسند شب دیگری است، شبی است که از بامداد آغاز می شود. شب کویر به وصف نمی آید. آرامش شب که بیدرنگ با غروب فرا می رسد - آرامشی که در شهر از نیمه شب، در هم ریخته و شکسته، می آید و پریشان و ناپایدار - روز زشت و بی رحم و گدازان و خفه کویر می میرد و نسیم سرد و دل انگیز غروب آغاز شب را خبر می دهد.

شبهای تابستان دوزخی کویر شبهای خیال پرور بهشت است. مهتابش سرد و باز و مهربان است و لبخند نوازشگر خدا. مهتاب شهرها و سرزمینهای پر آب و آبادی است که مرطوب و چرکین و غمبار است. ماهی زرد و بیمار و ستارگانی

کویر

همچون دانه‌های جوش صورت کبود و کثیف لکامه وقیح و بی‌شعوری که با پودرهای ارزان قیمت و وازلین‌های کرباس چرک‌آلودی که از روی دملی برکنده‌اند، پنداشته است که زشتی نفرت‌آلود قیافه کهنه و بادکرده‌اش را - که زخم خشکه پشت پیر الاغی که جلش می‌زند یادآور آن است - می‌تواند بپوشاند و آن را گلبرگ نوشکفته سیمایی بنماید که با شکوفه‌های آتش شرم آرایش کرده و بر معصومیت زلال گونه‌اش، گلگونه شوق و ایمانی خدایی نشسته است. آسمان کویر! این نخلستان خاموش و پرمهتابی که هرگاه مشت خونین و بی‌تاب قلبم را در زیر باران‌های غیبی سکوتش می‌گیرم و نگاههای اسیرم را، همچون پروانه‌های شوق، در این مزرع سبز آن دوست شاعرم رها می‌کنم - ناله‌های گریه‌آلود آن روح دردمند و تنها را می‌شنوم، ناله‌های گریه‌آلود آن امام راستین و بزرگم را - که همچون این شیعه گمنام و غریبش - در کنار آن مدینه پلید و در قلب آن کویر بی‌فریاد - سر در حلقوم چاه می‌برد و می‌گریست. چه فاجعه‌ای است در آن لحظه که یک مرد می‌گرید!... چه فاجعه‌ای!...

غروب ده، در کویر، باشکوه و عظمتی مرموز و ماورایی می‌رسد و در برابرش، هستی لب فرو می‌بندد و آرام می‌گیرد. ناگهان سیل مهاجم سیاهی خود را به ده می‌زند، و فشرده و پرهیاهو، در کوچه‌ها می‌دود و رفته رفته در خم

کویر

کوچه‌ها و درون خانه‌ها فرو می‌نشیند و سپس سکوت مغرب باز ادامه می‌یابد، مگر گاه فریاد گوسفندی غریب که با گله در آمیخته است و یا ناله بزغاله آواره‌ای که، در آن هیاهوی پرشتاب راه خانه خود را گم کرده است. که لحظه‌ای بیش نمی‌پاید.

شب آغاز شده است. در ده چراغ نیست، شبها به مهتاب روشن است و یا به قطره‌های درشت و تابناک باران ستاره. مصابیح آسمان!

نیمه‌شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله. آن سال، تمام تابستان و پاییز را در ده ماندیم که شهریور سیصد و بیست بود و آن سه غمخوار بشریت کشور را از همه‌سو اشغال کرده بودند و پدرم ما را گذاشت و به استقبال حوادث، خود، تنها، به شهر رفت تا ببیند چه خواهد شد؟ آن شب نیز مثل هر شب، در سایه روشن غروب، دهقانان با چهارپایانشان از صحرا بازگشتند و هیاهوی گله خوابید و مردم شامشان را که خوردند نمد و پلاس و رختخواب و متکا و قطیفه‌های سفید کرباس یا قمیص را (بجای شمد) برداشتند و به پشت بام‌ها رفتند و گسترده و طاق باز دراز کشیدند. نه که بخوابند، که تماشا کنند و حرف بزنند، آسمان را تماشا کنند و از ستاره‌ها حرف بزنند، که آسمان تفرجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه آزاد و آباد کویر.

کویر

در آسمان، سرگرمیهای بسیار است برای این نگاههای اسیر و محرومی که، همه شب، از پشت بامهای گل‌اندود ده، به سوی آن پرواز می‌کنند. من نیز، همچون همه کودکان کویر، آسمان را دوست می‌داشتم و ستاره‌ها را می‌شناختم و هر شب از روی بام، چشم بر این صحنه زیبای پر از شگفتی و سرگرمی می‌دوختم و ساعتی، ساعت‌هایی، با خویش یا با هم‌بازی‌ها و بزرگترهایم، نگاههای کودکانه‌ام را به باغ خرم آسمان می‌فرستادم تا با ستارگان به بازی مشغول شوند.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم؛ گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلق که بر آن، مرغان الماس‌پر ستارگان زیبا و خاموش، تک‌تک از غیب سر می‌زنند و دسته‌دسته به بازی افسونکاری شنا می‌کنند. آن شب نیز ماه با تلالو پرشکوهش که تنها لبخند نوازشی است که طبیعت بر چهره نفرین‌شدگان کویر می‌نوازد از راه رسید و گلهای الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین - که هر شب، دست ناپیدای الهه‌ای آنرا از گوشه آسمان، آرام‌آرام، به گوشه‌ای دیگر می‌برد - سر زد و آن جاده روشن و خیال‌انگیزی که گویی، یک راست، به ابدیت می‌پیوندد: «شاهراه علی»، «راه مکه»! که بعدها دبیرانم خندیدند که: نه جانم، «کهکشان»! و حال می‌فهمم

کویر

که چه اسم زشتی! کهکشان، یعنی از آنجا کاه می کشیده اند و اینها هم کاههایی است که بر راه ریخته است! شگفتا که نگاههای لوکس مردم اسفالت نشین شهر آنرا کهکشان می بینند و دهاتیهای کاهکش کویر، شاهراه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه می رود! کلمات را کنار زنید و در زیر آن، روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است تماشا کنید! و آن تیرهای نورانی که، گاه گاه، بر جان سیاه شب فرو می رود؛ تیر فرشتگان نگهبان ملکوت خداوند در بارگاه آسمانیش! که هر گاه شیطان و دیوان هم دستش می کوشند به حيله، گوشه ای از شب را بشکافند و به آنجا که قداست اهورایش را کام هیچ پلیدی نی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست، سرکشند تا رازی را که عصمت عظیمش نباید در کاسه این فهم های پلید ریزد، دزدانه بشنوند، پرده داران حرم ستر و عفاف ملکوت آنها را با این شهاب های آتشین می زنند و بسوی کویر می رانند. و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که: نه جانم! اینها سنگهایی اند بازمانده کراتی خرابه و در هم ریخته که چون با سرعت به طرف زمین می افتند از تماس با جو آتش می گیرند و نابود می گردند. و چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر می رفتم و به کویر بر می گشتم، از آن همه زیبایی ها و لذتها و نشئه های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره های پر از «ماوراء» محروم تر می شدم تا امسال که رفتم دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم در

کویر

زمین که اینجا می توان چند حلقه چاه عمیق زد و... آنجا می شود چغندرکاری کرد...! و دیدارها همه بر خاک و سخن ها همه از خاک! که آن عالم پرشگفتی و راز سرایی سرد و بی روح شد، ساخته چند عنصر! و آن باغ پر از گل های رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس - که قلب پاک کود کانه ام همچون پروانه شوق در آن می پرید - در سموم سرد این عقل بی درد و بی دل پژمرد و صفای اهورایی آن همه زیبایی ها، که درونم را پر از خدا می کرد، به این علم عددیین و مصلحت اندیش آلود؛ و آسمان فریبی آبی رنگ شد و الماس های چشمک زن و بازیگر ستارگان - نه دیگر روزنه هایی بر سقف شب به فضای ابدیت، پنجره هایی بر حصار عبوس غربت من، چشم در چشم آن خویشاوند تنهای من - که کراتی همانند و هم نژاد کویر و هم جنس و هم زاد زمین و بدتر از زمین و بدتر از کویر! و ماه، نه دیگر میعادگاه هر شب دل های اسیر و چشمه سار زیبایی و رهایی و دوست داشتن، که کلوخ تپاخورده ای سوت و کور و مرگبار. و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی، تابش الهام، دامن حریر الهه عشق، گسترده در زیر سرهایی در گرو دردی، انتظاری، لبخند نرم و مهربان نوازشی بر چهره نیازمندی زندانی خاک، دردمندی افتاده کویر، که نوری بدلی بود و سایه همان خورشید جهنمی و بی رحم روزهای کویر! دروغگو، ریاکار، ظاهر فریب... . دیگر نه آن لبخند

کویر

سرشار از امید و مهربانی و تسلیت بود، که سپیدی دندان‌های مرده‌ای شده بود که لبهایش وافتاده است!

شکوه و تقوی و شگفتی و زیبایی شورانگیز طلوع خورشید را باید از دور دید. اگر نزدیکش رویم از دستش داده‌ایم. لطافت زیبای گل در زیر انگشت‌های تشریح می‌پژمرد! آه که عقل اینها نمی‌فهمد! از طلوع‌ها و گلها و چشم‌اندازها و وزیدن‌های سرزمین ماورایی درون، ماوراءالطبیعه روح و ملکوت دل نمی‌توانم گفت در ترک‌تاز این غارتگر یک‌چشم چه شدند و چه می‌شوند و آنگاه، مزرعه‌ای که از زیر سم او و سوارانش برجای می‌ماند چه منظره‌ای سرد و زشت و غم‌انگیز خواهد بود! چه خواهد ماند؟ «استفراغ»، «طاعون»، «خلط پخشیده سینه یک مسلول»... و انسان‌هایی «مسخ»، «کرگدن»، «ترزی»، «حیوان ناطق» و دگر هیچ! نه انسان، ابزار! نه دل، شکم! «آن مرا این را همی کشد مخلب و این مرا آن را همی زند منقار!» آدم‌هایی «پر از هیچ» و به تعبیر علی بزرگ: «اشباه الرجال و لا رجال»،

«از برون چون گور کافر پر حلل و از درون قهر خدا عزوجل»...!

کویر

و من آن شب، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان، تماشاخانه زیبا و شگفت مردم کویر، فرود آمدم و بر روی بام خانه، خسته از نشئه خوب و پاک آن «اسراء»^۱ در بستر خویش به خواب رفتم.

کویر در زیر نور ماه می تابید و ده آرام و ساکت شده بود و مردم، زن و مرد، پیر و جوان همه در دل شب، بر روی بامهای خویش از خستگی چنان خفته بودند که گویی هرگز بیدار نخواهند شد. فریادهای غلتان و طولانی قورباغه‌هایی که در دوردست صحرا می خواندند و آوای سیر سیرک‌هایی که هیچ جا نیستند و گویی از غیب سوت می کشند سکوت شب کویر را صریح تر می نمود. آسمان بر بالای ده ایستاده بود و بامها را می نگریست و این نفرین شدگان کویر را که آرام بر سرتاسر بامهای ده، در زیر قطیفه‌های سپید کرباس و یا قمیص که هر یک همچون کفنی می نمود، خفته بودند.

شب به نیمه راه رسیده بود و ستارگان ناپایدار غروب کرده بودند و پروین در دورترین نقطه صحرا، نزدیکی‌های افق، آهنگ رفتن داشت و ماه به قلب آسمان

^۱. سفر در شب، اشاره به آیه الذی اسری بعبده ... که از سفر شبانه پیغمبر از مسجدالحرام به مسجد الاقصی حکایت میکند.

کویر

آرمیده بود و بر بالای سرم ایستاده مرا ساکت می‌نگریست و بر سینه آسمان چنان
 هاله افشاند که ستارگان را همه به دوردست‌ها رانده بود. که ناگهان بانگ
 خروسی برخاست.

ا! خروس‌ها می‌خوانند؟

خروس ساعت کویر است و آوایش ناقوس دهکده! خروس ده زمان است
 که می‌خواند، زمان، این گردونه یکنواخت و مکرر و بی‌احساس، که جز نظم
 هیچ نمی‌فهمد، نظمی که به دقت شبکه تار عنکبوتی زندگی را «تقسیم کرده»
 است و انسان همچون مگسی بیچاره در آن اسیر است و خورش را با ترتیب و
 تدریج دقیقی می‌مکد، و او، در این سیر خونین و دردناک جز ضجه و تلاش -
 که هیچ کدامشان را زمان نمی‌فهمد - چاره‌ای نمی‌تواند جست. نعره خروس، این
 مؤذن ده، را آنجا خوب می‌شناسند. وی رسول نظامی است که بر جهان و بر
 انسان تحمیل شده است و او را به تکه‌های ریز و هم‌اندازه‌ای خرد کرده است، هر
 یک لقمه‌ای در زیر دندان آن دو دلچک سیاه و سفید.

«خروس‌ها برخاستند؟ می‌خوانند؟ مگر سحر شده است؟» زمزمه‌هایی از بام ما
 و از بامهای دور و نزدیک در دل سکوت نیمه شب پیچید. اما... نه، نیمه‌شب

کویر

است، ماه، ستاره‌ها همه نیمه‌شب را نشان می‌دهند. آری، حتی آسمان زیبا و معصوم خدایی کویر هم او را تکذیب کرد!

ها! خروس بی‌محل! از کجا است؟! از بام خانه فلانی‌ها است! وای، آری... از خانه ما است... آن جوجه خروس شر و جنگی! حیف! چه جوجه خروس قشنگی بود! چند ماه دیگر چی می‌شد؟ حیوون هنوز صدایش دو رگه است! هنوز مرغش را ندیده است، هنوز...

یکبار دیگر باز خواند! زمزمه‌ها بیشتر شد. همسایه‌ها به جنب و جوش آمدند. قطیفه‌های سفیدی که همچون کفن بر بامهای ده پهن گسترده بود و مردم خفته ده را در خود پیچیده بود، تکان خورد. برخی آنها را کنار زدند، برخی نیم‌خیز شدند، برخی برپا ایستادند، برخی پا شدند و به راه افتادند... همه از خواب افتاده بودند و شب و آرامش آرام شب در ده بهم خورده بود. سکوت کویر آشفته شده بود، برخی چیزی نمی‌گفتند، عده‌ای - بیشترشان از جوان‌ها - شنیدم که می‌گفتند خوب شد بیدار شدیم، نوبت آب ما است و اگر خواب می‌ماندیم به هدر رفته بود، آب به کویر می‌رفت و کشتمان خشک می‌شد، بچه‌مان دمر و افتاده بود نزدیک بود خفه شود، تشنه بودیم، کمی آب... حال آب جو زلال است، کوزه‌ها مان را پر کنیم، در خانه را وا گذاشته بودیم. گربه، سگ، شغال... گرگ

کویر

آدمخوار... خوب شد از خواب افتادیم... اما غالباً قرقر می کردند: از خوابمان انداخت، این خروس شوم است، ملعون است. بیشتر ریش سفیدها و پیرپاتالها هم چنان در خواب نق می زدند و با پلکهای بسته بد و بیراه می گفتند!

رفته رفته صداها خوابید و مردم در بسترهایشان آرام گرفتند. باز قطیفه های سفیدی را - که در شب همچون کفنی می نمود - بر روی خود کشیدند و کم کم دوباره به خواب رفتند.

صبح خورشید باز سر رسید و نیمی از بام را گرفت و خیس عرق، و بی طاقت از گرما، بیدار شدم و از پله ها پایین رفتم. توی هشتی قالیچه انداخته بودند و چایی می خوردند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدمت کرده بود و می گفت دوره شش پادشاه را دیده است و پدرم و عموهایم در چشمش جوانک های جاهل و چشم و گوش بسته و بی تجربه ای بودند، نشسته بود، با قیافه ای که رد پای گذر سالیان دراز بر آن نمایان بود و ریش گرد و سپید و زیر گلویی تراشیده و خط ریشی دقیق که آنرا همچون دور گیوه ای می نمود، سرپا نشسته بود و ساق های باریک پایش - پوشیده از پوستی چروکیده و خشک و موی سیاه و سپید، که رنگ نظامی قدکش آنرا نیلی کرده بود - بیرون زده بود. با قیافه ای که، با همه بلاهتی که از آن می ریخت، سخت حکیمانه می نمود و هرکس از آن

کویر

احساس می کرد که پیر غلام چیزهایی بسیار می داند که وی نمی داند، و او خود نیز بر این عقیده سخت راسخ بود. می کوشید که «لفظ قلم» هم حرف بزند تا دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس می کرد همین لهجه دهاتیش بود که آنرا هم بطرز مسخره‌ای جبران کرده بود. «حقایق اصولی» را، از قبیل این نکته که: «برای جلوگیری از ازدحام در رفت و آمد مردم بر روی جویی، اگر دو تا پل بزنند و آیندگان از یک پل و روندگان از پلی دیگر عبور کنند بهتر است از این که یک پل بزنند و آیندگان و روندگان همگی بر آن پل عبور کنند...»!، با طمطراق و آب و تاب بسیار می گفت و سخت جدیت می کرد تا به همه بفهماند و، با لب و چشم و ابرو و اصرار و پشتکار، از همه حضار تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد. نعلبکی چایش را از عجله‌ای که داشت چنان پف می کرد که بصورت ماها می پاشید؛ تمام که شد به زمین گذاشت و، استکان را توی آن نگذاشته، برخاست و زد توی حیاط. بی درنگ داد و بیداد مرغها و خروسها و جوجه‌ها بلند شد، و لحظه‌ای بعد شاغلام با قیافه‌ای فاتحانه و موفق، در حالیکه خود را باز آماده اظهار نکات حکیمانه و کلمات دقیقانه‌ای کرده بود در جواب ما که قاعدتاً از او سؤال می کردیم، برگشت و آن جوجه خروس زیر بغلش، با چشمهای سرخ براقش که بی تفاوت ما را می نگریست. اما کسی چیزی نپرسید، همه می دانستند و او که می خواست این ابتکار درخشانش را هرچه بیشتر به رخ ما

کویر

بکشد، جوجه خروس را، همچون اسماعیل، جلو هشتی، دم در حیاط، دراز کرد و کف لتهای و سنگین گیوه‌هایش را، بی‌محابا، روی بالهای نازک و جوان خروس گذاشت. نوک گیوه‌اش، که از زه‌های خشک و خشن گره خورده بود، حلقوم لطیف او را چنان به سختی می‌فشرد که نمی‌توانست ضجه کند.

پدرم از خانه بیرون رفت تا فقط نبیند. مادرم به اندرون رفت و خودش را سرگرم کرد تا فقط به او فکر نکند... و من...

و من در حالیکه به جوجه خروس که در نای بریده خون‌آلودش فریاد می‌کشید و پرپر می‌زد، خیره شده بودم، درسی را می‌آموختم که شاغلام آموخته بود.

شاغلام که دوره شش پادشاه را دیده بود

کاريو

کاریز

کاریز درون جان تو می باید
کز عاریه ها تو را دری نگشاید
یک کوزه آب در میان خانه
به از جویی که از برون می آید
سنایی

کاریز را می شناسید؟ می دانید آبگون کاریز کجاست؟ چیست؟

جریان مداوم و یکنواخت آب، رفته رفته لایه ای را بر بستر و دیواره های
آبگون کاریز پدید می آورد بنام جوش، سخت و نفوذناپذیر که همه چشمه های
ریز و متعدد آبگون را سد می کند، می پوشاند و چنان سفت می شود و منافذ
جوشش آبها را می بندد که کم کم کاریز کور می شود...

من در یکی از سالهای میان جوانی و کودکی که کنجکاوی حاد و
خستگی ناپذیری داشتم برای فرا گرفتن و فهمیدن و به خصوص، فهمیدن آنچه
دیگران نفهمیده اند، یعنی کشف کردن، یا لااقل، خود مستقیماً فهمیدن، نه تعلیم

کاريز

گرفتن - که معمولاً عبارتست از خوردن غذایی که دیگری هضم کرده است و رنگ و بوی و طعم و خاصیت طبعیش را ندارد - با اصرار زیاد توانستم همراه يك مقنی ورزیده و زبردست یزدی و همکارانش، به کاريز مؤمن آباد - که در آن کار می کردند - بروم.

درست یادم هست، پیرمرد چابک و مهربان و مقتدری بود. همچون جراح زبردستی که لباس پوشیده و با اکیپ مجهزش در اطاق عمل بر سر بیمارش آماده کار است. اطمینان به موفقیت در عمل و تسلط بر کار از پیشانی و لبخندش ساطع بود. نگاه تند و زیرک و خوش که از آن برق نبوغ اندیشه و عمق و ظرافت روحش هر بیننده‌ای را پریشان و در عین حال مجذوب می کرد، در تاریکی عمیق و سنگین صد و شصت هفتاد متری زمین، تنها نقطه روشن و تنها مایه امید و آرامش و اعتماد بود و به من، کودک کنجکاو اما ضعیف و کم دل شهری، دل می داد. چقدر او - که اکنون گمان نمی کنم زنده باشد - در برابرم بزرگ و اندیشمند و بزرگوار می نماید! همیشه دوست داشتم او را باز بینم اما نگران بوده ام که نکند يك مقنی فرتوت و فقیر و عاجزش بیام که در برابر من، از فرط احتیاج و شرم ذلت خویش، در خود فرو رفته است و روزگار او را بر روی خود تایش کرده است و سر و وضع رقت آورش از من بخواهد که او را دستگیری

کنم. نمی‌خواهم او را که در چشم من هنوز معلمی بزرگ و توانا است و درسی مرموز به من داد که هنوز از آموختن آن فارغ نشده‌ام، ضعیف و محتاج بینم.

من گاه فکر می‌کنم که او روحی بزرگ و اسرارآمیز بوده است که برای بیدار کردن من، مأمور شده بود تا نخستین درس را به روان این کودک - که در آینده آتش‌های بسیاری در او شعله خواهد کشید و عشق جنون‌آمیزش به بیداری و رهایی، جهان را با همه فراخی بر او تنگ خواهد کرد - با این نمایش ساده اما سمبلیک بیاموزد. درس‌هایی اینچنین را، نه با گچ و تخته، جمله و جزوه، که به رمز می‌آموزند، به «اشاره» تعلیم می‌کنند، که این علم، نه علم «داشتن» است، علم «شدن» است، فن «دگرگون گشتن» است؛ اطلاع نیست، انقلاب است؛ نه دانستگی، که پیوستگی است. انباشتن حافظه نیست، به آتش کشیدن روح است. نه لذت که ریاضت؛ نه قلم که الم؛ نه ناز، نیاز؛ نه راحت، رنج؛ نه آرامش، اضطراب؛ نه سعادت، عظمت؛ نه سیرابی، عطش؛ نه رامش، عصیان؛ نه «بودن»، گشتن؛ نه ماندن، رفتن؛ علم نه آب، آتش؛ نه خاک، طوفان!

در این مدرسه، درس استاد حيله اهل منطق نیست، بگفته عطار «سخنش تازیانه اهل یقین است». در اینجا، نه «رتبه‌ها» را که «دل‌ها» را تبدیل می‌کنند. آنجا

کوپن نان نمی دهند، علم آخور نمی آموزند... داستان دیگری است... چه بگویم؟
- که «علم عشق در دفتر نباشد»!...

آیا او همو نبود که در چهره خضر بر موسی، در کالبد شمس بر مولانا، در نام جبریل بر محمد، در قیافه آن پیر و آن فقیر و آن بیمار و آن مرده بر بودا و در صورت آن فرشته ناپیدا بر سقراط و به گونه آن «ندا» بر شاهزاده بلخی، ابراهیم ادهم و در سیمای ویرژیل و بئاتریس بر دانت، و در نام مهراوه بر آن راهب دردمند صومعه تنهایی، مهر، و در اندام شمعی بر دولاشاپل و در شب اسرارآمیز روح القدس بر مریم و در آوای مرغکی آواره در خلوت خاموش آن خفته در غار تنهایی خویش، آن تنها بازمانده اصحاب کهف، هفت تن خفتگان افسوس، از بیم حاکم غاصب، دقیانوس، در وسوسه شستشوی مهتاب، آن نیمشب آرام و زیبا بر آن شاعر بی تاب و سودایی مست چین، لویی، و در تصویر ایو بر پرومته تنهای در زنجیر زئوس، اسیر کرکس جگرخواره، و در چشمهای پرغوغای رزاس بر شاندل و در سایه های رویایی «آنها» که آن شب دوش که با حافظ راهنشین باده مستانه زدند و بیخود از شعله پرتو ذاتش کردند و بالاخره در سخن و سکوت و نگاه و لبخند و یاد و نام ماسینیون بر من، تجلی کرد و نخستین درس بخود آمدن، یا از خود رفتن را و به هر حال اولین سطر از کتاب «حکمت» را

کاریز

بر آنان خواند؟ من چنین می‌پندارم که او یک مقنی نبود، هم «او» بود که، این بار، در صورت یک مقنی، مرا از زیر این آسمان، از روی این زمین، برای تعلیم نخستین درس، برای فرود آوردن نخستین تازیانه بر یک روح بی‌درد و خواب‌آلود، به دل خاک برد، قلب سنگین زمین، آنجا که کمتر زندگی است، آنجا که به عدم نزدیک‌تریم، آنجا که سفر بزرگمان را، پس از این حیات، باید از آنجا آغاز کنیم.

آری، سفر به آسمانها، از روی زمین آغاز نمی‌شود، از درون شهرها و آبادیها، از درون خانه‌ها و بسترها آغاز نمی‌شود. از زیر خاک، از عمق زمین باید به آسمان پرواز کرد، آن آسمان، این سقف کوتاه در زرورق گرفته کودن که بر سر ما سنگینی می‌کند نیست.

در آنجا، در عمق صد و شصت هفتاد متری سطح زمین، در آن کلاس درسی که جز با برق نگاه او روشن نمی‌شد، در آن دانشگاهی که هزار معلم رنگ وارنگ، هر کدام پشت سر هم، مثل روضه خوانها، نمی‌آمدند و «از بریات» کم عمری که نیمسال بیشتر دوام ندارد و بعد می‌میرد و می‌رود، تعلیم نمی‌دادند، در این دانشگاه تنها یک معلم بود؛ اگر معلم، معلم باشد، دیگر به چند معلم نیازی نیست، دانشگاه درست و خوب جایی است که تنها یک معلم درس می‌دهد، او

کاريز

بس است. اگر معلم راه می‌نماید و کسانی را که می‌خواهند «از اینجا بروند»، کسانی را که «نمی‌خواهند بمانند» دست می‌گیرد و می‌برد، باید یکی باشد. چه خنده‌آور است که در راهی، دهها تن پیش افتند و هر کدام با آهن و تلب و غبغب و سرفه و گردن و شکم و شانه و لبخندهای پروقار و اخمهای مطمئن و لحن کلیل و دمنه‌ای، کسی را که گمشده است و سراسیمه یافتن راه و رسیدن سرمنزلی و آبادی‌یی است و دلش برای دیدار خانه‌اش، شهرش، خویشاوندش بی‌تابی می‌کند، «هدایت» کنند، «رفتن» را به او بیاموزند و از منزلهای آینده حکایت کنند و از گودالها و دره‌ها و پیچ و خمها و گردنه‌ها و کمینگاهها و سنگلاخها و باطلاق‌ها و آنجا که راه بریده می‌شود و آنجا که باید مرکب را گذاشت و پیاده رفت و آنجاها که دیگر پیاده نیز نمی‌توان رفت.

به هر حال، درس آغاز شد! به همین سادگی، معلم، نه، همان خضر، نه، همان مقنی سالخورده در عمق تاریک آبگون خشک شده قنات، فریادی بر آورد و یارانش را فراخواند و با کلنگ خویش آنان را آموخت که کاريز را چگونه «نیش کلنگی» کنند. کلنگها، با ریتم خوش و استواری که عمیق‌ترین سمفونی را پدید می‌آوردند، با جوش سخت و منجمد کاريز به نزاع پرداختند. مقاومت سخت و لجوجانه بود اما نیش‌های خستگی ناشناس و مداوم و مطمئن کلنگها که

کاريز

در پی امام خویش، کلنگ شکننده و ماهر و مقتدری که شمشیر پریکلس در برابرش چاقوی خیار پوست کنی یا ناخنگیر بچگانه‌ای می‌نمود، با تلاش صبورانه و ایمان پریقینی بر سر خصم می‌کوفتند. جهاد اکبری بود! این نخستین جهادی بود که من در آن شرکت می‌جستم.

من با نگاههای کنجکاوانه و تشنه‌ای، کار عظیم کلنگها را می‌نگریستم و بی‌صبرانه پایان کار را انتظار می‌کشیدم. جهاد در تاریکی! تعلیم در آبگون قنات! تلاش برای دست یافتن به آب، مبارزه با خاک، «فرود آمدن برای صعود»، سفر به اعماق زمین برای سیراب شدن، جستجوی آب در زیرزمین، نه بر روی آسمان، آب چشمه، نه آب باران و بالاخره آموختن درسی که اسکندر عمری بر سر آن گذاشت و نیاموخت، نشانی از سرزمین دور گمشده‌ای که خضر در آن چشم براه آمدن تشنه‌ای است و چه جوینده‌ها و چه تشنه‌ها که در عمر دراز تاریخ انسان در راه‌ها و بیراهه‌ها و بر روی ریگزارهای داغ و صحراهای سوزان از عطش جان دادند و چه بسیارها که در کنار مرز این سرزمین، پس از طی راه‌ها و بریدن کوه‌ها و دشت‌ها، در افتادند و تشنه آب و سوخته حسرت مردند که راه و رسم منزلها را نمی‌دانستند و کسی به آنان نیاموخته بود که به «آنجا» از «کجا» باید رفت؟ که این سفر همه به کوشش، به تحمل رنج راه و به صبر میسر نمی‌شود، به

کاريز

جایی نمی‌رسد؟ دانستن می‌خواهد، آموختن و هر لحظه فهمیدن‌های تازه‌تر و بلندتر و لطیف‌تر، دقیق‌تر و دشوارتر... درس‌هایی که شاگرد را از شکوه و حیرت و هراس ساکت می‌کند!

من، خاموش و کنج‌کاو و اندکی هراسان از آن ظلمت عظیم روشن و از آن جایگاه پرشکوهی که به جهان دیگر می‌مانست، ایستاده بودم و در برابرم، در عمق صد و هفتاد متری دور از زمین، تونل خشک شده‌ای که، هزاران متر دورتر، سر از خاک برمی‌داشت و در برابر خورشید دهان می‌گشود؛ اما، آنچنان دور بود، نه، آنچنان من دور بودم که تنها «می‌دانستم» که در پایان، این تاریکی سنگین و طولانی به آن روشنایی بزرگ می‌پیوندد، اما «نمی‌دیدم». می‌دانستم اما حس نمی‌کردم، یقین داشتم اما آنرا لمس نمی‌کردم، اینجا است که انسان، پس از یقین و پس از علم‌الیقین نیز تشنه حس کردن است، دردناکانه نیازمند دیدن است، بی‌تاب شنیدن است. گویی دل و روح که سیرآب سیرآب می‌شوند، باز هم چشم و گوش، پوست و ذائقه و شامه تشنه می‌مانند، آنها بگونه دیگری سیرآب می‌شوند.

این است که موسی، برگزیده خدا، هم‌سخن خدا، امانتدار وحی خدا باز هم در طور به عجز و شوق می‌نالد و به زاری و التماس می‌خواهد که «چهره‌ات را به

کاریز

من می‌نمایی؟» و محمد، حبیب خدا، آخرین منتخب بزرگ و عزیز خدا، صاحب اسرار خدا و گیرنده الهام‌های غیبی خدا به سراغ «او»، سفر معراج را پیش می‌گیرد و به آسمان‌ها سر می‌کشد و برای «حضور»، از «سدره‌المنتهی» می‌گذرد و - از مرزی که جبریل نیز پر می‌سوزد - در هوای او فرا می‌پرد، که «یقین» سیرابش نکرده است. حضور می‌طلبد تا آرام شود.

من ایستاده بودم و به درس بزرگ این استاد اسرارآمیز و دانایی که مأموریت غیبی خویش را در آن کلاس مرموزی که به زندگی ما بر روی زمین می‌مانست، در آن مدرسه‌ای که به سرنوشت آدمی همانند بود، انجام می‌داد، گوش می‌دادم، چشم می‌دادم، دل می‌دادم، و روحم چنان غرقه فهمیدن بود که از هیجان می‌لرزید، احساس می‌کردم هم‌اکنون چشمه‌های «فهمیدن»های شگفتی از درون من سر باز خواهند کرد و آبهای زلال و سرد و گوارای بینایی‌های بلند و دانایی‌های مرموز در من خواهند جوشید و جریان خواهند یافت و از آن پس، در کویر شوره‌زار و سوخته من، باغهای خوش‌ترین میوه‌ها و جنگلهای خرم‌ترین درختان و بوستان‌های زیباترین گل‌های معطر و دلکش‌ترین چمنزارها و آبادان‌ترین آبادیها و شور و شوق جوانه زدن‌ها و شکوفه بستن‌ها و به گل نشستن‌ها خواهند دمید، خواهند روید و پدیدار خواهند گشت.

من اکنون درست نمی‌دانم که در آن لحظات تا کجا می‌فهمیدم؟ عمق این درسها را تا کجا می‌رفتم و این اندیشه‌ها و احساس‌ها تا چه اندازه در مغز و دلم طرح‌هایی روشن داشت؟ نمی‌دانم معنی کلمات استاد - که با زبان کلنگ اعجازگر خویش با من سخن می‌گفت و با نیش این قلم صنع ماورایی و سحرآمیز، سطور جاوید خدایی‌ترین درسهای حیات معنوی آدمی را بر روی این صفحات سخت و اوراق سنگ‌شده کف و دیواره‌های آبگون قنات خشک شده می‌نگاشت - چه اندازه و تا چه درجه برای این کودک کنجکاو اما کم‌استعدادی که باید پیغمبری می‌شد و نشد معنی می‌داد؟ اما اکنون یقین دارم که در آن هنگام، در سر درس شگفت این استاد شگفت، احساس می‌کردم که درس بزرگ است و استاد بزرگ. احساس می‌کردم که لحظات بزرگی می‌گذرد و من عظمت، جلال و سنگینی و جاذبه درس را با همه وجودم لمس می‌کردم و ارج می‌نهادم...

غرقه مستی و شکوه لحظه‌ها و بی‌تابی انتظار و شگفتی استاد و اعجاز کلنگها و زیبایی کار و تلاش در تاریکی و حشمت قهرمانی سفر در قعر زمین و معنی پرمعنی جستجوی آب و تقدس ماورایی کند و کاو در عمق ظلمت، دور از زمین و زندگی، برای باز کردن چشمه‌هایی که کور شده‌اند، بودم که، ناگهان، نوازش لطیف و خنکی را در لای انگشتان پاهای برهنه‌ام احساس کردم! کم‌کم

کاریز

زمزمه‌هایی که هر لحظه شدیدتر می‌شد و دامنه می‌گرفت از هر سو برمی‌خاست
و سر بهم می‌داد و ناله می‌شد و ناله‌ها از هر سو برمی‌خاست و سر بهم می‌داد و
خشمگین و طغیانی و مهاجم می‌گشت: آب!

چشمه‌ها باز شد، جوشش‌ها و جوشش‌ها و جوشش‌ها...

آب، این روح مذاب امید و زندگی، تازه‌نفس، جوان، زلال و نیرومند، با
گامهای مصمم و امیدوار، به شتاب خود را در بستر قنات افکند و - در حالیکه
باغهای خرم صدها آرزوی سبز و عطرآگین در خیالش می‌شکفت - شتابان
می‌رفت تا خود را به دهان خشک قنات - که سالیانی دراز در زیر آتش خورشید
بازمانده بود و چشمان غبار گرفته صدها کشتزار سوخته و نگاههای پژمرده
هزارها درخت تشنه بر آن به انتظاری ملتهب و دردناک دوخته بودند - برساند و
در رگهای خشکیده جوی‌های مزرعه و کوچه باغهای مرده جاری گردد.

سال دیگر که به مؤمن‌آباد بازگشتم، بر روی فرشهای زمردین سبزه‌ها و
کشته‌های سیراب، درختان سرسبز باغ خرم و شاد صحرا را دیدم که شاخه
دستهای خویش را که از شوق و شکر می‌لرزید، به آسمان برافراشته بودند و به
جان استاد پیر من و ضربه‌های رحمت‌آفرین کلنگ او دعا می‌کردند، و کودکان
پرنشاط و رقصان گلبوته‌ها و شبدرها و نوجوانان امیدوار و برومند ذرت‌ها - در

حاليکه از هيچان شکر و شادی، شبنم اشک چشمها و گونه‌ها و انگشتان جوان و پاکشان را تر کرده بود - در گوش ناپيدای نسيم شوخ و شادی که سر به گريبان آنان فرو برده بود، آمين می گفتند و...

و من، همچون دوست سالخورده خانواده‌ای که از ولادت و طفوليت فرزندان خانواده یاد می‌دهد و با نگاه و رفتار و گفتار خود، در دیدار جوانان رشيد خانواده، از شب جشن پیوند پدر و مادرشان و صبح‌زاد نشان حکايت می‌کند، با غرور مهربان و خشنودی نوازشگر و بزرگوارانه، باغ و صحرا را تماشا می‌کردم و در درختها و نهال‌ها و بوته‌های پنبه و ذرت و ساقه‌های سیراب و سرسبز غلات يکايک می‌نگريستم، گویی با هر يک از آنان آشنایی ديرينه دارم، همه را يکايک رفيقم، خويشاوندم و اين نخستين باری بود که در جایی به اين بزرگی و در میان اين همه «جمعيت»، خود را که هنوز کودکی بودم بزرگ می‌یافتم. و بدینگونه بود که در اين یک سال، عمری زيستم.

از صحرا باز می‌گشتم و نسيم، همچون مادر مهربان و آداب دانی که کودکان خويش را حق‌شناسی و ادب می‌آموزد، سرهای نهال‌های جوان و بوته‌های نوزاد و ساقک‌های شیرخواره غلات شیر مست خويش را، به نشانه حرمت وداع با من، خم کرده بود و من، در آخرين نقطه‌ای که شبح مبهمشان را در دوردست صحرا

کاريز

گم می کردم، سرم را بار دیگر برگرداندم و، با تکان دادن پروقار و بزرگ منشانه
دستهایم، سرشار از توفیق و لذت و غرور و نوازش، به احساسات خاموش و لبریز
از خلوص و سرشار از معصومیت سبز این سبزه‌های معصوم، پاسخ می گفتم.

نامه‌ای به دوست

در این نامه می‌خواهم به خاطر عکس و تفصیلاتی که از من برای کتاب استاد لواسانی فرستاده‌اید و به‌خصوص صفات «نویسنده جوان و متفکر...» که به من عنایت فرموده‌اید تشکر کنم، هم از شما و هم از آقای سعیدی که چنان عکس روتوش شده زیر ابرو برداشته خوش خط و خالی را از من - به ضمیمه شرح حال روتوش شده و تبلیغاتی بازارپسندی که شما نوشته بودید - فرستاده بودند.

در آن شرح حال، تنها صفتی که، به حقیقت، از آن من بود همان صفت «جوان» بود و آن هم به اعتبار شناسنامه‌ام، نه خودم، که هیچ‌گاه خود را جوان نیافته‌ام و جوانی را نمی‌شناسم و از کودکی یک پله در میان جسته‌ام به پیری و منم تنها کسی که این شعر گنگ فردوسی را نه تنها می‌فهمد بلکه، درست، با همه روحش احساس می‌کند که «جوانی من از کودکی یاد دارم».

من بر آن نیستم که در اینجا، به شیوه فضیلتی خوب، خفض جناحی مصلحتی کنم که: «اختیار دارید، بنده قابل نبودم»، بلکه می‌خواهم به شما - که نویسنده شرح حال منید و دوست سالیان من، و ایمانتان نسبت به من همواره بیشتر از بهای خود من بوده است - بگویم که شما نیز مرا نمی‌شناسید و این تنسيق الصفاتی که به دنبال اسم من چسبانده‌اید از نوع بی‌مبالاتی‌های شیخ عطار است در تذکره که همه اولیاء را، از یک کنار به صفات یک‌دست و یک‌نواخت قبلاً تهیه شده ریختنی متصف می‌کند و در توصیف آنان بیشتر به اقتضای سجع و تناسب لفظ و اشتقاق صفات متوجه است تا واقعیت موصوف.

من تنها صفتی را که برای خودم می‌پسندم «صمیمیت و صداقت» است و اگر هم کم داشته باشم لااقل آنرا سخت دوست می‌دارم که عزیزترین حالتی است که یک انسان می‌تواند داشته باشد. از این رو است که نمی‌خواهم بگویم که علم و شرافت و نبوغ و پاکی و شجاعت و هنر و غیره که مرا به آنها متهم کرده‌اید همه در من بی‌پایه است. شاید هم همه‌اش باشد و نیز شاید به همان شدت که شما گفته‌اید اما مرا راضی نمی‌کند که چیز دیگری هستم و در میان این سلسله صفاتِ کنارهم چیده شده، آن رنگ حقیقی و جوهری ذات خویش را نمی‌بینم و این بدان می‌ماند که شما یک موسیقی‌دان بزرگی را که سراسر روحش مملو از هنر

نامه ای به دوست

خویش است، به صفات خوش اندام مهربان سخاوتمند خوش چشم ابروی با سلیقه ثروتمند و قهرمان شنای قورباغه معرفی نمایید و به موسیقیش - که همه او است - اشاره ای نکنید و آن صفات، درست هم که باشد، به چکار او می آید؟ اگر دوست بتهوون بگوید وی مردی است با موهای بلند افشان و انبوه، نگاهی پرنفوذ و گردنی چون مجسمه های رومی و چهره ای مردانه و روحی بسیار حساس و همین! او حق ندارد که در برابر این ستایش ها درهم شود و دلگیر؟

شما می دانید که من بیماری خودنمایی و شهرت طلبی ندارم و گم نامی و تنهایی دو دوست همواره همدم و هم پیمان منند و این پیمان را هرگز نشکسته ام و از این رو به آنچه مرا در آن کتاب خوانده اید و مردم آنچنان خواهند شناخت اهمیتی نمی دهم و می دانید که با همه ایمانی که به سرنوشت مردم دارم و زندگیم را همه وقف مردم کرده ام و این کلمه را می پرستم، اما هرگز دلهره این را نداشته ام که مرا چگونه می شناسند و از من چه می گویند؟ زیرا، نه به خودم اهمیت می دهم که وسوسه آنرا داشته باشم که مرا درست بشناسند و نه به بینش و فهم عموم اعتقادی دارم که مرا چگونه خواهند دید و خواهند یافت! و همیشه به سرنوشت مردم می اندیشم نه نظرشان. اما نامه عجیب شما - که من از آن همه لطف و مرحمتی که نسبت به این ناچیز ابراز کرده اید شرم دارم - و نیز نیاز خودم

نامه ای به دوست

به اینکه شما دوست ارجمند و اهل فهم و دل و دردم، که سال‌ها است مرا تکیه‌گاه افتادنهايم بوده‌اید و تسکین‌بخش جراحتهایم، باید مرا بیشتر از این همه دوستان بیگانه‌ای که همواره خود را در انبوه آنان تنها می‌یابم بشناسید، بر آن داشت که تشخیص شما را تصحیح کنم و از آنچه درباره خودم اندیشیده‌ام تو را نیز آگاه سازم و به‌خصوص به این سؤال تو - که از قول دیگران در نامه‌ات طرح کرده‌ای - پاسخ دهم که: فلانی چه چیز نمی‌داند؟ فلانی چه جور آدمی نیست؟

چه سؤال خوبی. من فکر می‌کنم کسانی که این سؤال را طرح کرده‌اند به من نزدیکتر از کسانی‌اند که به آن پاسخ داده‌اند. اما سؤال اول جوابش ساده است. در یک جمله اینکه: اگر می‌بینید من از هرچه پیش می‌آید و هر سخنی که طرح می‌شود چیزی می‌دانم نه به خاطر آنست که همه چیز می‌دانم، بلکه به خاطر آنست که در اینجا غالباً هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌داند و ازین رو است که در نظرها خیلی جلوه کرده‌ام و گرنه از نادانی خود و تهیدستیم در علم شرم دارم و چنانکه می‌دانی درد نادانی و کم‌دانی است که مرا این‌چنین در خواندن و اندیشیدن بی‌تاب کرده است و شب و روزم را به اندوختن و یادگرفتن می‌گذرانم و بیش از یک محصل کم‌استعداد اول شاگرد سیکل دوم کار می‌کنم.

نامه ای به دوست

و اما سؤال دوم جاندار است و برای گفتنش یک زبان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم من چه نیستم؟، یعنی چه هستم؟

این سؤال مرا بیاد شبی انداخت از شبهای سال ۱۳۳۷ در مشهد که چنان به
وحشت افتادم که، هنوز پس از هفت سال هرگاه بیاد آن می‌افتم بر خود می‌لرزم
و آن هنگامی بود که ناگهان این سؤال وحشتناک در من افتاد که: «من کدامم؟»
من فکر می‌کنم روح تو آن اندازه بزرگ و بلند هست که وحشت این تردید
را بتواند احساس کند. چه هراسی بالاتر از این که کسی خود را در درون خویش
گم کرده باشد؟ چه پریشانی‌یی بیشتر از این که کسی بیگانه‌هایی را در درون
خویش، چه می‌گویم؟ در خودِ خویش، به چشم ببیند که چنان با خودِ خویش
درهم آمیخته‌اند و خود را همانند او نموده‌اند که اکنون من نمی‌دانم خود در آن
میانه کدامم؟ چه وحشتناک!

بی‌تابی‌های من، تناقض‌های من، بی‌نظمی‌های من همه زاده این پریشانی است.
این حیرتی که امیدوارم تو و هیچیک از آنان که دوستشان می‌دارم بدان دچار
نگردند.

تو می‌دانی که، من از میان همه نعمتهای این جهان، آنچه را برگزیده‌ام و
دوست می‌دارم تنهایی است:

این نگهبان سکوت

شمع جمعیت تنهایی

راهب معبد خاموشی ها

حاجب در گه نومیدی

سالک راه فراموشی ها

چشم بر راه پیامی، پیکی

گرمی بازوی مهری نیست

خفته در سردی آغوش پر آرامش یأس

که نه بیدار شود از نفس گرم امید

سر نهاده است ببالین شبی

که فریش ندهد عشوه خونین سحر.

ای پرستو، برگرد!

«ای پرستو که پیام آور فروردینی»

بگریز از من، از من بگریز!

باغ پژمرده پامال زمستان‌ها

چشم بر راه بهاری نیست

گرد آشوبگر خلوت این صحرا

گرد بادی است سیه، گرد سواری نیست...

یادت هست از این شعر؟ هنوز هم همانم، همان نگهبان و همان شمع، همان راهب و حاجب و سالک که بودم. پیغمبر می‌گفت: من از دنیای شما عطر را و زن را و نماز را دوست می‌دارم اما من تنها تنهایی را برگزیده‌ام که اگر این صومعه پاک و پناهگاه مأنوس نبود، مرا این دنیا که در و دیوار و همه ساکنانش با من بیگانه‌اند، دشمن‌اند، می‌کشت، تعجب می‌کردی که آدمی چون من چگونه با این گرمی و گستاخی با مردم در می‌آمیزد، به میان جمع می‌رود، در همه غرق می‌شود، هر کسی را تحمل می‌کند، این همه آدمهای جورواجور هر کدام خود را با او جور می‌یابند! می‌دانی با چه پشت گرمی تا قلب این دریای جمعیت می‌رفتم و در دیگران غرق می‌شدم؟ هر کسی را و هر چیزی را تحمل می‌کردم؟ من در پشت سر، برج و باروی استوار و نفوذناپذیر تنهایی را داشتم که، هرگاه،

دیگران برایم تحمل ناپذیر می شدند و هرگاه زندگی می خواست گریبانم را به چنگ آورد، به درون این معبد پناه می بردم و درها را می بستم، راحت! ماه اگر حلقه به در می کوفت جوابش می کردم.

بزرگترین هنر من و قدرت من و ثروت من همین بود. خانه من همین بود. بیهوده نبود که، به قول «نه نه» مان، همیشه پدرم در منزل «نبود» اما من «اصلاً نبودم»، بیهوده نبود که یافتن من، بقول دوستان کشفی بود و به تصحیح نبوغ آمیز «م» «اختراعی»! چه تصحیح عجیبی! واقعاً نابغه است. هنوز هم همچنانم، اما حادثه دیگری پیش آمده است که خوشبختی مرا و تنها هنر و قدرت و ثروت مرا به باد داده است. آن خانه امن و آن برج و باروی استوار چنان در هم ریخته است که نمی دانی. اکنون تنهایی نیز از من گرفته شده است. بی سر و سامانم، آواره آواره. مردی که تحت تعقیب است، همه در تعقیب اویند و از هر نگاهی می گریزد و تنها پناهگاهی که داشته است از میان رفته است. کجا برود؟ هنر من و بزرگترین هنر من؛ فن زیستن در خویش. همین بود که مرا تا حال زنده داشت. همین بود که مرا از این همه دیگرها و دیگران بیهوده مصون می داشت. هرگاه با دیگران بودم خود را تنها می دیدم. تنها با خودم، تنها نبودم اما، اما اکنون نمی دانم این «خودم» کیست؟ کدام است؟ هرگاه تنها می شوم گروهی خود را در من

نامه ای به دوست

می‌آویزند که منم و من با وحشت و پریشانی و بیگانگی در چهره هر یک خیره می‌شوم و خود را نمی‌شناسم! نمی‌دانم کدامم؟ می‌بینی که چه پریشانی‌ها در بکار بردن این ضمیر اول شخص دارم، متکلم! نمی‌دانم بگویم از اینها من کدامم یا از اینها من کدام است؟ پس آنکه تردید می‌کند و در میان این «من»ها سراسیمه می‌گردد و می‌جوید کیست؟ من همان نیستم؟ اگر آری پس از آنکه من را نیز هم‌اکنون نشانم می‌دهد کیست؟ اوه که خسته شدم! باید رها کنم. رها می‌کنم اما چگونه می‌توانم تحمل کنم؟ تا کنون همه رنج تحمل دیگران را داشتم و اکنون تحمل خودم رنج‌آورتر شده است. می‌بینی که چگونه از تنهایی نیز محروم شدم؟!

من از مدتها پیش متوجه شده بودم که یکی نیستم. شعر ابوالفضل سحابی یادت هست که مرا نقاشی کرده بود؟ می‌دیدم که چندین منم، یک من‌زاده مدینه، که قبله‌اش کعبه است و ایمانش در حرا بسته شده است و روح و هیجان و احساسش در زیر دستهای ابراهیم و موسی و مسیح و محمد و علی و ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و سمیه... شکل گرفته است.

یک من بیگانه با مدینه، که آنجا را نمی‌شناسد، ایمان را احساس نمی‌کند، سراپا عقل است و منطق خشک است و فلسفه است و دو دو تا چهارتا است. زاده

آتن و پرورده سقراط و همچنان آمده تا افلاطون و ارسطو و بوعلی و ابن رشد و ابن خلدون و رفته تا هگل و دکارت و کانت و سارتر و افتاده در علم و سر در آورده از سوربون.

یک من بیگانه با این هر دو. آنکه بیشتر از «من» های دیگرم شهرت یافته است و خود را نشان داده و همان که تو او را بنام من و در زیر عکس من توصیف کرده ای که جوان است و نویسنده است و پردل و گرده است و هوشیار است و خلاصه بهترین طرز تبلیغ آگهی از رادیو!

چه شگفت انگیز! این من که مردم همه مرا بدان می شناسند، از همه من های دیگرم با «من» بیگانه تر و ناشناس تر است، درست احساس می کنم که لباس من است با همان معنی خاص و خوب کلمه «لباس» و به خصوص باب افتعالش که چقدر با احساس من از آن راست می آید. اینست که هر که مرا می ستاید و می شناسد، خود را با او ناآشنا تر می یابم، مثل کسی که در برابرم بایستد و یا در جمعی بنشیند و هی از کت و شلوار و پالتوم حرف بزند. و هی تعریف که چه رنگی؟! چه دوختی؟! چه پارچه ای؟! به من چه؟! و همین هم هست که هر که به من بد می گوید و دشمنی می ورزد و دشنام می دهد مرا نمی آزارد و بردباریهای من که آن روز تو را آن همه بخشم آورده بود از اینجا است. نه از بزرگواری من

و حلم من و طاقت من. تاکنون هرچه نوشته‌ام، نه، هرچه چاپ کرده‌ام او کرده است، هرچه گفته‌ام او گفته، هرچه کرده‌ام او کرده و مردم هرچه از من می‌گویند از او گفته‌اند.

نمی‌گویم من آنم که در زیر این نمود پنهان است و کسی نمی‌بیند، در زیر این نمود، کسانی پنهانند که از آن میان نمی‌دانم کدامیک منم؟ و این است پریشانی وحشتناکی که اکنون مرا رنج می‌دهد.

یکی دیگر از اینها من قهرمان است که گوشش بدهکار هیچ حرفی نیست و به هیچ چیز نمی‌اندیشد و سراسر روحش و همه وجودش را دلاوری و عشق به نی‌کنامی و فداکاری و مردم‌دوستی پر کرده است. سرشار از دوستی خلق، گستاخ و ماجراجو و عاشق خطرها که جز انتقام آرامش نمی‌کند، جز با پیروزی سیر نمی‌شود، جز شکستن خصم آرزویی در سر نمی‌پروراند و جز کف زدنهای مردم و آفرینهای مبارزان و گسستن زنجیرها او را به هیجان و نشاط نمی‌آورد و تو می‌دانی که این من مرا به کجاها که نکشاند؟ و چه ضربه‌ها که از دست او نخوردم و چه‌ها که نکشیدم و تو با این من بسیار همگام بوده‌ای و خوب می‌شناسی. شب چهارده ژانویه در پلاس باستیل؛ در میان غوغای رقص و موزیک و فریادهای شادی، آنکه در میان صدها صندلی خالی پیشخان کافه تنها نشسته بود

نامه ای به دوست

و می گریست «او» بود. در زندان پرفکتور پلیس پاریس همو بود که، سراپا شعله‌ور از آن آتش، سه شبانه‌روز با مسیو گیوز حرف می‌زد. آن حرفها که تو را آنهم گرفته است، حرفهای او بود و تو هم فقط همو را از من می‌شناسی و من می‌خواهم کس دیگری را بتو بنمایم.

اما در میان این همه من‌های درهم آمیخته، آنکه از همه زبردست‌تر است - و تو هرگز نشانه‌ای هم از آن نداری - منی است که مدتی است مرا به خویش گرفتار کرده است، با چهره‌ای شگفت، محکم و نیرومند و پخته و پر، نه چون آن دیگرها پوک و پوچ و پوسته! نمودهایی مبهم و موقتی و اشباحی دور و مجهول. این یکی از همه پنهان‌تر بود، از همه دیرتر سر زد. جایگاهش در آن عمق پوشیده و ناپیدای وجدانم بود. از اعماق فطرتم، نهادم، جوش کرد و از پس ابرهای تیره و متراکم «بودن»م طلوع نمود. سالها، در حالیکه از امید و شوق بر خود می‌لرزیدم و سراپایم از هیجان گرفته بود، طلوع آنرا تماشا می‌کردم. انتظار سر زدن آن بسیار دراز بود و بسیار دشوار. گفتم این همان است که در جستجویش بودم. ها، من همینم، خود را کشف می‌کنم و شاهد رویش خویشتنِ صادق و پاک خویش هستم. چه کشف و شهود آرامش‌بخش و موفقیت‌آمیزی! آن که خود را گم

کرده است یافتن چه چیزی و چه کسی می‌تواند، باندازه یافتن خویش، او را از شوق و پیروزی و غرور سرشار کند؟

سالها با او بودم، با خودم، خودِ خودم. راستی چرا می‌گویند: خود خودم؟ مگر نه این‌ست که، ناآگاهانه، هر کسی در همین تردید است که «خود»های دیگری نیز در او هست؟ بگذریم. سالهای آرامش و رضایت، پس از آن دوران وحشت و بی‌قراری، فرا رسید. امید در چشمهای همیشه گرفته و همیشه افسرده من برق می‌زد. راست می‌گفت آن نویسنده آشنای من که من چشمهایم همیشه نیمه‌باز است و «می‌خواهم بگویم که هیچ چیز و کس در این دنیا وجود ندارد که دیدنش به باز کردن تمام چشم بیرزد»!

به هر حال، «بهشت گمشده» من پیدا می‌شد و من غرق در این امید که باز می‌توانم به تنهایی رو کنم و به این معبد زیبا و گرم و استواری که فضایش از حرارت انس و صمیمیت و عصمت می‌لرزد، پناه آورم و، از سرمای بیرون و دیدار چهره‌های زمستان‌زده بیدرد، خود را در آغوشِ با «خویشتن بودن» پنهان کنم، چنان نیرو و امید گرفته بودم که می‌دانستم رنج «بودن» را و فشار طاقت‌فرسای «زیستن» را خواهم توانست تحمل کنم. تو نمی‌دانی که زنده ماندن دردناک‌ترین حادثه است؟ چه نابینایانند آنها که این شهر را شلوغ می‌بینند. و چه

ساده لوح که از جمعیت سخن می گویند! سرشماری می کنند و بعد شماره عجیبی را از نفوس اعلام می کنند و باور هم دارند. درست هم هست، منتها صفرها را بیهوده به حساب می آورند، صفر صفر است، هرکجا که قرار گیرد. کو جمعیت؟ چگونه از این همه خالی بودن، از این همه بی کسی، از این همه خلوت، به وحشت نمی افتند؟ کو کسی؟ چه خوشبخت است آنکه کسی را دوست می دارد، عشق می ورزد. او بر روی این زمین، در میان این کوچه و بازار و انبوه سایه هایی که چون اشباح خیالی می گذرند، یکی را می بیند. احساس می کند که در میان این خلوت خالی، یکی وجود دارد. هرجا او نیست، کسی نیست، هیچ کس را نمی بیند، تنهایی است و خلوت و تعطیل! هرجا او هست، جمعی هست، شلوغ و بیا و برو. در این کویر خلوت، سایه دهی و صدای پای آدمیزادی را می بیند و می شنود.

اما من که احساس می کنم زمین متروک شده است و شهر خلوت و خانه ها خالی! که بتم را آشوریان در آن فاجعه شوم ربودند و بتخانه ام را ویران ساختند، به وحشت افتاده ام، از هراس این خلوت سرد، این غربت ساکت، می گریزم. تنهایی مرا بستوه آورده است. به خود پناه می برم؛ همان خود خود که اکنون سرزده است، کشف کرده ام و، با چهره ای راستین و صمیمی، آنرا در کنار

خویش، می بینم. چقدر با من مأنوس و آشنا است! خودم است. راست است سخن اوپانیشادها که: «در بیرون خبری نیست. هر که به بیرون چشم بدوزد در انتظار خواهد ماند و خواهد مرد. به خود بازگرد، در آنجا همه چیز خواهی یافت، زیرا همه چیز آنجا است. بیرون ظلمات است. از این چشمه ها جز رنج نمی جوشد». راست می گفت بودا، نیروانا در درون است. نیروانای بودا همین «من» است که اکنون، من خود را در آغوش او می یابم. همین خود من است؛ خودی که از میان انبوهی از من های نمودین استخراج کردم، چهره اش را از آلائشها زدودم. روشن تر شد. شناخته تر شد. اوه! چه زیبا است و چه راستین و چه خوب! همه خوبی ها و زیبایی ها و جلال ها و تعالی ها و تقدس ها، همه، در همین است. همین است و جز او هر چه هست کف است و حباب و فریب و دروغ و سراب. خیال است و بیهودگی. سکوت من که تو را به وحشت انداخته و دیگران را به بدگمانی! از همین است که من با او در گفتگویم. چه حرفها! همه آن همه گفتن هایی که کلمه نمی یافتند، همه آن گفتن هایی که چنان بر هم انباشته و در هم فشرده شده بود که همچون عقده ای راه نفس را بر من بسته بود و گاه خفقان چنان روحم را در خود می فشرد که، احساس مرگ می کردم، دارد باز می شود، ذوب می شود، دارم راحت می شوم.

این «من» اکنون سر زده است، و همچون آتشی سیال، در من حلول می کند. گرمای آنرا هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس می کنم. دارم از آن پر می شوم.

اکنون احساس می کنم که دکارت، آندره ژید و حتی کامو کجایند؟ به قدری از آنها جلو افتاده ام که به چشم نمی آیند. دو سه تا نقطه کوچک سیاه! به یاد هست که تا چه حد شیفته آن دو بودم؟ کامو، نه، هیچ وقت، اما دکارت و ژید. من فرسنگها از آن جا که آنها هستند جلو رفته ام: «من فکر می کنم پس من هستم». «من احساس می کنم پس من هستم»؛ «من عصیان می کنم پس من هستم»! این ها هنوز به منزلی که من هفت سال پیش از آن گذشته ام، نرسیده اند و هر سه در جستجوی آنند که من خود را اثبات کنند که به چه دلیل وجود دارد؟ به چه دلیل من هستم؟! از خامی این پختگان بنام در شگفتم! هنوز به این سؤال نرسیده اند که من کدامم؟ خیال می کنند که هر کدام یک نفرند و مسئله بودن و نبودن همین یکی است. اگر چنین بود که کار آسان بود. به همان آسانی که آنها ثابت کرده اند! وانگهی اینها نمی دانند که هر سه شان راست می گویند.

یک من فکر می کند، من دیگری است که احساس می کند، من دیگری است که عصیان می کند و من های دیگر و من های دیگر که همه هستند، اما دروغین، من راستین دیگر است. کدام؟ اینجا است که ناچار از گفتن می مانم. نمی توانم.

سکوت سنگین و دردبار همین جا فرا می‌رسد. سکوت‌ها همه در پایان گفتن‌ها است و چه راحت و چه موفقیت‌آمیز! و این سکوت در آغاز گفتن‌هاست و چه سخت! امیل لودویگ از سکوت‌های وحشتناکی سخن می‌گوید که بتهوون در اثنای سمفونی پرغوغای پنجم خویش نشانده است، که چنان سنگین است و بی‌رحم که - اگر کسی گوش شنیدن آن را داشته باشد - از وحشت قلبش خواهد ایستاد. راست است. خداوند نعمت بزرگی که به آدمها داده است اینست که از شنیدن سکوت عاجزند و از این رو است که همه آسوده و خوش زندگی می‌کنند. چقدر نشنیدن‌ها و نشناختن‌ها و نفهمیدن‌ها است که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است و این نیز یکی از آنها است.

و اما تو می‌توانی تصور کنی که درد آن که چنین سکوتی را، نه تنها می‌شنود بلکه، خود، آنرا در سراسر روحش دارد و - چه می‌گوییم؟ - آنکه چنین سکوتی را «میگوید»، آنرا تحمل می‌کند، چیست؟ مهر بابا، اکنون در هند چهل و هفت سال است سخن نگفته. نیم قرن سکوت! کار مشکلی است، اما سکوت او مشکل نیست که او خود آنرا اختیار کرده است. سکوت من مرگبار است که بر من فرود آمده است. بدان دچار شده‌ام، چه بگوییم که چیست؟ به که بگوییم؟ به تو؟ که

خانمت می گفت: «از وقتی مدیر کل شده‌ای ناراحتی‌های روحی و فکری
تخفیف یافته است؟»

من نمی‌دانم که لائوتزو و نویسندگان اوپانیساده‌ها و بودا و مهاویرا و حتی
عرفای بزرگ خودمان - که آن همه، در جستجوی آن «من» حقیقی و پنهان در
خویش، شکنجه دیده‌اند و ریاضت کشیده‌اند تا آن را یافته‌اند و شناخته‌اند - چه
احساس کرده‌اند؟ نمی‌خواهم بگویم آنچه من یافته‌ام همان است که آنان از آن
سخن می‌گویند. نمی‌خواهم بگویم من اکنون، در پس من‌های نمودین خویش
آن چه را یافته‌ام همان نیروانا است. آن نیست. اما می‌دانم که نیروانای نهفته در
من همین است که اکنون خود را احساس می‌کنم؛ چه، هر کسی نیروانای خویش
را دارد. به شماره هر دلی عشقی هست. اگر کسی نام عشق دلی را بر عشقی که
بر دل دیگری مشتعل است اطلاق کند، بدان اتهامی زده است که هرگز او را
نخواهد بخشید. و من اکنون، در این اندیشه‌ام که آنچه از پس این نمودهای
ناپایدار طلوع کرده است و سراسر مرا فرا می‌گیرد چه بنامم؟ من؟ خدا؟ حقیقت
مطلق؟ وجود مطلق؟ مطلق؟ نه، دوست ندارم آنرا در قالب هیچ نامی اسیر کنم.
دوست ندارم آنرا با هیچ صفتی، هرچند پاک، بیالایم. چه لزومی دارد که آنرا
بنامم؟ مگر می‌خواهم تعلیم دهم؟ مگر می‌خواهم به کسی نشان دهم؟ این نامها

چیست؟ مگر اکنون که من همه چیز را از زاویه دیگری می بینم، همه چیز عوض نشده است؟ مگر این نامها نیز رنگ نباخته اند؟ از رو که می نگریم، کلمات را می بینیم که، همچون حبابهایی، هر یک به اندازه ای، بر روی این دریا خود را نشان می دهد. جدا از هم، جدا از دریا. از زیر که بنگریم، دیگر حباب کلمات را نمی بینیم، حباب ها همه یکی می شوند: یک وحدت وجود مطلق از همه معانی: دریا! و دریا نیز تا آن هنگام که بر ساحل نشسته ایم دریا است، تا آن هنگام که من بینده ام، دریا است. اگر من بیننده را نیز به دور ریختم و خشکی را بدور ریختم، من دریا شدم، خشکی دریا شد، دریا نیز دیگر دریا نیست. چیست؟ اینجا باز سکوت فرا می رسد.

چه ضرورتی دارد که سخن بگویم؟ به کسی بگویم؟ بنامم؟ چه رنج بی ثمری!

من اکنون ایستاده ام و خود را می نگرم که دارم از پس تکه ابرهای نمودین خویش سر می زنم. طلوع خود را می نگرم و خود را، به نرمی و رضایت، غرق لذت و امید، تسلیم او می کنم؛ او که مرا در خود می مکد و من همچنان ساکت می مانم تا تمام شوم!

نسیم امید بر چهره‌ام می‌وزد و من، نشئه مطبوع نیست شدن‌هایم، غرقه در شکر و اشک، در انتظار آنم که از آن پر شوم. احساس می‌کنم که آنچه اکنون در من می‌جوشد، سراپایم را فرا می‌گیرد، تمام «هستن»م را، لبریز می‌کند. همه لکه‌هایی را که از اثر انگشت‌های طبیعت بر دیواره‌های «بودن»م مانده بود می‌زداید. مرا در خود می‌شوید. دیگرم می‌سازد و من، گرم این لذت دردآمیز تولد خویش، ساکت مانده‌ام. اما نمی‌دانی! این که در من فرا می‌رسد به عظمت همه این هستی است، چه می‌گوییم؟ به عظمت ابدیت است. به عظمت مطلق بودن است. و به هراس بیکرانگی! سنگینی آفرینش را دارد و جلال خدا را و، «بودن» من، این قفس تنگ و ناتوان، گنجایش آنرا ندارد. احساس می‌کنم که در خود فرو می‌شکنم، نمی‌دانم چیست؟ اما بی‌تابم. آنچه در من می‌جوشد چنان بی‌قرارم کرده است، چنان قلبم را می‌فشرد که احساس می‌کنم یک انفجار چیست. احتضار را به طور مداوم در خویش می‌یابم.

این روزها و بویژه این شبها - که هم بیشتر با خودمم و هم بهتر و مأنوس‌تر - آن سخن عین‌القضات همدانی، شهید عزیزم را که، در سی و سه سالگی، «شمع آجین» گشت، نه تنها با فهمم، که با همه روح و اعصابم حس می‌کنم که: «قلبم تا حلو قم بالا آمده است». خفقان! خفقان!

نامه ای به دوست

چه دشوار شده است دم زدن! در این جا که هر درختی مرا قامت تفنگی است
و... «صدای هر گامی غم! غم!...»

نمی توانم سکوت را تحمل کنم. نمی توانم چیزی بگویم. ولی ساکت خواهم ماند. اما من اکنون احساس کسی را دارم که درد جان سپردن را تحمل می کند و می داند که، از آن پس، آرامش است و نجات و، خسته از رنج زندگی که «جز احتضاری که یک عمر بطول می انجامد هیچ نیست»، سر به زانوی معشوق خویش خواهد نهاد و، سیراب و سرشار، در زیر دستهای او که دو مسیح خاموشند، نوازش خواهد شد.

یک «شهید»! نمی بینی که چه شیرین و چه آرام می میرد؟

برای آن ها که به «روزمرگی» خو کرده اند و با خود ماندگارند، مرگ فاجعه هولناک و شوم زوال است، گم شدن در نیستی است. آن که آهنگ هجرت از خویش کرده است، با مرگ آغاز می شود. چه عظیم اند مردانی که عظمت این فرمان شگفت خداوند را شنیده اند و بدان کار بسته اند که: «بمیرید، پیش از آنکه بمیرید»؟!

چنین می پندارم که در این سوره، مخاطب خداوند تنها پیامبر نیست، روی سخن با همه آنهایی است که «در جامه خویش» پیچیده اند:

«ای به جامه خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه‌ات را پاکیزه ساز و پلیدی را هجرت کن!»!

طنین قاطع و کُننده فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچد و صدای زنگهای این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است می‌شنوم. هجرت آغاز شده است و می‌دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می‌ماند و کاروان می‌گذرد.

آتش نرون نیست، آتش ابراهیم است، چه می‌گوییم؟ ارمغان عزیز پرومته در زنجیر است، پرومته! «پیش‌آگاه». این هم‌سرشت «شَمَس»، اما هم‌سرنوشت کرکس، که پیش از انسان به «آگاهی» رسید. رب‌النوعی که آتش خدایان را، از آسمان، پنهانی ربود و به زمین آورد و شب‌ها و زمستان‌های زندگی را به آتش کشید.

دیگر نمی‌دانی چه می‌گوییم! بس است.

بازگشت به خویش، هجرت از خویش، باز یافتن خویشتن خویش، فرار به سوی خویش... چه می‌گوییم؟ چه زبون و ضعیف‌اند این کلمات! چقدر می‌ترسم که در این نامه، آنچه را از من یافته‌ای به این نام‌ها بخوانی.

خورشید از سینه دریا سر زده است و من - در حالیکه همه بودنم، تمام زندگی کردم به یک «نگریستن» مطلق بدل شده است - چشم در قلب مذاب خورشید دوخته‌ام و همچون شمع - که در «گریستن» خویش، قطره قطره می‌میرد - من در این «نگریستن» خویش ذوب می‌شوم و محو می‌شوم و پایان می‌گیرم.

چگونه ازین حال می‌توانم سخن گفت؟ با کلمات که دلان آلوده این بازارند و وسائل نقلیه‌ای که میان تولید و مصرف در آمد و شدند؟ این ابزارهای آلوده عرضه و تقاضا که نفیس‌ترین و نجیب‌ترینشان ناقلان احساس‌ها و اندیشه‌های «کلیله و دمنه» اند و بقره و شتر به؟!

دست‌اندرکار آفرینشی دشوار و پرشکوهم. یک «هیراگیری» مطلق و تمام. یک انتحار آرام و خودآگاهانه و طولانی. بسیار سخت‌تر از آن قهرمان ژاپنی که به خاطر کوتنی، خنجرش را، در پهلوی چپ سینه‌اش آهسته فرو برد و، با چشمانی آرام و لبخندی مغرور و مصمم، قلب خویش را با نوک خنجرش می‌جست تا آن را قربانی نجات خویش - از رنجی که نه شایسته یک مرد است - سازد. من اکنون، شب و روز، در جستجوی همه آن من‌هایی‌ام که این طبیعت بیگانه، به حيله و «بی‌حضور من»، بر من تحمیل کرده است، تا همه را در پای «او» - که به اعجاز خویش، به اندرونم پا گذاشته است - قربانی کنم.

در خونبهای این اسماعیل، هیچ فدیهای را نخواهم پذیرفت که می دانم «خود حجاب خودم و باید از میان برخیزم».

چه خوب است آفریدگار خویش بودن! اما... آسان نیست. بی تابی و تلاطم و درد چنان بر جانم پنجه افکنده اند و چنان بی رحمانه درونم را در خود می فشردند که احساس مرگ می کنم. امواج ملتهب و تازه نفس این طوفان چنان بر دیواره رگهایم، قلبم و روحم می زنند که صدای شکستن استخوان را در اندرونم می شنوم. کاش در این لحظه میبودی و مرا از چنگ این کلمات بی دردی که مرا نمی فهمند، رنجم را حس نمی کنند - و اکنون برای آنکه مرا به تو بگویند، جز این قاصدان گنگ، چاره ای ندارم - نجات می دادی! افسوس که این همه کوهها و صحراها و دریاها که میان ما نشسته اند و بر نمی خیزند - پس از آن یگانگی عزیزی که چقدر بدان محتاج بودم و چه تسلیتی بود مرا در این عزای سیاه -، اکنون ما را به بیگانگی افکنده اند، و در این سیزده سال جدایی نحس، همیشه همین پیکهای بی زبان نابینا بوده اند، که ما را به هم می گفته اند.

یکی از دوستانم، که در کار احضار ارواح است می گفت: روحی با من تماس گرفت و بی مقدمه گفت: می سوزم. گفتم چرا؟ گفت گناهی بزرگ کرده ام و عذاب می کشم. پرسیدم چگونه؟ گفت: از این عالم که در آنم نمی توان با

کلمات شما که از آن عالم شما است و عالم رنجها و شادیها و اشیاء و اوضاع شما، سخن گفت. گفتم به گونه‌ای بگو که با همین کلمات این جهانی، رنج آن جهانی تو را اندکی احساس کنم. گفت: «پوست کندن زنده گوسفند»!

راست می‌گوید، راست! احساس می‌کنم که چه می‌کشد. می‌فهمم که چه می‌گوید، تو هم بکوش تا، با همین کلمات که ابزار کار زندگی روزمره‌اند، عذاب مرا بفهمی. «پوست کندن زنده گوسفند»! می‌دانم که پس از آن، پوست دیگری بر من خواهد رویید. «من اکنون همچون ماری که از پوست خود بدر آید، از بایزیدی خویش بیرون آمده‌ام». اما تا آن لحظه که خلقت ثانوی خویش را به پایان برم، با مرگی دست به گریبانم که طولانی و دردآور است! چقدر زنده ماندن دشوار شده است! دیوارهای عبوس و مرگ‌اندود زندگی در اینجا، زندگی بدین گونه، لحظه به لحظه، از چهار سو پیش می‌آیند این تنگنا را، هر دم، فشرده‌تر و تنگ‌تر می‌کنند. دیوارها اکنون درست به من رسیده‌اند، با پوست بدنم تماس یافته‌اند، سینه‌ام را بسختی می‌فشردند.

باور نمی‌کنم، هرگز باور نمی‌کنم که سالهای سال همچنان زنده ماندنم به طول انجامد. یک کاری خواهد شد. زیستن مشکل شده است و لحظات چنان به سختی و سنگینی بر من گام می‌نهند و دیر می‌گذرند که احساس می‌کنم خفه

نامه ای به دوست

می شوم. هیچ نمی دانم چرا؟ اما می دانم کس دیگری به درون من پا گذاشته است و او است که مرا چنان بی طاقت کرده است که احساس می کنم دیگر نمی توانم در خودم بگنجم. در خودم بیارامم. از «بودن» خویش بزرگتر شده ام و این جامه بر من تنگی می کند.

این کفش تنگ و بی تابی فرار! عشق آن سفر بزرگ...!

اوه، چه می کشم!!

چه خیال انگیز و جانبخش است «اینجا نبودن»!

دوست داشتن از عشق برتر است

کتاب «هنر عشق ورزیدن» را می‌خواندم که در آن اریک فروم، با سر هم کردن حرف‌های کسانی چون کنتی و کی‌یر که گارد و سارتر و کامو، می‌کوشد تا به نفع «اومانیزم» گله‌گذاری که تبلیغ می‌کند، عشق‌ها را توجیه و تفسیر کند و، با بیان زیبا و روان‌کاوی هنرمندانه‌ای که دارد، به «تحلیل ارشادی» عشق‌ها، به سود «بشریت» و به نفع «اجتماع»! پردازد. من در فهرست جامعی که او از همه انواع عشق‌ها داده است، از عشق زن و مرد و مردم و وطن و پدر و فرزند و انسان و خدا... هرچه گشتم آنچه را که دل من سالها است با آن آشنا است نیافتم و آن تنها عشقی است که «زاده انسان» است، که دیگر عشق‌ها همه تحمیلی طبیعت است و مقتضای خلقت، چه، این معشوق‌ها را همه طبیعت برای ما تعیین می‌کند و غریزه - که مأمور وی است - ما را، بی‌خوشتن، وامی‌دارد که عشق بورزیم و تنها یک عشق است که آن «من ناب و آزاد و صمیمی» انسانی، آن خود خود ما، بی‌تحمیل طبیعت و بی‌اقتضای مزاج و مصلحت و منفعت، «انتخاب» می‌کند و آن

دوست داشتن از عشق برتر است

کشش اسرارآمیز دو روحی است که طعم مرموز خویشاوندی شگفتی را - که ریشه در جهانی دیگر دارد - از یکدیگر می‌چشد و رنگ هم‌نژادی ماورایی‌یی را در سیمای هم می‌بیند و همچون دو هم‌وطن، ناگاه، در این کشور غریب زندگی، به تصادفی، بر سر راه یکدیگر قرار می‌گیرند و در نخستین دیدار، یکدیگر را «باز می‌شناسند» و هر لحظه، خطوط آشنایی و خویشاوندی عمیق و روشنی - که کتمان‌ناپذیر است - در هم می‌خوانند و پیوندی این‌چنین، نه از آن گونه عشق‌ها است که به چشم اریک فروم آید که اومانیت است و اومانیت، به هر حال، یک کلی‌نگر ساده خوش‌قلبی است و از آنچه در برخی «درون‌ها» می‌گذرد چه خبر دارد؟ و چه می‌داند که از آن عشق‌ها که همه حیل‌هایی است تا بشر را کارگزار طبیعت کنند و خدمتگزار اجتماع، عشق بزرگتری نیز وجود دارد که همچون دیگر عشق‌ها ابزار کار نیست و آن عشق انسان به انسان، عشق یک روح به یک روح است. یک روح تنها و نیازمند به یک روح زیبا و نفیس و ثروتمند، عشق یک «خویشاوند» به «خویشاوند» خود، در این انبوه خلق که همچون حشرات از زمین می‌رویند و هر یک به «مصلحتی» در این «روزمرگی» آلوده، در هم می‌لولند و می‌میرند.

دوست داشتن از عشق برتر است

دریغم آمد که آن را نیز «عشق» بنامم که شاعران آلوده‌اش کرده‌اند. خواستم «ارادت» بخوانم، ملاها به حماقتش کشانده‌اند. گفتم بهترین کلمه در اینجا «خویشاوندی» است، خویشاوندی دو روح، دو بیگانه: با لطافت زیبایی که در ساختمان این کلمه است: «خویش» و «وند»! ترسیدم که نفهمند. به‌هرحال می‌گویم: دوست داشتن. و مقصودم عشق و ارادت و ایمان دو روح آشنای خویشاوند است. دو «انسانی» که جز آن خمیره صمیمی و ناب و منزهی که «من انسانی خالص» هر کسی را می‌سازد، هیچ مصلحتی و ضرورتی آنان را به یکدیگر نمی‌پیوندد، پیوندی که نه طبیعت، نه خلقت، بلکه تنهایی میان دو تنهای خویشاوند بسته است و... نمی‌دانم چه بگویم؟

به‌هرحال، آنچه من از ماسینیون در مغز استخوانم، در عمق فطرتم، احساس می‌کنم. آن که در حیاتش احساس می‌کردم هر روز، دست در دست او، به آن «نمی‌دانم کجایی» که همواره حسرت دور افتادنش را داریم، نزدیک‌تر می‌شوم، و در نگاهش، آن «نمی‌دانم که» ای را که همیشه در انتظار باز یافتنش بی‌آرامیم می‌بینم و اکنون، پنج سال است که هر روز در مرگش عزادارتر می‌شوم و هر چه می‌گذرد، به روز آن «واقع» نزدیک‌تر.

او بود که به من آموخت که:

دوست داشتن از عشق برتر است

دوست داشتن از عشق برتر است. عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینایی. اما دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال. عشق بیشتر از غریزه آب می خورد و هرچه از غریزه سرزند بی ارزش است و دوست داشتن از روح طلوع می کند و تا هر جا که یک روح ارتفاع دارد، دوست داشتن نیز همگام با آن اوج می یابد.

عشق در غالب دل ها، در شکل ها و رنگ های تقریباً مشابهی، متجلی می شود و دارای صفات و حالات و مظاهر مشترکی است، اما دوست داشتن در هر روحی جلوه ای خاص خویش دارد و از روح رنگ می گیرد و چون روح ها، برخلاف غریزه ها، هر کدام رنگی و ارتفاعی و بعدی و طعم و عطری ویژه خویش دارد، می توان گفت که به شماره هر روحی، دوست داشتنی هست.

عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصلها و عبور سالها بر آن اثر می گذارد، اما دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می کند و بر آشیانه بلندش روز و روزگار را دستی نیست...

عشق، در هر رنگی و سطحی، با زیبایی محسوس، در نهان یا آشکار، رابطه دارد. چنانکه شوپنهاور می گوید: «شما بیست سال بر سن معشوق تان بیفزایید، آنگاه تأثیر مستقیم آنرا بر روی احساسات مطالعه کنید»!

دوست داشتن از عشق برتر است

اما دوست داشتن چنان در روح غرق است و گیج و جذب زیبایی های روح که زیبایی های محسوس را به گونه ای دیگر می بیند. عشق طوفانی و متلاطم و بوقلمون صفت است، اما دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت.

عشق با دوری و نزدیکی در نوسان است. اگر دوری به طول انجامد ضعیف می شود، اگر تماس دوام یابد به ابتذال می کشد. و، تنها با بیم و امید و تزلزل و اضطراب و «دیدار و پرهیز»، زنده و نیرومند می ماند. اما دوست داشتن با این حالات نا آشنا است. دنیایش دنیای دیگری است.

عشق جوششی یک جانبه است. به معشوق نمی اندیشد که کیست؟ یک «خود جوشی ذاتی» است، و ازین رو همیشه اشتباه می کند و در انتخاب به سختی می لغزد و یا همواره یک جانبه می ماند و گاه، میان دو بیگانه ناهمانند، عشقی جرقه می زند و چون در تاریکی است و یکدیگر را نمی بینند، پس از انفجار این صاعقه است که در پرتو روشنایی آن، چهره یکدیگر را می توانند دید و در اینجا است که گاه، پس از جرقه زدن عشق، عاشق و معشوق که در چهره هم می نگرند، احساس می کنند که هم را نمی شناسند و بیگانگی و ناآشنایی پس از عشق - که درد کوچکی نیست - فراوان است.

دوست داشتن از عشق برتر است

اما دوست داشتن در روشنایی ریشه می‌بندد و در زیر نور سبز می‌شود و رشد می‌کند و ازین رو است که همواره پس از آشنایی پدید می‌آید، و در حقیقت، در آغاز، دو روح خطوط آشنایی را در سیما و نگاه یکدیگر می‌خوانند، و پس از «آشنا شدن» است که «خودمانی» می‌شوند - دو روح، نه دو نفر، که ممکن است دو نفر با هم در عین رودربایستی‌ها احساس خودمانی بودن کنند و این حالت بقدری ظریف و فرار است که به سادگی از زیر دست احساس و فهم می‌گریزد - و سپس طعم خویشاوندی و بوی خویشاوندی و گرمای خویشاوندی از سخن و رفتار و آهنگ کلام یکدیگر احساس می‌شود و از این منزل است که ناگهان، خودبخود، دو همسفر به چشم می‌بینند که به پهن‌دشت بی‌کرانه مهربانی رسیده‌اند و آسمان صاف و بی‌لک دوست داشتن بر بالای سرشان خیمه گسترده است و افق‌های روشن و پاک و صمیمی «ایمان» در برابرشان باز می‌شود و نسیمی نرم و لطیف - همچون روح یک معبد متروک که در محراب پنهانی آن، خیال راهبی بزرگ نقش بر زمین شده و زمزمه دردآلود نیایشش مناره تنها و غریب آنرا به لرزه می‌آورد - هر لحظه پیام الهام‌های تازه آسمانهای دیگر و سرزمینهای دیگر و عطر گل‌های مرموز و جانبخش بوستانهای دیگر را به همراه دارد و خود را، به مهر و عشوه‌ای بازیگر و شیرین و شوخ، هر لحظه، بر سر و روی این دو می‌زند.

دوست داشتن از عشق برتر است

عشق، جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی «فهمیدن» و «اندیشیدن» نیست. اما دوست داشتن، در اوج معراجش، از سرحد عقل فراتر می‌رود و فهمیدن و اندیشیدن را نیز از زمین می‌کند و با خود به قله بلند اشراق می‌برد.

عشق زیبایی‌های دلخواه را در معشوق می‌آفریند و دوست داشتن زیبایی‌های دلخواه را در «دوست» می‌بیند و می‌یابد.

عشق یک فریب بزرگ و قوی است و دوست داشتن یک صداقت راستین و صمیمی، بی‌انتهای و مطلق.

عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن.

عشق بینایی را می‌گیرد و دوست داشتن می‌دهد.

عشق خشن است و شدید و در عین حال ناپایدار و نامطمئن و دوست داشتن لطیف است و نرم و در عین حال پایدار و سرشار اطمینان.

عشق همواره با شک آلوده است و دوست داشتن سراپا یقین است و شک ناپذیر. از عشق هرچه بیشتر می‌نوشیم، سیراب‌تر می‌شویم و از دوست داشتن

دوست داشتن از عشق برتر است

هرچه بیشتر، تشنه‌تر. عشق هرچه دیرتر می‌پاید کهنه‌تر می‌شود و دوست داشتن
نوتر.

عشق نیرویی است در عاشق، که او را به معشوق می‌کشاند؛ و دوست داشتن
جاذبه‌ای است در دوست، که دوست را به دوست می‌برد. عشق، تملک معشوق
است و دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست.

عشق معشوق را مجهول و گمنام می‌خواهد تا در انحصار او بماند، زیرا عشق
جلوه‌ای از خودخواهی و روح تاجرانه یا جانورانه آدمی است، و چون خود به
بدی خود آگاه است، آن را در دیگری که می‌بیند، از او بیزار می‌شود و کینه
برمی‌گیرد. اما دوست داشتن دوست را محبوب و عزیز می‌خواهد و می‌خواهد
که همه دل‌ها آنچه را او از دوست در خود دارد، داشته باشند. که دوست داشتن
جلوه‌ای از روح خدایی و فطرت اهورایی آدمی است و، چون خود به قداست
ماورایی خود بینا است، آن را در دیگری که می‌بیند، دیگری را نیز دوست
می‌دارد و با خود آشنا و خویشاوند می‌یابد.

در عشق رقیب منفور است و در دوست داشتن است که «هواداران کویش را
چو جان خویشان دارند»؛ که حسد شاخصه عشق است چه، عشق معشوق را طعمه
خویش می‌بیند و همواره در اضطراب است که دیگری از چنگش نرباید و اگر

دوست داشتن از عشق برتر است

ربود، با هر دو دشمنی می‌ورزد و معشوق نیز منفور می‌گردد و دوست داشتن ایمان است و ایمان یک روح مطلق است، یک ابدیت بی‌مرز است، از جنس این عالم نیست.

عشق ریسمان طبیعت است و سرکشان را به بند خویش می‌آورد تا آنچه را آنان، خود از طبیعت گرفته‌اند بدو باز پس دهند و آنچه را مرگ ستانده است، به حيله عشق، بر جای نهند، که عشق تاوان ده مرگ است. و دوست داشتن عشقی است که انسان، دور از چشم طبیعت، خود می‌آفریند، خود بدان می‌رسد، خود آن را «انتخاب» می‌کند. عشق اسارت در دام غریزه است و دوست داشتن آزادی از جبر مزاج. عشق مأمور تن است و دوست داشتن پیغمبر روح. عشق یک «اغفال» بزرگ و نیرومند است تا انسان به زندگی مشغول گردد و به روزمرگی - که طبیعت سخت آن را دوست می‌دارد - سرگرم شود، و دوست داشتن زاده وحشت از غربت است و خودآگاهی ترس‌آور آدمی در این بیگانه بازار زشت و بیهوده.

عشق لذت جستن است و دوست داشتن پناه جستن. عشق غذا خوردن یک گرسنه است و دوست داشتن «همزبانی در سرزمین بیگانه یافتن» است.

دوست داشتن از عشق برتر است

در تآتری، قهرمانی، در برابر پادشاه، برای نمایش تیزی و قدرت شمشیرش، میله فولادی را گذاشت و، با یک ضربه شمشیرش، دو نیم کرد و همه به حیرت افتادند؛ پادشاه حریر لطیف و نرمی را - که همچون پاره ابر سپید صبحگاهی، لطیف و سبک بود - به هوا رها کرد و پرده حریر - در حالیکه همچون توده متراکم دودی در فضا به آرامی و زیبایی و ظرافت یک روح سبک‌بار، باز می‌شد و می‌شکفت - پادشاه، به نرمی و آهستگی و وقار و اطمینان، شمشیرش را از میانه آن گذر داد و، بی‌آنکه احساس کمترین مقاومتی کند، پرده حریر دو نیم شد و هر نیمه‌ای در فضا، به سویی رفت و از عبور شمشیر از قلب پرده ابریشمی حریر، کمترین چینی بر آن نیفتاد و گویی گذر شمشیر را از میانه خویش احساس نکرد، و شمشیر نیز چنان می‌گذشت که پنداری از قلب پاره‌بری یا توده سپید دودهای سیگار شاعری، غرقه در اثیر خیال، می‌گذرد!

آه! که عاجزم از «لف و نشر مرتب» ساختن که عشق کدام شمشیر است و دوست داشتن کدام شمشیر. معذورم دارید که نمی‌توانم. من حواری ماسینیونم که در برابر این جور چیزها پریشان می‌شد. ظرافت، لطافت، هرچه رنگ و بو و طعم غیرمادی‌تر و غیرعادی‌تر و غیرزمینی‌تر و غیرمفیدتر دارد روح او را به بازی می‌گرفت.

دوست داشتن از عشق برتر است

کاش می توانستم فهرستی از چیزهایی که اشک در چشم او می آورد تدوین کنم و همه را یک جا بنویسم. خواندنی می شد. لااقل برای لمس کردن و حس کردن درشتی و نرمی و جنس و رنگ و بو و حساسیت ها، و به اصطلاح: نقاط ضعف روح او بکار می آمد. یک روح همچون یک اسب است، البته روح هایی هم هستند که همچون یک خرنده^۱ یا یک قاطر، یا یک گاو، یا یک سگ، یا یک روباه، یا یک خروس، یا یک گوسفند، یا یک گرگ، یا یک لاشخور، یا یک کفتار، یا یک زالو، یا یک موش (خیلی ها)، یا یک پلنگ، یا یک شیر، یا یک شاهین، یا یک جغد، یا یک گنجشک، یا یک خوک، یا یک خرس، یا یک گربه، یا یک سمندر، یا یک پوپک، یا یک پروانه، یا یک مورچه، یا یک فیل، یا یک شتر (خیلی ها)، یا یک «شتر مرغ»!، یا یک بوقلمون، یا یک «شتر - گاو - پلنگ»، یا یک خروس قندی، یا یک تخمه، یا یک سیب زمینی، یا یک «چس فیل»، یا یک کرم، یا یک سقچ!!! (ر.ک مقاله سقچ و آدامس خروس نشان)، یا یک دریا، یا یک جنگل، یا یک خانه نوبناساز نقلی و خوش نما (ر.ک مقاله انواع چهارگانه آدم ها) و یا یک رباط متروک، ویرانه قدیمی، یا یک آتش (و

^۱. هر یک از این تشبیهات روی دقت علمی آگاهانه است نه تفنن ادبی. خوانندگان می توانند برای مشخص شدن هر تیپ، مصداقهای خارجی آن را و از میان طویله زندگی بیابند و چه ساده!

دوست داشتن از عشق برتر است

تقسیمات ریزترش به انواع آتش‌های کوچک و بزرگ و رنگارنگ، و نیز انواع آن از نظر خانواده و ریشه: نفت، پیه، روغن چراغ، الکل، گازوییل، بنزین، چوب و انواع آن: از کنده تاق و هیزم و شاخه‌های خشک زردآلو و توت تا چوب صندل و... و آتش‌های درگرفته از چیزهای دیگر و چیزهای دیگر و سوختن‌های دیگر و جرقه‌های دیگر و برق‌های دیگر و صاعقه‌های دیگر و او و و و و و و و تقسیم‌بندی دیگر آتش‌ها، نه آتش‌های دوددار، بودار، آتش‌های بی‌دود، بی‌بو، «مارج من نار»، آتش‌های آبی، قرمز، سپید، سبز... و آتش‌های بی‌رنگ. آتش‌های محسوس، آتش‌های نامریی نامحسوس... آتش‌های سوزنده و آتش‌های داغ و آتش‌های تاریک‌کننده و آتش‌های روشن‌گر و آتش‌های بی‌داغی، بی‌حرارت، آتش‌های... و آتش‌هایی که نمی‌سوزانند. آتش‌هایی که می‌پزند، آتش‌هایی که می‌سازد، آتش‌های سرد، خنک‌کننده، خوب، پاک، روشن، نامریی... آتش عشق در خدا!! چه کسی به این پی برده است؟ آتش عشق در روح خدا، آتشی که همه هستی تجلی آن است، آتش گرم نیست، داغ نیست. چرا؟ نیازمندی در آن نیست، تلاطم در آن نیست، نااستواری، شک، تزلزل، تردید، نوسان، وسواس، اضطراب... نگرانی، در آن نیست. اما آتش است، آتشین‌تر از هر آتشی. آتشین‌تر از همه آتش‌ها، آتشی که پرتو یک زبانه‌اش آفرینش است، سایه‌اش آسمان

دوست داشتن از عشق برتر است

است، جلوه‌اش کائنات است، گرده خاکستر نازک و اندکش کهکشانها است...
چه می‌گوییم؟!!!

این است آتش عشق در خدا! یعنی چه؟ آتش عشق که اینجوری نیست... پس
این آتش دوست داشتن است. آری، آتش دوست داشتن است، عجب!؟ من هم
مثل همه عارف‌ها و شاعرها حرف می‌زدم! آتش عشق!؟ آنهم در خدا!؟ نه، آتش
دوست داشتن است که داغ نیست، سرد نیست، حرارت ندارد؛ چرا؟ که نیازمندی
ندارد، که غرض ندارد، که رسیدن ندارد، که یافتن ندارد، که گم کردن ندارد،
که به دست آوردن ندارد، که به کار آمدن و به درد خوردن ندارد، که التهاب و
اضطراب ندارد، که تلاطم ندارد، که شک و تردید ندارد، که دور و نزدیک
ندارد، که بیم و امید ندارد، که مرگ و حیات ندارد، که شدت و ضعف ندارد،
که قفس ندارد، که انتظار ندارد، که اتهام ندارد، که تعبیر و تأویل ندارد، که
ترس و لرز ندارد، که تب و تاب ندارد، که قید و بند ندارد، که شرط ندارد، که
بازگشت ندارد، که توقف ندارد، که رفتن ندارد، که ریاضت ندارد، که حماقت
ندارد، که نفهمیدن ندارد، که ضرورت و مصلحت و فایده و «چرا» و «برای» و
اقتضا و اختلاف و تناسب و تضاد و کفر و شرک و شک و سستی ایمان و هوی

دوست داشتن از عشق برتر است

و هوس و لذت و الم... ندارد. آتش است و، نه آتش عشق، آتش دوست داشتن است... داشتم چه می گفتم؟

...اسب...ها! بله، گفتم بعضی روحها مثل اسبانند. هر اسبی نقطه تحریکی دارد؛ گاه اسبی با خشن ترین تازیانه ها اخم به ابرو نمی آورد! اگر نیشتری هم به بغلش فرو بری حس هم نمی کند؛ حس که می کند اما تکان نمی خورد. مثل اینکه حس نکرده است. اما همین اسب یک یا چند نقطه تحریک دارد؛ بیخ گوشش، نقطه ای یا نقاطی بر روی گردنش، پشتش، سینه اش، زیر گلایش، که با کوچکترین اشاره نوک انگشت کوچک، ناگهان رم می کند و همچون پرنده ای که ناگهان بهراسد، پرمی گشاید و می پرد. چنان جنون سرعت می گیرد که هر سوارکار ماهری را به زمین می اندازد، هر مانعی را که در سر راهش سبز شود رد می کند، جست می زند، کوه و دشت و دره و رود و تپه و ماهور و دریا و شهر و هرچه و هر کس را که هست، می برد و می زند و می شکند و می اندازد و می رود و می رود تا... از پا در آید، تا از چشم گم شود... و من، احساس می کنم روحم روح یک اسب است، نه پست تر از اسب و نه برتر از اسب، اما نه اسب گاری، درشکه؛ و نه اسب سواری و کرایه. اسب بی زین و بی دهنه، اسب چموش و سرکش و لگدزن و بدخوی وحشی. نه که دهنه بر نگیرد، چرا، اما به سختی، به

دوست داشتن از عشق برتر است

خطر، دیر... راست است، خسته کننده! اما اگر ایمان بی تاب زندانی زمین - که شوق معراج دارد و عشق دیداری در آن سوی آسمانها - توانست بر سرش لگام زند و بر پشتش برجهد و تازیانه دردناک سخنی آشنا بر او بنوازد، تندبادها را پشت سر گم می کند و از صدای تندرهای آسمان سبقت می گیرد و، همچون تیر، دشت زمین را در می نوردد و از فراز دیواره افق برمی پرد و در سینه بلورین و لطیف سپیده دم فرو می رود و، در یک چشم زدن، شاهزاده ای در بند غلامان بیگانه را - که آهنگ فرار از سرزمین غربت زمین و گریز از خیمه گاه وحشیان و دشمنان پلید و کینه توز زیر این آسمان دارد، و از بیم اسارت در چنگ سوداگران و برده فروشان این سیه بازار، عزم دیار خویش کرده است - به مرز عالم دیگر می رساند و، به شتاب پرش یک آرزو، او را به درگاه خود - آنجا که در و دیوارش و ساکنانش همه خویشاوندان چشم انتظار وی اند - می برد؛ درگاه بلندی که بر دامنه کوهستان مغروری نشسته است که ننگ هیچ گامی را نپذیرفته و، بر چهره اش، خدشه هیچ نگاه چرکین و نکبت و مجروح کننده ای نیفتاده و به مزبله هیچ «فهم» تنگ و کوتاه و عفنی نیالوده است.

قصری بزرگ و متروک و ساکت و پروقار، بر دامنه کوهی بلند و دور و مغرور و پر از حشمت، پایش چشمه جوشان خورشیدی که از قلب اسرارآمیز

دوست داشتن از عشق برتر است

غیب سرمی‌زند، و هوایش معطر از خوش‌ترین عطرهاى خوش‌ترین دوست داشتن‌های خوش‌ترین روح‌ها... کجا؟ «آنجا که اینجا نیست»، کجا؟ آنجا که زمین و آسمانش را همه از روح ساخته‌اند، سرشته‌اند؛ از روح آن راهب مرموز که عمری را در انبوه خلاق گذاشت و کسش شناخت و تصویر خویش را در چشم هزاران دور و نزدیکی که بر او گرد آمده بودند و بر او خیره مانده بودند، ندید و، تنها یک بار، در طول راه درازی که بر این کویر می‌گذرد یک بار، از دریچه‌های معبد مجهولی به درون نگریست و آرامگاه شهید گمنامی را دید که در درون آن - زیر مناره زرینی که به خیال عابدی، همه عمر چشم در آسمان دوخته، می‌مانست - مدفون بود.

تصویر در قاب آهنی گرفته‌ای بر دیواره حرمش آویخته بود که چشمش را، به حسرت و اندوه پرمعنایی، بر لوح آرامگاه شهید دوخته بود و گویی خطوط نقش شده بر لوح را می‌خواند و چنین می‌نمود که تصویر کسی است که با شهید گمنامی که در دل گور خفته است خویشاوندی نزدیک است و گویی تنها او است که، در این سرزمین، با این مدفون بی‌نام و نشان که کسی او را نمی‌شناخت آشنا است و می‌داند کیست. سرنوشتش چیست، و چرا در اینجا به شهادت رسیده است؟ و چگونه، او را کشته‌اند؟ و چه کسانی او را کشته‌اند و در اینجا بخاک

دوست داشتن از عشق برتر است

سپرده‌اند؟ و چرا کسی از او خاطره‌ای حکایت نمی‌کند؟ چرا از میان این همه زواری که می‌آیند و در اینجا نذر و نیاز می‌کنند، جز مناره زیبا و خوش‌نگار حرمش را که از دور و نزدیک می‌نگرند و تحسین و تجلیل و یا تقدیس می‌کنند، یک تن چیزی نمی‌داند؟ یک تن حتی زحمت خواندن سطورری را که بر این سنگ لوح نقش کرده‌اند بخود نمی‌دهد؟ چرا آرامگاه این شهید چنین آباد و آراسته و دارای متولی و موقوفات و زوار بسیار است و شخص این شهید را کسی نمی‌شناسد و کسی نمی‌پرسد که در زیر این مناره زیبا - که جلوه کاشیهای ظریف و نفیس و گچ‌بریها و هنرمندیهای شگفتش چشمها را خیره کرده است - آنکه مدفون شده است کیست؟ چرا شهیدش کرده‌اند؟ سرنوشتش، درد و داغش، مذهبش، ایمانش، روزگارش و زندگی خونینش چه بوده است؟ کسی نمی‌پرسد این امام زاده گم‌نامی که در زیر این مناره در خون خفته است، کی؟ چرا؟ چگونه و به تیغ کدام خلیفه‌ای بشهادت رسیده است؟ چه می‌اندیشیده؟ چه احساس می‌کرده؟ چه می‌خواسته است؟

و راهب - که این اندیشه‌های دردناک او را در چنگ خویش گرفته بود و می‌گذاخت - چشم در چشم پنجره‌های آرامگاه این شهید مجهول دوخته بود و نگاهش سراسیمه میان تصویر آویخته بر دیوار حرم و گور این شهید می‌رفت و

دوست داشتن از عشق برتر است

می آمد و می پرسید و، در این حال، ناگهان احساس کرد که چهره این تصویر در
قاب گرفته بر دیوار درون حرم به چشمش آشنا می آید! بیشتر نگریست و بیشتر
نگریست و با شگفتی هراسناک اما شوق انگیزی دید که این تصویر...

این تصویر... تصویر خود او است!

آری، روح من یک اسب است. اما دریغ که در اینجا که منم، اسب تازی را
نیز به خراس می بندند و با اسب گاری هم زنجیر می کنند و درین جا که منم،
«ماندگاران» آزادند و «فراریان» در بند!

«خشمناکان بی خروش و بی فغان دردمندان بی فغان و بی خروش

باز ما ماندیم و شهر بی تپش و آنچه گفتار است و گرگ و روبه است

گاه می گویم فغانی بر کشم باز می بینم صدایم کوتاه است!»

... بگذریم.

عشق گاه جابجا می شود و گاه سرد می شود و گاه می سوزاند. اما دوست
داشتن از جای خویش، از کنار دوست خویش، بر نمی خیزد؛ سرد نمی شود که
داغ نیست؛ نمی سوزاند که سوزانده نیست.

دوست داشتن از عشق برتر است

عشق رو به جانب خود دارد. خودخواه است و «خودپا» و حسود، و معشوق را برای خویش می‌پرستد و می‌ستاید اما دوست داشتن رو به جانب دوست دارد، دوست‌خواه است و دوست‌پا و خود را برای دوست می‌خواهد و او را برای او دوست می‌دارد و خود در میانه نیست.

عشق، اگر پای عاشق در میان نباشد، نیست. اما در دوست داشتن، جز دوست داشتن و دوست، سومی وجود ندارد. عشق به سرعت به کینه و انتقام بدل می‌شود و آن هنگامی است که عاشق خود را در میانه نمی‌بیند، اما از دوست داشتن به آن سوراخی نیست. و هرگاه آنکه «دوست داشتن» را خوب می‌داند و خوب احساس می‌کند، خود را در میانه نمی‌بیند، به سرعت و به سادگی، به فداکاری و ایثاری شگفت و بی‌شائبه و بزرگ و پرشکوه و ابراهیم‌وار بدل می‌شود و در این هنگام است که خود را که دیگر نیست و دیگر نمی‌تواند باشد، در آینه‌ای که دوست دارد لکه‌ای می‌نامد و دستور می‌دهد - و واقعی و صمیمی و از روی ایمان قطعی، نه تعارف و ادا و اطوار؛ و این، هم از هنگام گفتنش و هم از سوز سخنش پیدا است - که: «آن لکه را از روی آینه پاک کن! تا آینه که دیگر چهره مرا در خود نخواهد دید، به عبث لکه‌ای بر سیمایش نماند و آینه صاف و زلال خاطر تو لکه‌دار نباشد». اما عشق می‌گوید: «آه! آیا این لکه را پس از من پاک خواهی

دوست داشتن از عشق برتر است

کرد؟ آیا لکه دیگری بر آینه خواهد نشست؟ آیا، ازین پس، چهره آینه بی لک خواهد گشت؟ نه، نه، نه! پس از من، سراسر این آینه را سیاه کن. این لک را بر تمام صفحه آینه بگستران! جیوه‌های آینه را همه بتراش تا تصویری بر آن نایستد. آینه را خاک آلود کن و خاک عزا بر سرش پاش تا نور خورشید هم بر آن نتابد، تا پس از من ندرخشد، برق نزند. آه! چه می‌گوییم؟ آینه را بشکن! بشکن! ریز کن!

فرزندم، پس از من گریبان‌ت را چاک زن، موهایت را همواره آشفته دار. هرگز اصلاح مکن، هرگز لبخندی بر لب مدار. هرگز در بستر نرم خواب. هرگز خواب. همواره گریه کن. همواره داغ مرا در سینه‌ات تازه دار. از روی قبر من برمخیز. بخانه‌ات باز مگرد. زندگی را به خاطر مرگ من بر باد ده. روح من در قبر شکنجه خواهد دید اگر صدای خنده و خبر خوشبختی و آزادی تو را بشنود. آه، مرا در زیر لحد با شادی خود شکنجه مکن!

همسرم! من که از بیماری خودم مُردم و جنازه بی‌درد و بی‌حس مرا در آتش سوزاندند، نکند تو مرا فراموش کنی، پس از چندی به شهر برگردی، قبرستان را ترک کنی و به خانه باز آیی، زندگی را و آرامش را بی من دنبال کنی، آه که خوشبختی تو پس از من چه بدبختی بزرگی برای من است! تو، باید در آن هنگام

دوست داشتن از عشق برتر است

که جنازه مرده مرا آتش زدند، خود را نیز - هرچند هنوز در آغازی - با شعله‌های آتش من بسوزانی تا پس از من، از تو جز خاکستری بر جای نماند».

اما دوست داشتن، با همه شور ایمان و نیازش، دامن او را می‌گیرد و به نیروی اصرار و دستور و التماس، بر بستر احتضار خویش، از همسرش می‌خواهد که: همسرم! تو هنوز بیست سال دیگر می‌توانی باشی و می‌توانی دم زنی، احساس کنی، بیندیشی، زندگی کنی، دوست بداری، عشق بورزی، همسری، همگامی، هم‌سخنی، هم‌روحي، خویشاوندی، چشمه انسی، سایه سردی، بوستان معطری بیابی، بیست بهار را، بی من، به نشاط آیی. بیست تابستان را، بی من، از سفر و دریا و ییلاق و کوه و رودخانه لذت ببری. بیست پاییز را به تأمل‌های عمیق، به احساس کردن‌های ریشه‌دار، به خواندن، به فکر کردن، به دوست داشتن، به عشق ورزیدن، به غم خوردن، به مزمره کردن خاطره پردازی.

بیست زمستان دیگر را بر پشت پنجره‌ها بنشینی و فرود آمدن خاموش و سبک برفها را و هیاهوی ناز انگشتان باران‌ها را و شلاق بادها بر اندام عریان درختها را و ناله بادها را در زیر شیروانی‌ها بشنوی، بینی؛ شبهای سیاه و دراز و پرحوصله زمستان‌ها، درهای اطاق را ببندی و پرده‌ها را بیفکنی و کنار بخاری داغ و مطبوع بنشینی و چشم بر بازی تند و زیبا و مرموز شعله‌های بی‌قرار و پرنشاط

دوست داشتن از عشق برتر است

آتش - که با دل تو سخن می گویند - بدوزی و ساعتها به تماشای آن بنشینی و نگاهت را از رقص جادویی آن بر نگیری و، در آن حال، مرغان وحشی خیالت را بیرون فرستی و پرواز دهی و بسوی خاطرات خوش رنگ و معطر گذشته ها و آرزوهای هوسناک و چشم براه آینده های برانی تا بروند و بگردند و هر لحظه پیامهای شیرین و خبرهای شورانگیز برایت ارمغان آرند و لبخندهای نرم خاطره رنگ و پرشده و پرکیف لبانت را، در سایه رقص آتش، بشکافند و سینه آن دو مار خوش خط و خال را که در آغوش هم به خواب رفته اند، از خوابهای خوش و شیرین به جنبش آورند... اما هرگز، یکی ازین مرغان را، بسراغ من، بر قبرستان گذر ندهی که مرا خواهی رنجاند و روح مرا - که از عمق تاریکی مرگبار و سنگین و خاموش قبرستان، چهره تو را در پرتو لرزان آتش می نگرد و رقص سایه ها را بر گیسوان و پیشانی و سینه و اندام و جامه تو به لذت تماشا می کند - اگر ببیند که، در آن حال که خاموش در کنار بخاری نشسته ای و، گرم تجدید خاطره ها و پرورش آرزوها، بازی شعله ها را می نگری و گاه گاه، آمدن خاطره ای یا آرزویی سخت شیرین و لذت بخش قلقلک می دهد و سرت را به یک سو کج کنی و شانوات را به سوی دیگر و خنده ای نشه آور و غلیظ لبانت را که به سختی مقاومت می کنند بر تمام نیمه صورتت پهن می گستراند و نمی دانم آن خاطره یا آرزو چیست که، در عین حال، چشمانت را از خجالت لطیفی نرم بر هم می نهی و

دوست داشتن از عشق برتر است

چهره‌ات از شرم شیرینی تافته می‌شود و همچون آتش گل می‌اندازد و ناگهان بیهوده از جا برمی‌خیزی و باز بی‌درنگ می‌نشینی و باز مرغی از آن مرغان که به سرزمینهای گذشته یا آینده فرستاده بودی، ارمغانی تازه می‌آورد و قصه‌ای دیگر ساز می‌کند و باز لبخندی لطیف - همچون شکفتن یک گل در برابر آفتاب یا تپش ناگهانی سینه یک بچه مار یا موج نرمی بر چهره معصوم آب - آرامش لبهایت را برمی‌آشوبد و من که می‌بینم تو غرق قصه‌های شیرینی و آرزوهای رنگین نوازش می‌کنند و خاطره‌های زیبا و خوش عطر قلقلکت می‌دهند، همچون چشمان پدری مشتاق که فرزند عزیزش را بر تخت دامادی یا عروسی می‌بیند و غرق لذت و خوشبختی، چشمان من در حدقه‌های گود و خالی از چشم و پر از خاک، در قعر ظلمت گور، برق می‌زند و جمجمه‌ام، از شوق، بر سقف لحد می‌خورد و دلم که پوسیده است و سینه‌ام قفسی خالی است که مرغش مرده باشد، اما دنده‌های قفس استخوانی سینه‌ام، از شیرینی و نشاط لحظه‌های تو، از هم باز می‌شوند و اگر در سکوت سنگین و سیاه و آرام قبرستان باشی، صدای استخوانهای اسکلتی را به خوبی خواهی شنید.

آری، اگر در این حال روح من ببیند که ناگهان مرغی غمگین در آمد و قصه‌ای آغاز کرد که تو ابروهایت را همانند هنگامی که، در برابر یک واقعه

دوست داشتن از عشق برتر است

ناگهانی و شگفت قرار می گیرند، بالا بردی و چشمانت را که همچنان بر آتش
دوخته ای خیره کردی و برق غمی حسرت آلود از آن جست، و قطره های افسوس
مذابی رقص آتش را در نگاهت تار و لرزان ساخت و ردپاهای اندوهی عمیق بر
پیشانیست نشست و لبانت پژمرد و سرت بر روی شانه هایت فرو نشست و دو دست
بر روی زانوهایت افتاد و من سایه سنگین حسرتی تلخ را بر چهره ات دیدم و
دانستم که این مرغ قصه ای از من حکایت می کند و بر غمکده تنهای من گذر
کرده است، این گورستان وسیعی که - همچون دنیا، در کنار هزاران همسایه و
هم وطن، تنها و ساکت و غریب و بی آشنا، شبهایی را و روزهایی را به سر
می آورم که دیگر هر دو برایم هم رنگ است - سخت پریشان می شوم و درد بر
اندام استخوانیم پنجه می زند و تو نمی دانی که، در این حال، کسی که حلقومی
برای فریاد کشیدن ندارد، دلی برای طغیان کردن ندارد، زبانی برای گفتن ندارد و
پایی برای رفتن ندارد، انگشتی برای نوشتن ندارد، عاجز عاجز است و،
سراسر، تبدیل شده است به اسکلتی از عجز، شده است مجموعه استخوانی بی از
عجز؛ سینه اش، اندامش، سرش، قفسی است که در آن جز بادهای وحشی وحشت
نیست و باد در آن نیز نمی ماند و جز خاک و باد و استخوان، چیزی نیست ...

دوست داشتن از عشق برتر است

تو نمی دانی، تو نمی دانی ای چشمه سرشار و جوشنده حیات، ای سراپا روح
مملو از زندگی و جوانی و شور و نشاط! ای که می خواستی مرا در آن دنیا، در
دنیای حرکت و فریاد و گفتن و گوش دادن و خشمگین بودن و رفتن و مهر
ورزیدن و تپیدن و انتظار کشیدن و عصیان کردن و بی تابی و خنده و گریه و
آرزو و خاطره و دم زدن و قدم زدن و دوری و گریز و نزدیکی و پرهیز و تب و
تاب و بیم و امید... - که اکنون همگی در کنارم، در میان کفتم، با من مدفون
شده اند - زندگی بخشی و زنده بودن پیاموزی و بهشتی را که مادر ناشایست مان
در آسمان رها کرد و ما را به این تبعیدگاه زشت بیگانه افکند، به زمین فرود
آری؛ آری تو ای مملو از بودن و توانستن و حس کردن و تپیدن و ای پر از
زندگی، ای سرشار از بودن! تو نمی دانی، که برای این دوست تو - که اکنون جز
یک قفس استخوانی یی که پر از هوا است نیست و بر روی سینه پوک و خالیش
سنگ سنگین و بی رحم لحد را نهاده اند... - درد کشیدن چه سخت است!

برای کسی که ناله نیز نمی تواند، که حلقوم فریاد ندارد، قلب عصیان ندارد -
چه می گویم؟ - حتی نمی تواند بلرزد، اخم کند، نمی تواند در این خلوت مرگبار
تنهایی، حتی بر پیشانیشت مشت بزند، نمی تواند تحمل کند، نمی تواند... بگرید...

دوست داشتن از عشق برتر است

نمی‌دانی برای یک اسکلت درد کشیدن چگونه سخت است! تا کجا سخت است!

نمی‌دانی گریستن، برای کسی که حلقه چشمش جز دو حفره عمیق و بزرگ پر خاک نیست، چه رنج‌آور است! چه می‌گوییم؟ رنج؟ درد؟ سخت؟ این کلمات از آن زنده‌ها است، از آن دنیای پر از توانستن، پر از بودن و پر از زندگی کردن است. اینجا هیچ کلمه‌ای یارای حرفی ندارد، هیچ کلمه‌ای، هیچ زبانی کاری از دستش ساخته نیست. چه بگوییم؟ جز همین اندازه که مرا مرنجان، در اینجا مرنجان، در اینجا من همواره نگران توام، جز به این نمی‌اندیشم که نکند که در برابر آتش، آنگاه که تنها چشم بر شعله‌های پرنشاط و بازیگر آتش دوخته‌ای و مرغان خیالت بر گرد سرت در پروازند و یکایک برایت قصه‌ای ساز کرده‌اند، ناگهان، لبان سیرآب و چشمان براق و چهره شاداب و جوان و سرشار از زندگی از قصه‌ای تلخ بیژمرد. من، از اینجا، نباید جز قلقلک پیاپی خاطره‌های شیرین و آرزوهای وسوسه‌انگیز آمیخته با شرم و شوق و نوازش، در تو حالتی دیگر بینم. مرا در اینجا، در این تنهایی جاوید و ساکت، آرام بگذار! تو بیست سال دیگر بی من، باید دست در آغوش لحظات سرشار از بودن و زندگی کردن؛ باشی و زندگی کنی، باشی و زندگی کنی... باشی و زندگی کنی...

دوست داشتن از عشق برتر است

آری، باشی و زندگی کنی... که دوست داشتن از عشق برتر است و من،
هرگز، خود را تا سطح بلندترین قله عشق‌های بلند، پایین نخواهم آورد.

معبودهای من

پروفسور لویی ماسینیون (louis Massignon) استاد بزرگوار و نابغه من - که خیلی چیزها از او دارم و در ساختمان من دست داشته است - عمر علمی خویش را همه بر سر تحقیق درباره حلاج، سلمان و فاطمه گذراند و آثار او در زندگی این سه شخصیت بزرگ تاریخ اسلام معروف است. «منحنی شخصی زندگی حلاج»^۱ و نیز «سلمان پاک»^۲ او را ترجمه کرده‌ام، ولی، «مجموعه اطلاعات و اسناد درباره فاطمه» را - که می‌بایست پس از مرگش انتشار یابد - هنوز کسی دست به ترجمه‌اش نزده است و من نیز فعلاً بر آن نیستم و معلوم

^۱. Etude sur courbe personnelle d'une vie; le cas des Hallag martyr mystique de l'Islam

^۲. سلمان پاک . نخستین شکوفه های معنویت اسلام ایران. با دو مقدم از من استاد بدوی و شرح حالی از

کربن، چاپ طوس ۱۳۴۴

Salman pak et les pr mices sprituelles de l'Islam Iranian, Paris, ۱۹۳۳

نیست این کار لازم کی صورت گیرد و چهره فاطمه، همچون سیمای علی، در چشم شیعیان - گرچه هر دو را تا حد پرستش می‌ستایند - مجهول است، شناخته گردد.

من در سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲ با وی، که سرگرم تدوین تحقیقات خود درباره شخصیت سیاسی، اخلاقی و روحی حضرت فاطمه بود، همکاری حقیری داشتم و، او را در جمع‌آوری و خواندن و ترجمه کردن و سنجیدن آثار فارسی (به‌خصوص در لهجه‌های مختلف) مربوط به این کار کمک می‌کردم و این دو سال یکی از اوقات پرافتخار و فراموش‌نشدنی حیات من است که در کاری بزرگ با مردی بزرگ همگام و همکار بودم و بیش از همه آنچه مرا سخت لذت می‌داد و زندگی را برایم معنی‌دار و ارجمند و عزیز می‌ساخت تماس و آشنایی با روحی بزرگ و گرامی و زیبا و نابغه و دانشمند بود. وی مجموعه‌ای از درخشان‌ترین زیبایی‌های ممکن در وجود یک مرد، در سیمای یک انسان و در روح یک عالم بود.

در سراسر عمرم از این پیرمرد هفتاد و نه ساله فرانسوی زیباتر ندیده‌ام، نه تنها زیبایی معنوی و روحی و اخلاقی و فکری، که زیبایی محسوس نیز در او چنان متجلی و قوی بود که هر چهره زیبا را در پاریس، پس از دیدار او، زشت و سرد

و بی معنی عروسکی می یافتم. برق سپید موهای کوتاهش - که گاه اندکی بر پشت گوشهایش جمع می شد - جلای سپیده دمی خدایی داشت و به او شکوه و قداستی خارق العاده می بخشید که به زحمت می توانستم نگاهم را از چنگ جاذبه جادویی آن رها کنم و خود را بازیابم. چهره استخوانیش را گویی از تصمیم و اراده ناب ساخته بودند. بینی نسبتاً بزرگش بیننده را نمی گذاشت که نگاهش بر او به راحتی مسلط گردد و او را «مردی خوب، دوست داشتنی و متوسط و تسخیرپذیر» تلقی کند و نشان می داد که با مردهایی صاحب بینی جمجمه ای بسیار فاصله دارد و حتی با مردهایی دارای بینی نجیب! چشمهایش آرام نداشت. هرگز ندیدم لحظه ای بر یک نقطه یا یک جهت خیره ماند. همچون دو گنجشک بی تاب، در دو قفس می پریدند و می چرخیدند و هیچ گاه نمی توانستی بفهمی که به کجا می نگرند. من این تیپ چشمها را از آن کسانی می دانم که سخت باهوشند اما عمیق نیستند. ولی چنین قضاوتی را درباره وی جرأت ندارم، گرچه قلباً معتقدم که تا حدی چنین بود، نه اینکه عمیق نباشد، بلکه، هوشش از عمقش بیشتر و درخشنده تر می نمود.

چنان دائم غرق در اندیشه بود که هر کسی می پنداشت که وی هیچ چیزی را درست نمی بیند و همینطور هم بود. یک روز که برای کلمه fare دنبال یک

تمثیل یا نمونه می گشت، دانشجویی گفت: «برج ایفل که رویش چراغ گردان راهنما برای هدایت هواپیما گذاشته اند» و او با تعجب پرسید که مگر روی ایفل چراغ گذاشته اند؟ در صورتیکه چندین سال بود که این چراغ بر آن برج ۳۳۰ متری می گشت و هر شب از ۹ تا ۱۲، در هر دقیقه یک دو بار، نورافکنش همه اطاقهای شهر را تاریک و روشن می کرد و او، نه دیده بود نه شنیده بود! اما در آثارش، مثلاً در سخن زیبا و عجیب و هوشیارانه ای که درباره باغهای اسلامی و مقایسه آن با باغهای اروپایی دارد چنان نقاش است و دقیق که گویی عکس برداری کرده است و چشمانش - همان چشمانی که بر روی هیچ چیز بند نمی آورد و در هیچ نقطه ای نمی ایستاد - همچون دقیق ترین دوربین های عکاسی، ظریف ترین خطوط و لطیف ترین اختلافات را در رنگ ها و تصویرها و حالت ها، با قلم اعجازش تصویر می کرد و چیزهایی می دید که حتی چشمهای یک نقاش بزرگ حرفه ای نیز از دیدن آنها عاجز بود و از کسانی که اشتغال خیال و استغراق عمیق و دائمی فکر، حواس نگاهشان را هرگز پرت نمی کند و «دید زن» های حرفه ای اند، دقیق تر می دید و معلوم بود که او هرچه را دلش بخواهد می بیند و بیهوده چشمش را - مثل توریستها، ولگردها، بچه های ریشدار و بی ریش و اغلب آدمهایی که فقط چشمشان کار می کند و به هر که و هر چه چشم می دوزند و خیره می شوند و ساعت ها کنار خیابان به چشم چرانی پرسیه می زنند و

کنار هر ویتروینی به تماشا می ایستند و همیشه «از آنچه دیده اند» حرف می زنند - برای دیدن هر چیزی و کسی تلف نمی کرد، غالباً نمی دید اما، هر وقت می خواست ببیند، تا سر حد اعجاز، دقیق و ظریف و زیبا و کامل و عمیق و شیرین می دید.

مردی سخت تند بود و عصبی، و زود جرقه می شد، از زیبایی چنان به هیجان می آمد که بی طاقت می گشت و بر خود می پیچید و به همان اندازه نیز، از زشتی، و چنانکه همه روحهایی این چنین این چنین اند، از مبالغه بدور نبود، هر چیزی را یا زیباتر از آنچه هست و یا زشت تر از آنچه هست می دید. دیگران می پنداشتند که نگاههای او در آنچه می بیند دخالت می کنند. اما چنین نبود. او پنهانی ها و نامریی ها را نیز می دید. تعبیرهایش خاص خودش بود و هر کس آنرا تشخیص می داد. در حرف زدن، نه تنها دانشش، که روحش نیز نمایان بود و در طنین سخنش و جوهر صدایش «خوب بودن» عزیز و «پاک بودن» انسانی او آشکارا احساس می شد.

عمق و زیبایی در سخنش توأم بود. مثلاً درباره سلمان که سخت دوستش می داشت، می گفت: «این زاده پاک اهورایی که از پیشانی بازش - که سر به سجده الله نهاده بود - روشنایی آتش اهورا مزدا ساطع بود... و گور متواضع و

افتاده‌اش هم اکنون، در سایه ایوان افراشته مدائن، بر روی زانوان شکسته‌اش فرو نشسته است و از معنویت شکسته «سلمان»، در برابر سلطنت افراشته کسری، حکایت می‌کند...

...باغهای اسلامی، بیننده‌ای را که پا به اندرون می‌گذارد بی‌درنگ، به سوی قلب خویش، وسط باغ، «می‌کشاند». هر که وارد می‌شود، بی‌تأمل، راهی را که به مرکز باغ می‌رسد پیش می‌گیرد. آنجا که حوض آبی است و فواره‌هایی و سایبان زیبایی از گلها و تاکها... اما باغهای اروپا، تازه وارد را در پیرامون خود، گرداگرد دیواره‌های اطراف باغ، «گردش می‌دهد» و بیننده خودبه‌خود، متوجه پیرامون باغ می‌شود»...

چه لحظه پاک و پرشرم و هیجان‌آوری بود! وقتی این کشف زیبا و ظریف خود را، با حال و شور خاص خویش تشریح می‌کرد، من چنان مجذوب آن شده بودم که احساس نمی‌کردم چه «وضعی» دارم، ولی، گویا چنان حالتی غیرعادی شده بود که استاد را به کنجکاوی آورد و ناگهان دیدم در من خیره شده است و با همه اعضاء صورت و سر و گردن و اطوارش، از من می‌پرسد که:....؟

من که ناگهان در برابر چنین سؤال غیرمنتظری قرار گرفتم، و به‌خصوص از خلال سخن او چیزی را می‌دیدم که از گفتن آن در آن‌جا و به‌خصوص به وی

شرم داشتم، کمی مردد ماندم و شانه شانه‌ای کردم و هیچ نگفتم و، با لحنی که معنی آنرا زود دریافت، گفتم که: هیچ! رهایم نکرد و بیشتر چسبید و من، با شرمندگی و عذرخواهی، گفتم: «این نظریه بیشتر ازین که می‌گویید معنی ندارد؟» «با شگفتی و کنجکاوی عجولانه‌ای پرسید: «چه معنایی؟» «باز کمی صبر کردم و گفتم: «اختلاف میان باغهای ما و باغهای شما از اختلاف حالت و صفت دیگری حکایت نمی‌کند؟»

با هیجان شدیدی که نشان می‌داد که حس کرده است چه می‌خواهم بگویم، پرسید: «خوب، بگو! چه اختلافی؟»

دیگر نتوانستم حرف بزنم و فقط او را، با انتظار شرمگینی، نگاه می‌کردم و او، به همان اندازه که حالت سئوالش را از دست می‌داد، حالت هیجان و احساسش شدیدتر می‌شد و می‌فهمید که چه و چه‌ها می‌خواهم بگویم.

پیرمرد! چه قدر مقدس و عالی و شرافتمند و انسان بود! چه حساسیتی شگفت در این مسائل داشت. جلو من آمد، دستش را به کناره صندلی من گذاشت و کمی به روی من خم شد و لحظاتی در من خیره گشت، اما مرا نمی‌نگریست، لبهایش می‌لرزید. کمی لبخند داشت، اما تلخ و مهربان و مرتعش، ولی چشم‌هایش از غم لبریز شده بود و نگاهش را، در همان حال، از پنجره بیرون

فرستاد و مدتی غرق شد، غرق بود و من نمی دانستم چه حالی داشتم! گذشت. نمی توانم وصف کنم که چگونه گذشت و دیدم که سرش را برگرداند؛ دستش را از دسته صندلی من برداشت و، در حالیکه گویی با زحمت قامتش را راست می کند، گفت و با چه لحنی! گفت: «بله، همینطور است، حقیقت است! عالی! عالی! اما دردناک! آری، دردناک!» و بعد، با لحن پدران و مهربان و تشویق آمیزی، گفت: «اما، آقای... تا چه اندازه می فهمی که چه می گویی؟» لبخند ساکت و محجوبی زدم و سری تکان دادم که یعنی: نمی دانم. بعد، دردناکانه به من خیره شد و با چشمانی که به من دوخته بود و پرده اندوهی غلیظ آنرا پوشانده بود و احساس می کردم نقطه دوردست و مبهمی را در عمق خیالش می نگرد، گفت: «نه، کشف تو از کشف من هوشیارانه تر و عالی تر است، اما تو نمی دانی. تراژدی بسیار غم انگیزتر و زشت تر از آن است که تو می اندیشی. تو که نمی بینی»...

با چه حالی این کلمات از جانش برمی آمد! پیرمرد دستهایش می لرزید. صورت زرد و شکسته، اما استخوانی و مردانه اش، از غم برافروخته شده بود... یاد نامردمی و پس زدن های رندانه یاران و همکارانش که در پس کتاب و علم، خود را از دردسرهای آزادی و انسانیت، آبرومندانه مخفی کرده اند و او را در اواخر

عمرش تنها گذاشتند، درونش را مشتعل کرده بود و قلبش را که همیشه از زیبایی و ایمان موج می‌زد، می‌گذاخت.

من در حضور او، خود را در برابر یک روح بزرگ و یک انسان فراتر و یک خوبی مطلق و متعالی و یک انسان نفیس و بسیار کمیاب می‌یافتم. همیشه در او که می‌نگریستم و غرق غرور و توفیق و لذت پاک و بلند و عزیزی می‌شدم، در دلم، در همان اوج گرمای یافتن او - که جذب حضور بزرگ و سنگین و لبریزی بودم - صدها حیف و کاش بر قلبم نیش می‌زد و می‌گزید.

او مردی بزرگ بود، بزرگ، به همه معانی کلمه. در فرانسه به آن بزرگی، در دانشگاه سوربن به آن سرشاری و آوازه، مثل ماسینیون خیلی نبود. گورویچ، شوارتز، سارتر، هانری لوفور، کوکتو، از چهره‌های پرافتخار فرانسه بودند و، جز کوکتو، دیگران را همه از نزدیک می‌شناختم. به‌خصوص لوفور و بالاخص گورویچ را که شاگرد او بودم و پنج سال تمام در همه درسهایش حضور داشتم و با افکار پیچیده او - که همه را به فغان آورده بود - آشنایی دقیق و کاملی داشتم. همه مرا گورویچ‌شناس می‌نامیدند. در کلاس جامعه‌شناسی، بچه‌ها مرا از مریدان و خواص گورویچ و شیفتگان و نزدیکان فکری او می‌خواندند. هر وقت به من می‌رسیدند، به شوخی به گورویچ متلک می‌گفتند؛ اصطلاحات و تعبیرات و

ژستهای خاص او را تقلید می کردند... این یهودی کمونیست سابق فراری روس! که زندگیش به افسانه شبیه بود. با لنین و تروتسکی همکار و هم‌رزم بود و بعد با استالین در افتاد و بعد، بیست سال در اروپا و آمریکا از دست فاشیستها - که برای سرش جایزه تعیین کرده بودند - فراری بود و نیز از دست کمونیستهای استالینی!

گورویچ نابغه جامعه‌شناسی دنیا بود... اما ماسینیون چیز دیگری بود! گورویچ تنها احساس نبوغ و عظمت فکری و علمی به آدم می داد اما ماسینیون، گرچه بزرگترین اسلامشناس و شرقشناس جهان معاصر بود، اما، زیبایی روح و جلال انسانیت و احساس ظریف و پرجذبه او بیشتر در نزدیکیانش اثر می گذاشت تا نبوغ علمی و فکریش.

من گورویچ را تعظیم می کردم اما ماسینیون را تقدیس. لوفور، سارتر، گورویچ مغزم را پر می کردند، عقلم را سیر می کردند، مرا اندیشیدن می آموختند. ژان کوکتو اعجاب مرا بر می انگیخت و همواره با شگفتی خیره‌ای به او می اندیشیدم. این روح چند بعدی رنگارنگ! اما ماسینیون را «دوست می داشتم»، به او ارادت می ورزیدم، روحم را سیراب می کرد، قلبم را پر می کرد. از او، بیش از علم و پیش از فکر، خوب بودن را، در سطح بسیار متعالی و مرتفعی، می شناختم.

خوب بودن! کلمه هیجان آوری نیست، خوبی، در فارسی، شکوه و عظمت خارق العاده ندارد، با متوسط بودن و بی بو و خاصیت بودن هم صف است. خوب بودن، در نظر ما، یعنی بد نبودن! و این معنی مبتذلی است! آدم خوب! به چه کسانی می گوییم؟ به آدم هایی که فقط به درد دامادی می خورند و تشکیل خانواده و سر و سامانی شسته رفته و راحت و نقلی. کسی که هم به حرف طبیعت می کند و هم به حرف همه آدم ها. آدم خوب، یعنی کسی که هیچ کس از او بدش نمی آید! یعنی چه!

اما... در اینجا کسی چه می داند که خوب بودن، در سطح بالاتر از زندگی و مردم و «روزمرگی»، با عالیتین زیبا بودن ها یکی می شود، در هم می آمیزد و بعد، در آن جا - آنجا که دست کوتاه بلندترین احساس ها هم به زحمت به آستانه آن می رسد - در آن قله بلند عالیتین معراج های روح های «خارق العاده»، خوبی ها از عالیتین زیبایی ها نیز زیبا تر می شوند. چنانکه زیبایی ها نیز در آنجا از آسمانی ترین و مقدس ترین خوبی ها نیز خوب تر می شوند! دنیای دیگری است؛ چیزهای دیگری است؛ رنگها، آتش ها، روشنایی ها و حالت ها و نیازها و دردها و تشنگی ها و عشق ها و دوستی ها و پیوندها و احساس ها و تصویرها و تپیدن ها و ایمان ها... دیگری است. پای هیچ تعبیری بدان گامی بر نتواند داشت و دست

هیچ زبانی بر دامن بلندش چنگ نتواند زد. باید روزگار یکی نغز بازی کند، به قول شاعر، گرچه شعرش خیلی تکراری است، اما معنی‌اش در این جایی که من از آن سخن می‌گویم چیز دیگری است! این از آن حرف‌هایی است که مفهوش ساده و تکراری است اما مصداقش به جلال و شگفتی و زیبایی یک معجزه است:

«یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار».

نه آموزگاری که شاعر می‌فرماید. کسی که به آدم «معلومات» می‌آموزد! معلومات را که از هر «با معلوماتی» می‌توان آموخت؛ حتی از یک کتاب ۱۵ تومانی. اما، روزگار وقتی دست به یک بازی نغز می‌زند که، ناگهان، در برابر روحی می‌نشاندت که احساس می‌کنی یک «حادثه» است! حادثه‌ای که می‌توانست اتفاق نیفتد. ممکن بود هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر هم متوجه نشوی که چنین چیزهایی، چنین اوج‌ها و رنگها و گرماها و جلوه‌ها و پروازها و تکان‌هایی هم در دنیا هست. در همان راهی که در آن متولد شده‌ای، همین جور بروی و بروی و بروی تا پیر شوی و بعد هم همچون گاو مثنوی در بغداد، «فوت کنی!» آه اگر در زندگی ماسینیون را نمی‌شناختم! احساس می‌کنم که اگر این حادثه بزرگ در عمرم رخ نمی‌داد، تا آخر عمر از چه چیزها بی‌خبر می‌ماندم! آنچه را از او گرفتم - اگر او نمی‌بود و یا من با او نمی‌بودم - از چه کسانی

می توانستم بگیرم؟ از چه کتاب هایی می توانستم بیاموزم؟ مگر طعم خاص یک انسان خوش طعم، مگر بوی مست کننده و گیج کننده و نشئه آور یک روح تند و لطیف و معطر، مگر مزه غریب و عجیب یک لحن... بامزه (! کلمات را بین که چه بدبخت و فقیرند!)، مگر رنگ خیره کننده و مرموز و حیرت آور یک احساس خوشرنگ، مگر گرمای نوازشگر و لذت بخش یک قلب مشتعل از آتش ها، حریق ها، آتشفشان های مجهول و اسرار آمیزی که از غیب درون، ماوراء الطبیعه دل، در روح می گیرند، و مگر زیبایی ها و خوبی های یک انسان خوب زیبا، مگر نفاست و قیمت یک روح نفیس و قیمتی، مگر عظمت های یک فهم عظیم، جلال یک اندیشه پر جلال و ظرافت یک خیال ظریف و لحظات معجز آسای یک مهربانی زلال و لطیف، مهربانی بی به لطافت روح عریان معصوم ترین و زیباترین و جوان ترین فرشته، پری، به لطافت ذات خدایان موهومی که در معبد خیال اساطیر فراموش شده ترین گذشته هایی که از آن جز سایه های ناپیدا و یا نسیمی نامحسوس حس نمی کنیم - چه می گویم؟ - مگر اینها را در کتاب ها نوشته اند؟ در رشته های علوم تدریس می کنند؟ مگر در آزمایشگاه ها به تجربه می یابند؟ مگر با تفکر و هوش و نبوغ و استعداد می توان شناخت؟ مگر این راه های مجهول و صعب را، بی راهبری سالکی که از راه و رسم منزل ها خبر دارد، می توان پیمود؟

باید حادثه‌ای ناگهان دست خوشبختی را بگیرد و پیش انسانی این چنین بنشانند تا بینی، لمس کنی، حس کنی. اینها را از وجود او، دیدار او، صحبت او، آشنایی او، لبخند او، نگاه او، رفتار او، سخن او، سکوت او، زیستن او، بودن او و حتی یاد او و بیاد آوردن او و احساس حضور او، بیرون کشی، الهام گیری، استخراج کنی، بچشی، بمکی، بمزی، ببوی، بشنوی، بینی. باید نزدیکش بنشینی و به او دل دهی و در او حلول کنی و در او غرق شوی و رامش شوی، آغوش احساسات را، آغوش روح را، لبان قلبت را، دهان فهمت را در او بگشایی به روی او باز کنی و با دقت مواظبت، عطش، نیازمندی، فروتنی، تسلیم، مداومت، اطمینان، صبر و مقاومت، راهها و درها و پنجره‌ها و حتی ریزترین روزنه‌هایی را - که به درون پرمعجز و پرکرامات و پرعجایب و پراسرار او باز می‌شوند - پیدا کنی و خود را، همه خود را، همه ابعاد، همه خواست‌ها، همه تشنگی‌ها، همه فهم‌ها، حس‌ها، درک‌ها، بلعیدن‌ها، مکیدن‌ها، گرفتن‌ها، همهات را در مسیر این رهگذرها، دریچه‌ها، روزنه‌ها قرار دهی و بنشینی و صبر کنی و بعد بینی، بیابی و حس کنی که اووو...ه! چه چشمه‌های رنگارنگ و شگفت و اسرارآمیز و خارق‌العاده‌ای در تو جوش می‌کند و جاری می‌شود، جاری می‌شود و جاری می‌شود؛ سرازیر می‌شود و کم کم احساس می‌کنی، و با چه لذت عجیبی که در وصف نمی‌گنجد احساس می‌کنی، که داری از همه چیزهایی که در این دنیا نیست، هیچ جا نیست،

اصلاً نیست، پر می‌شوی و پر می‌شوی و پر می‌شوی، و صدای ریزش این جریان‌های اعجاز‌آمیز غیبی را، در درون خود، اگر بدان گوش دهی، دل بندی، خاموش باشی، سرت را به درون خودت خم کنی و گوشت را بر روی قلبت به نرمی بفشری، به روشنی و صراحت، بلند بلند می‌شنوی. چه حالتی، چه موسیقی‌یی دارد این صداها! صدای ریزش رودها و نهرها و چشمه‌سارهای مرموز؛ نم‌نم باران‌ها و صاعقه‌ها و تندرهای و سیل‌ها و هیاهوی آبشارها و سپس، رویش بهشت در کویر خلوت و سوخته دل.

احساس می‌کنی که گویی، از زیر این آسمان سرپوشیده و بسته و خفقان‌آور، پنجره‌هایی به بیرون از این عالم گشوده‌ای و با اقیانوسها و باران‌ها و چشمه‌سارهای عالم دیگر ارتباط یافته‌ای و هزاران کاریز از اعماق درونت جوش کرده است و رودهای غیب در پنهانی‌ترین دهلیزهای روح سر باز کرده است و داری لبریز می‌شوی و داری سرشار می‌شوی و داری سر می‌روی و... چه می‌دانم چه بگویم؟!

خدایا! تو را چگونه سپاس بگزارم؟ چگونه؟ اکنون ماسینیون مرده است و من، در گوشه قبرستانی از شرق، تنها مانده‌ام و در میان موجوداتی - که درست به انسان شباهت دارند - زندگی می‌کنم. احساس شگفتی است! گاه با خود

می‌اندیشم که شاگردی ماسینیون و آشنایی با او در زندگی من تصادفی بود. تصادف؟ ! یعنی ممکن بود که اتفاق نیفتد؟ ممکن بود من بمیرم و هرگز چنو مردی را که به یک اعجاز می‌مانست نبینم؟ چه وحشت‌آور است تصور آنکه ممکن بود چنین حادثه‌ای پیش نیاید. تصور زندگی من، بی‌آشنایی با او، تصور من بی او! چه روح فقیر و دل کوچک و مغز عادی و نگاه احمقی می‌داشتم! از احتمال شباهتم با آنها که هرگز او را و یا - اگر باشد - کسی چون او را نشناخته‌اند، بر خود می‌لرزم. من او را همچنان احساس می‌کنم که دکتر بلیرگ آن سیاهپوست فقید را. براستی این قلب او است که در سینه من می‌تپد. اما یک قلب طبیعی. قلب مصنوعی همان مشت خونی بود که بیش از یک «تلمبه» هنری نداشت.

چه نعمت‌های بزرگ در زندگی داشته‌ام، بیهوده کفران نعمت می‌کنم. هیچ کس به برخورداری من از زندگی نبوده است. روحهای غیرعادی و عظیم و زیبا و سوزنده و سازنده‌ای که روزگار چندی مرا، بر سر راهشان، کنارشان، نشانده است! این روحها در کالبد من حلول کرده‌اند و حضور آنها همه را در درون خویش، هم‌اکنون، به روشنی احساس می‌کنم، هم‌اره با آنها زنده‌ام و زندگی می‌کنم. در من حضور دارند، هرگز در زندگی غم جدایشان را، رنج

سفرشان و دوریشان و مصیبت مرگشان را نخواهم داشت و چه سعادت است که کسی زندگی کند و یقین بداند که عزیزانش تا مرگ با او زنده خواهند بود، همیشه با او خواهند بود.

پدرم، نخستین سازنده ابعاد نخستینِ روحم! کسی که، برای اولین بار، هم هنر فکر کردن را به من آموخت و هم فن انسان بودن را؛ طعم آزادی، شرف، پاکدامنی، مناعت، عفت روح و استواری و ایمان و استقلال دل را، بی‌درنگ، پس از آنکه مادر از شیرم گرفت، به کامم ریخت؛ نخستین بار مرا با کتابهایش رفیق کرد. من از کودکی و از سالهای نخستین دبستان با رفقای پدرم: کتابهایش، آشنا شدم و مانوس. من در کتابخانه او - که همه زندگی و خانواده او است - بزرگ شدم و پروردم. این بود که به هر کلاسی که وارد می‌شدم، «صد درس» از همکلاسانم و «نود و نه درس» از غالب معلمانم جلو بودم. او بسیار چیزهایی را که باید، بعدها، در بزرگی و در طول تجربیات و کشمکشها و کوشش‌های مداوم و سالیان عمر آموخت، در همان کودکی و آغاز زندگی نوجوانیم، ساده و رایگان، به من هدیه داد. کتابخانه پدرم اکنون دنیای پرخاطره و عزیز من است، یکایک کتابهایش، حتی جلدهایش با من سابقه دارند، من این

اطاق خوب و مقدس را که مجموعه گذشته دور و نازنین و خوب من است بسیار دوست می دارم.

چه دنیای بزرگ و کوچک و پر حرف و ساکت و متواضع و مغرور و پربها و ارزان قیمت و خوبی! راضیم، خیلی راضیم. پدرم و کتابخانه اش و دو هزار دوست خاموشش و من، تنها وارث میراثهای اجدادم، این مردان خوب، پاسداران فضیلت های بزرگ و عزیز، پادشاهان کشور فقر و شرف، مردان دانش و مناعت و بزرگواری و ایمان روح، و ناآلوده به پول و زور و پستی های بسیاری که همه جا را پر کرده بود و کرده است. آنها که مردان دین بودند و آن را به دنیا نیالودند. مردان سخن بودند و به عمر خویش مدح کس نگفتند و «کلمه» را که از آن خدا است در پای خوکان نریختند.

و بعد... ابوالحسن خان فروغی، برادر ذکاءالملک فروغی نخست وزیر و نویسنده «سیر حکمت در اروپا» و «حکمت سقراط بقلم افلاطون» و... او بود که، برای نخستین بار، به من آموخت که انسان، یک روح پرورده و ورزیده انسان، تا کجاها می تواند رشد کند، تا چه اندازه می تواند بزرگ باشد، و «بشود»! این درس کوچکی نبود! چه روحهای بسیاری را دیده ام که پوسیده اند و کوچک و زبون و قانع و لاغر مانده اند و تنها به این علت که همین یک درس را نیاموخته اند، بهمین

علت که کسی بر سر راهشان نایستاده تا به آنان بفهماند که: «تو تا کجاها می‌توانی بروی، بپری، سفر کنی، بگریزی!» و آنها همچنان در خانه و حیاط ۱۸۰ متری محله‌شان، محصور مانده و همچون آب حوض خانه‌شان گند گرفته و جلا و جلوه و خرمی و نشاط و بی‌رنگی آبی آب، در غدیر قلبشان مرده و لجن گرفته است و مملو لای و کرم و پشه و لعاب دهن قورباغه...

(تلمذ من نزد او دراز نبود، عمیق بود. گاه کسی با یک دیدار، یک سخن، استاد و آموزگار آدمی می‌شود و گاه دیگری با سالها تدریس و تعلیم و مصاحبت و معاشرت، اثری را بر ما دارد که کت و شلوار یا میز کارمان و... کمتر ازین. بسیار مضحک است که برخی معلم‌ها تنها به خاطر آنکه یکی دو سال به کلاس ما آمده‌اند و رفته‌اند و تنها کاری که در این ایاب و ذهاب صورت گرفته است، حقوق‌هایی است که آنها گرفته‌اند و نمره‌هایی که ما - سربه‌سر بی‌دردسر! - چنان، استادانه به آدم می‌نگرند که گویی ما عروسک‌های کاردستی آقاییم و هر فضیلتی ما داریم، آنها باد می‌کنند! و اگر نمک‌شناسی کنیم «شیر سینه‌شان را حلال ندارند»!).

و بعد... چه بگویم؟ گورویچ که نگاهی جامعه‌شناس به چشمان من بخشید و جهتی تازه و افقی وسیع در برابرم گشود، و پروفیسور برک که مذهب را نشانم

داد که، از پشت عینک جامعه‌شناسی، چگونه می‌توان دید و همین درس بزرگ موجب شد که صدها هزار دانستنی‌های بیهوده‌ای که در این جا آموخته بودم و به کارم نمی‌آمد، همه، ارجمند و به دردخور شد و چه داستان مفصلی است! و شوارتز و لوفور که مرا با بینش‌های جدید امروز - نه به معنی قرن امروز، بلکه به معنی امروز پس از جنگ دوم جهانی - در مسائل مکتبی و ایدئولوژیک آشنا کردند. و کوکتو که همان درس ابوالحسن خان فروغی را باز دوباره به من نشان داد. ابوالحسن خان آموخت و کوکتو آنرا نشانم داد و سارتر که نه تنها اندیشیدن تلخ فلسفی امروز اروپا را در او دیدم بلکه در او دیدم که یک انسان نیز می‌تواند خلق و خوی یک گرگ تنها را داشته باشد! بی‌هراس، بی‌کس، مهاجم، گستاخ، مستقل، غریب!... این «روح انسانی» اروپا که در این کالبد پلید پولادین ماشین و پول اسیرش کرده‌اند و با چه شکنجه‌ای! از بیم خفقان عاصی شده است. این قربانی «کلیسا» و «سرمایه»! بیزار از دنیا و دین، که در آنجا دو رویه یک سکه قلب‌اند!

و کارولا گرابرت، ژاکلین شه‌زل، کاتب یاسین، کلود برنارد، مرا در دنیای هنر گرداندند: نقاشی پیکاسو، شاگال، وان‌گوگ، تنتوره، لاکروا... و موسیقی: سمفونی‌های کلاسیک بزرگ مکتب‌دار، سونات‌های کاستون دوفین که به‌اندازه

سقراط دوستش دارم و از او، نه که چیزهای تازه فهمیده باشم، نه، «فهمیدن»های تازه آموخته‌ام، و دنیاها و راههای دیگر و... سختی‌ها و خطرهای و کشمکش‌ها و رنج‌ها و... بالاخره ماسینیون! که فن «از ابتدال فاصله گرفتن» و «در حد خوبی زیبا بودن و در حد زیبایی خوب بودن» را به من آموخت و نمی‌دانم تا کجا آموختم؟ و نیز آن که تا بود او را نه دیدم و نه فهمیدم، و بعدها که در پس موج‌های بی‌رحم مانش خود را پنهان کرد و فریادهایش در میان هیاهوی وحشی سواحل تورویل خاموش گردید، او را دیدم و صدایش را شنیدم و... فهمیدم و چه دردناک! اما... دیگر خیلی دیر شده بود... دیر. دولاکروا، فیلمی را بنام «چینه چنتا» تهیه کرده بود که نگاههای کودن «اهل قاعده» آنرا یک نقص فنی می‌دید؛ در حالیکه فلسفه آن همین نقص فنی بود. آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط صوت آن می‌چرخید. صحنه‌ای بازی می‌شد و رد می‌شد. پس از هشت نه دقیقه، «ناطق» مربوط می‌رسید! هنرپیشه، بازیگر اول فیلم، وارد باغ می‌شد؛ باغی سرسبز و خرم و جوان. عشوه گلها و کرشمه رودهایی که می‌گذرند و جلوه زمردین علفها و برج بلند و زیبای ناقوس کلیسای مجهولی در قلب باغ و بازی شوخ نسیم بهاری او را، در آستانه صبح مرطوب و نشاط‌خیز و نیمه‌سرد باغ، به خواندن تصنیفی از سر شوق و شور و می‌داشت. وی لب به آواز می‌گشود اما آوایی از حلقومش بر نمی‌آمد و، برعکس، صدای شلیک تیر و هیاهوی جنگ و شیهه

اسبان وحشت زده و صدای بهم خوردن سلاح ها و درگیر شدن آتش کینه و رزم و انتقام بگوش می رسید و بعد، هشت نه دقیقه که می گذشت، فیلم می چرخید و صحنه ها پیایی می گذشت، ناگهان بر روی پرده، بازیگر اول فیلم را می دیدند که خسته و کوفته و گردآلود، برف پیری بر سرش نشسته و جای پای گذر غم ها و عبور خاطره ها بر چهره اش نقش بسته و رعشه صدها طوفان مهیب بر سطح آرام و باز و صاف پیشانی اش چین انداخته و، در زیر کوله بار سنگینی که سالها به دوش گرفته و هر لحظه سنگین تر و طاقت فرساتر می شود، به زانو در آمده و، در قلب صحرایی خلوت و زمستان زده، بر سر راه عبور کاروان بادهای وحشی وحشت، به زمین نشسته و سایه سیاه اندوهی تلخ سیمایش را پوشانیده و در نبردی نامعلوم که صدای شلیک تیر و کشیدن شمشیر و پراندن نیزه اش، نه دقیقه پیش، به گوش می رسید، اسیر گشته و بندی گران بر پایش نهاده و دست بندی پولادین بر میچ دستهایش قفل زده اند و زنجیرش را بر صخره سنگی گران بسته اند و یک گام برداشتن نمی تواند و او را بر روی پرده می دیدند که، از رنج زندگی و تلخی اسارت و یکنواختی شبها و روزهای بی حاصل صحرا و درد شکست و سکوت، لب به ناله می گشاید و، در همین لحظه، با شگفتی، صدای دلنشین زیباترین و خیال انگیزترین تصنیف های روح بخش و دلکش ترین ترانه های بهارین به گوش می رسد! این فیلم گویی گفته مهر را نمایش می دهد که: «چه بسا روح هایی که در

آن جهان، با هم آفریده شدند اما با هم به این جهان نیامدند^۱. از این است که گاه، در رهگذر عمر، هر که را می‌شناسیم می‌بینیم که، نه، «او» نیست.

این بود که از درون خیمه‌ای که هر کس از بیرون می‌نگریست، آن را خیمه هارون بر کرانه دجله می‌پنداشت، سیاه‌ترین و وحشی‌ترین بادهای وحشت می‌گذشت و آن خیمه سیاه‌ترین خیمه‌ها بود، چه می‌گوییم؟ آن خیمه خیمه‌های دیگر را نیز سیاه کرد...

از آن مستی شگفت - که چشم کسی را نمی‌دید و گوشم فریادی، آوازی، ناله‌ای را نمی‌شنید و دلم یک قلعه نظامی سنگی بود که در آن، جز صدای سلاح و اسب و حماسه رزم و رجز شنیده نمی‌شد، یک «الموت» بود، آشیانه عقاب، بر زبر کوه! - بهوش که آمدم و چشم گشودم که بینم این شبخ بی‌قراری که مدتها است چنگ در دامن من زده است و گوش باز کردم تا بشنوم که این ناله و فریاد چیست که مدتها است پیایی و آتشین و دردناک مرا می‌خواند، دیدم که دیگر نه شبخی است، نه صدایی! دریا است و «خاموشی دریا» و غم... و غم... غم!...

^۱. اوپانیشاد نهم، مهر

و بعد دیدم که چه شد. و چگونه تنها ماندم! که هم ویرژیل من به دام مرگ افتاد و هم بئاتریس من به کام دریا. و دانتی‌ای ماندم آواره میان «برزخ» و «دوزخ» و میلتنی نابینا، در حسرت «بهشت گمشده»! هر شب عزادارتر... در هر نفس داغدارتر!

شگفتا! وقتی که بود نمی‌دیدم، وقتی که می‌خواند نمی‌شنیدم... وقتی دیدم که نبود... وقتی شنیدم که نخواند...! چه غم‌انگیز است که وقتی چشمه‌ای سرد و زلال، در برابرت، می‌جوشد و می‌خواند و می‌نالد، تشنه آتش باشی و نه آب؛ و چشمه که خشکید، چشمه که از آن آتش که تو تشنه آن بودی بخار شد و به هوا رفت و آتش، کویر را تافت و در خود گداخت و از زمین آتش روید و از آسمان آتش بارید، تو تشنه آب گردی و نه تشنه آتش، و بعد، عمری گداختن از غم نبودن کسی که، تا بود، از غم نبودن تو می‌گداخت!

چه بگویم؟ «شو تا قیامت آید زاری کن»! چه سود؟ دریا که رحم ندارد.

و ماسینیون، نه، س. بُدن! راستی او به من چه آموخت؟ هیچ! او به من نیاموخت، چه، خود نمی‌دانست. من از او آموختم. چه گرانبایند انسان‌هایی که بزرگواری‌ها و عظمت‌های خوب و دوست‌داشتنی و زیبایی‌های لطیف و قیمتی

انسانی را دارند و خود از آن آگاه نیستند. این از آن مقوله «نفهمیدن»هایی است که، به روح، ارجمندی متعالی و عزیزی می‌بخشد.

گاه که پستی‌ها و حقارت‌هایی پلید را در کسی دیده‌ام و قلبم مالا مال نفرت شده است، ناگهان بر خود لرزیده‌ام که چرا توانستم ببینم؟ چرا با او در فاصله‌ای، نه چندان دور، ایستاده باشم که زرنگی‌هایی در این سطح و ابتذال‌هایی در این حد، در دسترس ادراک و احساسم باشد؟ چه، به هر حال، میان عالم و معلوم سنخیتی هست. طراران، معمولاً، جیب کسانی را که از عالم آنها خیلی فاصله دارند، ساده‌تر می‌زنند. چه زیبا و درست است این سخن به ظاهر عجیب علی، این روح «بزرگوار» تاریخ، که:

«المؤمن غر کریم»: مرد ایمان گول خوری بزرگ منش است.

راستی او به من چه آموخت؟ نه من از او چه آموختم؟ من «سخن» پاسکال را در او «دیدم»: «دل دلائلی دارد که عقل از آن آگاه نیست». بُدَن دلائلی داشت که ماسینیون از آن آگاه نبود. بعضی‌ها فقط با زبان‌شان حرف می‌زنند، حرف‌ها را ما از این‌ها فقط «می‌شنویم». حرف‌ها در پستوی حافظه‌شان انبار شده است و با چنگک کلمات و پیمانه جملات بیرون می‌کشند.

راه ارتباط با آنان زبان است و گوش. مخارج اصوات آنها و پرده صماخ ما. اما گاه کسی ظهور می کند که، در او، حرفها گوشت و پوست یافته اند، معانی، در وجود او، اندام گرفته اند، «بودن» او، خود، یک «کلمه» است؛ کلمه ای که با شناختن و خو کردن و دوست داشتن او، فهمیده می شود. جملات و عبارات، در اینجا، مجموعه ای از علائم اصوات ملفوظ نیستند، سکوت و سخن و نگاه و لبخند و رفتار و برخورد و حالات و اطوار او، هر یک، سخنی است که می گوید. من، در اسلام، «سنت» پیغمبر را بدین معنی می گیرم، نه آنچنان ساده و سطحی که می پندارند.

علی سخنور بزرگ تاریخ اسلام است، در نهج البلاغه او کلمات قصار و خطبه های طوال و سخنانی که در زیبایی بی نظیر است، بسیار می توان یافت. اما عمیق ترین و پرمعنی ترین و به خصوص زیباترین و بالآخر «بلیغ ترین» جمله ای که در سراسر عمرش گفته است، همان «بیست و پنج سال صبر و سکوت دردناک» او است! چه بسیارند کسانی که همیشه حرف می زنند بی آنکه چیزی بگویند و چه کم اند کسانی که حرفی نمی زنند اما بسیار می گویند.

و او سخن پاسکال را با «بودن خویش» بیان می کرد. او خود، همین حرف پاسکال بود. پاسکال «او» را گفته است. دلائلی که دل دارا است در صورت «او»

شکل مادی گرفته بود. درست به همان گونه که افلاطون درباره «حقیقت» می گفت که در صورت یک زن زیبا تجسم یابد. درست بهمان گونه که در اساطیر یونانی، معانی مجرد اندام می یابند، زیبایی ونوس می شود و قدرت هرکول و فداکاری و انسان دوستی پرومته و عشق آمور و عدالت تمیس و برکت گه آ...

و پاسکال ادامه می دهد: «... و به وجود خدا دل گواهی می دهد، نه عقل» و س. بُدَن سرشتی چندان شفاف داشت و چندان «پاک و غیرمادی دوست می داشت» که هیچ منطقی خلقت او را جز به خداوند نمی توانست نسبت دهد:

او یک کاتولیک متعصب بود. مسیحی بودن در آب و گل او بود. به توصیه «مرکز ریشلیو» که یک کانون مذهبی است، هر هفته سه شب، به خانه یک دانشجوی نابینا و فقیر ویتنامی می رفت تا جزوهای درسی او را - که برای بُدَن، متون جالبی نبود - بر او بخواند. در عین حال روح مرا - که در پیرون از حصار اعتقادات او می زیستم - از جنس همان حقیقت متعالی می یافت که بدان سخت ایمان داشت. و نشان می داد که، در آن «بالاها» جایی است که دو روح، هر چند از دو مذهب بیگانه پرواز گرفته باشند، اگر بدانجا برسند و یکدیگر را در آن نقطه دیدار کنند، دو مذهب نیز با هم آشتی خواهند کرد و یکی خواهند شد.

هر کسی دو نفر است. نمی‌خواهم بگویم «خاک» و «خدا»، «لجن متعفن» و «روح خدا»، یا «شیطان» و «الله» که دو عنصر متناقض ساختمان آدمی‌اند - آن را در فلسفه خلقت به تفصیل گفته‌ام - نه، این حرف دیگری است. هر اروپایی دو تن است: یک «پاسکال» و یک «دکارت»؛ در هر مسلمانی یک «بوعلی» و یک «بوسعید» زندگی می‌کند؛ زندگی؟ نه، جنگ. در هر «من» چینی «کنفسیوس» و «لائوتزو» با هم در کشمکش‌اند. به هر حال هر کسی «ارسطویی» و «مسیحی» را در خود پنهان دارد. مگر نه انسان یک «عالم صغیر است»؟ پس شرق را و غرب را در «خویشتن خود» دارا است. و انسان عبارت است از یک «تردید»، یک «نوسان» دائمی. هر کسی یک سراسیمگی بلاتکلیف است. یک «دانه» ای است آواره و بی‌سامان در هیچ‌ستان نامعلوم «برزخ» تا ناگهان بر سر راه «ویرژیلی» قرار گیرد و او را به غرب براند و به «راه» «دکارت»، «کنفسیوس»، «ارسطو»...؛ یا «بئاتریسی» و او را به شرق کشاند و به «صحرا»ی لائوتزو، بودا، حلاج و فلوطین و مسیح. و به هر حال، یا در آسمان و یا در زمین.

اما گاه معجزه‌ای در یک زندگی سر می‌زند. کسی که از برزخ بلاتکلیفی، از پوچی نوسان و یا رنج‌های بی‌ثمر تردید، به غرب خویش افتاده است و در آنجا سر و سامانی یافته و کاخی بر فراشته و جایگاهی معتبر و رفیع دارد، ناگهان

صاعقه‌ای بر سرش فرو می‌کوبد و در یک حریق، در یک انقلاب شگفت، یک‌باره افق‌های پیش نظر دیگر می‌شود و آسمان بالای سر دیگر می‌شود و زمین دیگر و هوای دم زدن دیگر و نگاه دیگر و دل دیگر و خیال دیگر و... جهان، هستی و حتی «خدا» دیگر می‌شود و... تولدی دیگر و عمری دیگر...

شمس چنین صاعقه‌ای بود بر سر مولوی که در مغرب خویش به مرادی رسیده بود و آن «فریاد» همان صاعقه بود که ناگهان در صحرا، بر سر راه آن شاهزاده بی‌درد بلخی - که به شکار بیرون رفته بود - ایستاد و گریبانش را گرفت و بر سرش کوفت که: «تو را برای این ساخته‌اند؟!»

و آن جوان سبطی، نازپرورد تنعم مصر و پرداخته قصر فرعون در صحرا آتشی دید، بر سر درختی، که ناگهان در گرفت و جهان را لبریز نور کرد و جهانش را سرشار از روشنایی. بی‌هوش، نقش زمین شد و برخاست، «موسی» بود! و آن شاهزاده آسوده بنارس، پرورده کاخ در بسته سلطنت ساکیا، جهانش، دورترین مرزهای گریز و پرواز خیالش قرقگاه باغ شاهی و نخجیرگاه محصور «اختصاصی»؛ شاهبازی آسمان‌پرواز، زندانی قفس زرین! که ناگاه آن چهار «اشاره»ی مرموز غیبی از قفس کاخ و زندان زندگی و باغ بیهودگی و خوشبختی را کد و مردابی فرارش دادند و سر تراشیده و جامه زرد در پوشیده و پیرایه‌ها از تن

و دل در آن رودخانه شسته و در سایه درخت «bodhi» ناگهان «بودا» گشت و راه دراز و درشتناک میان شهزادگی و بودایی را به معراجی طی کرد.

و مهر، پیغمبر مذهب تنهایی، مسیح موعود دین مهرپرستی، که مردم زده‌ای بود سودایی کنفسیوس و قربانی غرور، که خود را در زیر دست و پای خلق گم کرده بود و از یاد نیز برده بود که ناگهان نوری سبز از فراز برجی تنها بر خلوت عظیمش می‌تابد و بر حریری سپید مکتوبی می‌یابد که: «ای شکست! که آن خوب‌ترین گوهر زیبای اهورائیت را در پس جلوه‌های رنگین چشمگیر این جهانی از یاد برده‌ای! غریقی در طوفان تنها مانده است، آخرین فریادهای خسته‌اش را - که تو را می‌خواند - بشنو، بشتاب، او را دریاب. آن بارقه قدسی‌ات را از انبوه این درخشیدن‌هایی که هرچه تندتر می‌درخشند آن «تو»ی خوب و راستین تو را تاریک‌تر می‌کنند نجات بخش! ای همه در «نمودن» گرفتار! «بودن»ت؟!»^۱

^۱. Schandel, les cahiers verts, tunisie, ۱۹۴۶

و من که جهان را با چشمهای شکاک و پرتفکر مترلینگ می دیدم، از این افیون که ساقی در می آم افکند، «دیدنی» تازه یافتم که این کار به درس و کتاب و کلاس میسر نمی شود و به گفته عین القضاة: «این کار را الم باید نه قلم»!

من جهان را و انسان را با نگاه فلسفه می دیدم و با اندیشیدن می فهمیدم و جهان و انسان را، بدین گونه، جز از یک رویه اش نمی توان دید و فهمید و این دو «اعجاز شگفت» رویه های بیشمار دارند.

هستی یک انسان عظیم است. یک موجود زنده ای که اندام دارد و روح و شعور و چشمان فلسفه و علم جز اندام او را نمی توانند دید. من در نگاه بُدن، تصویری تازه از جهان و زندگی دیدم که برایم شگفت انگیز و مجهول بود. وقتی او و ماسینیون به این آسمان می نگریستند، آنچه می دیدند، هیچ شباهتی با هم نداشت. و من بدین گونه بود که، به یاری این دو، در مرز میان شرق و غرب عالم و نیز شرق و غرب خویش قرار گرفتم و، چنانکه، الکسیس کارل آرزو می کرد، «به سخن پاسکال همچنان گوش فرا می دادم که به سخن دکارت».

من از او هنر «دیدن» را آموختم. از او نگاهی تازه گرفتم که بدان همه چیز را به گونه ای دیگر می دیدم. او با زندگی خویش نشان می داد که دل آدمی تا کجا

می تواند «دوست بدارد» و، در این جهان اثیری پر از خداوند، تا کجاها می تواند اوج گیرد!

او همان «صاعقه» بود اما صاعقه ای که پس از مرگش بر دلم فرود آمد. آدمها غالباً، پیش از مرگشان، می میرند و کم اند آنها که هر دو مرگشان یکی است. اما او از آنها بود که پس از مرگش، حیاتی دیگر را در درون من آغاز کرد. حیاتی که بارورتر و دگرگون کننده تر از زندگی پیش از مرگش بود.

این دو معبود من اند. معبود می گویم، چه، علی بزرگ می گوید که: «هر که به من حرفی آموخت مرا عبد خویش ساخت». بی شک این از آن حرفها نیست که در کتابها و کلاسها می آموزند، از آن گونه حرفها است که آدمی را می سازند. همان گونه که هر کسی دو مرگ دارد، دو تولد نیز دارد. و در این آفرینش جدید، کسانی که چنین حرفی یا حرفهایی می آموزند آفریدگاران روح آدمی اند. این حرف از آن حرفهای خلاقانه است، حرفهای آفریننده!

همه دنیا، همه مذهبها و فلسفهها و دانشمندا و ادیبها و هنرمندا یا در زمین اند و یا در آسمان، یا در شرق اند و یا در غرب، و گروه سومی نیز هستند که هم در زمین اند و هم در آسمان! هم در شرق و هم در غرب و اینان آدمهایی متوسط اند و گروهی نیز گاه در زمین و گاه در آسمان، گاه در شرق و گاه در

غرب و اینان روح‌هایی پست و ناپایدارند و پوک و گاه پلید! اما آن دو به من آموختند که روح آدمی می‌تواند چندان نمو کند و بزرگ گردد که فضای میان زمین و آسمان را پر کند، عقابی گردد که دو شاهبالش بر شرق و غرب سایه افکند و... چه می‌گوییم! دنیا و آخرت در نگاهش، در فهمیدنش، در تپیدن‌های دلش، همچون دو دریا، سر به هم دهند و آنگاه، روحی که در چنین جهانی زندگی می‌کند، می‌بیند و می‌اندیشد و می‌فهمد و دوست می‌دارد و عشق می‌ورزد و می‌پرستد، چنان است که دست کوتاه هیچ «تصوری» نیز به او و عالم او نمی‌رسد.

چنین انسانی را در این سخن شگفت شاندل می‌توان یافت که: «چه بسیار دل‌هایی که می‌پرستند و نیکی می‌ورزند، و پرستش و تقوی و نیکی نیز در آنها زشت و آلوده و پلید است، و چه دل‌ها که عشق می‌ورزند و گناه می‌کنند و خطا، و هوس گناه و خطا نیز در آنها زیبا و پاک و زلال است».

آنها که بر روی خاک می‌خزند و می‌روند. دیوارها و کوی‌ها و بزرنها و باغ‌ها و ویرانه‌ها را می‌بینند و معبد را و میخانه را. آنکه بر روی آسمان، بر بالای شهر، اوج می‌گیرد، این درها و پنجره‌ها و دیوارها و برج و باروها را نمی‌یابد. چشم روحی که فاصله میان خاک و خدا را پر کرده است، نگاهش،

دیدنی‌هایش، احساس کردنی‌هایش، همه حالات و خیالات و خواست‌ها و قضاوت‌ها و آرزوها و تلقی‌هایش همه رنگ دیگری و بعد دیگری و شکل دیگری دارد. در روح او، در چشم او، تناقض‌ها و فاصله‌ها و مغایرت‌ها و تشخص‌ها و حد و مرزها - که به چشم ما می‌آید، که بر خاک نشیمن داریم و یا در سطحی فروتر از خاک - همه در یک وحدت عام و یک جنس و متعالی و شگفت و مطلق و مجرد تجلی می‌کند. نمی‌توان وصف کرد. چگونه می‌توان تصویر اشیاء و رنگ حالات را در چشم و دل روحی که در کنار پنجره‌ای ایستاده است که دنیا و آخرت را در پیش نظر دارد توصیف کرد؟ باید هرچه قدرت داریم، به چنین روحی نزدیک شویم، نزدیک‌تر آییم و نزدیک‌تر آییم و آن تصویرها و رنگ‌ها و معنی‌ها را ببینیم؛ حس کنیم.

در اینجا دنیا و اشیاء دنیا تجزیه نمی‌شوند و انسان و دریافت‌هایش نیز تجزیه نمی‌شود که یک دسته را با گوش بگیریم و یک دسته را با چشم و یک دسته را با شامه و یک دسته را با ذائقه و... نه، در اینجا، در آن حال که روح تشنه و مشتاق خویش را از دریچه‌های مخفی و نامرییی که به آن روح عظیم و پرشکوه باز می‌شود، به درون برده‌ایم و به اندرون اسرارآمیز آن سرکشیده‌ایم، رنگها را می‌چشیم و تصویرها را می‌شنویم و عطرها را می‌مزیم و دوستی‌ها را لمس

می‌کنیم و زیبایی‌ها را بر روی پوست و زیر انگشتان و... چه می‌گوییم؟ با تمام سلول‌های وجودمان، با همه موج‌های روحمان، با تمام «بودن»مان جذب می‌کنیم، در خود حلول می‌دهیم و از چنین حالات است که ابن فارض، سخن می‌گوید که: «دستم سخن می‌گفت، در حالی که زبانم می‌شنید و در حالیکه به چشمم گوش می‌دادم با گوش‌هایم می‌دیدم...»^۱

آنجا دیگر همه صفت‌ها و همه فعل‌ها و اسم‌ها را، بی‌انتخاب، می‌توان بکار برد، چرا که هیچ فعلی، اسمی، وصفی، مصدری، ضمیری معنی ندارد. پیوندهای دستوری و معنی‌های قراردادی همه در هم می‌شود و محو می‌گردد. آنجا دیگر باید تنها «مخاطب» داشت و نه خطاب؛ آنجا دیگر بوییدن و چشیدن و دیدن و دانستن و فهمیدن و حس کردن و... چه می‌گوییم؟ عقل و اشراق و دل و دماغ و روح و جسم، و محسوس و نامحسوس، و مادی و معنوی، و حضور و غیبت، و بیگانه و آشنا، و معشوق و معبود، و کفر و ایمان و دنیا و آخرت و زمینی و آسمانی، و الهام و ادراک، و شکنجه و نوازش و کام و ناکامی و تصنیف و دعا و... سبز و خاکستری و آبی و آفتابی و کبود و عسلی و رنگ و بیرنگی و بد و

^۱. دیوان ابن فارض

خوب... همه و همه یکی می‌شود، صوراسرافیلی در قبرستان زندگی دمیده می‌شود، رستاخیزی برپا می‌گردد، آنچنان که خدا می‌گوید که: «اقتربت الساعة وانشق القمر...»: آن «ساعت» در رسید و ماه شکافته شد و آسمان در هم شکست و ستاره‌ها فرو ریختند و کوه‌ها پا به فرار گذاشتند و دریاها از وحشت، سراسیمه، بگریختند و... قیامتی برپا شد؛ قیامتی در همه چیزها، در همه جا، قیامتی در کلمات، قیامتی در نگاه و قیامتی در درون! دوزخ و برزخ و... بالاخره بهشت!

و دیگران و دیگران... پروفیسور شاندل که در هیچ قالبی نتوانستم محصورش کنم که بقول آل‌احمد: «هر جایی جوری بود همه‌جا یک جور» و هر لحظه جلوه‌ای دیگر داشت و در همه تجلی‌های رنگارنگ و شگفتش یک روح آشکار بود و همواره از بودا تا دکارت در نوسان بود و شرق و غرب را و گذشته و آینده را و زمین و آسمان را زیر پا می‌گذاشت و لحظه‌ای آرام نداشت و در حادثه‌ای، صبح بیست و هشتم فوریه سال ۱۹۶۷ برای همیشه آرام گرفت. و فرانتز فانون، دوست شهید و اندیشمندم که زندگیش را فدای ملت اسیری کرد که با آن، جز انسان بودن، هیچ پیوندی نداشت، و الکسیس کارل که تجربه‌ای بزرگ برایم بود و آن دیدن مذهب با نگاه علم بود، انسانی بود با دو بال، از آنها که همیشه آرزو

می‌کنم، و گنون که روح عصیانگر اروپا از بند این مدنیت پول و کار و زور بود
و به شرق گریخت و چه هجرت بزرگ و عمیقی!

و در تاریخ، خلی‌ها، ابراهیم بت‌شکن، موسای قهرمان و نجات‌بخش و عاصی
و عیسای دوست داشتنی و پاک که لطافت یک عشق را دارد و زیبایی یک روح
را و محمد! مردی که در دلش قلب عیسی می‌تپد و در دستش شمشیر خون‌آلود
سزار را دارد و نجات بشریت اسیر به این هر دو نیازمند است، که قیصر تنها خون
می‌ریزد و عیسی تنها دوست می‌دارد و این دو بی‌هم، هیچ نمی‌ارزند و علی! چه
بگویم که کیست؟ هرگاه به او می‌رسم قلمم می‌لرزد: «انسانی که هست، از
آنگونه که باید باشد و نیست»؛ و ابوذر! مرد ایمان و انقلاب و مردم. مردِ مرد! و
حسین کسی که به آزادی روح داده است و به «بعضی‌ها» نان! و زینب که انقلاب
خونین برادرش را با زبان سخنور و روح هوشیار و بی‌باکش جان داد و در برابر
زمان که رام ستم بود یک‌تنه ایستاد و من هرگاه در تاریخ می‌بینم که وی در
مرگ برادر و فرزندان برادرش چنان بی‌تاب می‌شود و شیون می‌کند و هر کدام
که در خون می‌غلطند، خود را همچون پرنده‌ای بر سر این شهیدان می‌رساند و
بعد... که به قبرستان خونین عزیزانش باز می‌گردد، باز آرامگاه برادر و فرزندان
برادرش را می‌جوید و... می‌خوانم که او خود نیز دو پسر داشته است که در این

حادثه غم‌انگیز جان داده‌اند و آنگاه که در صحنه پیکار افتاده‌اند، مادر، برخلاف همیشه، از خیمه خویش بیرون نمی‌آید و در سراسر این داستان شگفت حتی یک‌بار نامی از فرزندانش نمی‌برد تا در برابر برادرش از دو قربانی ناچیزی که در راه او داده است یاد نکند که نه رسم فتوت است، غرق حیرت و هیجان می‌شوم که این موجود انسانی چه شگفت مخلوقی است! گاه در پستی چنان می‌شود که هیچ جانور کثیفی به پای او نمی‌رسد و گاه در عظمت تا آنجا اوج می‌گیرد که در خیال نیز نمی‌گنجد!

و بودا که افسوس می‌خورم که چرا هند و چین او را نشناختند و پیغمبرش خواندند! او یک پیغمبر بدی است. او یک شاعر بزرگ است. او یک «اسطوره» مرموز و عظیم و حیرت‌آور است. او یک افسانه سخت زیبا و هیجان‌آوری است که در اندام یک شاهزاده ساکیایی حلول کرده است. و سقراط، که به همان اندازه که از او و باندش افلاطون و ارسطو و الکیادس و گزنفون و دیگران خوشم نمی‌آید - که من مردی از میان توده‌ام، یکی از «دمو»، و در آتن عصر او طرفدار حکومتی که از آن من است و آنها پس‌ماندگان اشراف‌اند و در حسرت حکومت اریستوکراسی سابق - اما این در سیاست است و در اندیشیدن علمی و

در عظمت روحی، این مرد دلیر و نابغه را سخت دوست می‌دارم؛ او کجا و بزرگمهر کجا؟

و عین‌القضاة همدانی! موریس دوباره نویسنده بزرگ فرانسوی، در آن دوره که مشتاق و لتر بود او را mon autre moi- même می‌خواند: «آن منِ دیگرِ من»، یا «خود دیگرم» و من با چنین تعبیری است که از او می‌توانم سخن گفت.

و دیگران و دیگران و بالاخره، ماسینیون!

من، سطح اندیشه و فرهنگ را در جامعه خودم دقیقاً می‌دانم و می‌دانم تا کجا است. در اینجا، همه مردم، یا اُمُل‌اند و یا قرطی و هر دو مقلد کور و سر و ته یک کرباس و هر دو در یک سطح و هر دو تنگ‌نظر و کوتاه‌اندیش و پست احساس و هر دو، در جنین خفه و تاریک تعصب مذهبی یا ضد‌مذهبی خویش، خون می‌خورند و یکی به آنچه نمی‌داند و نمی‌شناسد مؤمن است و دیگری به آنچه نمی‌داند و نمی‌فهمد کافر و هر دو در آنچه باور دارند و یا ندارند همسطح، که آنان را کتاب جنات‌الخلود و طوفان البكاء سیر می‌کند و اینان را هرچه از «آنجا» برسد و هرچه «آنها» تعیین فرمایند.

این دو گروه متخاصم از همه جهت بهم شبیه‌اند. آنها قرآن می‌خوانند و کتاب دعا و یک کلمه‌اش را نفهمیده لذت می‌برند غرق توفیق می‌شوند و اینان

هم سمفونی موزار و بتهوون گوش می دهند و نمی فهمند و شعر نو می سرایند و می خوانند و نمی فهمند و ترجمه های غلط و مسخ و عوضی سارتر و کامو و مارکس... را ترجمه می کنند و می خوانند و نمی فهمند و - درست مثل همپالکی هاشان - فقط برای ثوابش سمفونی استماع می کنند و مارکیسم و اگزیستانسیالیسم تلاوت می نمایند؛ آنها برای ثواب آخری و اینها برای ثواب دنیوی.

و در چنین جایی، می دانستم که کار ماسینیون تا چه اندازه خریدار دارد. این بود که منحنی شخصیت حلاج او را ترجمه کردم و چاپ نکردم، اما سلمان پاک را چاپ کردم تا هم لااقل نام مردی - که قلمش همچون شمشیرهای قهرمانان بزرگ شرق و مجاهدان شجاع اسلام نخستین، از حیثیت شرق و عظمت اسلام در برابر تهمت های پلید کشیشان و استعمارگران که به دست «شبه روشنفکران» خودمان هرچه را داریم به لجن کشیده اند، دفاع کرده است - در زبان ما بماند و هم به آن تک و توک اندیشمندان و پژوهندگان راستین و آزاده ای که در میان این دو صف غریب اند، فن تحقیق در مسأله پیچیده ای مانند سیره سلمان - که مخلوطی از افسانه و حقیقت است و، در میان اساطیر، به دشواری بدان چه واقعیت دارد می توان دست یافت - و دقت نظر و استقراء کامل و عدم تعصب شخصی و

بی نظری مطلق در تحقیق و وسعت اطلاع بر همه اطراف و جوانب و تعقیب منطقی مسائل و وقایع و توجه به «کلیت موضوع» و ارتباط آن با بسیاری از امور دیگر - که هر یک، از راهی و به شکلی، با آن پیوند می یابد - و وسواس مقدسی که خاص محققان بزرگ است و تواضع زیبایی که نشانه علم است و شک های عالمانه و دیرقینی های پسندیده ای که لازمه کار دقیق علمی است، در یک چنین کاری، نشان داده شود. چه، ماسینیون، مثل اعلاهی این همه بود، گذشته از آن که درجات رفیعی که در اخلاق و انسانیت طی کرده بود چهره اش را تجلیگاه همان تقدسی ساخته بود که ما شرقی ها - و به خصوص مسلمان ها - در چهره یک عالم حقیقی سراغ می کنیم.

هرگاه او را می دیدم که، با آن همه عظمت و شهرت کم نظیری که در سراسر جهان داشت، تواضع انسانی خارج از اندازه اش کوچکترین شاگردانش را شرمسار می ساخت و، با همه ضعف و سالخوردگی و هجوم کارهای علمی و تحقیقی اش، یکشنبه ها را با دست دامنی پر از میوه و شیرینی، خود، به سراغ زندانیان مسلمان زندان «فرن» می رفت و از اسرای غریب و مرد الجزایری دیدار می کرد و آنان را، در جنگ آزادیخواهانه علیه «کشور خویش»، تشویق می نمود و همواره نگران سرنوشت ملتهای ضعیف مسلمان بود و قلم توانایش، همچون

شمشیر مجاهدان صدر اسلام، در برابر اتهامات کلیسا و «توطئه‌های فکری و علمی» سیاستگران استعماری غرب، از حقیقت اسلام و شخصیت شرق بی‌دفاع دفاع می‌کرد و تحقیقات علمی گوشش را در میان ناله‌های مظلوم کر نمی‌ساخت و کتاب را وسیله «پس زدن‌ها و نامردی‌های آبرومندانه» نمی‌کرد و به علم و آزادی و سرمایه‌های معنوی انسانی آن همه دلبستگی داشت، در او و در لحظات عظیم و سرشاری که با او بودم، به واقع می‌یافتم که:

لا قیته و رأیت الناس فی رجل و الدهر فی الساعه و الارض فی الدار.

و تو ای آموزگار بزرگ درسهای شگفت من! ای که دست کینه‌توز مرگ - در آن حال که عطش به نوشیدن جرعه‌هایی که از چشمه جاوید درون پر از عجایب در پیمانه‌های زرین کلمات می‌ریختی، مرا بی‌تاب کرده بود - در این کویر سوخته پر هول تنها رها کرد؛ ای که به من آموختی که عشقی فراتر از انسان و فروتر از خدا نیز هست و آن دوست داشتن است و آن آسمان پر آفتاب و زیبای «ارادت» است و آن بی‌تابی پرنیاز و دردمند دو روح خویشاوند است، آشنایی دو تنهای سرگردان بی‌پناه، در غربت پهراس و خفقان‌آور این عالم است؛ که عالمیان همه هم‌زبانان و هم‌وطنان همدند، برادران و خواهران همدند و در خانه خویشند و بر دامن زمین، مادر خویش و در سایه زمان، پدر خویش، که

زادگان زمین و زمانه‌اند و ساکنان خاک و پروردگان چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش و آرام‌اند و شادند، سیرند و سیرابند و خوش‌اند و خوشبخت‌اند و با هم آسوده سخن می‌گویند؛ که کلمات دلالان چست و چالاک آنانند و پادوهای وراج و سبک‌مغزی که میان حفره‌های تنگ و تاریک و بوناک دهانها و جویهای لجن‌گرفته و لزج و پرپیچ و خم گوشها، می‌آیند و می‌روند و چه‌ها می‌آورند و چه‌ها می‌برند؟ و تو آموختی که آنچه دو روح خویشاوند را، در غربت این آسمان و زمین بی‌درد، دردمند می‌دارد و نیازمند بی‌تاب یکدیگر می‌سازد دوست داشتن است، و من در نگاه تو، ای خویشاوند بزرگ من، ای که در سیمایت هراس غربت پیدا بود و در ارتعاش پراضطراب سخت شوق فرار پدیدار! دیدم که تبعیدی این زمینی و قربانی معصوم این زمان

و من در آن تیغه مرموز و ناپیدای نگاه تو که از عمق چشمان پرغوغایت آن من پنهان شده در عمق خویشتم را خبر می‌کرد و در گوشش قصه‌های آشنایی می‌سرود، خواندم که تو نیز، ای «در وطن خویش غریب»، هموطن منی و ما ساکنان سرزمین دیگریم و بیهوده اینجا آمده‌ایم و همچون مرغان ناتوانی، طوفان دیوانه عدم تو را در زیر این سقف ساده بسیار نقش بیگانه افکنده است و چهره آشنای تو را در انبوه قیافه‌های راحت و بی‌اضطراب خلاق، بازشناختم و محتاج

تو شدم و بوی خوشِ دوست داشتنِ مشام «بودن»م را پر کرد و هوای دوست داشتن فضای خالیِ جانم را سرشار کرد و در «داشتنِ تو» آرام گرفتم و در «تصور بودن تو در این غربت» آسودم و شکیباییم در زیر صخره بی‌رحم و سنگین «زیستن» - که بر سینه‌ام افتاده است - به نیروی «آگاهی من به حضور تو در زیر همین سقف کوتاه و بی‌دردی که بر سرم ایستاده است»، نیرو گرفت و دم زدن را و بودن را و حضور خویشتن را و غربت را و تنهایی دردناک در انبوه جمعیت را و سکوت رنج‌آور در بحبوحه هیاهو را و بی‌کسی هراس‌آور در ازدحام همه کس را و اسارت در دیگران را و پنهان شدن در خویشتن را و خفقانِ نگفتن‌ها را و عقده نوشتن‌ها را و مجهول ماندن در پس پرده زشت آوازه‌ها را و بیگانه ماندن در جمع شوم آشنایی‌ها را و آتش پرگداز انتظارهای بی‌حاصل را - که این همه را چشمان هوشیار تو در من دید و زبان الهام تو از آن همه آگاهم کرد - همه را و همه را با تسلیت مقدس و اعجاز‌گرِ این که «می‌دانستم تو هستی»، در خود فرو می‌خوردم و، در زیر این آوار غم، برپا می‌ایستادم و می‌رفتم و دم می‌زدم و زنده می‌ماندم.

و اکنون تو با مرگ رفته‌ای و من، اینجا، تنها به این امید دم می‌زنم که با هر «نفس»، «گامی» به تو نزدیک‌تر می‌شوم و...

معبودهای من

...این زندگی من است

تراژدی الہی

و اکنون در مرز پایان برزخم. ویرژیل از تو سپاسگزارم که دست مرا که جوانی نورس بودم و ناتوان، در دستهای پیر و بزرگ و نیرومندت گرفتی و مرا تا بدینجا رساندی. نزدیک بیست سال است که مرا لحظه‌ای رها نکردی، و دستم بگرفتی و پاپایم بردی و این همه راه را بیاری خود رهنمونم بودی و از آتش‌های مهیب و آتشفشانهای مخوف و جلادان بی‌رحم و پرتگاههای مرگبار و هوای آتشگون و زمین تافته و دریا‌های زمهریر و چاههای ویل به سلامت مرا گذر دادی؛ از پل چینتو که از دم تیغ برنده‌تر و از سر مو باریک‌تر است و بر دره‌ای از آتشفشان سیالی می‌گذرد که از غضب هولناک خداوند می‌غرد و می‌جوشد، مرا رد کردی و من، جوانی که هنوز شلاق هیچ حادثه‌ای بیدارش نکرده بود و آتش هیچ تجربه‌ای پخته‌اش نساخته بود، بدین گونه، دست در دست تو، دوزخ را طی کردم و، با چهره‌ای سوخته از لهیب آتشفشان جهنم و پیشانی‌ای چین‌خورده از وزش بادهای آتش‌ریز هوای آن، پیروزمندانه بیرون آمدم و سرشار از توفیق؛ همچون قهرمانی بزرگ که از صحنه خونین پیکاری مخوف باز می‌گردد، قدم به

برزخ نهادم و برزخیان از هر سو به تماشای من آمدند و پیر و جوان، زن و مرد، از هر صفی و سرزمینی می‌شتافتند تا مرا که داغ صدها تجربه بر روح سوخته دارم و در آتش‌های سوزنده دوزخ پرورده‌ام و دشتهای هول و کوههای خطر و دره‌های سقوط و راههای پرپیچ و خم و دریاها و باطلاقتها و کمینگاه‌ها و جنگل‌های پر از هراس را که، در پس هر سایه‌اش، مرگ در کمین نشسته بود، گستاخانه بریده‌ام و همدم و همگام شایسته ویرژیل بزرگ شده‌ام، از نزدیک ببینند و من، غرق غرور و قدرت، قهرمان برزخ گشتم و معبود ارجمند برزخیان. اما روح همیشه مسافر من چگونه می‌توانست جایی منزل کند و از رفتن و رفتن و باز هم رفتن باز ایستد؟ من ساحل نیستم، موجم.

هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم.

«ما پرنده موهومی هستیم که در عدم پرواز می‌کنیم»؛ پس ما چه هستیم؟ هیچ! هیچ! تنها و تنها پرواز!

و رفتم و رفتم، نه به جایی، که نمی‌دانستم به کجا؟ رفتم و رفتم تا اینجا نباشم که هرگاه می‌بینم طلوع امروز را در همانجایی هستم که دیروز نیز بودم، از زبونی و بیهودگی خویش بیزار می‌شوم و این قطعه کوتاه شعر را که به کمک رمبو

تراژدی الهی

(Rimbeau) و آندره ژید (A.Gide) و خودم ترکیب کرده‌ام، زبان حال
خود ساختم که شعر زمزمه دائمی من است:

رمبو Fuir, lá, Fuir

فرار، بدانجا فرار

Je sens que les oiseaux sont ivres

احساس می‌کنم که پرندگان مستند

ژید lá, aujourd, hui, je suis lá

دیروز اینجا بودم، امروز اینجا

tu, donc, la suivre"- "quand va

پس، کی به دنبال او خواهی رفت؟؟

رفتم و رفتم و ده سال می‌رفتم و ویرژیل همه‌جا همراه من بود و دستم را در
دستهای مهربان و نیرومند خویش داشت و با چشمهای تیزبین او می‌دیدم و با
اندیشه درست‌اندیش او می‌اندیشیدم و با گوش‌های دقیق شنو او می‌شنیدم.

دل بزرگ و پولادین او در سینه‌ام می‌زد؛ دلی که درهای آهنین و استوارش با قفل‌های سنگین و محکمی که از آغاز بسته بود و کلیدش نیز گم شده بود، قفل بود؛ دلی که همچون حصار «الموت» جز حماسه کسی در آن ساکن نبود، به برج‌های بلند و استوارش کمند هیچ پیوندی نمی‌رسید و از فراز بازوهای قطورش - که با سنگ خارا برآورده بودند - تیر دور پرواز هیچ پیغامی نمی‌گذشت و قلعه‌بانان بیدار و هوشیار و دلاورش را فریب هیچ پیمانی نمی‌فریفت... دل ویرژیل بود، قلعه بزرگ نظامی‌یی که بر دامنه بلند کوهی نشسته بود و هیچ راهی، از هیچ سویی، بدان بالا نمی‌رفت؛ قلعه‌ای که سر در سینه ابرها فرو برده و برج‌های بلند و سیاهش در سینه آسمان فرو رفته بود و صدایی جز رجز از آن بر نمی‌آمد و جز با «ماوراء» پیوندی نداشت، نه غزل را می‌شنید و نه زمین را می‌شناخت؛ قلب، قلب ویرژیل بود، اما در سینه من، که گویی ضربان نداشت و تپیدن نمی‌دانست. دستم همچنان در دست ویرژیل بود و پایم، پای ویرژیل، گام برمی‌داشت؛ چنانکه ما دو تن می‌رفتیم و هر که در پی ما می‌آمد جز اثر گام‌های یک تن را نمی‌دید. و بدینگونه من، پس از دوزخ، برزخ را نیز سراسر پیمودم، دست در دست ویرژیل، پابه پای ویرژیل،

و اکنون رسیده‌ام بپای کوهی بلند که قله‌اش در دل ابرها گم گشته است و چنین می‌نماید که به آسمان پیوسته است.

کوهی است مهیب و عبوس و پرخطر؛ راه باریک و پیچ در پیچی از پای آن همچون افعی‌یی، بر اندام کوه پیچیده و بالا رفته است و سر در خم صخره‌ای فرو برده و از نظر پنهان شده است. نمی‌دانم به کجا می‌رود، نمی‌دانم تا کجا می‌رود؟ و نمی‌دانم پس از آن چگونه است و چیست و چه خبرها است؟

کوه همچون یک دیوار راسته برپا ایستاده و بالا رفته است. هرگاه می‌خواهم ستیغ آن را بنگرم سرم را چنان بالا می‌گیرم که گویی، در نیمروز، به خورشید چشم می‌دوزم، چنان راسته بالا رفته است که نه تنها از آن نمی‌توان بالا رفت که بیننده احساس می‌کند این راه پیچ در پیچی که خود را با زحمت به سینه کوه گرفته و بالا می‌رود، هم‌اکنون بر خواهد گشت و به زمین خواهد افتاد. در خم هر پیچش پرتگاه مخوفی است که نگاه را به عمق خویش پرتاب می‌کند. لغزش‌گاهها چنان تند و شیب و پرهول است که من اکنون که در پای کوه، بر روی زمین هموار ایستاده‌ام و می‌نگرم، احساس می‌کنم که ناگهان سقوط خواهم کرد. خیال شاعرانه من نیز از صعود بر این کوه عاجز است و از تصور آن وحشت

تراژدی الهی

می کند، تنها می ترسم بدان بنگرم، بدان بیندیشم. چگونه می توانم تنها قدم بر راه
بگذارم و بالا روم؟

نمی توانم، نمی توانم، نمی توان، نمی توان.

ویرژیل! چرا سکوت کرده ای؟ چرا خود را چنین باخته ای؟ زانوانت می لرزد،
دستهایت، دستهای مهربان و وفادارت مرتعش است؟ پاهای توانا و ورزیده ات،
پاهایی که صحراهای هولناک و دریاها را آتشناک جهنم را پیمود و برزخ را
پیمود، چرا بر جا خشک شده است؟

ویرژیل! چرا چنین؟ چرا دور ایستاده ای؟ چرا با حیرت چشمهای
وحشت زده ات را بر این کوه دوخته ای؟ ویرژیل! چرا می گریی؟ ها! می گریی؟
تو؟ ویرژیل! تو می ترسی؟ تو عاجزی؟ چرا چنین سراسیمه و پریشان می بینم؟
مگر تو بزرگترین شاعر توانای ایتالیا نیستی؟ مگر تو عقل بزرگ و درخشان
دنیای لاتین نیستی؟ مگر تو نبوغ اندیشه قرنهای پرحشمت و دور مغرب زمین
نیستی؟ ویرژیل! چرا چیزی نمی گویی؟

نمی خواهی بیایی؟ نمی آیی؟ می خواهی همینجا بمانی؟ دست مرا رها کردی؟
مرا در پای این کوه، در سر این راه، تنها می گذاری؟ من بی تو چگونه بروم؟ من

بی تو راه رفتن نمی دانم، نمی توانم. من کی بی تو یک گام برداشته ام؟ چرا مرا رها می کنی؟ مرا به خودم وامی گذاری؟ مرا به که می سپاری؟

چرا این راه را با من آغاز نمی کنی؟ مگر راهی که در پیش داریم از راههایی که از جهنم می گذشت دشوارتر است؟ صحراها و کوهها و دریاهایی که از این پس خواهد بود هولناک تر و سوزان تر است از آنچه در دوزخ دیدیم و گذشتیم؟ این راه از پل چینتو نیز باریک تر، برنده تر و خطرناک تر است؟ چگونه ممکن است؟ مگر تو نگفتی پس از برزخ، به بهشت می رسیم؟ مگر بهشت در آن سوی این کوه نیست؟ مگر نه این راه بهشت است؟ ویرژیل! مگر راه بهشت دشوارتر و مخوف تر از راه دوزخ است؟ چگونه ممکن است؟

ای راهبر بیداردل و هوشیار و توانای من؛ ای که مرا از کودکی رهنمونی بزرگ و مهربان و بزرگوار بودی؛ ای که دوزخ آتشناک و برزخ خفقان آور را پابه پای تو آمدم؛ ای که روح مرا چنین بارور و نیرومند ساختی؛ ای که مرا استاد عزیز و گرانمایه بودی؛ ای که تو را شاگردی شایسته و برجسته بودم؛ ای که پیغمبر من، امام من، مقتدای من بودی، من عجز را در تو باور نمی توانم کرد. من نمی توانم، نمی توانم ویرژیل را، قهرمان پیروزی را که صحراهای مشتعل دوزخ و بیابانهای ساکت برزخ در زیر پاهای توانایش، همچون پرنیان، نرم بود، اکنون در

تراژدی الهی

پای این کوه، در سر این راه که راه بهشت است، چنین عاجز و هراسان بینم،
نمی توانم، نمی توان.

ویرژیل! چرا چیزی نمی گویی؟ چرا دستم را رها می کنی؟ چرا پریشانی
ویرژیل! چرا می گریی؟

- من دیگر از رفتن باز مانده ام، دیگر با تو نمی توانم آمد؛ از برداشتن یک
گام در این راه عاجزم، این راه من نیست؛ من با آن آشنا نیستم؛ منزلها و منزلها
و منزلهای سفر بزرگ آینده را نمی دانم؛ نمی شناسم. می گویند پس از این کوه،
مزارع سرسبز و چشمه ساران زلال و جوشان و رودهای شیر و عسل و شرابه های
خوشگوار و دریاها و بیکرانه آبهای زندگی بخش و باغها و گلها و پرندگان
نغمه خوان است. فضایش از عطر خاطره انگیز گلهای خوشترین دوستی ها سرشار
است و آسمانش همه آبی زلال و پر جاذبه زیباترین معجزه های خوشرنگ، و
هوایش صحنه بازی عشوه گرترین نسیم های پیغام آورِ خوب ترین و ناب ترین
عشقها، و در و دشتش جلوه گاه رهایی و آزادی در بند کشیده ترین آرزوها،
اسیرترین امیدها و زندانی ترین روح های شوریده و گرفته ترین دل های سوخته و
بی تاب ترین عطشهای شعله ور افتاده بر لب آب، و آتشین ترین کلمات مانده در
پس لب های دوخته ...

این‌ها را می‌دانم و می‌دانم که هست اما، اما من دیگر با تو اینجا هم گام نخواهم بود، من سالک این راه نیستم. من جهنم را خوب می‌گذرم و برزخ را خوب می‌پیمایم اما، آخرین منزل من پای این کوه است و از اینجا یک گام نمی‌توانم برداشت. این کوه را بین! این راه را بنگر! این پرتگاهها، دره‌ها، سنگلاخها، صخره‌ها و لغزشگاهها را من نمی‌توانم بگذرم. نمی‌بینی که خیال نیز از صعود بر آن بیمناک است؟ من «مرد رفتن»م و این راه را باید، نه با گام، که با بال رفت، سفر سفر پرواز است.

ویرژیل! مرا تنها رها مکن! راهی را که تو از رفتن عاجزی چگونه من، شاگرد تو، من که یک گام بی تو برنگرفته‌ام، من که یک لحظه دستم را از دست تو برنداشته‌ام، من که هرگز، از کودکی تا کنون - که پایان جوانی من است - هرگز بی تو نبوده‌ام، می‌توانم؟ بی تو، تنها بروم؟ چگونه؟ من بی تو راه رفتن را نمی‌دانم، نمی‌توانم، مرا تنها مگذار ویرژیل! می‌ترسم، مرا به که می‌سپاری ویرژیل؟ چیزی بگو!

اما، ویرژیل برگشت و دیگر چیزی نگفت، و من سایه لرزان و هراسان و ضعیف او را، با نگاههای وحشتزده و پریشانم، در برزخ، بدرقه می‌کردم و او را - بی آنکه سری به سوی من، شاگرد وفادار و دست‌پرورده خویش، برگرداند و مرا

بنگرد - می‌دیدم که خاموش، در سینه کویر پهناور و بهت‌زده و بی‌روح برزخ
بشتاب می‌رفت و ساعتی، در دوردست‌ترین نقطه کویر، نزدیک افق، سایه محو و
مبهمی بود و سپس هیچ نبود...

و من تنها ماندم.

من ماندم و کویر خلوت و ساکت و مبهوت برزخ و در برابرم، قامت بلند و
شگفت این کوه، و وسوسه پرخطر این راه پیچاپیچ و نامعلومش.

و من تنها ماندم.

کویر برزخ مرا می‌ترساند؛ سکوت بهت‌آمیز و مخوفی داشت. گرد سواری
که هیچ، گرد گردبادی نیز آرامش مرده آن را آشفته نمی‌ساخت. گویی هستی از
رفتن و جنیدن باز ایستاده بود و آفرینش از وحشت موهومی، بر جا خشک شده
و لب از هر آوایی فرو بسته بود. هوا چنان دم کرده و مرده و راکد بود که اشاره
نسیم بیماری نیز - که چهره مرداب‌ها را خطی بیندازد - بر آن نمی‌گذشت.
قاصدکی که نمی‌دانستم از کجا آمده بود و کی آمده بود و از چه خبر آورده بود
و به سراغ چه کسی آمده بود، بر روی مرداب، در فضا همچنان ایستاده بود و
کوچکترین و نرم‌ترین تکانی نداشت. هوا را مه غلیظ و چسبنده و سنگینی پر
کرده بود و آسمان نزدیک و کوتاه را، افق تا افق، ابری سیاه و غمرنگ و عبوس

فرو پوشیده بود و، به جای باران، اندوه می بارید و، به جای تندر، ناله مرگ می کرد و نوحه می سرود. چنین می نمود، و گر نه، نه بارشی بود و نه صدایی، اما چرا، ولی نه در آسمان و نه بر روی زمین که گویی در دل من می گریید و در جان من می بارید. همه چیز بر جای خود خشک شده بود. پرندگان نیز همچون پرندگان خشک شده در موزه حیوان شناسی و پروانه ها همچون پروانه های خشک شده در لای کتاب کودکان و ماهیان، ماهیان دودزده یا مرده در کف مرداب. حیات وجود نداشت. آفرینش جنازه بی روحی شده بود که به بو آمده باشد و در حال متلاشی شدن است. صبح نفس نمی کشید و خورشید، همچون لکه چرکینی، بر روی کرباس تیره و کثیف آسمان چسبیده بود و ستاره کلمه ای موهوم بود و نور و گرما اسامی مجعولی، ساخته خیال و اندیشه شاعران و فیلسوفان.

و در این میان، گویی تنها و تنها موجودی که هنوز حیات داشت و حس می کرد و می دید و می اندیشید، من بودم؛ و جز من، همه چیز پایان گرفته بود؛ و احساس می کردم که موجود زنده ای هستم که، در تصادفی شگفت و یا از اشتباهی نامعلوم، به صحرای عدم افتاده ام و نفس می کشم.

گویی دنیا به آخر رسیده است؛ همه رفته اند؛ انسانها همه از روی خاک به زیر خاک خزیده اند و هر یک در کفن خویش، در سنگر گور خفه و تنگ خویش،

در انتظار بر آمدن صوراسرافیل، خاموش‌اند تا برشورند و قدم در دنیای دیگر گذارند و از زیر لحد سر برآورند و به آسمان عالمی دیگر چشم بگشایند و آن لحظه بسیار نزدیک است. این دنیا پایان گرفته و تعطیل شده است و داستان حیات و حرکت، هر دو، به آخر رسیده و همه، بنی آدم و مرغ و مور و ملخ و درختان و نباتات و همه کائنات رفته‌اند و چشم براه فریاد قیامت‌اند و تنها و تنها من باقیمانده‌ام و غفلتی در کار بوده است که از صف همه موجودات و همه زندگان - که با تازیانه مرگ به دیار دیگر رانده شده‌اند و طبیعت نیز از وحشت، سر در گریبان خویش فرو برده و دم بر نمی‌آورد - تنها من برجا مانده‌ام و چه اشتباهی! و شک نداشتم که، بزودی، غیبت مرا نیز احساس خواهند کرد و به سراغم خواهند آمد. مگر می‌شود؟ مگر می‌شود که عالم پایان گیرد و انسانها همه رفته باشند و قصه زندگی به سر آمده باشد و من، تنها، در این صحرای مبهوت - که رنگ عدم گرفته است و جز انتظاری هول‌انگیز در سیمای غبارگرفته و مرده‌اش خوانده نمی‌شود - مانده باشم؟ وانگهی مانده‌ام که چه کنم؟ یک تنها، یک انسان تنها در عدم، در صحرای عدم، چه کند؟

چگونه می‌توانم حال خود را وصف کنم؟ چگونه؟ به دنبال کدام کلمه، عبارت، زبان، بگردم؟ مگر کسی یک انسان زنده را در صحرای عدم می‌تواند

تصور کند؟ مگر عقل می‌تواند بفهمد؟ مگر احساس می‌تواند حس کند؟ یک انسان زنده، با همه حواس و ادراکات و احساسات، درست و سالم و کامل، مثل همه انسانهای دیگر اما، در صحرای بیکرانه و راکد و ساکت عدم! مگر می‌شود؟ نمی‌شود، اما شده بود و من بودم؛ من بودم و نیستی مطلق بود و کوه بود و دگر هیچ و دگر هیچ و... دگر هیچ. و من احساس می‌کردم که تنها موجودی زنده هستم که جز هراس هیچ احساس نمی‌کند.

مدتها بر این گذشت و نمی‌دانم چه مدت، که زمان نیز از رفتن باز ایستاده بود؛ زمان نیز مرده بود، مگر نه حرکت است که زمان را می‌سازد؟ مگر نه خورشید و ماه و طلوع و غروب و گردش زمین و آسمان است که زمان را اندازه‌گیری می‌کند؟ ساعت‌ها را می‌سازد و شب و روزها را و ماه و سالها را؟ نمی‌دانم اما به هر حال «زمستان» بود.

هرچه بود، مدتی یا مدت‌هایی بر این گذشت که ناگهان! سایه‌ای بر گوشه‌ای از زمین، نزدیک کوه افتاد، سایه‌ای که حرکت داشت.

یعنی چه؟ حرکت؟ سایه‌ای که حرکت داشت؟

سایه را دنبال کردم و - در حالیکه قلبم از هراس و التهاب چنان بر قفسه سینه‌ام می‌کوفت که احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است منفجر شود - صدای پای

شنیدم؛ از کجا؟ از کوه! و به دنبال آن، خش خش سنگریزه‌ها و سقوط کوتاه و بلند ریگ‌ها... و من که سراپا «انتظار کشیدن بی تاب» شده بودم، ناگهان شب انسان را دیدم.

آری، شب انسان که از کوه سرازیر می‌شد و چه راحت و مسلط و آرام! گویی بر روی جاده صاف و پهنی راه می‌رود که اندکی شیب تند است! پرنده‌ای بود که بر سینه امواج می‌لغزد، و من که هرگز قادر نیستم بگویم چه حالی داشتم، چگونه بودم؟ قلبم چه می‌کرد؟ روحم چگونه بود؟ و خونم چگونه در بستر رگ‌هایم می‌دوید و می‌چرخید و می‌پرید و می‌جوشید و، اصلاً، سراسیمه شده بود و مثل دیوانه‌ها چرخ می‌زد؟ چشمم چگونه بود؟ نگاهم چه می‌کرد؟ جوشش عرق بر چهره‌ام، زیر گلویم، گردنم، سینه‌ام، پهلوه‌ایم، چه بود؟ «خودم» بودم؟ نبودم؟ همینجوری بودم؟ جور دیگری بودم؟ شکلم، اندازه‌ام، رنگم، بدنم، موجودیتم، دست و پا و سر و گردنم، بود؟ نبود؟ چگونه بود؟ ...

اینها را هیچ نمی‌دانم، هیچ نفهمیدم، حس نکردم، نمی‌توانم بگویم... ولی، دیدم که: بئاتریس بود.

آری، بئاتریس بود. من او را پیش ازین، همینجا، دست در دست دانه دیده بودم و دیده بودم که چگونه به سادگی و نرمی یک روح، از این کوه فرود آمد و دست او را در دست‌های نوازشگر و مهربانش گرفت و او را همچون سایه‌ای نرم و سبک به دنبال خویش کشید. دست در دست هم، بی‌دم زدن، چشم در چشم هم، بی‌پلک زدن، قدم در این راه نهادند و کوه بلند و صعب را بالا رفتند و، در ستیغ کوه آنجا که گویی آسمان بر سر آن تکیه دارد، لحظه‌ای ایستادند؛ برگشتند و هر دو، لحظه‌ای، این کویر را و این راههای دشوار و سوزان و دراز را و آسمان گرفته و کوتاه و زمین مرده و مه گرفته و راکد و مرداب‌های ساکت و بی‌جنبش کویر را تا افقهای مات و مبهوت برزخ را و لکه چرکین و زشت خورشید را بر سقف کوتاه و سنگین برزخ نگریستند و سپس، رودروی هم، لحظه‌ای در هم نگریستند و، جز لبخندی، هیچ نگفتند و سپس، به این سو پشت کردند و در آن سو، سرازیر شدند. لحظه‌ای صدای نرم پاهایشان می‌آمد و سپس همه چیز پایان گرفت و کویر ماند و بهت کویر و سکوت کویر که گویی دنیا است در آخرین روزهای وجود، با آرامشی در انتظار برخاستن طوفان قیامت!

و من از زبان دانه قصه‌اش را شنیدم که از آنجا کجا رفتند و دست در دست بئاتریس تا کجا و تا کجاها رفتند و راهها و مزرعه‌ها و باغها و کناره جویبارها و

تراژدی الهی

زیر سایه درخت‌های بهشت را، دست در دست هم، چشم در چشم هم، می‌رفتند
و در نفس پاک سحر دم می‌زدند و سرود بالهای فرشتگان را که، دسته دسته، از
سویی به‌سویی، سرشار از شوق و نوید و پیام، به فرمان خدا، پرواز می‌کردند
می‌شنیدند...

و من دست در دست بئاتریس گذاشتم و او، مرا به سبکی سایه‌اش، به دنبال
خویش بالا برد و ما - بی آنکه زانوانم احساس کند - ناگهان بر بلندی خفته در
ابره‌ای کوه رسیدیم و من چشم به آسمان دوختم و نگاهم را گرداگرد افق
گرداندم، گویی هستی جان گرفت و نسیم بهاری به جنبش آمد و عطرها به شتاب
از همه سو منتشر شدند و رودها سرازیر گشتند و با هیاهوی نشاط‌آور و
دست‌افشان و پاکوپان، دشتها را به‌سوی دریا می‌بریدند و پرندگان مست
برخاستند و ماهیان شاد به شنا آمدند. زندگی بود که از سر آغاز می‌شد. لحظه‌ای
ایستادم و دست در دست او، هستی را تماشا می‌کردم و لذت معجزه نجات
خویش را در کام جانم احساس می‌کردم و سپس، به سبکی دو پروانه، از آن سو،
کوه را سرازیر شدیم...

و در برابرم، بهشت پدیدار شد.

و من حال و دل مسافری را داشتم که عمری را در صحراهای آتش خیز جهنم سفر کرده و دشت‌های مرده برزخ را بریده و اکنون خود را در مرز بهشت خدا می‌بیند.

دستهای مهربان بئاتریس را، از شوق و شکر، می‌فشردم و هر لحظه بر شتاب خویش، برای رسیدن به قلب بهشت، می‌افزودم، دلم برای یافتن حوض کوثر، سایه طوبی، جویبارهای شیر و عسل و قصرهای پرشکوهی که بر روی نهرها، انتظار ما را دارند بی‌تابی می‌کرد.

شتابم چنان می‌راند و، در رفتن، چنان شوق وصال به سرچشمه جوشان همه آرزوهای رنگین خیال انسانی پیایی مرا سبک‌تر و بی‌قرارتر می‌ساخت، که احساس می‌کردم دست‌ها و پاهایم، به معجزه شوق، به شاهبالیهای بزرگ شاهینی تیزپرواز بدل شده‌اند و هر لحظه بیشتر و قوی‌تر می‌رویند، و من دیگر به جای رفتن می‌دویدم، به جای دویدن می‌پریدم. از زمین برخاسته بودم و در فضا، بر بالای راه‌ها و درختها و باغها و کوچه‌باغهای بهشت، از شوق، پرواز گرفته بودم!

و در این هنگام، ناگهان، قصر بلندی از طلا را بر دامنه کوهی از نقره دیدم که از زیرش نهرهای آب زندگی می‌گذرند و هوایش عطر جان‌پرور گل‌های پنج‌پر مریمی را دارد که در باغهای معلق آسمان‌ها می‌رویند و گرداگرد قصر را

پیچک‌های شوق‌زده و پرنشاطی - همچون اطفال زیبا و معصومی که بر اندام مادرشان درآویزند - فرا گرفته بود و می‌دیدم که لحظه‌به‌لحظه می‌رویند و قصر ما را در زیر پنجه‌های خوشرنگ و ظریف خویش می‌پوشانند و احساس کردم که آن را، با این شتاب، برای من می‌آریند.

همچون کبوتری بر بام قصر خویش فرود آمدم و سپس بیدرنگ، بر روی شاخه درخت تناور و خرمی که سراسر آن سرزمین بزرگ را در زیر سایه‌های خویش گرفته بود، نشستم و بیدرنگ، از آنجا، بر روی ایوان قصر، بر ساحل نهر بزرگ و زلالی که از زیر قصر می‌گذشت، فرود آمدم. آب نهر همچون صفحه پاک و صاف و براق آینه بود و خورشید را در خود چنان منعکس می‌کرد که گویی چشمه زرین آفتاب از آن می‌جوشد و آسمان از اینجا روشنی می‌گیرد، و روز از اینجا پدید آمده است و خورشید آسمان انعکاس خورشیدی است که در آینه این نهر طلوع کرده است.

و من برای نخستین بار، «تصویر خویش» را - آنچنان که بود - در دل پاک و صمیمی و راستین نهر تماشا کردم و چه شورانگیز است تماشای صادق و راستین خویشتن؛ چه شورانگیز است که کسی تصویر روح خویش را در آینه‌اش ببیند! آه! که چه لذت‌بخش است! در بهشت لذتی برتر از این نیست.

تراژدی الهی

اما...!!! چرا؟ کو؟ کو تصویر بئاتریس؟ ! مگر تصویر بئاتریس را...؟ چرا...؟
با حیرت و هراس، به راست و چپم نگریستم، بئاتریس نبود! به پشت سرم
برگشتم، نبود، دور زدم، چرخ زدم، زمین و آسمان، دور و نزدیک، همه جا را
جستم، دیدم؛ نبود!

فرشتگان می آمدند و می رفتند و بال در بال هم از بالای سرم می گذشتند،
سیمای زنان و مردانی که هاله ای از نور بر گرد خویش داشتند و زیبایی
خیره کننده ای از آن در چشم من می ریخت، از برابرم رژه می رفتند؛ در میان
دسته های کوچک و بزرگ آنان - که قدم زنان می گذشتند - برخی با قامتی
کشیده تر و چهره ای زیباتر و هاله نوری خیره کننده تر به چشمم می آمدند... برخی
را می توانستم بشناسم: محمد در میان علی و سلمان و ابوذر و بلال و همراه
خدیجه و زینب... عیسی همراه سن پل و چند حواری دیگر که درست
نمی شناختم؛ سقراط با همان سیمای حکیمانه اش در حالیکه همچون آتن،
افلاطون و ارسطو و لاکس و گزنفون و الکیادس پیرامونش را گرفته بودند راه
می رفت و سخت می گفت. ابراهیم، موسی... زرتشت... و مردانی و زنانی که
نمی شناختم اما سخت مقدس و پرشکوه و نورانی بودند، آرامش، سعادت و یقین
از نگاههای زیبا و پرخلوصشان می ترواید...

به تصویر خویش که در نهر زلال و پاک برابرم شستشو می شد خیره شدم،
دقیق تر شدم.

تصویر مبهم و لرزانی در عمق آب دیدم که هر لحظه به من نزدیک تر می شود
و سیمایش روشن تر می گردد. سر از آب برداشت و همچون قویی، نرم بر سینه
آب، لغزان به سوی من می آمد و لبخندی آشنا و مهربان داشت، در یک لحظه
جادویی، که دستهای زیبایش را، همچون نیاز، به سویم پیش آورده بود، از آب
بر آمد و دیدم «او» است.

ابره‌ای خوش خبر اسفندی از بالای سرم می گذشتند و او - که پس از سالها از
کام دریا به سوی من باز می گشت - دستهای خسته و تنه‌ایم را در دستهایش به
نوازش فشرد و من برای نخستین بار، از ساحل غمزده‌ای که سالها بر آن، تنها به
انتظاری نومید، چشم دوخته بودم، برخاستم و در زیر سایه روشن‌های افسانه‌ای
درختان و بر روی سبز فرش شبنم آجین بهشت گام می‌زدم، یک دستم در
دستهای ویرژیل و دست دیگرم در دستهای بئاتریس و در برابرم، لبخندی از نور
بر لبان مهربان خداوند.

ناگهان زیر پایم چاهی دهان گشود! سقوط کردم. چاه «ویل» بود، ویل،
«وای!». ناگهان روزنه‌ای از زیر پدیدار شد. روزنه‌ای بر سقف آسمان این جهان.

تراژدی الهی

لحظه‌ای گذشت و لحظاتی. به زمین افتادم. پیرامونم را نگریستم: باز کویر!
خلوت و هولناک و بی کس! و من پرنده‌ای مجروح، در قلب تافته کویر!
و دانستم که... ویرژیل من مرده است و بئاتریس مرا دریا رها نخواند کرد.
و در برابرم، تنها راهی که، از من، به این شهر بیهوده‌ها می پیوندد!

در باغ ابسرواتوار

آدمیزاد هم چه گرفتاری‌ها که ندارد! رآلیسم و ایده‌آلیسم. هر وقت می‌خواهم خود را تسلیم رآلیسم کنم و به آنچه هست، به «واقعیت» جهان و انسان بیندیشم، احساس می‌کنم که دچار ابتذال شده‌ام. انسان همیشه خود را از طبیعت شریف‌تر می‌یابد و خود را از «آن که هست» برتر می‌خواهد. چه پست‌اند آنها که فاصله میان «آنچه هست» شان، با «آنچه باید باشد» شان نزدیک است و حتی، در برخی، هر دو بر هم منطبق! حیوان و درخت است که این دو «بودن» شان یکی است.

هر موجودی در طبیعت «آنچنان است که باید باشد» و تنها انسان است که هرگز آنچنان که باید باشد نیست. آدمی هرچه روح می‌گیرد و هر چه از آنکه «هست» فاصله می‌یابد، از آنکه «باید باشد» نیز دورتر می‌شود و این است که هر که متعالی‌تر است، از وحشت ابتذال، هراسناک‌تر است و از بودن خویش ناخشنودتر و این است فرق میان انسان و حیوان. و این است معنی حرف

در باغ ابرواتوار

اگزستانسیالیسم که تنها در آدمی است که وجودش مقدم بر ماهیت است و باصطلاح قدماء؛ علت غایش پس از علل فاعلی و مادی و صوری. او است که ماهیتش را خود می‌سازد. و هر وقت خود را تسلیم «ایده‌آلیسم» کرده‌ام، گرفتار مصیبت‌های شگفت شده‌ام. «بور شدن» یکی از عواقب ایده‌آلیسم است.

بر کلی، فیلسوف عمیق و گستاخ انگلیسی می‌گوید جهان خارج است که ساخته ذهن (ایده) است. هر کسی عالم را آنچنان می‌بیند که خود «هست». راست هم می‌گوید. مگر نه این است که جهان‌بینی هر کسی تابع بینش او است؟ هر چند این «بینش» را از طبقه‌اش، جامعه‌اش، محیطش و تاریخش و یا نژادش و یا همه این عوامل گرفته باشد. به هر حال این «خود او» است که جهان را و همه چیز جهان را می‌سازد. نمی‌نگرد، می‌آفریند! و این حرفی است که حتی ماتریالیست‌های جامعه‌شناس نیز - که دشمن بر کلی‌اند - قبول دارند.

رآلیست‌ها می‌گویند که اگر هر کسی عالم واقع را یعنی زمین و آسمان و در و دشت و آدم‌ها و جانوران و درخت‌ها و رنگ‌ها و شکل‌ها را، با ایده خود، ذهن خود، می‌آفریند و شکل و رنگ و وصف می‌دهد و اگر عالم «برون ذات» (Objectivité) تابع درون ذات (Subjectivité) است پس چرا همه مردم تصور مشابهی از همه اشیاء خارج دارند؟ مگر نه همین تشابه است که تفاهم میان

در باغ ابرواتوار

افراد را پدید آورده است؟ ولی بعقیده من، این امر نشانه آن نیست که عینیت، یعنی عالم خارج، دارای یک ذات مستقل از ذهنیت افراد است بلکه نشانه آن است که افراد انسانی همه از یک جنس‌اند و دارای ذهنیتی متشابه و همسطح. و گاه انسان‌هایی را دیده‌ایم که با دیگران درون ذاتی نامتجانس داشته‌اند و جوهری ممتاز و غیرمعمول، و جهان را و همه چیز جهان را و حتی رنگ‌ها را و اشکال را به گونه‌ای دیگر می‌یافته‌اند.

ملک دینار از صحرا باز می‌گشت، پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ گفت: «به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده؛ و چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد!». آیا وی صحرا را همانگونه می‌بیند و هوا را همانگونه استنشاق می‌کند و بوی باران و علف و خاک باران خورده صحرا را همانگونه استشمام می‌کند که ما؟ همانگونه که خواجه نظام‌الملک طوسی، نوکر آلب ارسلان؟

لحظه مرگ را بنگرید و آدم‌ها را که هر یک، در آن لحظه، چه می‌بیند و چگونه؟

در باغ ابرواتوار

و سپاسین، امپراطور رم، در بستر احتضار، تا احساس می کند که دم آخر است، ناگهان برمی خیزد و فریاد می کشد: «یک امپراطور ایستاده می میرد!»
افسرانش بازوهای او را می گیرند تا بتواند سرپا جان دهد!

و زلیخا! شاعری رجز مرگ او را سروده است:

دم واپسین زلیخا به چنین ترانه دم زد

که: به جذبه محبت، پسر از پدر گرفتم.

و سیبویه، ادیب و عالم معروف نحو، در آخرین لحظات حیات، در حالیکه اشک حسرت و افسوسی تلخ در چشمان بی فروغش می گردد و صدایش از عقده گریه می لرزد، به درد می نالد که:

«مت و فی قلبی شائبه حتی»

می میرم، در حالیکه در دلم هنوز شکی درباره «حتی» هست! که آیا واقعاً اسم بود یا حرف جر؟

اگر تنتوره آسمان را به رنگ زرد می کشد و یا در نقاشی های شرقی گاه برگهای درختان را به رنگ آبی می بینیم و آسمان را بنفش، و یا در سمفونی گاستون دُفین سکوت صحرا و شب و مهتاب با یک سونات نرم و مرموز و با

در باغ ابرواتوار

شیب و فرازهای نامحسوس بیان می شود به خاطر آن است که چنان می دیده اند و چنین می شنیده اند.

آقای دکتر نصر گفته است که حتی زمان، در مینیاتورهای چینی و ایرانی به گونه دیگری است.

یک مالک از یک توده بزرگ کود حیوانی - که خوب رسیده است و رنگ انداخته و قشنگ پخته شده و خودش را کاملاً خورده است - همان زیبایی و عطر و رنگ را می یابد که یک نقاش در آن لحظه که لبخند ژکوند یا شاهکار میکلائو در سیکستین را تماشا می کند! بسیار ساده لوحانه است که خیال کنیم زردی پاییزی در چشم پیرمردی فقیر - که همه زندگیش در سال از انگور تنها باغش می گذرد - همان است که یک شاعر بورژوای فیلسوف مسلک عارف یا اگزیستانسیالیست یا بودایی می بیند.

چشم انداز همیشگی یی که از پنجره اطاقمان می بینیم و سالها در پیش چشم ما بوده است، آن روز که ما عوض می شویم، یکباره عوض می شود و بگونه ای که با آنچه پیش ازین می شناختیم کمترین شباهتی ندارد و به گونه ای که حتی به یاد نمی توان آورد که پیش ازین چگونه بوده است؛ یعنی آن را چگونه می دیده ایم!

در باغ ابرواتوار

و من چنین می‌پندارم که متفکران درون‌گرا و نیز فردگرایان (اندیویدوآلیست‌ها)^۱ و نیز صوفیان، با چنین تجربه عمیقی بوده است که گفته‌اند صلح را و خوشبختی را و زیبایی و خیر را در درون برپا کن، در خود بیافرین، خود را چنان بساز تا جهان را پر از آشتی و سعادت و نیکی و جمال بینی. من نیز چنین گرایشی داشتم، که اشراق را بهتر از عقل و دل را شریف‌تر از دماغ و درون را بزرگتر از بیرون می‌یابم و به‌خصوص که از «واقعیت» بیزارم و حقیقت را بالاتر - و هرچه متعالی‌تر دورتر - از آن می‌شناسم و «مُثل پرستم» و همواره عاشق آن مدینه فاضله و آن اَبرمرد مُثلی و آن «نمی‌دانم کجا»یی که هرچه هست، در آن، مطلق است.

و در چنین زمینه انفعالی فلسفی و با چنین درون ذات افلاطونی، بل، فلوپینی، ناگهان به «مائده‌های زمینی» و «مائده‌های نو» آندره ژید رسیدم که مُثل من و این کتاب ژید درست همان مُثل مائده خدا بود و قوم گرسنه و قحطی‌زده بنی‌اسرائیل که: «و انزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات ما رزقناکم»...

^۱. به معنی روانشناسی و فلسفی آن، نه معانی اخلاقی و سیاسی و جامعه‌شناسی آن که مسائل دیگری است.

در باغ ابرواتوار

و از آن میان، این لقمه آسمانی - که حکم «مَن» و «سَلوی» را برایم داشت - کار مرا ساخت که: «ناتانائل! بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آنچه بدان می‌نگری!» و من دیگر کاری نداشتم جز همین «کوشش»؛ و هیچکس نبودم جز همین «ناتانائل» و خود را مخاطب همیشگی ژید می‌یافتم در همین خطاب همیشگی که «بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آنچه می‌نگری».

و من هم فلسفه برکلی، پیامبر مکتب ایده‌آلیسم، را در زندگی تجربه کردم و هم فرمان ژید را در داشتن «نگاهی که، بدان، مائده‌های زمینی را به زیبایی مائده‌های آسمانی ببینم» که این تمام فلسفه آخرین ژید است و با همین نگاه تازه بود که بیماری سلش را شفا داد و پیریش را جوان نمود و شش ماه به مرگش را تا سالها تمدید کرد، اما آن فلسفه و این نگاه - که در مغز من بود و در چشم من - چنین معجزاتی نکرد؛ و اگر «مکاتیب رزاس» نمی‌بود و «دفترهای سبز شاندل» و بینش نوینم از اسلام - که راه پنهانی و شگفتی را که از رآلیسم به ایده‌آلیسم می‌پیوندد، به من نمایانند و این خود داستانی عمیق و انقلابی است که جنگ تاریخی میان عقل و اشراق، و ماده و معنی، و دنیا و آخرت، و فلسفه و عرفان، و سعادت و کمال، و واقعیت و حقیقت... را به آشتی‌یی زیبا و راستین می‌کشاند - من در وادی هولناک حیرت میان رآلیسم و ایده‌آلیسم - که سالها در آن آواره

در باغ ابرواتوار

بودم - گم می شدم و تشنه جان می دادم، که نه تسلیم «ابتدال» می توانستم شد و نه تسلیم «خیال».

یک روز به یک کتابفروشی رفتم، کتابفروشی کوچک و قشنگ و باسلیقه‌ای بود؛ کتاب زیاد نداشت ولی لوازم تحریر و کارت‌ها و تابلوها و اشیاء زینتی سازگار با اطاق دفتر و کتابخانه و اطاق کار و نقاشی‌ها و مجسمه‌های ظریف، و آثار هنری متنوع در آن بسیار بود و یکی از سرگرمی‌های من، تنها سرگرمی همیشگی من، تماشای این گونه ویتترین‌ها است!

گرچه به آنجا بیشتر می‌رفتم تا کتابفروش را ببینم، نه کتابفروشی را. وی روحی زیبا و لطیف و قیافه‌ای هوشیار و پرجاذبه داشت؛ یک تیپ اتلکتوئل بود؛ سر و صورت و چشم و نگاه و حرکات و حتی لباس پوشیدنش گرم و دوست‌داشتنی و نازنین بود. من از دیدار او و گفتگو با او خوشم می‌آمد؛ که به قول بهار: «چه به از لذت همصحبتی دانایی؟». با او که بودم آرامش مطمئن و مطبوعی در خود احساس می‌کردم. چنین می‌نمود که هرچه بخواهم می‌توانم به او بگویم، حس می‌کردم که او هر حرفی را که بزنم، که به زدنش محتاج باشم، می‌فهمد! همانطور می‌فهمد که من دوست دارم. خیلی خوب خوشحال می‌شد و خیلی خوب غمگین می‌شد، چنانکه، خودبه‌خود، من از شادی او احساس شادی

در باغ ابرواتوار

واقعی می‌کردم و از غمش احساس غمگینی. در هر احساسی، من به او حق می‌دادم و ازین رو بود که هرچه برای او پیش می‌آمد و به هرگونه آنرا تلقی می‌کرد گویی برای من پیش آمده است و درست، همان را تلقی می‌کردم. احساس می‌کردم که زندگی عادی، برخوردها و دیدارها، بر روی قلب هر دومان، یک نوع اثر می‌گذارد. ساعت‌ها با هم بحث می‌کردیم، اما نه روی در روی هم، بلکه، دست در دست هم، شانه به شانه هم؛ و این لذت مطبوع و گرمی بود. ساعت‌هایی که من بر روی صندلی کوچک چوبی و کهنه مغازه کوچک و قشنگ او می‌نشستم و با او حرف می‌زدم و او با من حرف می‌زد ساعت‌های خوبی بود. گویی او بود و مغازه‌اش بود، نه برای کسب و کار، برای من.

اسمش کلود برنارد بود و دیگران از اینکه هم‌نام کلود برنارد معروف است به او تبریک می‌گفتند و آن را همواره گوشزد می‌کردند اما من هرگز این یادآوری را دوست نداشتم. او را از کلود برنارد بهتر و دوست داشتنی‌تر می‌یافتم. بزرگ بودن و مشهور بودن و حتی نابغه و دانشمند و مکتشف و مخترع بودن چیزی است و خوب بودن و روحی گرم و اهلی و دلی مأنوس و انسانیتی جذاب و دوست داشتنی و احساسی معنی‌یاب و زیبا داشتن چیز دیگری. به‌خصوص که من به کلود برنارد معروف هیچ ارادتی ندارم.

در باغ ابرواتوار

این فیزیولوژیست و طبیب خودبین و پربادی که با یک تخم لقی که در مطالعه «اندام» انسان کرد، چنان قدقدی راه انداخت که همه گوش‌ها را کر کرد و خیال می‌کرد با یک کشفی که راجع به «چربی» نموده است کلید گنجینه‌های اسرار آفرینش را به دست آورده است! همو بود که با آن قیافه پرطمطراق و پرافاده‌اش گفته بود «من تا روح را زیر چاقوی جراحیم لمس نکنم باور نخواهم کرد»!

یکی این بابای چربی‌شناس می‌شود و یکی انشتن و ماکس پلانک که قطر عالم مادی را اندازه می‌گیرد و از آن طرف عمق هسته درونی اتم را می‌شکافند و کوانتوم نور را کشف می‌کنند و با تواضعی از علم و از عالم حرف می‌زنند که - برای ما نیمه‌روشنفکران و قشر تحصیلکرده‌های کلود برناردی - تکان‌دهنده است. آن انشتن است که می‌گوید: «من در مذهب، از دهقانان لانکشایر متعصب‌ترم» و «احساس عرفانی شاه‌فرد تحقیقات علمی است» و «هر که با تأمل آشنا نباشد و به احساس حیرت دچار نگردد، روح علمی را فاقد است» و آن پلانک است که می‌گوید: «بر سر در معبد علم نوشته‌اند: هر که به درون گام می‌نهد باید ایمان داشته باشد».

در باغ ابرواتوار

این است که فرق آدمی که به اندازه یک «انگشتوانه» ظرفیت دارد و با یک «چکه» آب سر می‌رود با آدمی که اقیانوس‌ها در دلش موج می‌زند و احساس خالی بودن می‌کند!

بگذریم.

سخن از کلود برنارد خوب بود. حیف که تاریخ همیشه به سراغ آدم‌های گنده می‌رود. اگر من می‌بودم اسم و عکس برنارد «صاحب باد» را از دائره‌المعارف‌ها پاک می‌کردم و اسم و عکس برنارد صاحب‌دل را می‌گذاشتم. چه، دلی مواج از عشق به آزادی داشت، نه تنها آزادی وطنش، ملتش، بلکه آزادی مطلق، آزادی دشمنان کشورش، الجزایری‌ها، و با روحی زیبا و سرشار از ظرافت و خوبی و عمق. از آن کتابفروشها بود که از خیلی نویسندگانی که آثارشان را می‌فروخت دانشمندتر و فهمیده‌تر بود.

او هم مرا، کمتر از من او را، دوست نداشت. احساس مشابهی نسبت به هم داشتیم. مغازه‌اش اوایل بولوار سن میشل بود، نزدیک باغ ابرواتوار.

آشنایی من و کلود از اینجا آغاز شد که یک روز، یادم هست، اواخر ماه فوریه بود، چند کتابی که در ویتترینش گذاشته بود جلب نظر من را کرد و وارد مغازه شدم. کتاب خاصی را نمی‌جستم و ناچار قفسه‌ها را تماشا می‌کردم و کتابها

در باغ ابرواتوار

را «ورانداز» می کردم. با لبخند آشنایی - که از یک نوع «سابقه» حکایت می کرد - پرسید: «آقا شما کتابی را می جویید؟» من که جوابم منفی بود، با اندکی شرمندگی گفتم: «نه، ولی...» ماندم که چه بگویم. گفتم: من می دانم که چه کتاب هایی برای شما جالب است. چند بار رفت و آمد و هر بار کتابی را آورد و به من داد و - من در حالی که آن را ورق می زدم - برایم توضیح می داد و آن را معرفی می کرد. بیش از ده دوازده جلد کتاب برای من انتخاب کرد و با شگفتی می دیدم، با اینکه در زمینه ها و موضوعات مختلفی است ولی هر کدامش درست همان است که، اگر من خود به جای او بودم، از میان هزارها کتاب، بی تردید آنرا انتخاب می کردم، از میان ده ها دوست همفکر و همدم خویش که سالها با هم بوده ایم تبادل اندیشه و احساس داشته ایم، کسی را سراغ ندارم که به دقت او بتواند ده جلد کتاب را، از پیش خود، برایم چنان انتخاب کند که، بی استثناء، همه اش کتاب هایی باشد که من در جستجویش بوده ام و یا چنان باشد که گویی خود برگزیده ام.

برای من هوشیاری و «آدم فهمی»ی در این حد دقیق و درست، با یک نظر، حیرت آور بود، آن هم در چشم یک «خارجی» که با تیپ های جامعه ما آشنایی قبلی ندارد.

«مجهول ماندن» رنج بزرگ روح آدمی است. یک روح، هرچه زیبا تر است و هرچه «دارا» تر، به «آشنا» نیازمند تر است. عارفان ما که می گویند: «عشق و حسن، در ازل، با هم پیمان بسته اند»، از اینجا است. این فلسفه شرقی آفرینش است. حتی خداوند نیز دوست دارد که بشناسندش. نمی خواهد که مجهول بماند. مجهول ماندن است که احساس تنهایی را پدید می آورد و درد بیگانگی و غربت را. هر انسانی کتابی است چشم براه خواننده اش. اسلام چه خوب، در فلسفه خلقت، «معرفت» را جانشین «عشق» کرده است که تصوف شرقی از آن سخن می گوید. چنانکه گفته ام، عشق نیازی غریزی است، هرچند عشق نیرومند و زیبا. فریب طبیعت است و در زیر نقاب روح، مأمور تن. آشنایی نیاز انسانی است، کار روح است. اگر کسی به آدم «پی برد»، آن «من صمیمی و ناب و پنهانی» ما را بفهمد، احساس خویشاوندی و آشنایی ای کتمان ناپذیر در ما پدید می آورد که وصف ناپذیر است. تنها نیست و این توفیقی است که حتی خدای بزرگ و توانا را شاد می کند. به هر حال، یک انسان - اگر یک کتاب هم نباشد - یک «کلمه» هست و ناچار با کسی که معنی این کلمه را می داند احساس یک پیوند غیبی می کند. البته، نه معنی فرهنگنامه ای آن را، که یک معنای قراردادی همه کس فهم و مبتدلی است و ده ها مترادف دارد، بلکه معنی خاص آن را همراه با روح و «نوانس» و دقایق یدرک و لایوصف آن را که تنها یک شاعر حس می کند. کلود

در باغ ابرواتوار

برنارد یک روشنفکر اصیل بود، نه از آنها که «در اثر مطالعه و ادامه تحصیل» روشنفکر می‌گردند (از آنها که بر اثر رواج، روشنفکری می‌کنند، همانطور که فلان ملاباجی یا کربلا رجبعلی از رساله عملیه آقا سید ابوالحسن تقلید می‌کند، نامی نمی‌برم که در جامعه ما کم نیستند و در اینجا، هر که هست یا مقلد متقدم است یا مقلد متجدد و هر دو دشمن هم و هر دو از جنس هم)^۱. او جوهر روشنفکری داشت. اگر هم سواد خواندن و نوشتن نمی‌داشت باز یک روشنفکر بود، یک هوشیار فهمیده خوب احساس. درست برخلاف آن عده از علمای محقق بی‌شعور کودن! به تعبیر آقای حلبی: «دریایی وسیع، اما به اندازه یک بند انگشت عمق»!

وی از آزادیخواهانی بود که در اسپانیا و الجزایر با استبداد و نیز استعمار جنگیده بود. مذهبی نبود، دماغی کافر داشت اما دلی مؤمن! و چقدر فاصله داشت با آنها که دماغی مؤمن دارند و دلی کافر! زیبایی و نیکی و فداکاری و حتی

^۱. این قضاوت آن ایام من است، قضاوتی که امروز - همراه با احساسی که آن را در من پدید آورده است - تغییر کرده است. چه آنها روشنفکرند - اما نه مقلد متولی های مکاتب - و مذهبی اند - اما نه مقلد متولی های مذاهب - و دیروز تک و تنها بودند و در لای دو سنگ تجدد و تقدم، فشرده و اسیر، اکنون موجی دامنگستر شده اند و این دو سنگ آسیایی که با یک جریان آب می چرخد از گردش بازداشته اند.

در باغ ابرواتوار

ایثار در ذاتش بود. استعداد فهمیدنش شگفت آور بود، تا هر کجا می بردیش به راحتی می آمد. حتی در سرزمین ها و راهها و افق هایی که از او و دنیای او خیلی دور بود. سخنی که آن خانم نویسنده درباره ناپلئون بناپارت گفته است درباره او صادق بود و حتی صادق تر، که «هر معنایی تا به ذهن وی وارد می شد، بی کمترین دشواری بی، می رفت و راهش را می دانست و در جای خاص خودش قرار می گرفت».

مردی کم حرف بود، اما گاه که مخاطب آشنایی می یافت، همه سکوت هایش را جبران می کرد. مغز منطقی را با ذوق هنری و فلسفه را با زیبایی توأمان داشت. قیافه اش و هم مغازه کتابفروشی اش از این هر دو حکایت می کرد.

تفاهم ما به آشنایی و آشنایی ما به انس کشید و به همان اندازه که من به دوستی او، گفتگوی با او، احساس احتیاج می کردم او نیز چنین احساسی به من داشت. علاقه شدید مرا به مسائل هنری و ادبی دلیل آشنایی من گرفته بود و لااقل نشانه تشخیص ذوقی بسیار دقیق و عمیق من.

می گفت، احساس و بینش اشراقی من در نگاه زیباشناسی و هنری من اثری به جا گذاشته و بدان «روح» خاصی دمیده است که چشمان هنر مدرن ما - که تنها «تناسب» و «تأثیر» را می بیند - آنرا فاقد است. او نمی دانست که این خصیصه هنر

در باغ ابرواتوار

اصیل شرقی است که تنها زبان زیبایی نیست بلکه زبان «لطیفه‌ای نهانی» است که در آن، فلسفه اشراقی با زیبایی به هم در آمیخته‌اند.

به‌هرحال، به دقت تشخیص و ذوق لطیف هنری و «پسند» من سخت اعتقاد داشت و حرف‌ها و اظهارنظرهای مرا در این مسائل بسیاری جدی و جالب تلقی می‌کرد و با اینکه من معتقد بودم که اطلاعات هنری او خیلی بیشتر است و من همیشه از او دانستنی‌های تازه می‌آموختم و آشنایی‌های بسیار در عالم هنر مدرن و سبک‌ها و مکتب‌ها و موج‌های تازه گرفتم و او را استاد خود می‌دانستم، او به‌گونه‌ای مرا می‌نگریست که هرگز چنان شایستگی‌یی را در خود سراغ نداشتم. یک روز تا پا به کتابفروشی او گذاشتم، با خوشحالی از جا پرید که: «چه خوب آمدی. کار فوری‌یی با تو داشتم». رفت و پاکت بزرگی آورد و گفت: «این‌ها طرح‌های متنوعی است که برای کارت دعوت ساختم و می‌خواهم به بنگاه مطبوعاتی بزرگ ژیلبرت بفروشم و یکی از آنها را که از همه «موفق‌تر» است برای شرکت در نمایشگاه انتخاب کنم و این بود که چند روز است نگاه داشته‌ام و منتظر که تو را ببینم و مشورت کنم. به‌هرحال، آنرا که تو ترجیح دادی انتخاب خواهم کرد.»

در باغ ابرواتوار

سؤالش را با این عبارت طرح کرد که «می‌خواهم با این حالتی که می‌گویم این طرح‌ها را بررسی کنی. فرض کن که خود تو می‌خواهی داماد شوی. آمده‌ای اینجا و این طرح‌ها را بررسی می‌کنی. کدامیک را در این میان از همه زیباتر و موفق‌تر می‌بینی؟» گفتم: به این سؤال نمی‌توان یک پاسخ داد زیرا هر تپیی و هر سنی با طرح و رنگی متناسب است، مثلاً برای یک زوج اشرافی کارخانه‌دار یا کافه‌چی یا فرهنگی، یا وابسته به طبقه نجیب‌زادگان اصیل یا موج نو مافوق مدرن، دانشگاهی یا نظامی...

حرفم را برید که: نه، گفتم برای خودت، مقصودم تنها این نبود که به ذوق تو، بلکه به تپ تو نیز هم. می‌گویم اگر، بر فرض، برای جشن ازدواجت بخواهی یک کارت دعوت بسیار زیبا و جالب انتخاب کنی، از این‌ها کدام را می‌پسندی؟

من هم خیلی فیلسوفانه و هنرمندانه طرح‌ها را بررسی کردم و رنگ‌ها را و معنی و احساس رنگ‌ها و تناسب هر رنگی با هر تپیی را سنجیدم و همه ذوق و شناخت و احساسم را بکار گرفتم تا رسیدم به یک طرح و بی هیچ تأملی آن را برداشتم و بقیه را کنار گذاشتم و مشغول مطالعه دقیق‌تر شدم و در هر نگاهی خطی و سایه‌ای و رنگی و شکلی را که برای جشن و ازدواج و پیمان و پیوند و

در باغ ابرواتوار

عشق و اصالت و صداقت و عمق و خلوص و احساس و آینده و خیال و آرزو...
متناسب تر و زیبا تر بود کشف می کردم و کیف می کردم و از این احساس توفیق
غرق لذت و سربلندی می شدم که بین در چنین انتخاب و تصمیم دشوار چه قاطع
قضاوت می کنم و تشخیص می دهم و چه نکته های باریک تر از مو که در این
طرح می خوانم و عمق فلسفی و احساس اشراقی و ذوق هنری را تا کجا و چگونه
به هم در آمیخته ام.

با قیافه ای که تصمیم و توفیق و اطمینان از آن موج می زد، و با حالتی که یعنی
این دیگر حرفی ندارد و جای بحث و شور و تردید نیست، که یک کشف است،
نه یک پیشنهاد یا پسند و یا سلیقه شخصی، و به هر حال، به قول طلاب علوم قدیمه،
با لحنی «این است و جز این نیست»، گفتم: بفرمایید! این!

دیدم، بر خلاف همیشه، اصلاً این آقای کلود برنارد معتقد و مرید من به
کارت نگاه هم نمی کند و عوضش به من خیره شده است. گفتم: چی؟ با لبخندی
مردد و بلا تکلیف، گفت: این را برای چه کاری انتخاب کردی؟ گفتم: بنظر من،
این موفق ترین طرح کارت دعوت عروسی است.

مدتی سکوت کرد و توی فکر رفت و بالاخره با آهنگ خسته و بریده ای
گفت: این را که... من برای... کارت دعوت عزا تهیه کرده ام!؟

- بله... نخیر.

- سکوت...

- سکوت...

ناگهان تند تند حرف‌هایی زدم راجع به فلسفه و... غیره... و نفهمیدم چی بود. و بعد گشتی زدم دور مغازه و قفسه‌ها را با دقت، بدون آنکه چشم‌هام ببیند، نگاهی دور و دست‌پاچه انداختم و یک خداحافظی یواش و توسری خورده و موقتی‌یی کردم و پریدم بیرون! راحت درست احساس کسی را داشتم که در اوج یک خواب وحشتناکی که قلبش را در مشت می‌فشرد، ناگهان از خواب بپرد.

نسیم ملایمی می‌وزید و شهر سر جایش بود و از قیافه مردمی که می‌گذشتند می‌خواندم که هیچ کدامشان متوجه این جریان نشده‌اند. عرض خیابان را بریدم و رفتم به «آن طرف» و بعد دیدم آزادم که به هر طرفی که بخواهم، راست یا چپ، بروم و... چند لحظه بعد، دیدم شب شده است و من ساعت‌ها است که بر روی نیمکت سبز همیشگیم - زیر درختی که با او مدت‌ها بود خو گرفته بودم - در حالت یک بی‌وزنی مطلق، نشسته‌ام و بی‌آنکه احساس کنم، دارم صف طولانی شمشادهای پاکوتاه کنار باغچه را و گاه میله‌های نرده‌های دیوار باغ ابرواتوار را می‌شمارم و تمام که می‌شود، باز از سر می‌گیرم.

در باغ ابسرواتوار

وقتی دیدم پاسی از شب گذشته است و باید به خانه‌ام - که یک اطاق تنها بیش نیست - بروم، احساس خجالت مخصوصی که لحظه به لحظه سنگین تر می شد مرا نمی گذاشت که از روی نیمکت چوبی برخیزم. که در اطاق بیشتر با خودم روبرو می شدم و این کار مشکل بود.

از این دوره و این باغ، یک خاطره جالبی هم دارم، من این باغ ساده و خلوت و زیبا را از همه فرانسوی ها و غیرفرانسوی ها، بیشتر دوست می داشتم؛ مردم همه در باغ لوکزامبورگ جمع می شدند که معروف ترین و جالب ترین باغ پاریس است و کمی پایین تر از ابسرواتوار، اما من ترجیح می دادم که بر روی همین نیمکت سبز چوبی، در زیر درختی که با او آشنا شده بودم و عادت کرده بودم، ساعتها بنشینم و تنها فکر کنم و، به قول ناصرالدین شاه، «خیالات بفرمایم!» و این کار همیشگی من بود و جای همیشگی ام. تا کم کم دوستان و آشنایان که غالباً در رستوران مسلمان ها که نزدیک باغ است، غذا می خوردند پیدایم کردند و هر وقت می رفتم، هنوز ننشسته، سر و کله شان پیدا می شد و مرا از کارم می انداختند و ناچار، میعادگاه با خویشتم را عوض کردم.

در این باغ کوچک و ساده کسی نبود؛ گاه بچه ای، زن و مردی می آمدند و چون سرگرمی یی، از هیچ نوعش، نمی یافتند، زود می رفتند. تنها کسی که همیشه

در باغ ابرواتوار

آنجا بود و پیش از من و بیش از من به این باغ مجهول و بی کس وفادار بود، تنها مجسمه مدخل باغ بود او را نیز دوست داشتم، زیرا هم یک مجسمه زیبای به سبک قدیم بود. عصر طلایی یونان و رم باستان؛ که مجسمه یعنی مجسمه همین عصر (اگر قرار باشد هنر فکری و اعتقادی همان هنر قرون وسطی باشد چه بهتر که همین هنر مادی اومانیستی غیرمذهبی باشد)، با سر و گردن‌های زیبا و باشکوهی که دیگر ماندش، نه در تاریخ و نه در جغرافیا نیامد، با اندامی که همه زیبایی‌های اندام انسان را در خود جمع دارد (و نمونه‌های جدیدش: داوود و موسای میکلائل و تنهای محزون - گرچه حولمردانه‌ای بر تن دارد و گویا تحت تأثیر ذوق شرقی - و به خصوص، «ونوس در قفس» و...) که جان هنر عصر طلایی، زیبایی‌های اندام انسان بود. این مجسمه نیز مجسمه دوران رنسانس بود. در حقیقت، در عهد ناپلئون گنده ساخته بودند، اما آنرا باید از دوران رنسانس دانست زیرا ناپلئون بود که دوست داشت پاریس را به سبک رم قدیم بسازد و غالب آثار رمی و رنسانسی پاریس، یادگار این تمایل او است...

دیگر آنکه او یک مجسمه تنها بود، بر روی سکوی مغرور و بلندش ایستاده می‌اندیشید، و گویی به این شهر ده میلیونی رنگارنگ پر جوش و خروش کاری و سر و کاری ندارد؛ خودش است و خودش؛ دو نفری با همند و فارغ از روزگار! و

در باغ ابرواتوار

این بود که او را دوست می‌داشتم و باور نمی‌کردم که او یک تکه سنگ بی‌جان و بی‌احساس است که آنرا تراشیده‌اند، هرگز! با او احساس شباهت و رفاقتی خاص می‌کردم و او را مردی در خور دوستی و ستایش می‌یافتم، گاه در برابرش لحظاتی می‌ایستادم و به چشم‌های پرتفکر و لبخند عمیقش و آن پیشانی موج و پروقارش چشم می‌دوختم و لبخندی از سر ستایش و هم‌احساسی و هم‌فهمی می‌زدم و احساس می‌کردم که لبخند لب‌هایش، به پاسخ من، کشیده‌تر و روشن‌تر می‌شود، لب‌هایش درست تکان می‌خورد.

کم‌کم، یکی دیگر هم پیدا شد. او هم می‌آمد و با گام‌های آرام و خسته می‌رفت و دور از من، غالباً به فاصله دو نیمکت، می‌نشست و مانند مرتاضان هندی، سکوت و تفکر را، همچون یک کار اصیل و مثبت و جدی مذهبی، انجام می‌داد.

اکنون سه نفر شده بودیم! سه مجسمه تنها؛ یکی ثابت و دو تا متحرک! احساس می‌کردیم که میان ما سه تن رابطه‌ای و اشتراکی هست که، گرچه نمی‌دانستیم چیست، اما می‌دانستیم که در این شهر پرجمعیت، یک تن دیگر نیز نیست که با ما شریک باشد. این پیوند مرموز را ما در چهره و نگاه هم می‌خواندیم اما هرگز آنرا به رو نمی‌آوردیم. هرگز از آن هیچ نگفتیم. ما سه

در باغ ابرواتوار

مجسمه بودیم و مجسمه‌ها - هرچند خویشاوند و آشنا و همدرد - با هم سخن نمی‌گویند.

احتیاجی هم به گفتن و حرف زدن نداشتیم؛ زیرا آنچه ما را به هم شبیه نموده بود و ما آنرا احساس می‌کردیم، چنان مبهم و ناشناخته بود، که نمی‌دانستیم چه بگوییم، و چنان روشن و معلوم بود که نیازی به گفتگوی از آن احساس نمی‌کردیم.

دوست سومی ما یک دختر خاموش و مرموزی بود؛ از مردم جنوب اروپا می‌نمود؛ اما رنگ موهایش آنرا تکذیب می‌کرد. گیسوانش به شکل عجیبی خاکستری رنگ بود و نیز چشمانش؛ من هرگز چشمانی بدان رنگ ندیده بودم. چشم‌های خاکستری رنگ بسیار دیده‌ام اما این صفت خاکستری رنگ هیچ چیز را بیان نمی‌کند. اصلاً از رنگ حرف زدن و به‌خصوص از رنگ چشم‌ها حرف زدن دشوار است. نه تنها چشم‌های رنگین، بلکه چشم‌های سیاه نیز، هر کدام، به رنگی هستند. لازم نیست توضیح بدهم که از چشم‌هایی حرف می‌زنم که حرف می‌زنند؛ نه چشم‌هایی که فقط می‌بینند و اگر چشم‌پزشکی ترقی کند، می‌تواند دو عدسی به جای آن بگذارد و، با این تعویض، هیچ چیز عوض نمی‌شود.

در باغ ابرواتوار

از چشم‌هایی که حرف می‌زنند! این جمله را هم قرطی‌ها و شاعرها و احساساتی‌های خنک و لوس و سطحی تکرار می‌کنند و آنرا به لجن کشیده‌اند. اما خواننده من باید بداند که من این جمله را در چه سطحی و با چه معنایی می‌گویم. درست است که چشم‌ها حرف می‌زنند، همه چشم‌های خوب حرف می‌زنند، اما این تنها کافی نیست. مگر همه زبان‌ها و لب‌های سالم حرف نمی‌زنند؟ پس چرا حرف زدن را برای زبانها یک صفت و استعداد ممتاز عالی نمی‌گیریم؟ خواهید گفت آخر زبان کارش حرف زدن است! اشتباه همینجا است. چشم کارش دیدن است و زبان و لب کارشان خوردن و نوشیدن...

همانطور که ما ارزش زبان را - زبانی را که در کاسه دهن قرار دارد و پلک‌های لب‌ها آنرا در پناه گرفته‌اند - نه به حرف زدن، بلکه به حرف‌هایی که می‌زنند می‌سنجیم، و زبانی را گوینده دشنام، گوینده غیبت، گوینده فضولی‌های ابلهانه، گوینده دیکته، گوینده علم، ادب، گوینده شعر، آواز و گوینده الهام، وحی، آیات زیبای خدایی... می‌نامیم و به هر کدام ارزشی می‌نهم، آن زبانی را، زبان نامرییی را، که در کاسه چشم‌ها پنهان است و لب‌های پلک‌ها آنرا در پناه گرفته‌اند، باید نه به حرف زدن، بلکه به حرف‌هایی که می‌زنند بسنجیم.

در برابر یک شکم‌دار غبغب‌دار پولدار زورداری که، اگر این دارندگی‌هایش را از او بگیریم، جز ذخایر معده بزرگ و کوچکش هیچ برجا نمی‌ماند، زبانی که همچون دم یک سگ ولگرد مزبله‌ها، دستپاچه و با آب و تاب و شوق زده تملق می‌گوید، زبانی گویا است و زبانی نیز که در برابر شکوه و اقتدار، شکوهمندتر و مقتدرتر می‌گردد و در حمله مرگ و آتش و خون، آبدیده بی‌باک بران می‌شود و از آن حماسه می‌ریزد اما، در پیشگاه ایمان و عشق و راستی و زیبایی، شاعری سوخته و عارفی گداخته می‌گردد و همچون شاخه نرم و ترد درخت موسی، درخشش عشق و شراره ایمان و نسیم نرم الهام و آیات نوازشگر وحی از آن می‌تراود، نیز زبانی گویا است! و چه زشت و ستمکارانه است که هر زبانی را به سخنوری و گویایی بستاییم و حتی بشناسیم!

و زبان چشم‌ها نیز چنین است و نمی‌دانم چرا شاعران که شایسته‌ترین زبان‌شناسان و ادیبان این زبانند و در برابر آنچه چشم‌ها می‌گویند، گوش‌ها شنوا در دل پنهان دارند، آنرا در نیافته‌اند و از این مرزِ «چشم سخنگو»، قدمی به این اقلیم ابدیت و بی‌نهایتِ حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌هایی که در فرهنگ چشم‌ها خفته است ننهاده‌اند! آنها از ادبیات غنی و پرشگفتی و پراعجاز چشم‌ها، یک اثر، یک شعر و حتی یک کلمه نمی‌دانند و نمی‌دانند که چشم‌هایی هست که از عالم

در باغ ابرواتوار

دیگر سخن‌ها دارند و از داستان‌ها و دردها و عاطفه‌ها و آشنایی‌ها و سرگذشت‌ها و حادثه‌ها و پیمان‌ها و پیوندها که در ورای این عالم و آن رویه این زندگی و در آن سوی این آسمان و این آفتاب می‌گذرد حکایت‌ها می‌کنند و... کسی نمی‌شنود، کسی فهم نمی‌کند و تنها شاعران - که تنها آگاهان این زبانند - این را دانسته‌اند که... آری... چشم‌ها هم حرف می‌زنند! چه می‌گویند؟ چه‌ها می‌گویند؟ هر چشمی چه حرف‌هایی می‌زند؟ بزرگ‌ترین خطیبان، تواناترین شاعران و داناترین فیلسوفان چشم‌ها کدامند؟

کسی نمی‌داند!

چشم‌هایی خاکستری داشت، یعنی چه خاکستری؟ یعنی هیچ! فقط می‌گویم تا گفته باشم که سیاه نبود، آبی نبود، ازرق نبود، سبز نبود و به رنگهای دیگر نبود و... خاکستری هم نبود، اصلاً مثل اینکه هیچ رنگی نداشت... ما غالباً آنچه را که به هیچ رنگی نیست می‌گوییم خاکستری رنگ!

مگر نه؟ آب (نه دریا، رود... آب)، یک قطره آب، باران، اشک... به چه رنگی؟ هیچ! اما بیشتر دلمان می‌خواهد بگوییم خاکستری رنگ، چرا؟ زیرا چشم‌های سطحی کودن ما بی‌رنگی را نمی‌تواند دید. چرا شب هیچ نمی‌بینیم؟ چرا همه شب‌کورند؟ چون شب رنگها می‌روند و چشم‌های ما - که جز رنگ‌ها را

در باغ ابرواتوار

در این عالم شگفت نمی‌بیند - کور می‌شوند! و اگر در روز، یک «بی‌رنگ» را بتوانیم دید، آنرا باید حتماً به رنگی بنامیم، به چه رنگی؟ ناچار خاکستری!

خاکستری رنگ غالباً یعنی بی‌رنگ، و ازین رو است که این رنگ برای خود نامی ندارد. سرخ، بنفش، سپید، سبز... نام خود رنگهایند، اما آن بی‌رنگی که نیست و نامی هم ندارد - اما باید بدان رنگی بنزیم، نه در چشم، در زبانمان - می‌گوییم خاکستری رنگ، سربی رنگ، ابری رنگ، فولادی رنگ... اینها که نام شیء است نه نام رنگ، پس کو نام رنگ؟ نام رنگی که خاکستر و سرب و آب و ابر و فولاد... دارند؟

آری، چشم‌های او سربی رنگ بود، نه، ابری رنگ بود، یعنی رنگ نداشت، بی‌رنگ مطلق، دو بی‌رنگی مطلق بودند که، به شکل چشم، در میانه پلک‌هایش دیده می‌شدند. چشم‌هایش به رنگ دو قطره درشت آب زلال و پاک بود! درست مثل دو دایره خیالی، یعنی دو دایره از جنس خیال؛ مگر خیال خاکستری رنگ نیست؟ روح، خیال، احساس‌های پاک مجرد و آرام، ابدیت، عدم، ملکوت، صفا، اطمینان، آرامش، آسمان جهان دیگر، فضای مطلق، این دنیا پیش از آفرینش، مهربانی پاک و نجیب و غلیظ و آرام، همه خاکستری رنگ‌اند، به رنگ آب، به رنگ مه... بی‌رنگ!

در باغ ابرواتوار

صبح صادق، چرا افق مشرق به رنگ سربی است؟ سحر سربی رنگ است،
زیرا شب رفته است و روز نیامده است؛ زمان را نه شب رنگ زده است و نه
آفتاب؛ رنگ شب را از چهره‌اش زدوده‌اند و هنوز آفتاب نیامده است تا روزش
رنگ زند؛ سحر یک زمان بی‌رنگ است؛ سربی است، یعنی مثل سرب بی‌رنگ،
نه به رنگ سرب!

گرداگرد پلک‌هایش را، با ظرافت و پختگی‌یی که احساس نمی‌شد، خطی
می‌کشید به رنگ گیسوانش، ابروهایش؛ یک‌نوع خاکستری‌یی که دارد بور
می‌شود، یک موج بلوند در خم سمت چپ گیسوانش به چشم می‌خورد.

خط مژگانش - که تندترین رنگی بود که در سر و رویش دیده می‌شد -
چشمانش را به بی‌رنگی خیالی‌تری رنگ می‌زد. و این تنها آرایشی بود که
می‌دانست.

رفتار مرموز و سکوت پرتفکری که داشت، با این چشم‌ها چنان سازگار بود
که مرا همیشه دلوایس می‌داشت که، اگر چشمانش چنین نبود، چقدر ناسازگار
می‌نمود! آزاردهنده می‌شد! نه بلاهت یک سیمای معصوم و نجیبانه را داشت و
نه وقاحت یک چهره وحشی و هوسانه را! (در تیپ‌های کاتولیک می‌گویم!)

در باغ ابرواتوار

چه بگویم؟ این کلمات را ساخته‌اند تا چهره‌های زیبا را وصف کنند یا چهره‌های زشت را. فقط بلدند بگویند: این زیبا است، آن زشت.

کلمات نوکر مردم‌اند و مردم جز زشتی و زیبایی چیز دیگری نمی‌فهمند!

یک مانتو جیر ساده، به رنگ خرمایی بی‌حالتی، همیشه همدم اندامش بود؛ ولی من آنرا مانتویی به رنگ سربی می‌دیدم و چنین گمان می‌کردم که این جزیی از وجود او است، یکی از اعضاء اندام او است و همان اندازه معنی داشت که خودش، یکایک اندام خودش، غیر از چشم‌هایش!

هیچگاه چشمم جز این مانتو خرمایی رنگ سربی را بر تن او ندید. او به اندازه‌ای پر از «وجود» و مملو از «بودن» بود، چنان حضوری نیرومند و پر داشت که تنها یک نگاه بسیار عامیانه و چشمانی کودن و ابله می‌توانست، در حضور او، متوجه کفش و جوراب و رنگ پیرهن و دامنش باشد، و چشم‌های من تا این اندازه بی‌شعور نبود و... یا او چنان بود که خویشتن را بیشتر از آن می‌یافت که، با آرایه‌ها و پیرایه‌ها، خود را جبران کند و زیباتر از آن، که با رنگ‌ها و طرح‌ها بیاراید، و چندان به خود ایمان داشت که در اندیشه آن نبود تا خود را در پارچه‌های رنگین و رنگارنگ کتمان نماید؛ او از هرچه بود و هرچه داشت خجل نبود.

در باغ ابرواتوار

او نه تنها اینچنین وسوسه‌ها را نداشت که گویی، در این عالم، هیچ وسوسه‌ای او را پریشان و ناآرام نمی‌ساخت. آرامش و ایمان و اعتماد چنان در عمق وجودش حلول کرده بود و در آن پخته شده بود که حتی کمترین موج شعفی، یاد خاطره‌ای، تکان خفیف آرزویی، وزش نرم نسیم تخیلی، بر پنهانی‌ترین پرده‌های روحش موج نمی‌انداخت.

چنان می‌نمود که گویی زانوانش در راه رفتن، دست‌هایش در حرکت کردن و چشم‌هایش در حالیکه به گوشه‌ای می‌چرخید و همه اندام‌هایش به نیروانا رسیده‌اند، همچون یک روح آرام، روح آرام یک قدیس در عالم ارواح، در بهشت، بر بام ابرهای لطیف آسمان گام می‌نهاد.

همچون شبی در هوا، آرام وارد باغ می‌شد، در کوتاه و آهنی باغ را، که نرده مانند و سبک بود، آهسته بر روی محورش می‌چرخاند. این در آهنی نیز، گویی به‌خاطر او، برخلاف همیشه صدا نمی‌کرد. آهسته وارد می‌شد؛ آرام برمی‌گشت و دست‌هایش را به آرامی، بطرف در می‌برد و آنرا به آرامی به جای اولش باز می‌گرداند و آرام، بی‌آنکه کنجکاوی‌یی سر و چشمش را پریشان کند، به‌طرف نیمکت خودش می‌رفت و آرام می‌نشست و، به آرامی ورود رودی در دریا، به آرامی نهر ملایم شیر صبح در حلقوم شب، و به آرامی گامهای مغرب در

در باغ ابرواتوار

آسمان آرام کویر، و به آرامی فرو رفتن خورشید در دوردست اقیانوس آرام، به دنیای آرام و بی‌مرز سکوت پرمعنا و مرموزش گام می‌نهاد و اندک اندک در آن فرو می‌رفت و لحظه‌ای بعد، در آن غرق می‌شد و محو می‌شد و از چشم ناپدید می‌شد. رفتارش به یک روح مرتاض، به یک خواهر مسیحی، به یک تارک دنیا، یک راهبه دردمند سودازده ایمان و تسلیم‌شده بی‌اراده آن عشق نیرومند و مسلط می‌مانست، اما سیما و نگاه و سر و مویش آنرا تکذیب می‌کرد. بیشتر به یک دختر هنرمند مدرن شبیه بود تا به یک راهبه مقدس. آرامش چهره و بی‌تفاوتی نگاهش، بیشتر، یک شاعر فلسفه‌زده مأیوسِ بی‌خدا را حکایت می‌کرد تا یک خواهر تارک دنیای مسیحی را که با خدا ازدواج کرده باشد. بیشتر تیپ یک دختر مدرسه‌بوزار را داشت تا دختر دیر.

گرچه آنها که خدا را یافته‌اند و او را عاشقانه دوست می‌دارند، با آنها که او را گم کرده‌اند و مأیوسانه و مضطرب دم می‌زنند، با هم بی‌شبهت نیستند، هر دو شور و شعف‌های رنگین و روزمره را در خود کشته‌اند، هر دو بزرگتر از آنند که در کنار این جوی متعفن که لجن زندگی از آن می‌گذرد، بنشینند و بنوشند و بزنند و بخورند و بکوشند و مست شوند. ابی‌العلاء معری با ابوسعید ابی‌الخیر و سارتر و کامو نیز با گنون و پاسکال شبیه‌اند. آنها که خدا ندارند و از غیبت خدا

در باغ ابرواتوار

در آسمان، به وحشت افتاده‌اند و جهان در چشمشان تیره و تلخ و ابله می‌نماید،
به مقامی رسیده‌اند که عارفان می‌رسند و خداداران عاشق می‌رسند. به هر حال هر
دو از زمین دور شده‌اند!

همچون آن روح دردمند تنهایی که به «انتظار» ایمان نداشت اما هیچگاه به
روزمرگی نیز تن نداد و گرمای زندگی را زمستان و زیبایی‌های زندگی بی‌انتظار
را زشت می‌دید و هنگامی نیز که آفتاب در افق قلب پهناورش، صحرای سوخته
و ابدی روحش طلوع کرد، به زندگی و روزمرگی تن نداد و «مائده‌های زمینی»
را لب نزد، بو نکرد و، در آرزوی «مائده‌های تازه»، گرسنگی و تشنگی پاک و
بلندش را به «این هواهای عفن، این آب‌های ناگوار»^۱ نیالود. و جز در آن باغ‌های
خرم بهشتی، چشم در هیچ باغ و بهشتی نگشود و جز بر کرانه آن بر که کبودی
که میعادگه فرشتگان است، بر لب هیچ دریایی ننشست:

^۱. ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول

زین هواهای عفن زین، آبهای ناگوار

(کمال الدین اسماعیل)

در باغ ابرواتوار

که برای دلهایی که با آسمان پیوند دارند، کفر و ایمان، همچون عشق و بی‌عشقی، یکی است، یکی؟ آری یکی است، هیچکدام عقاب آسمان‌پیمای ملکوت دلشان را زاغ لجن‌خوار باغ‌های تره‌بار فروشان نمی‌کنند!

شاید او چشم‌هایش رنگین بوده است و حتماً به آن رنگ، یعنی به آن بی‌رنگی، که چشمی نیست، نمی‌تواند باشد، چشمی به رنگ یک قطره زلال آب، به رنگ یک تکه ابر، به رنگ سپیده‌دم صبح زود!... آری، حتماً رنگی داشته است؛ سیاه، سبز، خرمایی؛ آبی، ماشی یا کبود و بعدها رنگش محو شده است. او هر روز، ساعت‌های ساکت، چشمانش را در فضای مه‌آلود خیال می‌دوخت؛ ساعت‌های ساکت، نگاه‌هایش را در ابرهای سربی‌رنگ افکار مبهمی می‌دوخت که از هیچ رنگی از زندگی، از هیچ رنگی از این دنیا، رنگ نگرفته بود. افکار بی‌شکل و بی‌رنگ! بی‌شک اندیشه‌هایی که بر خاطرش می‌گذشت صورت‌های مشخص و ساخته و رنگینی از تصورات نبود. او می‌اندیشید، اما همچون یک مبهوت، نگاهش بهت‌ناگاه یک مجنون آرام و ساکت و عمیقی را داشت، این‌گونه اندیشه‌ها - که از زندگی و از عالم بیگانه‌اند و در آن سوی این آسمان و این دنیای رنگها و دنیای اشیاء رنگین و آدم‌های رنگین و زندگی‌های رنگین در پروازند - «صورت» ندارند؛ تصور اشیاء و اشخاص در ذهن نیستند؛

در باغ ابرواتوار

سلسله‌ای از حلقه‌ها و رژه یک کارناوال مسخره متنوع و رنگارنگ نیستند؛ یک جریان پیوسته بی‌مرز و بی‌شکل و بی‌رنگی است که در آن احساس‌ها و معنی‌ها همانند ارواح‌اند؛ ارواحی که در قالب کالبد‌های گونه‌گونه حلول نکرده‌اند. اینگونه تفکر، غرق شدن در عالم ارواح معانی و عواطف است، نه سان دیدن صف اجساد و انواع و اشکال و الوان آنها؛ این است که تفکر، تصور، اندیشیدن... و کلماتی ازین گونه، اینجا، درست نیست؛ جذبه است؛ خلسه است؛ تأمل است، استغراق عمیق در قلب اقیانوس‌های بیکرانه کشف و شهود است. همچون حالت آن عاشقی که چنان پر از معشوق است که چهره و اندام و صدا و رنگ‌ها و جامه‌های معشوقش همه در خاطرش ذوب می‌شوند و در عشق محو می‌شوند و دور از او، عاشق به او نمی‌اندیشد، در جذبه «او» چنان مستغرق است و مجذوب که پنج حسش - که دریچه‌های روح ادراک و احساس اویند به عالم بیرون از او - بسته می‌شوند و کانون‌های گرم احساس و ادراک و تعقل و تفکر و حافظه و خاطره‌اش تعطیل می‌گردند و هم حواسش و هم احساس‌هایش همه در هم ادغام می‌شوند و از نیروی عاشقی در هم می‌فشرند و در حریقی که دما دم بر آن تندبادی از غیب می‌وزد و دیوانه ترش می‌کند، هم وجود عاشق می‌گدازد و هم صورت معشوق و تنها عشق می‌ماند و دگر هیچ! «هیچی» که یا در صورت یک مجسمه خاموشی که مانتویی خرمایی بر تن دارد و به فاصله دو نیمکت، دور از

در باغ ابرواتوار

من در زیر آن درخت همیشگی، «قرار گرفته» است تجلی می کند و یا به صورت یک مجسمه خاموش و عریانی که برابر من، بر روی پایه بلند و مغرورش برپا ایستاده است و به این شهر پرتلاش و پرخروشی که پیرامونش می جنبد، کاری ندارد و برای ابد، ننگ هیچ دیداری و نفرت هیچ گفتاری را تحمل نمی کند؛ که عشق او را به نیروانای بی نیازی رسانده است و بر سکوی سنگین و بلند عرش خدایی نشانده است و در چنین استغراقی است که عین القضاة - با کنایه به صوفیانی که هنوز در اندیشه «خرقه و خانقاه» اند - می گوید: «عاشقی شوریدگی است و بر هم زدن همه آداب ها و ترتیب ها؛ و از چنین گم شده مذابی خواستن تصنیف رساله ای در آداب خرقه پوشیدن و شارب نهادن و آیین کلاه و کمر...، چه مشقت بار است».

شگفتا! چگونه یک اروپایی، یک دختر جوان اروپایی به چنین جاها رسیده است؟ به این حالات مرتفع ماورایی دچار شده است؟ چگونه می شود؟ او غمگین است؟ عاشق است؟ مأیوس است؟ شکست خورده است؟ عزیزی را از دست داده است؟ عزیزی که سرمایه حیات و بهانه حرکت و سرچشمه نشاط و امید و بودن وی بوده است؟

در باغ ابرواتوار

چه می دانم؟ اما چقدر دوست دارم بدانم! ولی... نه، هیچکدام از اینها نیست. عمق و شکوه و عظمت و غنایی که در غمش بود، او را از همه این اتهام های اندک و حقیر تبرئه می کرد! بی شک روحی که در اندوه و آرامش و یأس و بی نیازی، تا بدین پایه ارتفاع گرفته است ازین غم های حقیر منزّه است، نیرومندتر و شجاع تر از آنست که در برابر این زندگی که پارس می کند، و در برابر این زمین که خار می خلد و در برابر این آسمان که بلا می ریزد، بشکند، به ستوه آید.

او یک روح است، روحی در کالبد؛ اما این روح او است که کالبدش را همچون جامه ای زیادی همچون بارانی یی در هنگامی که آسمان آفتابی و بی لک است، بدست می گیرد و هر روز می کشاندش به گوشه این باغ و آنرا به فاصله دو نیمکت، دور از من، در زیر آن درخت اقاقای همیشه گی، می گذارد و خودش بی او، تنهای تنها عزم سفر می کند؛ رو به فضای سربی عدم سر می کشد و بیابان عدم را می نوردد تا ناگهان افقهای ملکوت در برابر چشمان ابری رنگش پدیدار می شود و از دیواره های افق به آن سو می پرد و... می رود...

و دیگر نمی دانم به کجاها می رود؟ تا کجاها می رود؟ چه می کند؟ چه می یابد؟ چه می بیند؟

چهره او یادم نیست، ندیدم؛ یکسال که بیشتر فرصت نبود.

در باغ ابرواتوار

چشم‌هایی به رنگ ابر داشت، نه، به رنگ ملکوت، به رنگ عالم اثیر، صبح سربی ازل، به رنگ سکوت، به رنگ خیال، به رنگ... روح. ها! فهمیدم؛ چشم‌هایش درست به رنگ روح بود، مگر روح به چه رنگی است؟ روح؟ معلوم است. روح درست به رنگ... به رنگ همان چشم‌های او است.

مگر بوعلی سینا نمی‌گوید که روح مایه لطیفی است بخاری شکل...؟

بخار مگر به چه رنگ است؟ مگر به رنگ چشم‌های او نیست؟

مثل اینکه با چشم‌هایش خیال می‌کرد، با چشم‌هایش می‌اندیشید، فکر نمی‌کنم چشم‌هایش جایی را می‌دید. یکسال تمام، تقریباً هر روز مرا، در فاصله دو نیمکت دورتر، می‌دید، اما نه، نمی‌دید؛ او هرگز مرا ندید؛ اگر دیده بود، دیگر نمی‌آمد. او در تمام این مدت خیال می‌کرد در باغ تنهای تنها است. حتی آن مجسمه عریان را که در مدخل باغ ایستاده بود ندید؛ اگر می‌دید از او هم می‌گریخت؛ او هم به تعبیر غزالی، «خلوت خالی» مطلقش را آشفته می‌ساخت. در دنیای خالی او - که نمی‌دانم از چه پر بود - هیچ کس، هیچ چیز، هیچ فکری، هیچ احساسی، هیچ خاطره‌ای، از آنگونه که ما می‌شناسیم، راه نداشت و نباید هم راه می‌داشت، نمی‌توانست هم راه یابد؛ خلوت خالی او - که در آن می‌زیست و در آن «بود» - خلوتی بی‌مرز و بی‌حد بود؛ بزرگتر از جهان، هم‌اندازه عدم، عدم

در باغ ابرواتوار

پیش از این خلقت؛ پیش از آنکه طبیعت گوشه اندکی از آنرا بگیرد و تمامیت این اقلیم بیکرانه را ناقص کند، اما درش به روی هرچه هست و هر که هست بسته بود و من می‌پنداشتم که او خود نیز بدان راه ندارد؛ او خود را نیز بیرون در می‌گذارد و وارد این انزوای تأملهایش - که از همه کائنات عظیم‌تر و پهناورتر است - می‌شود. هر وقت بر روی آن نیمکت - که به فاصله دو نیمکت از من دور بود - «قرار می‌گرفت» (نه که می‌نشست، قرار می‌گرفت) و غرق جذبه آن عالم مرموز بیکرانه‌اش می‌شد، حالت شناوری را داشت که به کنار دریا می‌آید و جامه‌هایش را تمام از خود می‌کند و بر ساحل می‌نهد و، عریان از لباس، پا به دریا می‌نهد و پیش می‌رود و پیش می‌رود و دست و پایی می‌زند و شنایی می‌کند تا... موجی نیرومند که رسول عالم دیگر است، ناگهان می‌رسد و او را می‌گیرد و بشتاب، رو به پهنه دریا می‌برد و تا قلب دریا... عمق دریا، می‌کشاند و رهایش می‌کند و دریا او را فرو می‌بلعد و لب می‌بندد و آرام می‌گیرد و دیگر هیچ نیست... هیچ...

دریا است و دریا... آب است و آسمان و

دگر هیچ.

(سرنوشت غم‌انگیز سولانژ بُدن و خواهرش، دو دریایی که غرق شدند).

در باغ ابرواتوار

یک سال تقریباً چنین بود، تقریباً از آن رو که من بودم که گاه در آمدن به این میعادگاه ساکتی که در آن، ما سه موعود خاموش، با هم سخنی برای گفتن نداشتیم - نه، سخنانی برای نگفتن داشتیم - غفلت می کردم؛ اما یقین داشتم که آن دو، هر روز بر سر قراری که نداشتیم، حضور دارند.

در طول این یک سال، ما همچون حواریان یک مسیح شده بودیم، مسیحی که موعود منتظر ما سه تن بود و انتظار ظهور او ما را از غوغای بیهوده زندگی و پرستندگانش - که این شهر را، شهر هیاهوها به خاطر هیچ را، این رم سزارها و گلا دیاتورها و شهر برده های آزاد و جهودان سکه پرست را، پدید آورده اند - به این خلوت خاموش می آورد و نیاز، هر یک از ما را، در اینجا بر سرِ درد خویش می نشاند و در زیر بار سنگینِ «بودن» - بودنِ برای هیچ - خاموش مان می کرد و هر کدام، سر در گریبان خویش، به زمزمه ساکتی که پس از پرده های غیبی درون، آن «خویشتن پنهانی و مجهول مان» با ما ساز می کرد، گوش فرا می دادیم و از «او» - که یافته بودیم و، در یک مکاشفه شورانگیز، به شهودی روشن و نشئه خیز، یافته بودیم که آن من گمگشته راستین ما او است - قصه دردناک و مرموز این «بودن» بیگانه را - که بر ما افتاده و به ستوه مان آورده است - و نیز افسانه این شعله بی تاب و جادویی حیات را که از عمق این شبی که در هستی ما گسترده است

در باغ ابرواتوار

سرمی کشد و می گدازد و ما را، همچون سپند بر آتش، بر پشت زمین بی قرار می سازد، می شنیدیم و می دانستیم که هر یک از ما دل به این قصه سپرده است و - چون کودکی که در آغوش مادر، به قصه های شگفت، از عشق و جادو و جنگ و پریزادان افسونگر و سرزمین های دور و پرعجایب دل می دهد و در سکوتی رنگین از رویا، سنگین از خواب و عمیق از حیرت و زنده از خیال که این همه همچون چشم های او مهگون و ابرفام است، غرقه می گردد - هر یک از ما، در آغوش این خویشتن قصه گوی خویش، غرق افسانه جادویی حیات گشته ایم و می دانستیم که ما - که هر یک سرگذشتی دیگر و سرنوشتی دیگر داریم، ما که بیگانه همیم - قصه مان یکی است و افسانه مان یکی است.

و چه شگفت است آشنایی در پس بیگانگی، خویشاوندی پنهان در ناآشنایی! در زیر این آسمان، ما سه تن فرزندان یک خاندان مجهول بودیم، با خویشتنی مشابه. آن یکی، آن برادر ساکت، نمی توانست سخن بگوید؛ آن دومی، خواهرم، نمی خواست سخن بگوید و این سومی، من، همچون هر دو! ما سه همزبانان گنگی بودیم مخاطبِ نگفتن های هم، و کارمان کتمان همدیگر. سکوت بر سر غوغای طاقت فرسای کلمات.

در باغ ابرواتوار

جمع ما به هم پاشید، صبح طالع شد و، شبی که یکسال بطول انجامید، زانو به زانوی هم، تا سحر نشستیم و تنها به سخن سکوت گوش بستیم و سپس، برخاستیم و از هم پراکنده شدیم.

در دل من که همیشه از حرف‌ها و دردهای دیگری لبریز است، جایی برای آنچه چشم‌ها می‌گویند نبود، اما همواره می‌دانستم که مثنوی‌ها سخن، در پس پرده این سکوتی که میان ما افکنده است، چشم انتظار آنند که من یا او لبی به گفتن بگشاییم ولی این «پردگیان بی‌تاب» را، در آن باغ، هم‌چنان چشم‌انتظار گذاشتیم از هم گذشتیم. من یقین داشتم که او نیز به روشنی من، احساس می‌کند که برای حرف‌های او - نه حرف‌های روزمره با آدم‌های روزمره؛ که حرف‌هایی که کلماتش پاره‌های «بودن» آدمی‌اند و هر لفظش قطره‌ای از آن «من» راستین آدمی - من مخاطب تنها، نه، من تنها مخاطب اویم؛ من «مخاطب» او نه، من «همان مخاطب» اویم، که حرف‌هایی اینچنین، در همه هستی، یک مخاطب بیش ندارند و اگر او را ببابند، نه تنها با زبان، که با لب‌ها و چشم‌ها و دست‌ها و گونه‌ها و نبض‌ها و... با سکوت‌ها و سخن‌ها، با سلول سلول بدن، لحظه لحظه عمر... چه می‌گوییم؟ با همه ذرات هوا، با همه وزش باده‌ها، با تاللو هر ستاره، با لبخند هر طلوع، با دردخند هر غروب، با هر قطره باران، هر افتادن برگ، با هر گل، هر

در باغ ابرواتوار

پرنده، با هر رنگ، هر عطر و... با همه هستی، زمین، آسمان، جهان ... چه می‌گوییم؟ همه قصه‌ها، همه دین‌ها، همه شعرها، همه تاریخ‌ها، همه آدم‌ها، همه چیزها، همه بدی‌ها، همه خوبی‌ها، زشتی‌ها، زیبایی‌ها... همه از آن‌ها می‌گویند، طبیعت و ماورای طبیعت، ماده و معنی. روح و تن، همه زبان این حکایت می‌شوند که در این حال، «من» به «اتمان» می‌پیوندد (من من‌ها)؛ و «اتمان» به «برهمن» (روح روح‌ها)؛ و در همه هستی حلول می‌کند و همه چیز در یک «وحدت وجود» رنگ می‌بازد و این است که در و دیوار عالم آن را حکایت می‌کنند و همه چیز زبان گویای این قصه می‌شوند و «در فضای عالم، عطر مستی آور گل صوفی^۱ موج می‌زند»^۲

سه سال گذشت. تقویم‌ها گفتند اما من باور نکردم.

چهره مات او، موهای خاکستری‌رنگ او، احساس بی‌شکل او، چشم‌های بی‌رنگ او و حرف‌های بی‌لفظ او همه، در غیبت او، بهترین و غنی‌ترین و رام‌ترین موم‌های نرمی بودند در زیر سرانگشتهای نیرومند و بازیگر خیال محتاج

^۱. در ایران باستان هوما و در هند سوما گل نشته آوری که به صوفیه و روحانیان مذاهب دینی و عرفانی شرق جذبه‌های روحی عمیق می‌داده است.

^۲. اوپانیشاد نهم، مهر

در باغ ابرواتوار

من که هر چه بخواهم بگویند و هر گونه بخواهم بسازند و هر رنگی که بخواهم
 بیامیزند و هر که بخواهم «باشد»! و بدین گونه بود که او، رفته رفته، در زندگی
 پنهانی من یک «رزاس» (Rosas) می شد و فاصله ابدی میان «آن که هست» و
 «آنکه باید باشد» را - که به درازای ابدیت است - اندیشه من، به یاری خیال و به
 نیروی نیاز و به جذبه شوق، آسوده و شتابان، در او بریده بود؛ چه، میان من و او،
 هر چه بود، در قالب هیچ «بودنی» تعین نگرفته بود و «رنگ» و «لفظ» و «گونه» در
 میانه حائل نگشته بود و من هر چه از او داشتم، همه دور از «صور»، در عالم آزاد و
 مطلق «ماهیت»ها، رها بودند و آزاد می خرامیدند و خیال خلاق و صیاد من، در
 این نخجیر گاه بی مرز، هر روز، هر لحظه، هر گاه که می خواستم می رفت و صیدی
 تازه - آن چنان که می خواست - به کمند جذبه های خویش می گرفت و به نیازم
 ارمغان می آورد و، بدین گونه بود که من، همچون سال های سیراب و پر روسو،
 در آن خلوت کوهستان و در کنار «وارن»، زندگی یی به کام داشتم و روزگاری
 رام.

و او که در درون من نه سنگینی هیچ رنگی را داشت و نه وزن هیچ لفظی را،
 او که، در حضور خویش، برایم سبکی تصویری را داشت و بی وزنی شبی و
 سایه خیالی را، اکنون در غیبت خویش که سبک تر از یک «یاد» و نرم تر و رام تر

در باغ ابرواتوار

از یک «خاطره نازنین و خوش» شده بود، در خلوت‌های خالی من، همسفر سبک‌بار معراج‌های آسمانی من می‌شد و تا هر جا که می‌خواستم، بال در بال او، تا هر کجا که می‌خواستم، دست در دست او می‌پریدم و می‌رفتم و می‌گشتم و «بودم».

با او... بی آنکه به حضور او نیازمند باشم، زندگی‌یی در اوج آسمانها داشتم و چه زندگی سیر آب و سرشاری است که آدمی در کنار معشوقی دلخواه زندگی کند، بی آنکه رنج تحمل کسی را داشته باشد. وصالی در تنهایی مطلق خویش، با عزیزی که هست و... نیست.

سه سال این‌چنین، بی او، با او گذراندم و چه شکرها و شادیها که: چه خوب! چه خوب که حرف‌هایی این‌چنین را، در آن ایام باغ، به ابتدال گفتن نیالودیم و سکوت ما، در آن یک‌سال، می‌گفت که ما هر دو عظمت و تعالی و حساسیت و لطافت این حرف‌ها را که در الفاظ می‌پژمرد و قداست اهورایش در گفتن می‌آلاید خوب احساس می‌کردیم و، این احساس مشترک ما را تا کجا به هم نزدیک و خویشاوند می‌ساخت و احساس این احساس، ما را هر روز نزدیکتر و خویشاوندتر!

در باغ ابرواتوار

شبی، خسته از کشمکش‌های بی‌حاصل، کوفته از شکست‌های بسیار به ستوه از زندگی و بیهوده‌ها و بیهودگی‌هایی که در آن غرقه‌ایم، از غم و غربت و تنهایی و بی‌حاصلی سرشار، به کافه‌ای پناه بردم، گوشه خلوت‌تری را انتخاب کردم و نشستم و صندلیم را به سمت پنجره کج کردم و دریاچه را تماشا می‌کردم. من از هرچه انسان تا کنون بر روی این خاک بنا کرده است، پنج چیز را دوست می‌دارم، نه که دوست‌تر می‌دارم، نه، دوست می‌دارم:

محراب را و مناره را و پنجره را و شمع را و آینه را. محراب را که تنها گوشه تمیزی است بر روی این خاکستانی که همه جایش را به آدمیزاده آلوده‌اند؛ تنها جایی در زمین که روزمرگی‌ها و پلیدی‌های زندگی کردن در آن راه ندارد. آنجا که بازار نیست، که در آن سوی آن، هر جا که هست بازار است و هر که هست بازارگان، بازاری. هرچند محراب به دست بازارگانان و خلیفگان... اما به هر حال، محراب! و مناره را که، تنها قامت بلند و آزادی است که از میان شهرها و شهریان - که همگی سرشان بر روی شکمشان و یا زیر شکمشان و یا هر دو خم است و بدین گونه مارکسیست‌اند و یا فرویدیست! و یا دو نژاده - برکشیده‌است. تنها قامت افراشته و کشیده‌ای که، هر صبح و ظهر و شام، فریاد آسمان را بر سر بردگان زمین فرو می‌کوبد؛ تنها اندامی که در میان بوقلمونان هفت رنگ و هفتاد

در باغ ابرواتوار

روی و هفتصد و هفتاد آواز، از آغاز حیاتش تا ویرانی و نابودی، تنها یک «ندا» را تکرار می‌کند و عمر را بر سر یک فریاد می‌نهد و بر آن وفادار و استوار می‌ماند تا بمیرد.

تنها قامتی که قامت فریاد است و تنها هستی‌یی که هستیش را همه در ندایش ریخته و آنرا، بی‌هیچ چشم‌داشت و بی‌هیچ صلاحی، نثار مخاطب خویش می‌کند و این تنها کاری است که انسان در زیر این آسمان کرده است، نه برای زندگی.

و پنجره را! چه شگفت کلمه‌ای! از روزگاری که شاگرد مدرسه‌ای بودم و در کلاسها کنارش می‌نشستم و خود را از زیر بازوان مهربان و افسونگرش درمی‌بردم و رها می‌شدم و هرکجا که می‌خواستم می‌رفتم و، او که چشم‌بندی اعجازگر است، مرا که گاه فرسنگها از کلاس دور بودم و گرم کار و غرق حال خویش، به چشم‌های آقای معلم یا مبصرش - که جز «حاضر غایب کردن» ندانستم که «چرا» یند و به چه کار می‌آیند و می‌روند - می‌نمایاند و به لطف عمیم او و قدرت سحر مبین او بود که من، سالهای بسیار، با آنکه «کار آزاد» داشتم و همواره در سیر و سیاحت بودم، توانستم تحصیلاتم را در مدارس روزانه، در کنار اهالی کلاس، مسمی به دانش‌آموز و دانشجو، به پایان برسانم! و در میان بندگان معصوم حضور و غیاب؛ در غیبت خویش حاضر بنمایم. و اکنون نیز که کلاسم به بزرگی

در باغ ابرواتوار

زندگی شده است و تحصیل به تفصیل زندگی کردن و مدرسه‌ام به عظمت این دنیا، باز هم در کنار پنجره! و هم‌چنان برخوردار از رحمت بی‌زوال او و سحر حلال او که وای اگر روزی بسته شود! خفقان چه مرگبار و دردناک می‌شود! این کلاس و درسهای مبتذل و تکراریش مرا می‌کشند و این شاگردها و مبصرها و اساتید این کلاس! که «بودن» سلول تنگ و تاریکی است، درش مرگ و پنجره‌اش زندگی، و آنها که پنجره‌شان را نیافته‌اند، یا چندان «اندک» اند که تنها به «بودن» بسنده می‌کنند و اگر اندکی از این «اندک بودن» بیشتر باشند، یا بیشتر گردند، به یاری منجی انتحار، در را می‌گشایند و به سوی رهایی می‌گریزند.

اما من، پانزده سال است که هر روز، همچون کودکی رستم، به سالی رشد می‌کنم و هر شب پروازی به اوج معراج می‌گیرم و هر سال نیازی به عطش کویر در من می‌روید و در کنار پنجره، حضوری غایب دارم و سلولی به بیکرانگی دنیای دیگر و حیاتی به آرامش و ابدیت مرگ و وصال در فراق و وطنی در غربت و دامنی در تنهایی و... چه جمعیت‌ها که در خلوت و چه غوغاها که در سکوت و چه نعمت‌ها و چه ثروت‌ها و باغ‌های بهشت و بهارها و آفتاب‌ها و سحرها و دریاها و نهرها و چشمه‌سارها و چشم‌اندازها و کبوترهای قاصد و عطرهای رؤیایی گل صوفی و مستی‌های تأمل خیز شراب و «می و منگ»‌ها که -

در باغ ابرواتوار

همچون ویراف - در آغاز هر سفرم به جهان امشاسپندان و ایزدان و فرشتگان و
فروهرانم می دهند و چه...

...داستان ها است و داستان ها!

که هر یک از آنجا آغاز می شوند که روایت ها پایان می یابند و سفرها آغاز
می شود به سرزمینهای دوردستی که پاکترین کلمات اهورایی را بدانجا راه
نمی دهند... چه بگویم؟ با که بگویم؟

گاه با «او» می گفتم. او که چشم هایش به رنگ «وحی» بود و صدها مثنوی
سخن در سکوتش پنهان داشت و در این سیر و سلوک های تنهایی، در این
سفرهای خلیایی و سیرهای انفسی ام، گهگاه او را نیز دوشادوش خویش می یافتم
که گام به گام همسفر من است و منزل هایی را با من همراه و همگام.

و در این هنگام ها با چه چشمی در سیمای او - که به افسانه ای خاموش
می مانست - می نگریستم، که آفرین بر تو مخاطب آن همه حرف ها که نگفتم!
گرچه می دانستم که جز تو مخاطبی ندارند و آفرین بر تو که آن همه حرف ها
داشتی و می دانستی که جز من مخاطبی ندارند و نگفتی! و تو نمی دانی که در
برابر چشم های من، چه شکوهی یافته ای که بی تابی گفتن ها سکوتی را که غنی و
قداست ملکوت را داشت، نشکست و چه عزتی در قلب من یافته ای که دانستم

در باغ ابرواتوار

دل معنی یاب و زیبای تو حرمت این خاموشی عزیز میان ما دو بیگانه یک دل را نگاه داشت.

و در آن حال که هم را برای همیشه ترک می کردیم، چه صبری بود که در غوغای پراشتهای و ناشکیبای خویشاوندی آنچنان تشنه و نزدیک، آشنایی ندادیم و رفتیم و چه شکیبایی بود که در زیر هجوم باران آن کلمات - که هر یک همچون گلوله آتشی، انفجار دیوانه‌ای را در خود به بند کشیده بود - خاموش ماندیم و از هم گذشتیم.

و به پاس جلال سکوتی که داشتی، و به حرمت این صبوری پیامبرانه‌ای که، در حمله نیازی این چنین بی طاقت، نگاه داشتی، سه سال است که در خواب‌های من، هر لحظه جلوه پریزادی می‌یابی و در برابر پنجره زندگی من، در سینه آسمان افراشته خیال من، در دوردست افق‌های کبود... من و در دامن آفتاب بلند دوست داشتن، هر دم شکوهی آریایی می‌گیری و طلوعی اهورایی...!

سه سال گذشت و من، بی او، لحظه‌ای بی او نماندم.

داشتم چه می‌گفتم؟ باز همچون آن سالها شده‌ام که از هرچه آغاز می‌کردم به او می‌رسیدم و از هرچه می‌گفتم می‌دیدم که از او گفته‌ام که همچون دانه، دوزخ دنیا و برزخ ابتدال زندگی را به نیروی او رها می‌شدم و بهشت را به یاری

در باغ ابرواتوار

او می گشتم که او نیز همچون بناتریس دانت، برای من به سبکی و پاکی و آزادی یک «خاطره خیال انگیز و شگفت» شده بود.

می گفتم، شبی، خسته از کشمکش های بی حاصل، کوفته از شکست های بسیار و به ستوه از زندگی و بیهودگی هایش، از غم و غربت و تنهایی سرشار، به کافه ای پناه بردم؛ گوشه خلوت تری را انتخاب کردم و نشستم و صندلیم را به سمت پنجره ای کج کردم و خود را گذاشتم و بیرون رفتم. برابرم دریاچه سویس؛ در ژنو.

چه خوب! بودن در یک شهری، در یک کشوری که هیچکس تو را نمی شناسد!

گروه شاد و شلوغی مقابل من، گرد میزی حلقه زده بودند. دیدم چند دختر رنگ و وارنگ و دو سه تا پیر و جوان واکس زده و خوش دمبه دار، هی با کنجکاوی دارند مرا می پایند، گاه دسته جمعی برگشته اند و به من خیره شده اند و صدای پچ پچ محتاطانه گفتگوهای چندش آور! کم کم متوجه شدم، خیالاتم آشفته و بریده می شد و گفتم لابد قیافه تلخ و گرفته ام چندان غیرعادی می نماید که این بیکاره های بی درد و بی عقل سویسی را به کنجکاوی واداشته است. داشتم فکر می کردم که اصلاً این شمالی ها، هلندی ها، نروژی ها، بلژیکی ها و سویسی ها

در باغ ابرواتوار

بیشتر این جویری‌اند، راحت و سلامت و رفاه زندگی آنها را غالباً سطحی و ساده و پر از کنجکاو‌ی‌های احمقانه بار آورده است. بقدری زندگیشان بی‌حادثه و درونشان بی‌درد و بی‌اضطراب است که برای چیزهای بی‌ارزش و خبرهای پیش پا افتاده، باشت و پت و هیاهو حرف می‌زنند و دست و بال می‌افشانند: «امروز هوا خوب شده است، آفتاب است، در پیرنه برف باریده است، گربه‌ای دیشب زیر شیروانی گیر کرده بوده است، پارسال در تعطیلات به رستوران فلان رفته بودیم و چه آب جو لطیفی داشت! من هرگز نشنیده بودم، بیفتک را در آلمان آنجور می‌پزند، فریت را در فرانسه اینجور می‌سازند...»

در اثنای این اندیشه‌ها - که آنها مرا می‌پاییدند و من، با انتقادهای تند و تیزم، در دل خود، کارشان را تلافی می‌کردم - متوجه شدم که شبی دارد به من نزدیک می‌شود؛ یکی از همین فضول‌ها!

من که در این حال، عمداً سعی می‌کردم که به طرف آنها نگاه نکنم، خودم را بیشتر به خودم سرگرم کردم، چنانکه گویی او را - که اکنون درست کنارم ایستاده است - احساس نمی‌کنم.

- سلام آقا!

در باغ ابرواتوار

ناچار، با بی میلی و خستگی و قیافه‌ای آمیخته با تعجب و اعتراض، سری برگرداندم و جوابکی دادم. او بلافاصله با کرشمه‌ای دختر بچه‌وار، دستش را دراز کرد و، در حالیکه اجازه می‌گرفت، با دامن چیندارش چرخ می‌زد و با جلفی و صمیمیتی آشنا، برابرم نشست.

با تمام اندامش می‌خندید و حتی قطعات لباسهایش نیز همگی خوشحال بودند و خندان! گیسوانش برق می‌زد و گویی تازه از قالب بیرون آمده است، رنگش خاکستری بود و...

چشم‌هایش به رنگ الماس‌های بدل! مثل دو توشله بلور برق می‌زد!

!! این ... آری! «او» است!

من ندانستم در چه حالی بودم! رنگ چهره‌ام را نمی‌دیدم اما احساس کردم که ناگهان عوض شد یا پرید.

همو بود. اما کمترین شباهتی به او نداشت. فربه و پر جنب و جوش و براق شده بود. گویی تمام اندامهایش را برق انداخته است. گونه‌هایش همچون گونه‌های دختران سالم با حجاب خانه‌دار، قرمز بود، سرخ و سفید مثل سیب! از لب‌های جوانی خالص می‌ریخت. و رطوبت براق سیری و پری - مثل لب‌های

در باغ ابرواتوار

بچه تپلی که خروس قندی می مکد، یا آخوند سوری سرحالی که از کنار قاب
پلو قیمه پس می نشیند - لب هایش را شبیه پوستِ پاک کرده دمبه یک شیشک
پرواری کرده بود.

احساس می کردم که از شدت خوشی همه جایش دم در آورده اند و با آن
گردو می شکنند. کمی غبغب گرفته بود و، بر هر یک از دو نیمرخش، لپی سرخ
و خونی روییده بود؛ هر کدام مثل یک دمل خونی بزرگ ورم کرده ای. صورتش
حالت یک لبوی چاق آب پزی را به بیننده الهام می داد. بقدری عجولانه و شلوغ
و پشت سر هم، به لب و دهانش خنده می ریخت که نمی توانست جمع کند. چنان
بریده بریده و ناهماهنگ و پیاپی، خنده و نیم خنده و لبخند و غیره... را بهم
می ریخت که نه مجالی می یافتند که هیچ کدامشان معنی بگیرند و نه من فرصتی
می یافتم که، در قبال هر یک، خود را و قیافه و حالت خود را متناسب با آن تنظیم
کنم. مثل «خُل خنده» های دیوانه ای می مانست در برابر نگاه مبهوت یک آدم
بی تقصیر! مثل اینکه کسی هی از زیر نیشگونش بگیرد، از شدت شعف، دمام از
جایش می پرید. تلاطم جلف و لوسی داشت و سرجایش بند نمی آورد. یک ریز
حرف می زد.

در باغ ابرواتوار

هرچه او در من داشت، همچون برق و باد، گریخت و چه گریزی! چنان شتابزده و هراسان که گویی جمعیت یک شهرند که از زمین لرزه‌ای مهیب و برق آسا فرار می‌کنند. تنها چیزی که از این خیل خیالات، هنوز در من مانده بود و گویی دل نمی‌کند و وسواسی بیهوده او را در رفتن مردد ساخته بود و گرچه او هم به دنبال دیگرها می‌رفت اما لنگ لنگان و... هی برمی‌گشت و به قفا می‌نگریست، ایمان من به چشم‌هایش بود که مرا حتی در چنان حالی - که احساس می‌کردم او مقابل من در انتهای میزی نشسته است که به فاصله همه دوری‌ها از من دور است و میان من و او خلایی به بیکرانگی عدم حایل است لبریز از انزجار - با این همه، «نگران چشم‌هایش» می‌ساخت.

اما در چشم‌هایش - که مثل دو نگین شیشه‌ای، در زیر نور چراغ‌های نئون و فلورسانت کافه تلالوی تند و زننده داشت - همه چیز پیدا و صریح و معلوم بود و به روشنی و سادگی خوانده می‌شد اما، هرچه می‌نگریستم، چیزی در آن نمی‌دیدم، جز تصویر کوچک خود را و نقطه براق نوری را که در مردمک‌هایش جابجا می‌شد.

مثل این بود که کحال چشم‌هایش را بدر آورده و به جای آن، دو چشم مصنوعی نهاده است به رنگ چشم‌هایی که داشت؛ کاری شبیه دندانسازان

در باغ ابرواتوار

ورزیده که دندانهای پلاستیکی را کمی ناهموار و کمی چرک آلود می سازند که «طبیعی بنماید».

او همچنان یکریز - مثل زنبوری که بیخ گوش آدم ونگ ونگ می کند - با من حرف می زد و من - در عین حال که، نه حالت یک مخاطب یا مستمع، بلکه، وضعیت آدم عاجز و دست و پا بسته ای را داشتم که کسی به زیر مشتم و لگد و کشیده اش گرفته باشد - یک بار دیگر چشم هایم در آن «دو» خیره شد، باز به خیال اینکه شاید در اعماق آنها، در زوایای ناپیدای آنها هنوز خبری باشد، اما در این دو حوضچه تمیز بلوری - که یک بند انگشت بیشتر عمق نداشت - کف حوضچه نمایان بود. کمترین جاذبه ای که حتی در چشم های براق و درشت یک گوساله سربریده احساس می شود، نداشت.

اگر آدم خاطر جمع و بی سابقه ای به جای من نشسته بود، پس از نخستین لحظات آشنایی، اولین احساس و کششی که در برابر چشم های او در خود می یافت این بود که مقابلش بنشیند و در کنار آینه چشم هایش، ریشش را بتراشد و دندان هایش را مسواک زند! چشم هایش درست چشم های یک «کله پاچه» بود.

نشاطی چنان تند و شعفی چندان براق و لوس از آنها می تراوید که جز با بلاهتی غلیظ و بی عقلی یی شدید میسر نبود. بلاهتی معصومانه و بی عقلی یی

در باغ ابرواتوار

کودکانه! اما در او که بیست و شش هفت «زمستان» از عمرش می‌گذشت و لاجرم «بیست و شش هفت برف را لگد کرده بود»، معصومیتِ نشاطش و طفولیتِ نگاهش زشت و چندان آور می‌نمود.

وای!!... از زور خوشی، دلش هوس پرحرفی و وراجی کرده بود و چندان سرِ شنگ و کیفور بود که از خدا و از همه دنیا و همه آدم‌ها، از یک کنار، دیده و نادیده، خوشش می‌آمد؛ چه رسد به خودش! سیری و پری و توفیق چنان از همه اعضایش ترشح می‌شد که سرپایش را از سعادت خیس کرده بود و یک نوع کنجکاوی‌های خاطرجمعانه نفرت‌آوری در او پدید آورده بود که با وضع مزاجی من در آن حال هیچ سازگار نبود، به‌خصوص که احساس تیز و هوش تند و درک عمیق و زودفهمش از حال و حالت من فقط یک نوع افسردگی و کسالت و بی‌دل و دماغی و غم و غصه خواند و چه حالی پیدا کردم وقتی حس کردم که این حالت من - که باید فرارش می‌داد - او را واداشته است که بیشتر به من ور رود و مرا تسلیت دهد و سر حال آورد. یک نوع هم دردی و دلسوزی و نوع دوستی در الحان و اطوارش احساس کردم که گویی دارد سرپایم را ملوث می‌کند! هر «بامزگی» گرم و لطیفی که صورت می‌داد جاروی سرد و خیزی بود که به پشت من می‌زد.

در باغ ابرواتوار

نگاه‌هایش را - که به برقی که از دو قطعه یخ یا از دو تکه دل نمک، برون می‌زند، می‌مانست - مهربانانه و خودمانی، در من زد؛ اما از شدت خوشی و نشاط، نمی‌توانست چشم‌هایش را در یک نقطه نگاه‌دارد که به جایی بند نمی‌آمدند، و، همچون دو «دم جنبانک»، همه جا چرخ می‌خوردند و همه جا را می‌پاییدند. در همین اثناء یکهو، دیدم لبخندی هم، به خنکی آفتابی ماستی که بر برفهای مانده زردی گرفته زمستان بتابد، بر لب نشاند و در حالیکه گویی برای تماشای دیگران دارد با من ژست می‌گیرد، با لحنی تکیه به صدای خنده‌ی بی‌مناسبتی، از من پرسید:

- شما هنوز نمی‌خواهید از من چیزی پرسید؟

با لبخندی، شبیه به شکل لب‌های بیمار سرماخورده‌ای که دهانش از تب خشک و از اختلال معدی بدمزه و گس شده است، به عرض رساندم:

- هه! چی پرسم؟ راجع به... چه؟ ... هه!

- مثلاً من خیلی دوست دارم بدانم شما از چه ملیتی هستید؟

من که حالتی شبیه به نوبه گرفته بودم و تب و لرز و عرق شروع شده بود و احساس می‌کردم که این ستاره‌ها که از پشت شیشه بزرگ پنجره مرا می‌نگرند،

در باغ ابرواتوار

فرشته‌های خدای‌اند که همگی بر بام آسمان جمع شده‌اند و از آن بالاها، چشم کشیده‌اند و به من ترحم می‌کنند و دلشان به حال من می‌سوزد. حس می‌کنم که همه این عکس‌ها و تابلوها و لوسترها و چراغ‌ها و صندلی‌ها و آدم‌ها و چشم‌ها و همه فنجان‌ها و بطری‌های کافه دارند پنهانی مرا می‌پایند و متوجه می‌شوند و دارند مرا مسخره می‌کنند. آشنایانی هستند که من از آنها خیلی رودر وایسی دارم و چشم‌هاشان را به من دوخته‌اند و زلزل مرا می‌نگرند، داشتم به زحمت برایش جوابی دست و پا می‌کردم تا فراهم شود اما چون کمی به تأخیر افتاد و او هم از گرم‌گیری آمیخته با خودمانی‌گری و دلسوزیش دست‌بردار نبود، خودش ادامه داد:

- فکر می‌کنم از آمریکای جنوبی باشید؛ ها؟ یا کمی «هندوچینی»! و - در حالیکه ابروهایش را به علامت انتظار تا وسط پیشانیش بالا کشانده بود و پلک‌های سنگین و براق از رنگش را از اطراف یخهای چشم‌هایش کنار زده بود و لب‌هایش را در ادامه چانه‌اش، به شیرینی و ملوسی دختر بیچگانه و کنجکاوانه‌ای، پیش آورده بود و سرش را کمی پایین کشانده و خیلی کج کرده بود تا خود را به زیر نگاه‌های من بیاورد - که در آن حال، قدم کوتاه شده بود و

در باغ ابرواتوار

دقیقه دقیقه هم کوتاه تر می شد و کمی هم، از بی رمقی و مظلومیت، قوز در آورده بودم - همچنان ساکت و منتظر ماند.

و من که در این حال، از شدت بی شعوری شگفت انگیزی که در حدس بی سر و ته اش بود، رمقی تازه یافتم، سرم را برداشتم و با نگاهی که از شدت صراحت حتی او هم آنچه را در آن بود، تا دید خواند و فهمید، در او خیره شدم که ناگهان از خودش خنده اش گرفت و با قر و غمزه ای پریچ و خم، حاکی از خجالت، اعتراف کرد که اظهار نظرش خیلی خیلی احمقانه بوده است.

و من هم لبخند بزرگوارانه و پر از عفوی نشانش دادم حاکی از اینکه: از شما در همین حدود، بیشتر انتظار ندارم و این جور حرف ها از سرکار خلاف توقع من نبوده است ناراحت نباشید!

باز مثل اینکه احساسی که خودش هم نسبت به خودش داشت با احساسی که من از او داشتم مشابه است، اثر سطحی انفعالی که در او پدید آمده بود، به سرعت گذشت و باز با روحیه تازه ای پرسید:

- آن وقت ها شما هم مثل من ناراحت بودید، هنوز هم مثل سابق ناراحت

می باشید؟

در باغ ابرواتوار

من هم - که فقط خدا عالم است که بفهمد چه وضعی داشتم و به خصوص از مشابهت و مقایسه و این «وجه اشتراک» با وی، دچار چه غروری شده بودم - به سختی منگ و منگی به گوشتم خورد، نشانه آن که دارم به او جواب می‌دهم.

من که خودم چیزی نفهمیدم اما مثل این که او فهمید حالم خوش نیست یا چیز دیگری فهمید و به هر حال در همین اثنا که نفهمیدم چند ثانیه یا دقیقه گذشت؟ بلافاصله بود یا به فاصله یک ربع؟ نیم ساعت؟ احساس کردم که حرف‌هایش بوی آخر را می‌دهد. گرم و امیدوار شدم که آزادی نزدیک است و پایان خفقان، و رهایی از زیر این بار سنگینی که بر روی سینه‌ام افتاده است و چهره‌ام را کبود کرده است، عن‌قریب فرا می‌رسد. برایم توضیح داد که سه سال پیش، چرا خیلی بی‌حرف و غصه‌ناک بوده است و به چه عللی حالا آن ناراحتی‌هایش به کلی رفع شده و در نتیجه خیلی خوشحال و سعادتمند گشته است؟ درست است، توضیح داد، خیلی هم مفصل و مشروح، اما... من نشنیدم. ملتفت نشدم، باور کنید، نشنیدم، نشنیدم! دیگر پرسید.

از کافه رها شدم، تا در باز شد و نسیم آزاد بیرون را بر سر و رویم احساس کردم، ناگهان شبیح احمقانه آندره ژید را، در صدها هزار چهره مکرر، در زمین و آسمان و فضا و بر روی همه چیز دیدم، همه جا در کنار ناتائش - که چند سالی

در باغ ابرواتوار

او بودم. در آن لحظه، ژید به عذرخواهی من آمده بود اما، از شدت شرمندگی، چشمانش را از قیافه بُلّه و بی تقصیر بز اخفشش برنمی داشت.

با تمسخری آمیخته با غیظ و درد خنده‌ای که رهگذران پیرامونم شنیدند، آن جمله فیلسوفانه قشنگ و بی معنی‌اش را بر سرش کوفتم اما سر بر نکرد و، همچنان روی در روی ناتانائل، چندان عاجزانه عذرخواهی می کرد که کینه من از او به ترحم بدل شد و من که، برای تخفیف اندکِ رنج بسیارم، از خشم نیز محروم شدم - چه، رنجی که، در آن، کسی را نتوان محکوم کرد طاقت فرسا است - سر در شانه‌هایم فرو بردم و - در حالی که سیگارم را از بیم آنکه از لای انگشتان مرتعش و بی حوصله‌ام نیفتد، پیاپی به لب‌هایم می سپردم - در میان سیاهی جمعیت بی نام و نشان خیابان فرو رفتم تا از چشم‌های این دو و از «چشم‌های» آن یکی - همان فاجعه‌ای که زندگی نگاههایش را که از پس شیشه‌های کافه هنوز مرا می نگرد، در قفای خود احساس می کنم - و نیز از چشم‌های خودم، در انبوه این بیگانگی مطلق و راحت، ناپدید شوم. شرم داشتم که از برابر آینه‌ای، شیشه پنجره‌ای بگذرم، تا نکند که در آن حال، چشمم به خودم بیفتد.

در باغ ابرواتوار

با شدتی وحشیانه و جنون‌آمیز، آنچنان که قلبم را سخت به درد آورد، آرزو کردم ای کاش هم‌اکنون، همچون مسیح، بیدرنگ، آسمان از روی زمین برم دارد، یا لااقل، همچون قارون، زمین دهان بگشاید و مرا در خود فرو بلعد.

اما... نه، من نه خوبی عیسی را داشتم و نه بدی قارون را. من یک «متوسط» بی‌چاره بودم و ناچار، محکوم که، پس از آن نیز، «باشم و زندگی کنم»، نه، باشم و زنده بمانم و در این «وادی حیرت» پرهول و بیهودگی سرشار، گم باشم و همچون دانه‌ای که شور و شوق‌های رویدن در درونش خاموش می‌میرد و آرزوهای سبز در دلش می‌پژمرد، در برزخ شوم این «پیدای زشت» و آن «ناپیدای زیبا»، خورد گردم. که این سرگذشتی دردناک و سرنوشت بی‌حاصل ما است، در برزخ دو سنگ این آسیای بی‌رحمی که...

«زندگی» نام دارد!

عشق فرزند

عشق فرزند

این جهان زندان و ما زندانیان

بر شکن زندان و خود را وارهان

مولانا

حتی، پیش از آنکه آشنایی عمیق و تحصیل جدی و منظم اندیشه‌های هند مرا
با روح پرندگان و دنیای آنها تا این اندازه نزدیک کند، مرغان را دوست
می‌داشتم و کبوتربازی یکی از شورانگیزترین بازی‌هایی بود که رؤیاهای
کودکی مرا به خود مشغول می‌داشت ولی پدرم و نگاههای پرتوقع در و
همسایه‌ها حتی حسرت این بازی زیبا را در دل من گذاشت و همواره آرزوی
ناکام تماشای پروازهای کبوتران - که من از راه نگاه، هم ره آنان تا بام آسمان
می‌توانستم رفت - مرا رنج می‌داد، مرا که تنها حق داشتم مرغ خانگی نگاه دارم،
اوه! که چه زشتند این مرغ و خروسهای چاق و تنبل و پستی که جز خوردن
نمی‌دانند و شاه‌بالها و پرهایشان نه برای پرواز است، برای متکا و تشک و لحاف

است و ثمره وجودشان و زیبایی نگاهداشتنشان، تنها در سر میز صبحانه یا در کنار سفره مهمانی نمودار می‌گردد. مرغانی که فقط شکم را سیر می‌کنند نه دل را؛ مستراح را پر می‌کنند نه چشم را؛ نگاههای حریص یک شکمو را به‌خود می‌گیرند، نه نگاه پارسای یک شاعر را... بگذریم.

در کوچکی و آغاز جوانی که چون خانواده‌ام ریشه دهاتی دارد پیوندمان با ده هنوز استوارتر بود و غالباً تابستانها را به دهات می‌رفتیم، یکی از سرگرمی‌های من تماشای مرغ‌های گُرک و خواباندن آنها و جوجه‌باز کردن و تماشای مرغ جوجه‌دار بود که غرق در لذت بزرگ کردن و بار آوردن جوجگان خویش و سرشار از مهر مادری و مهر معلمی و مهر راهبری و مهرهای دیگری است که نامی ندارند.

من، با کنجکاوی لذت‌بخشی، می‌دیدم که چگونه مرغ چابک و شاد و پرجوش و خروشی ناگهان از افیون مرموزی گیج می‌شود، سنگین می‌شود، می‌پژمرد، آهنگ صدایش عوض می‌شود، صدای صاف و شاد و زنگدارش گرفته و خشن و دردمند می‌گردد؛ گویی می‌نالد، گوشه‌ای را می‌گیرد و خاموش می‌نشیند. نمی‌دانم به چیزی می‌اندیشد، یا نه، تنها گیج و مست است و خیالش نیز فلج شده است؟ به هر حال، چهره کسی را می‌گیرد که از درد جانکاه و مرموزی

رنج می برد و اندیشه های مبهم و خیالات تلخ و شیرین بسختی بر سرش هجوم آورده اند.

مردم ده، مرغ خوب را می شناسند؛ احساس می کند که عشق به «فرزند» او را چنین منقلب کرده است. عشق فرزند! چرا «کودک» را دوست دارند؟ کودک ادامه وجود آدمی است. در آینه سیمای او است که «خویشتن» خود را می بینیم. فرزند، به تعبیر موریس دوباره و لتر، «منِ دیگر» است. نمی خواهم مثل فروید آنرا جلوه ای از غریزه جنسی و یا مثل بکت و راسل مظهری از خودخواهی آدمی بدانم. بلکه با همان نگاه خاصی که همه چیز را، در زندگی معنوی انسان، بدان می نگریم، آنرا تجلی همان احساس تنهایی و هراس غربت در روح انسان می بینم. فرزند من، یعنی منِ دیگرِ من، یعنی منِ دومم، یعنی من تنها نیستم؛ من بار دیگر کالبد گرفته ام. در سیمای او، نگاه و اطوار و سخن و سکوت و... وجود او، خود را می بینم که در برابرم تجلی یافته است. چه کسی، بیشتر از فرزند، خودِ آدمی است؟ در او، هر کسی «خود» را می بیند که «دو نفر» است؛ و این دیداری شورانگیز و احساسی شگفت است! آنچنان که عشق بدان مرغ را بیمار می کند و زندگی برایش دشوار می شود، منقلب می گردد. ناچار برایش جایی می سازند و تخم مرغهای سالمی می چینند و مرغ را بر روی آنها می خوابانند.

مرغ بیست روز تمام می خوابد؛ با گرمای جانش به تخم مرغ گرما می دهد، او را هر چندی یک بار با بالهای خویش، به نرمی و مهربانی شگفت انگیزی، می چرخاند، ازین رو به آن رو، از آن رو به این رو... تا همه رویه های تخم مرغ، همه ابعاد گوناگون تخم مرغ، از گرمای مهربان و مقدس و صمیمانه سینه و پهلوهایی او گرم شود. این مرغ می داند که نباید تنها یک رویه تخم مرغ را در زیر بال های نوازشگر خویش گیرد. این مرغ می داند که نباید تنها یک رویه تخم مرغ را با سینه و پهلو و پر و پوست خود گرم سازد، این مرغ می داند که همه رویه های تخم مرغ به این گرما و به این نوازش نیازمندند، اگر چنین نکند، اگر بگوید من به آن رویه تخم مرغ که بر روی خاک نهاده شده است کاری ندارم، رنجهای مرغ به هدر می رود؛ سردی و تیرگی هوا و خشونت خاک و خاشاک زمین تخم مرغ را - همین تخم مرغی را که رویه دیگرش در آغوش پرهایی نرم و مهربان و گرم مرغ پنهان گشته و مستی مطبوع نوازشهای پاک و مقدسی را می نوشد - می پوساند، در آخر کار، تخم مرغ فاسد می شود، زرده و سفیده اش در هم می آمیزد و به شکل یک تکه خون بسته ای رقت بار می گردد.

چه منظره دلخراش و رنج زایی است! بند دل هر بیننده ای را می گسلد، جگرش را می گزد، دلش بر سرنوشت این تخم مرغ سالمی که، به هوای زنده شدن و از

پوسته تنگ و استخوانیش به در آمدن و رها شدن، به زیر بالهای پرنوازش و صمیمی این مرغ پناه آورده است می سوزد. او اکنون به جای اینکه جوجه‌ای شود زنده و شاد و زیبا و خوش آواز - که دیدارش چشم هر بیننده‌ای را نوازش کند - لکه‌ای خون می‌شود، خون! خونی بسته که «می‌خواسته جوجه‌ای شود و نشده» است! ای کاش از همان آغاز، این اسیر زندان سپید، به زیر بال و پری نمی‌رفت؛ گرمای سینه مرغی بر یک رویه او نمی‌رسید؛ ای کاش هوس سرزدن و زنده شدن و شکافتن و بیرون پریدن در دلش نمی‌شکفت.

اما این مرغ می‌داند که چگونه این بیگانه را که با گرمای تنش در او جان می‌دمد، در زیر بال گیرد، روح خویش را در او حلول دهد؛ چگونه باید با حرارت جان و دل تبارش تخم‌مرغ را از همه سو و از همه رو گرم کند، گرم نگاه دارد، تا بیست سال، ببخشید، تا بیست روز.

مرغ درس دیگری هم می‌داند؛ می‌داند که در این بیست سال، نه ببخشید، در این بیست روز، باید پیوسته تخم‌مرغ را در زیر پره‌های گرم خویش نگردد. هرچندی یکبار، از او دور می‌شود، می‌رود چرخ می‌زند و آب و دانه‌ای می‌چیند و هوایی می‌خورد و باز برمی‌گردد و با دقت و مواظبت مهربان و محتاطانه و با مهارتی، تخم‌مرغ را - که هنوز گرمای او را در خود نگاه داشته و

منتظر بازگشت او نشسته است - در زیر بال و پر خود می گیرد، مصون از چشم چشم ها و چشم هوا و زمین و مارها و بازها و لاشخورها و گربه ها و شغالها و آدمهای شکمو و تخم مرغ فروشها و آنها که، برای تقویت مزاج خود، تخم مرغ را دوست دارند و، برای درست کردن کوکو، به سراغ آن می روند و، برای بلعیدن، آنرا می شکنند و حتی آنها که زندان استخوانی تخم مرغ را می شکنند، اما نه برای آنکه او را آزاد کنند، برای آنکه آنرا نمکش زنند و به عنوان صبحانه سرکشند یا با آن شیر قهوه ای درست کنند و بیاشامند و تغییر ذائقه ای دهند و کیف کنند و، بدتر از همه، آنهایی که تخم مرغ را، بیشتر از گرمای مطمئن و مهربان و پاک و صمیمی سینه و بال و پر مرغ، گرم می کنند اما، نه با گرمای جان و تن خویش، با گرمای نفت و گاز و ذغال، نه در زیر پر، بر روی اجاق و چراغ خوراک پزی، نه در بستر معصوم عمیق ترین و لطیف ترین نوازشهای گرم بالها، بلکه در آشپزخانه، نه برای آنکه تخم مرغ جوجه شود، قفسش بشکند و بدر آید و پرنده ای شود و آزاد و پروازی، بلکه برای آنکه خوراکی شود، لقمه ای لذیذ و اشتها خاموش کن و شکم سیرکن. آنها که تا تخم مرغ به دستشان می افتد بی درنگ می شکنند تا بخورند؛ صبر نمی کنند؛ به خاطر سرنوشت خوب و نازینش، بر طمع آلوده خویش افسار نمی زنند؛ حرص پلید خود را به شکم چرانی و لذت تخم مرغ خوری فدای جوجه ای نمی کنند که می تواند از این پوسته سفید و سخت و گرد و

کوچک و خاموش - که در درونش سفیده و زرده‌ای است، سیال و سرشار از عفت و طهارت، در حسرت تولدی شگفت - سرزند و پر گیرد و از جنین خفقان به ملکوت رهایی آید. او را با گرمای مطبوع و مداوم و مهربان و بی‌شائبه خویش، برای آنکه تخم‌مرغ، خود، زنده شود، آزاد شود، پرنده شود و پرواز کند و برای اینکه «برای خود» شود، گرم نمی‌دارند، نگاه نمی‌دارند، او را می‌پزند، با آب یا حتی روغن، خیلی لطف هم که می‌کنند و تجلیل و قدرشناسی هم که می‌فرمایند و می‌خواهند نشان دهند که تخم‌مرغ شناسند، با روغن زرد کرمانشاهی می‌پزند! غافل از اینکه این هم باز برای تخم‌مرغ نیست؛ برای اشتهای خودشان است، آرام کردن حرص و طمع و جوع خودشان است. و بعد، او را بلع می‌کنند، می‌جویند و بعد هضم می‌کنند و ابراز احساساتشان هم چند عدد بادگلو است در پایان کار، و شعرشان هم چند «به‌به! عجب تخم‌مرغ گنده‌ای؟! » و بعد، احساس رضایت و فراغت و سیری و فراموشی و لمیدن و چرت زدن و بعد، رفتن سر کار و رسیدن به امور زندگانی و گرفتاریهای اداری تا... وقت غذای دیگر و گرسنگی دیگر...

اما مرغ به تخم‌مرغ به گونه دیگری می‌نگرد؛ تخم‌مرغ خویشاوند مرغ است؛ مرغ، خود، از تخم‌مرغ است؛ تخم‌مرغ، خود، از مرغ است. آدمها و شکم‌چرانها

تخم مرغ را لقمه‌ای لذیذ، برای خوردن، می‌دانند اما مرغ آنرا پرنده‌ای می‌بیند که در قفس استخوانیش اسیر است؛ هنوز نبسته است، هنوز در خواب است، هنوز بال و پر بر آن نرویده است. پرنده‌ای که باید «بشود»؛ پرنده‌ای است خاموش و چشم به‌راه پرنده‌ای که عشقی مرموز و بی‌شائبه در جانش افتد و او را در زیر بالهای مهربان و پاکش گیرد و با گرمای سینه‌اش، او را برای باز شدن و سر زدن و زنده شدن و پر کشیدن یاری کند، گرما بخشد؛ با مهربانی، با مهارت، با صبر، با فداکاری، او را تا «لحظه پرواز» در دامن خویش گیرد و سپس، آن لحظه که فرا رسید، او را رها کند و خود - همچون پدر یا مادر پیری که رنج پروردن طفل خویش را تنها با نگاه به قد و بالای کشیده و برومند جوان خویش تلافی می‌کند - پروازهای زیبا و شکوهمند این پرنده نوپرواز و دست‌آموز خویش را تماشا کند و عشق پارسای خویش را به او، با ب‌یرحمی خشنی، به او، به خود، اصلاً به هیچ کس، نشان دهد.

مرغ برای باز شدن تخم مرغ - این پرنده‌ای که در قفس سنگی خویش خفقان گرفته است - بیست سال، نه، ببخشید، بیست روز، شب و روز، او را در زیر بال می‌گیرد و، با همه روح خویش، به وی گرما می‌دهد و خاموش و تنها، اما سرشار از امید، نشسته و جز به او و جز به آینده نزدیک و سرنوشت جاندار این عزیز

خویش نمی‌اندیشد و همه هستی او، همه زندگی او و همه خیالاتش و حتی گرمای تنش و حتی استخوانهای سینه‌اش و حتی پر و بالش، همه، به او مشغول است؛ همه او می‌شود. دنیا در چشم او تخم‌مرغ کوچکی است که در زیر پره‌های نرم و صمیمی سینه‌اش، پره‌های مهربان و محرم آغوشش و شهپرهای حمایتگر و مراقب بالهایش، حس می‌کند.

این چنین، بیست سال، چه! بسیت روز، می‌گذرد، و روز بیستم... آری، روز بیستم...

نمی‌توانم! ازین روز حرف زدن ساده نیست.

بعد، تخم‌مرغ تکان می‌خورد، ها... زنده شده است! «خودش» تکان می‌خورد؛ حتی صدای ضعیف و معصومی از توی تخم‌مرغ بلند می‌شود؛ بعد تخم‌مرغ ترک می‌خورد. چگونه؟ جوجه، خود، احساس «تنگنا» می‌کند؛ احساس می‌کند که بیرون، دنیای بزرگی است! احساس یک «ماوراءالطبیعه» می‌کند؛ در آستانه «جهان دیگرش» قرار می‌گیرد. با دلائلی که دل‌دارا است، با «اشارات» مرموزی که تنها «اشراق» می‌فهمد، «غیب» را وجدان می‌کند. احساس می‌کند که در قفس تنگی گرفتار است. احساس می‌کند که باید آن را بشکند. احساس می‌کند که آن را می‌تواند بشکند؛ نوک می‌زند، تخم‌مرغ سوراخ می‌شود: پنجره! پنجره‌ای به آن

عالم. پرتوی که جان را بی طاقت می کند به درون می تابد. حیرت و اضطراب و... انتظار، تلخی و بیزاری از هرچه هست. کینه از زندگی، از دنیا، از خود... پایان آرامش. روح، در برابر پنجره، هرگز آرام نمی ماند. نسیم تا «پنجره» را گشود، گرفتار تنگنا، با التهابی شعله ور، با شوقی دیوانه، خود را به «در» می رساند. پنجره دنیای آرام او را تنگنایی سیاه و خفقان آور می نماید. با نخستین روزنه ای که از «آخرت» به درون این «دنیا» باز می شود، غربت، تنهایی، خلوت، تاریکی و خفقان اطاق را پر می کنند. به دیواره های سنگی خویش فشاری آورده آنرا می شکند. ناگهان با یک «جهش»، حصار ترک خورده و پوسیده خویش را دو نیمه می کند و بیرون می پرد، نجات! هجرت! موکشا!

در این لحظات بزرگ، مرغ بی تاب است، از شوق و هراس نمی داند چه کند. اما خود را نمی بازد؛ مراقب است، اگر جوجه - در این لحظه ای که همه چیز پایان می گیرد و همه چیز آغاز می شود - لغزید، اگر دیوار سنگیش، مقاومت نشان داد، با نوک زدن های خودش نشکست، جوجه خسته شد، نومید شد، ضعیف شد، او به کمک می آید. می داند اگر نیاید جوجه اش خفه می شود، می آید و از بیرون، با مهارت، با مهربانی و دقتی شگفت، چنان نوک می زند که پوسته بشکند اما به

جوجه آسیبی نرسد، او می داند چه کند، او می داند هر کاری را کجا باید کرد، او می داند هر وقتی از آن چه کاری است؟ او می داند، همه چیز را می داند...

و بعد مرغ برمی خیزد، جوجه دنبالش... چه طمطراق و باد و غرور و تفرعنی دارد این مرغ! گویی ناپلئون است که از استرلیتز برمی گردد! چه شعف و سر و صدا و آزادی و سرخوشی دارد این جوجه! گویی...؟ گویی... گویی تخم مرغ است که، پس از عمری خفقان در پوست استخوانی و سختش، زنده شده و سر باز کرده و بیرون آمده است!

این چنین، چند ماهی می گذرد. دیگر نمی گویم چگونه می گذرد. مرغ چه می کند؟ جوجه چه می کند؟ چه می شود؟ چه ها می گذرد؟ چه خبرها است؟ نمی گویم؛ خیلی مفصل است؛ خیلی هیجان آمیز است؛ خیلی سخت است شرح و بسطش، قدرت و آرامش توصیف آنرا ندارم. برای گزارش یک نمایش، باید تماشاچی بود، خبرنگار بود، بی طرف بود، چشم هایی خشک داشت. کسی که در نمایش، خود دشوارترین نقش را دارد، یا کسی که چون من در برابر این صحنه ایستاده است و می نگرد و می گدازد، آتش می گیرد. چگونه می توان از او توقع داشت که بیاید و بنشیند و برای ما این تئاتر را تشریح کند؟ دقیقاً نقاشی کند؟ نقد تأثر بنویسد؟

چه آدمهای خاطر جمعی هستند آنها که نقد تآتر یا فیلم می نویسند! شاید هم تآترها بقدری خشک و بی مایه و مصنوعی و ادا اطواری است که می توان وصفش کرد، نقدش کرد. چرا گریه مادری را که ناگهان تنها فرزند عزیزش را پس از گم شدن باز می یابد، یا ناگهان از دست می دهد، نمی توان تقلید کرد؟ نمی توان تشریح کرد؟ اما گریه های ماریا شل را هر کسی می تواند...؟

بالاخره، «آن لحظه»... فرا می رسد. چه تراژدی پرشکوهی!

من که همیشه با دقت و لذت شگفتی این داستان را از آغاز دنبال می کردم و ظریف ترین حالات مرغ و تخم مرغ و جوجه و بعد و بعد و بعد... همه را می نگریستم و همه را در نهایت لطافت و خوبی و صمیمیت و مهربانی عجیب و زیبایی مست کننده ای می یافتم، به اینجا که می رسیدم، همه زیبایی ها و خوبی ها و همه لذت هایی که برده بودم در هم می ریخت، محو می شد. چه سخت و آزار دهنده بود تماشای این منظره! قساوت و وحشیگری و سنگدلی مرغ مرا دچار حیرتی رنج آور می کرد. نمی دانستم در برابر این حادثه چگونه باید احساس کنم؛ نمی دانستم چه حالتی باید داشته باشم؛ این مرغ ماهها است که برای من مظهر دنیایی بوده است که آسمانش گذشت و فداکاری است، فضایش معصومیت و پاکی است و هوایش دوستی زیبا و زلال که روح کسی را که در آن دم

می‌زند، از آزادی و حیات و گشایشی لطیف سرشار می‌کند، و زمینش همه وفا و استواری و باروری است... اکنون، این پرنده مهربان و وفادار و پرصمیمیت - که خود را در این کوشش‌های زیبایش برای آینده این جوجه، هیچ نمی‌دید و جز عشق و مهربانی و خوبی و لطف از او نمی‌تراوید - ناگهان وحشی سنگدل و دیوانه‌ای شده است ددمنش‌تر از دژخیم، وحشی‌تر از عقاب، بی‌رحم‌تر از شمر! بی‌چشم و روتر از گربه!

گویی همان پرنده سنگدل و وحشی‌یی است که چشم‌های آشیل را از کاسه درآورد و خورد. گویی یکی از پرندگان اسکیس است که در جهنم یونانیان مأمور شکنجه انسان‌هایند و غذایشان گوشت و پوست و چشم و گوش و بینی و لب و زبان مردم زنده است! رب النوع کینه‌توزی و خشونت و بی‌عاطفگی است در صورت یک پرنده!

چرا این مرغ آرام و مهربان و فداکار و خوب و نوازشگر چنین ناگهان وحشی سنگدل و بدی شد؟ این باور کردنی نیست. اما چه می‌توان کرد؟ من آن را می‌بینم؛ اشتباه نمی‌کنم؛ این هست!

مگر این همان مرغ همیشه نیست که می‌گشت و می‌گشت و دانه‌ای می‌یافت و با چه شادی و شغف صمیمانه‌ای، با داد و فریادهای مهربانی، جوجه‌اش را - که

سرگرم بازی بود، فرا می خواند و او می آمد و مرغ، با نوکش، دانه را برمی داشت و می گذاشت و به جوجه نشان می داد و جوجه آنرا می چید و مرغ - که خود گرسنه بود و چینه دانش به سینه اش خشکیده بود - کنار می رفت و فقط نگاه می کرد و کیف می کرد و جوجه را با نگاههای مشتاقش نوازش می کرد؟ آه! چه کیفی می کرد از این ایثار! آری، ایثار! آنچه انسان از آن فقط سخن می گوید، او بدان فقط عمل می کرد.

منظره عجیبی است! جوجه، به عادت همیشه، به دنبال این مرغ مهربان و فداکار می دود و گرم شادی و محبت و اطمینان، گرد مرغ می دود و می پرد و می خواند. اما مرغ امروز دیوانه شده است، وحشی شده است، همچون شاهین، همچون گربه وحشی، همچون کرکس خونخوار و سنگدل، جوجه را می راند. آه! چه سخت و بی رحمانه، چنگ می زند! با چه خشمی! اگر جوجه باز هم آمد، مرغ باز وحشیانه تر او را می زند. منقار تیزش را به پشت گردن نازک و پهلوهایی لطیف جوجه فرو می کند و دسته ای از پر و پوست و گوشت او را به منقار می گیرد و چنان بی رحمانه می کشد که کنده می شود، جوجه را مجروح و خون آلود می کند. این که یک مادر نیست؛ یک باز شکاری است و بدتر و خشمگین تر از هر دشمنی، چنان با کینه و غیظ جوجه را می زند و می راند و زخمی و خونی می کند

که دل هر بیننده سخت دلی را به درد می آورد، هر کسی را وادار می کند که دلش بر حال این جوجه بسوزد و خود را در کار این جنگ خونین و بی رحمانه میان مادر و فرزند دخالت دهد، واسطه شود، نگذارد مرغ این همه جوجه را بیازارد؛ او را از چنگال این ظالم نجات دهد، مرغ را کیش دهد، جوجه را خلاص کند... آه! چه مرغ بدجنس بیرحمی! بیچاره جوجه! بین چقدر سر و پرش مجروح شده است!

من نمی توانم توصیف کنم که در تماشای این منظره چه حالی داشتم! من که ماه ها، هر روز، هر ساعت، شاهد زیباترین و خدایی ترین پیوندهای پاک و گرم میان این دو بودم، من که این مرغ را خوب می شناختم...

نمی توانستم به سادگی، قلبم را همچون دیگران که او را نمی شناختند، بگذارم که مملو نفرت و کینه او شود. اما طاقت دیدار این روز و این بی رحمی را هم نداشتم. بر معصومیت نازک جوجه دلم می سوخت؛ از سنگدلی و وحشی گری مرغ پریشان می شدم، بی تاب می شدم؛ غم بر جانم چنگ می زد؛ از تأثر رویم را برمی گرداندم. نمی دانستم باید چه کنم؟ نمی دانستم باید چه قضاوتی کنم؟ نمی دانستم باید چه احساس کنم؟ چگونه باشم؟ ... هیچ... هیچ... هیچ...

می کوشیدم تا با هزار و یک دلیل خیالی و فرضی و علمی و... مرغ را تبرئه کنم؛ کارش را توجیه کنم، اما صدای ناله‌های جوجه، که به انتظار محبتی به او پناه می‌آورد و چنان وحشیانه رانده می‌شد و خونین و پرکنده، فرار می‌کرد و باز برمی‌گشت و به او پناه می‌آورد... نمی‌گذاشت. بر زبان نمی‌آوردم اما در عمق دلم، کم‌کم، آنطور که خودم هم درست نفهمم، به مرغ دشنام می‌دادم. کم‌کم کینه و بی‌زاری از این همه قساوت در قلبم جوانه می‌زد، حتی، گاه بقدری متأثر می‌شدم، پریشان و بی‌طاقت می‌شدم که نه تنها از او بدم می‌آمد، که به خوبی‌ها و مهربانی‌ها و از خودگذشتگی‌ها و عشق اسرارآمیز و بی‌شائبه او در گذشته نیز بدبین می‌شدم، شک می‌کردم که نکند آنها همه «همین جوری» بوده است؛ از روی غریزه‌ای مرموز بوده است، خودش نمی‌فهمیده است... اما حیفم می‌آمد این حرف‌ها را درباره او که آن‌همه لطف و زیبایی و دوستی و عشق به من الهام داده بود، به زبان آورم. ولی هرچه بود، دیدن این جنگ شگفت که، در آن، مهربان‌ترین مادر فداکار عالم، با قساوتی جنون‌آمیز، فرزندش را می‌زند و می‌راند، فرزندی را که هنوز نیازمند نوازشهای گرم و صادقانه او است و به انتظاری خود را به زیر بالهای پر محبت و آرامش‌بخش وی می‌کشاند و از بیم سردی و بی‌مهری و خطر تنهایی و یا بودن با دیگران و بیگانگان و بیهوده‌ها، به دامن او - که همواره در آن با انس و خویشاوندی و امید و نواختن، از دوست

داشتن‌ها و عشق‌های ماورایی سیرآب می‌شد - پناه می‌برد، آری، دیدن این جنگ رقت‌بار و جانکاه مرا بی‌طاقت می‌کرد، آزارم می‌داد، خاطره شیرین آن همه لذت‌های پاک و زیبایی‌های هیجان‌آمیزی را که از تماشای سرگذشت عشق و دوستی و پیوند میان این دو در جانم خانه کرده بود از یاد می‌برد، محو می‌کرد...

وای! چه مرغ بی‌رحم و خشن و سنگدلی! چرا چنین می‌کند؟ نمی‌فهمد چه می‌کند؟ احساس ندارد؟ بیچاره جوجه معصوم و نازک! طفلک چه می‌کشد؟! این خیلی بی‌رحمانه است. آخر چرا؟؟؟...

سالها از آن ایام می‌گذرد. دیگر به ده نمی‌روم و هرگاه هم یک دو روزی می‌روم، مجال تماشای این نمایش زیبا و دوست‌داشتنی را ندارم، اما، تازگی چه دردناکانه فهمیدم، آنچه را در آن ایام، که آن‌همه غرق تماشا و اندیشه و تأمل بودم و نمی‌فهمیدم. راز این داستان لذت‌بخش و شگفتی را که پایانی غم‌انگیز و سخت داشت این روزها خوب می‌فهمم. چندی است دارم می‌فهمم. می‌فهمم؟ نه، فهمیدن یک راز، یک ابهام که این چنین مداوم نیست. موضوعی را فهمیدن، دانستن، آگاه شدن و پی بردن که نمی‌تواند یک فعل استمراری باشد. یک بار به مجهولی پی می‌بریم و از سری آگاه می‌شویم و بعد باید بگوییم: «من آن را مثلاً چهار روز پیش، دو سال پیش، عصر فلان... چهارشنبه، در اثنای یک مطالعه، یک

مکاشفه، یک سفر، یک دیدار، یک درس... فهمیدم». راست است. فهمیدن‌های علمی و دانستنی‌های فلسفی چنین است. عقل این‌چنین می‌فهمد. عقل ابزارش منطق است و منطق دو حالت را بیشتر نمی‌داند: «می‌فهمم»، «نمی‌فهمم» و همین! بیش از این هم نیازی ندارد. آنچه را باید بفهمد طبیعت است، اسرار دنیا است و این‌ها همه یک‌بعدی‌اند. یک معنی بیشتر ندارند. اما کار روح چنین نیست. فهمیدن در عقل، همچون روشن شدن یک لامپ الکتریکی در اطاق یا برق زدن یک صاعقه در فضا، یک‌بارگی صورت می‌گیرد. در یک لحظه اطاق تاریک است و در لحظه دیگر روشن و میانه این دو، حالتی دیگر نیست. اما فهمیدن در روح، به گونه سر زدن آفتاب از افق مشرق است. آفتاب فهمیدن از افق دور و مبهمی در روح طلوع می‌کند و نهر سپیده صبح یک معرفت، طلوع آفتاب یک نوع حکمت، یک نوع عرفان، دریافت و یا بینایی از پس قله کوهی، در صحرای بی‌پایان و اسرارآمیز «ولایت جان»، جاری می‌شود. همچون خورشیدی بر یخچال‌ها و توده‌های برف‌های ناخودآگاهی و انجماد و سکوت می‌تابد و می‌گدازد و قطره‌ها کم‌کم جویبار و جویبارها اندک‌اندک، نهر و نهرها رفته‌رفته، دریا می‌شوند و آدمی را، از درون، غرق می‌کنند. آفتاب آگاهی، گرمای روشن‌آشنایی - همچون حلول آرام و مستمر «فردا» در جان «امشب»، و همچون ورود پنهانی و پیوسته بوی بهار که در دماغ اسفند ماه می‌پیچد - پاره‌های سیاهی جهل و

دامنه‌های یخ گرفته زمستانی را در سرزمین روح می‌راند و می‌گدازد، و این «تغییر فصل» آغاز دارد اما بی‌پایان است. در این دنیا، آفتاب همواره در سر زدن است، بهار همواره در رسیدن و دل، مدام، در فهمیدن!

«بودا، یک‌بار، در صورت پرنده‌ای به زمین آمد و مرغان را بیم داد که این جنگل را رها کنید که بزودی آتش خواهد گرفت...»

از آن هنگام که پا به دنیای اسرارآمیز هند نهادم و با عالم پرشگفتی مرغان آشنا شدم، این راز سر به مهر را می‌فهمم. آفرین بر تو معین پاک و عزیز بودایی که خود را در راه ایمانت سوختی، آتش زدی و در برابر من، از دیواره قطور و نفوذناپذیر روح من به این چشم‌انداز بی‌مرز پرعجای شرق، پنجره‌ای گشودی و مرا زبان مرغان آموختی و دلم از حشمت یاد تو سلیمانی شد.

من از آن «هنگامه»، همچنان راز این قساوت دلخراش و باورنکردنی این مظهر عاطفه و محبت بی‌شائبه خدایی را می‌فهمم؛ به طور مداوم، شب و روز، ساعت به ساعت، از همان هنگام، همه روزها و شب‌ها و ساعت‌ها و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها و لحظه‌ها همه، همچون یک خط، یک نهر پیوسته غیرقابل تفکیک و یک‌دستی شده‌اند و من با همین پیوستگی و کشش و جریان مداوم، این راز دردآور و گدازنده را می‌فهمم، نه، حس می‌کنم. بهتر است بگوییم: من سالها است این راز

پوشیده جانگداز و باورنکردنی و طاقت فرسا را می کشم. آری، کلمه اش را پیدا کردم: می کشم! من این راز را، فهمیدن مستمر و متصاعد این راز را می کشم؛ بگذار بگویند این جمله درست نیست: «به کار نرفته است». به درک که به کار نرفته، می دانم بکار نرفته، اما درست است. «که این شکسته بیرزد به صدهزار درست». ادبا و علمای «قاعده»ی ما چه می فهمند؟ آنها فقط درست ها را می توانند بفهمند، چه می دانند که چه غلطها هست که از همه درست ها درست تر است. این هم حرف شد که: «به کار نرفته»؟ چرا به کار نرفته؟ برای اینکه به کارشان نمی آمده. آنها که در این وادی ها نیستند. همه نیازهای روحی و حیاتی آنها را یک کتاب «لغت معنی» برآورده می کند؛ زیادشان هم هست. زبان «کليلة و دمنه» آنها را بس است. مگر از این دو نیازمندتر و هوشیارتر و عمیق ترند؟ غالب کلمات همین زبان هم برایشان ثقیل است و بیش از حد نیاز! اگر نه چنین است، پس چرا کليلة و دمنه دانها این همه خودشان را می گیرند؟ این همه «می فروشند» و مردم هم «می خرند»؟ پس چرا آن بابا که کليلة را زیر گذاشته آن همه غیغ دارد؟

آری، حالا دارم می فهمم. سالها است این مجهول باورنکردنی را، این تراژدی سختی را که به جان سوهان می کشد می کشم. تراژدی چیست؟

سخت ترین و ناب ترینش فاجعه ای است که آدمی رنج برد اما هیچ کس را در آن نتواند محکوم بداند. نه مرغ را، نه جوجه را. نه رستم را، نه سهراب را.

اکنون سالها است این رازی را که جانم را به درد آورده است می کشم، نه بدان گونه که یک مجهول علمی، یک مسئله ریاضی یا ادبی را می فهمند، بدانگونه که یک اندوه را، یک بلا و مصیبت و درد را می کشند. مصیبتی، درد و داغی که پیش از آن، تصویری هم از آن نداشته اند، بدان خو نکرده اند.

چه بگویم؟ چه سنگین است این حرف! انگشتانم در زیر فشار آن خورد می شود، می شکند. چه گفتن سختی دارد! مثل جان کندن است...

ایثار را ببین! به شکوه خلقت هستی است!

اخلاص را بنگر! به زلالی ملکوت خداوند است!

که فاجعه ای ناگزیر می رسد و آن هنگامی است که «عشق با معشوق مغایر می افتد» و از این دو، یکی را باید قربانی کرد. و عشق به فرزند ازین گونه است.

عشق فرزند؟ چه می گویم؟ عشق خدا به انسان نیز ازین گونه است. به گفته اوپانیشاد: «مهرآه من، آنچنانست دوست می دارم که خود را قربانی تو می کنم؛ هنر خویش را قربانی تو می کنم، ایمان خویش را قربانی تو می کنم، میراث هایم را

عشق فرزند

قربانی تو می کنم، مرکبم را، همه هستی ام را، گذشته ام را، حالم را و آینده ام را
قربانی تو می کنم. مهرآوه من، من چنانست دوست می دارم که هرچه را دارم،
مهرآوه من، تو را که دارم، قربانی تو می کنم».

در اسلام، «خاتمیت» چنین عشقی است!

و حال احساس می کنم که این مرغ در این حال، این مرغ در این لحظات، این
مرغ در این خاتمیت دشوارش چه حالی دارد؟ چه ها می کشد؟ در درونش چه
خبرها است!

عشق در اوج اخلاصش، به ایثار رسیده است و در اوج ایثارش، به قساوت!
وی با هر منقار خشمگینی که بر پشت و پهلوی جوجه اش می زند، پاره ای از
قلب خویش را به منقار می کند.

معبد

آفرینش در اقیانوسی از شب غرق شده بود. شب چنان بر عالم نشسته بود که گویی هیچگاه برنخواهد خاست؛ گویی از ازل همین جا نشسته بوده است؛ هرگز نه دیروزی بوده و نه فردایی خواهد بود، و من - همچون شبی که در شب‌های کوهستان‌های ساکت، صحرای به خواب رفته، ویرانه‌های نومید، قبرستان‌های عزادار و شهرهای آلوده و عفن، سراسیمه و هراسان، همه جا را بی‌هدف پرسه زند - زندگی می‌کردم!

رؤیای گیج و گنگ و خیال‌آمیزی بود. بر روی همه چیز، حریری از افسانه کشیده شده بود، اما حریر سیاه بود؛ افسانه شوم بود... نمی‌توانم وصف کنم؛ همه جا شب بود؛ نه، همه چیز شب بود.

و من در شب حرکت می‌کردم. از روز سخن‌ها می‌دانستم و می‌گفتم. اشباح دیگر نیز، با سرودهای زیبای من در ستایش روز، از نهانگاه‌های خویش بیرون می‌آمدند و از عمق شب، به سوی من می‌شتافتند و، با چشمانی که برق حسرت و

کنجکاوی از آن می‌تراوید، به من خیره می‌شدند و، تا خوب‌تر بشنوند، گرداگرد مرا، تنگ، در حلقه‌ای از خویش می‌گرفتند و سرهاشان را تا روی سینه و دامن و پهلوه‌ای من پیش می‌آوردند و من دلکش‌ترین ترانه‌ها را، در حسرت خورشید، در مدح روز و در ستایش نور، بر آنان فرو می‌خواندم و آنان - همچون کودکانی کنجکاو، که به افسانه‌ای باور نکردنی گوش فرا می‌دهند - در حالیکه تصویری از آنچه من می‌سرودم نداشتند، غرق سکوتی لذت‌بخش و جذبه‌ای خاموشی‌آور می‌شدند... و من، هر لحظه از آهنگ غم‌آلود سرودهایم و کلمات آشناک شعرهایم - که همه، اورادی در آستانه موهوم معبد خورشید بود - گرم‌تر می‌شدم، داغ‌تر می‌شدم، شعله می‌گرفتم و می‌سوختم و طنین صدایم گریه‌آلود می‌شد و می‌گرفت و، از فشار هیجان، راه نفس بر من بسته می‌شد و ناگهان، همچون سایه پرنده‌ای گمشده که به شتاب فریادی برمی‌آورد و در دل شب محو می‌گردد، من از جمع آرام و محزون اشباحی - که زمزمه خاموش قطره‌های اشک را بر سیمایشان می‌شنیدم - بیرون می‌پریدم و گم می‌شدم و آنان نیز - همچون سایه‌های گریزنده خیال - از همه سو پراکنده می‌شدند و هر یک سر در گریبان شب فرو می‌برد و ناپدید می‌گشت...

و ما، هر چند یک بار، این چنین، انجمن می شدیم و سرودهای غم آهنگ من
در حسرت روز، در زیر غرفه های بلند و ناپیدای شب طنین می افکند و بانگ
محزون و آواره من، در این شهرِ غریبِ شب، می گشت و می خواند و می گرید و
خسته می شد و گم می شد...

و من این چنین در شب می زیستم؛ این چنین با شب خو کرده بودم.

و من - که دلکش ترین سرودها را در ستایش روز می ساختم؛ من که هرگز
خود را نگذاشتم که شب شوم؛ من که همواره خود را در شب غریب گذاشتم؛
من که زیباترین و عاشقانه ترین غزلها را برای روز می سرودم و جاذبه سرودها و
جادوی غزلهای من اشباح را از هر سو بر سرم می خواند و اوراد گرم و معصوم
دیواره ها و غرفه های شبستان جهان را به لرزه می آورد و اسیران شب همواره
گرمای خورشید و روشنایی روز را از سرچشمه زاینده آهنگ های من
می نوشیدند - خود، هرگز، چشم به راه خورشید نبودم، انتظار روز، در عمق
ناپیدای روح بی قرارم، مدفون شده بود و از او، جز گوری، بر جای نمانده بود؛
گوری که، در زیر ضربه های باد و باران های شب ها، با زمین یکسان شده بود و
چنان هموار، که از زمین قبرستان همه خواستن های دیگرم نتوان بازش شناخت و
چنان با دیگر گورها در آمیخته، که نتوان بازش یافت. لوح آن نیز شسته و شکسته

و اسم و تاریخ زاد و مرگ این که در این خاک آرمیده است، چنان محو و پاک شده بود که دیگر خوانده نمی شد؛ یک حرف درست، یک کلمه خوانا بر آن نمانده بود...

و من شب آواره شب بودم و آنگاه که شب ردای سیاهش را بر همه جا می گسترد و هر جنبه‌ای در زیر سایه مهیب آن از هراس آرام می گرفت و جهان از وحشت شب خاموش می شد و من سنگینی و خصومت و سنگدلی شب را بر سینه روحم به سختی احساس می کردم و از اندوه بی طاقت می شدم و دلم سخت می گرفت، در زیر سایه‌های موهوم دیواره‌های هول‌انگیز ویرانه‌ها و برج‌های خاموش و متروک بیراهه‌ها و بستر تاریک و ناپیدای رودخانه‌های خشک و دامنه سیاه صخره‌های مهیبی که از نهانگاه شب سر برداشته بودند، آوای محزون خویش را زیر لب زمزمه می کردم؛ آهسته، آنچنان که گوش‌های زشت شب نشنوند؛ نرم، آنچنان که آنها که در دامن شب بخوابی خوش فرو رفته‌اند بیدار نگردند. آوایم چنان غریب و حسرت‌آلود و هراسان بود که به ترانه غمگین دختری تنها می‌مانست که در خانه دورافتاده خویش، در قلب باغستانی خلوت، کنار پنجره نیمه‌باز اطاقش نشسته است و می‌خواند و چشم به‌راه کسی است که هرگز نخواهد آمد.

آوای محزون و نومید من باز، همچون نوای نی افسونگری که از هر سو ماران
 افسون شده را از نهانگاه‌ها بیرون کشد و به سوی خود خواند، اشباح را از
 کمینگاه‌های خویش - که از هر چشمی پنهان بود - بیرون می‌آورد و همگی، با
 لب‌های خاموش و چهره‌های ناپیدا و سایه‌های لرزان، گرد من حلقه می‌زدند و
 مرا، همانند خدایی که فرشتگانش را فرا خواند، در میان می‌گرفتند و، چنان
 خاموش، غرق ترانه‌های عاشقانه من در ستایش روز بودند و چنان در عمق آوای
 لطیف من که همچون نخستین پیام ملکوتی وحی در دل پیغمبری امی، در جان
 تیره شب حلول می‌کرد، محو می‌شدند و از جذبه خلسه‌آمیز آن مست و گیج
 می‌گشتند که شب را فراموش می‌کردند و بر لب‌های کبود من چنان خیره
 می‌ماندند که من، در عمق چشمان مرطوب و غمگینشان، می‌دیدم که آن را هم -
 چون لب‌های افق می‌یابند که آوای من در مدح خورشید - همانند نخستین
 شعاع‌های سپیده‌دمی که از طلوعی نزدیک خبر می‌دهند - از ورای آن سر
 می‌زند؛ و من که تماشای این چشم‌ها را تحمل نمی‌توانستم کرد، من که تاب
 دیدن چشمی را که در چشم من می‌گرید ندارم، چنان پریشان می‌شدم که
 پلک‌هایم را از درد بر هم می‌فشردم و همچون سایه هراسانی، در دل شب
 می‌گریختم و اشباح دیگر نیز - همچون دسته‌ای از پرندگان که ناگهان از دل
 درختی پر شاخ و برگ، به هر سو، در آسمان تیره شامگاهان پر کشند و ناپدید

گردند - پراکنده می شدند و در نهانگاه های اسرارآمیز خویش پنهان می شدند و، در تنهایی افسرده خویش، ترانه هایی را که از من شنیده بودند، با آوای غربت آمیز و غمگین من، زیر لب با خویش زمزمه می کردند.

و من این چنین شب را می گذراندم؛ و من این چنین پایگاهی در شب داشتم. و مرا اشباح این چنین دوست می داشتند. و من این چنین با شب خو کرده بودم؛ و من این چنین با شب بودم و من این چنین «بودم» و من «این چنین» بودم...

اما هرگز شب نشده بودم. خود را همواره در شب غریب می گذاشتم و نمی گذاشتم که شب شوم.

سال ها آمدند و رفتند و من همچنان در شب ماندم؛ سال هایی که روز نداشتند، سال هایی که ماه نداشتند، سال هایی که هر سالش ۳۶۵ شب بود و شب ها در شب ها پیوسته؛ شب ها در شب ها خیمه زده؛ و خیمه گاهی بزرگ و سیاه و هول انگیز که درونش متروک بود - و جز بادهای وحشت که دیوانه وار و انتقام جو به هر خیمه ای سر می کشیدند و گویی فراری محکومی را می جستند - صدای پایی بر نمی خاست. آری، فراری محکومی را می جستند؛ مرا می جستند. بادهای وحشت، شتابان و غضبناک مرا می جستند و نمی یافتند. من در شب پنهان شده بودم؛ من به سایه های هول و غارهای انزوا و صحراهای سکوت و بیشه های

اندوه خزیده بودم، من به شب گریخته بودم؛ شب پناهم داده بود و من دور از چشم‌های بادهای خشمگین وحشت که همواره در تعقیب من بودند، «خفته در سردیِ آغوش پر آرامش یأس»، از «یقینی سیاه» برخوردار بودم؛ از «آرامشی سرد» سرشار می‌شدم... سرد و سیاه بود، اما... آرامش یقین بود؛ سرد و سیاه بود اما... بی‌تابی «انتظار» را نداشتم... سرد و سیاه بود اما «آسایشی نومید» داشتم؛ «نومیدیِ آسوده» داشتم... سردی و سیاهی و نومیدی بود اما، یقین بود و آرامش و آسودگی بود و من - که روح هرگز تاب بی‌قراری ندارد، دلم طاقت انتظار ندارد، من که چشمان غمزده‌ام، همواره، چون دو کودک گم کرده مادر، سراسیمه و پریشان، به هر سو می‌دوند و می‌پرند و آرام ندارند - نمی‌توانم به در خیره مانم، نمی‌توانم بر سر راهی بنشینم. من که همواره چون کسی که مارگزیده باشد بر خود می‌پیچم، من که همواره احساس می‌کنم دلم چنان بر دیواره ناتوان سینه‌ام به خشم می‌کوبد که هر لحظه گویی خواهد شکست، من که همواره بیم آن دارم که طغیان‌های بی‌باک روح دردمندم تن بی‌رمقم را ویران نکند، ضربه‌های کوبنده و خطرناک آن جانور خشمگین که، از درون، بر دیواره‌های لرزان اندامم پیاپی فرو می‌کوبد مرا در هم نریزد، ستونهای نااستوار استخوانهایم را خورد نکند، درهم نشکند... آری، من که همواره احساس می‌کنم دارم از کناره‌های خودم لبریز می‌شوم، سر می‌روم و می‌بینم و می‌یابم که همواره از

خودم بزرگتر می‌رویم؛ جامه کوتاه خویشتم، پیرهن تنگ خویشتم، کفشم که پایم را سخت می‌زنم، مجروح می‌کنم؛ من که احساس می‌کنم گاه در خود نمی‌گنجم، خود را با چه بیچارگی و عجز و التماس و تلاشی وامی‌دارم که با خود سر کنم، مدارا کنم، بسازم و بسیار کم به حرفم گوش می‌دهم، همیشه سرکشی می‌کنم و ناخشنودی، و همیشه در کمینگاه خودم گوش خوابانده‌ام تا از خویش بگریزم؛ من که خود را همچون پاره‌ای آتش در دست خود نگاه داشته‌ام - ازین دست به آن دست، از آن دست به این دست - و همیشه از سوزش خویش می‌نالم... من که نمی‌دانم با خودم چگونه کنار آییم؟ ! چگونه با خویش سامان گیرم؟ ! چگونه با خودم خو کنم؟ ! خودم بسم باشم...

آری... این چنین منی، این چنین «خودم»، جز با یقین، جز با آرامش، جز با آسودگی، چگونه می‌توانم بمانم؟ هرچند یقین سیاه باشد و آرامش سرد و آسودگی نومید اما، به هر حال، یقین و آرامش و آسودگی.

و من که چنین تشنه آسایشم و نیازمند آرامش، و چنین تشنه و نیازمند از آن سخن می‌گویم، نه همچون مردابی است که به آسایش و آرامش می‌اندیشد، نه، همچون دریای طوفان‌زده‌ای است که آرامش را می‌جوید، از آسودگی سخن می‌گوید. و این دو یکی نیست، این دو هرگز یکی نیست؛ آری! آرامش برای

مرداب با آرامش برای طوفان یکی نیست؛ مرداب خاموش با دریای طوفانی یکی نیست... هیچ چیز با هیچ چیز یکی نیست، شب همه چیز را با همه چیز یکی می‌کند، یکی می‌نماید؛ شب مرا با دیگران یکی می‌کند، یکی می‌نماید! شب مرداب و دریا را یکی می‌کند، یکی می‌نماید، آری، این‌ها همه کار شب است. بگذار شب برود؛ اگر شب برود... آه! اگر شب می‌رفت!... کاش شب می‌رفت!... اما شب نمی‌رود... شب هست و شب خواهد بود...

و اما اشباح مدتی است دیگر از کمینگاه‌های ناپیدای خویش بیرون نمی‌آیند؛ دیگر آوای خسته و غمگین مرا نمی‌شنوند؛ دیگر آن عاشقانه‌ترین غزلها و شکوه‌آمیزترین سرودهایی که همچون آواز پر فرشتگان، در زیر غرفه بلند و موهوم این «شبستان» می‌تنید و انعکاس آن اشباح سودازده و تشنه را بر بال‌های خوش‌پرواز خیال می‌نشاند و تا بام بلند خورشید به معراج می‌برد، خاموش شده است؛ دیگر کسی در ستایش روز ترانه نمی‌خواند؛ دیگر آن لب‌های کبودی که همچون افق، پرتو پیام‌آور خورشید را بر چشمه چشم‌های اشباح مشتاق و خاموش می‌افکند، به ترنمی باز نمی‌شود؛ آن شاعرانه‌ترین کلماتی که از حلقوم دردمند و نومید من، در جلال خورشید و جلوه روز، بر سقف سیاه این «شبستان» می‌خورد و همچون باران نور بر می‌گشت و بر جان تشنه و سوخته ارواح بی‌قراری

که در برابر من می نشستند می ریخت، دیگر بر نمی آید؛ سراینده آن قصیده های بلند در مدح خورشید، سلطان روز. این سرخیل شاعران بزرگ دربار آسمان، غزل سرای شورانگیزترین عشقها به روشنایی، امام پارسای معبد زرتشت، موبد آتشگاه مذهب مهرپرستی، مغ سوخته آذر برزین مهر، سکوت کرده است و دیگر آوای غمگینش اشباح را از نهانگاهها بیرون نمی کشد، سرودش در زیر غره بلند شب نمی تند.

او اکنون خسته است! آن همه آوازهای سرشار از جلال و خلوص، گرم از عشق و آرزوی آفتاب، آن همه غزل های بی تاب از حسرت روز، آن همه جستجوی بسیار خیال در بیدار ساختن خاطره خواب رفته روشنایی؛ آن همه تپیدن های دل از شوق فردایی که نمی آید، آن همه تصویرهایی که از صبح، بر پرده یادها نقش کردم و هرگز، هیچ گاه، هیچ روزنه ای در سقف این «شبستان» نگشود، آن همه افسانه ها که در این شب گفتم و آن همه قصه ها که در این راه حکایت کردم و شب کوتاه نشد، راه کوتاه نشد، شب هرچه می گفتم درازتر می شد و راه هرچه می رفتم درازتر می شد و من دیگر از گفتن، من دیگر از رفتن، من دیگر از سرودن، من دیگر از ترانه خواندن خسته گشتم، افسرده گشتم، نومید شدم، ساکت ماندم... ساکت ساکت! دیگر شب بود و من، در آن، شبی بودم

خاموش، همچون سایه «شاهین موهومی که در عدم پرواز می کند». من دیگر سایه‌ای بودم، سایه روحی آواره که گورش را گم کرده است و، سراسیمه و غمگین و خاموش، در قبرستانی متروک، بر سر قبرها می گردد و می جوید و گور کالبدش را نمی یابد و پاره‌های سیاه شب، همه جا، چون سایه او را دنبال می کنند.

شب همچنان بود و همچنان شب بود و این شب ساکت، لب فرو بسته از ترانه، لب فرو بسته از ترنم، از سرود، سایه دیوارهای ویرانه‌ها و میعادگاه اشباح را رها کرد و سر به صحراهای شب گرفته و بی خداوند نهاد و در دل پهنده‌های بی کسی که خود را، به بیهودگی و بی شرمی و پستی، در زیر گام‌های سنگین و بی رحم شب، پهن گسترده بودند، گم شد و شب ردای سیاه و سردش را بر او کشید و دیگر کسی آوازش را نشنید، دیگر کسی او را ندید، دیگر او نبود اما، شب بود؛ اما شب همچنان هست...؛ اما شب خواهد بود... شب نمی رود... شب هست و فردا نیست.

و من اینچنین شدم. شب بود و همچنان شب بود اما، من دیگر ساکت بودم. شب بود و من دیگر از روز نمی گفتم؛ دیگر در ستایش خورشید قصیده نمی ساختم، در عشق روشنایی غزل نمی سرودم. شب بود و من دیگر ترانه نمی خواندم؛ دیگر، حتی آوای غمگینم را، در حسرت روز، زیر لب زمزمه

نمی‌کردم. دیوارهای بلند ویرانه‌ها را و میعادگاه ارواح چشم به‌راه خود را رها کردم و رفتم و سر به دشت بی‌امید نهادم؛ آنجا که سایه‌های هولناک برجها و باروها نبودند؛ آنجا که ارواح و اشباح نبودند؛ آنجا که دیگر معبر اشباح آشنا نبود اما، شب بود و شب همچنان بود و همچنان شب بود؛ شب هست، شب خواهد بود، شب نمی‌رود و فردا نخواهد آمد.

شب بر بالای سرم ایستاده بود و دشت، در زیر پایم گسترده و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم، و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت، زیر پایم گسترده و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم و شب هم چنان بر بالای سرم ایستاده و دشت، زیر پایم گسترده و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت، زیر پایم گسترده و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و

دشت، زیر پایم گسترده و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت، زیر پایم گسترده و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و

معبد

دوخته می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت، زیر پام
گسترده و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته
می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت زیر پام گسترده
و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و
می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت، زیر پام گسترده
و راه، در برابرم، چشم به راه هر قدمم و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و
می رفتم و می رفتم که

ناگهان! که ناگهان! آتش بازی شگفت و شلوغ و بزرگ و جالب و درهم و
رنگارنگی!!!!

چه خبر است؟ ! خدایا! چه خبر شد؟ ! این چیست؟ ! این از کجا است؟

!!

اشتباه نمی کنم؟ چرا، بی شک، بازی خیال است. آری، من دچار یک بیماری
مرموز شده ام، بی شک. اما، این منظره چنان به سرعت رنگ به رنگ می شود و
چنان پیایی رنگ ها و نورهای خیره کننده در چشم می زند که مجال نمی دهد
بیندیشم، مهلت نمی دهد که خود را بیابم، فرصت نمی دهد که بدانم چه خبر

است؟ این چیست؟ مرا سخت گیج کرده است، مبهوت شده‌ام... وای! چه غوغایی!

ناگهان همه چیز دگرگون شد، پرده سیاه و یک‌دست شب هر لحظه از هزار نقطه و به هزاران گونه و به صدهزاران رنگ می‌سوزد، آتش می‌گیرد، روزن روزن می‌شود...! منظره شگفتی است! هیچ چشمی تاکنون گرفتار چنین تماشایی نشده است. شب آتش گرفته است! شب دارد می‌سوزد! دست ناپیدایی، در هر چشم به هم زدنی، هزاران گونه آتش به جان شب می‌افکند و او را به هزاران گونه داغدار می‌کند!

اُوه! حریق را ببین که در «خیمه‌ها» افتاده است! خیمه‌ها، همان خیمه‌های سیاه پیوسته درهمی که آن صف طولانی و هولناک را در برابرم پدید آورده بودند، همان خیمه در خیمه‌های زشت و مهیبی که بادهای وحشت در زیر آن، از این خیمه به آن خیمه، همه جا، مرا تعقیب می‌کردند و با زوزه‌های خشمگینشان، همواره به دنبال این محکوم فراری می‌گشتند و نمی‌یافتند، این صف‌های پیایی خیمه‌ها! بیست و سه صف! هر صفی ۳۶۵ خیمه.

اُه، خیمه‌ها دارد می‌سوزد، زبانه‌های آتش از درون خیمه‌ها بیرون می‌زند؛ پرده خیمه‌ها پاره پاره شده است، آتش از لای روزنه‌های سوخته‌اش شعله می‌کشد؛

معبد

بادهای زوزه کش وحشت دست از تعقیب من باز داشته اند، مرا فراموش کرده اند، خود سراسیمه از این زبانه های خشمگین تر و شتابان تر آتش می گریزند؛ آتش آنها را دنبال می کند، من از تماشای حریق این خیمه های سیاه و بد خاطره ای که عمری را در زیر هر یک به بادهای زوزه کش و کینه توز وحشت دادم نمی دانم چه حالی دارم؟ چه حالی باید داشته باشم؟ شادی کوچکتر از آنست که، در این حال، من آنرا احساس کنم، احساس من در این لحظه های سراسر اعجاز از بزرگترین نشاطها، پرهیجانترین شعفها و بلندترین خشنودیها چنان بالاتر رفته، چنان اوج گرفته است که عظیم ترین خوشبختیها، به چشمم، لبخندی سرد و بی مزه و کوچک می آید. چنان محو تماشای آتش گرفتن این صف های سیاه و طولانی خیمه ها شده ام که دیگر، جز «تماشا کردن»، هیچ چیز دیگری نیستم؛ هیچ حال دیگری ندارم. من حریق خیمه ها را تماشا نمی کنم؛ «من اکنون تماشای حریق خیمه ها هستم»؛ تماشا شده ام. شبی بودم و اکنون دیگر شبی نیستم، اکنون دیگر تماشا میم، تماشای سوختن دسته جمعی خیمه هایم؛ تماشای این آتش بازی شگفتم. آتش بازی شگفت، شگفت، شگفت!!

پهنه آسمان را بازی هزاران رنگ و نور روشن کرده است. در هر لحظه، هزاران آتش رنگارنگ بر این پرده سیاه شب می افتد و می سوزاند، در هر چشم

بر هم زدن هزاران گل رنگارنگ و گونه گونِ آتش در قلب تیره شب می شکفت.
در هر ثانیه صدها گلوله رنگین به هوا پرتاب می شود و در زیر غرغه تاریک شب،
هر یک به شکلی منفجر می شود و به شکلی منتشر می شود و بازی می کند و
می رقصد و پخش می شود و محو می گردد و بی درنگ گلوله های دیگر و
انفجارهای دیگر و انتشارهای دیگر و هر یک به گونه ای، هر یک به رنگی، هر
یک به نوری...

گاه، انفجارها و شکفتن ها و پخش شدن ها و بازی ها چنان در آسمان ازدحام
می کنند و در هم می شوند و به هم می پیوندند که سراسر افق را روشن می سازند؛
آسمان ستاره باران می گردد و درخشیدن های پیاپی و بسیار و خیره کننده چنان
انبوه می شوند و فشرده و گسترده که فضا یک پارچه نور می شود و آسمان روشن؛
و پرتو انوار رنگین و تشعشع های پردامنه و تند انفجار آتشفشانها و درخشش روشنی ها
و جلوه رنگ ها باران نور را به زمین فرو می فرستد و زمینی را که من سالیان
درازی است بر روی آن در شب راه می رفته ام، روشن می سازد؛ پرتو آن سایه های
هولناک قله ها و صخره ها و برج ها و دیواره ها و قبرستان ها را فرو می خورد و
نیزه های لطیف صدها آذرخش زیبای این آتش بازی بزرگ بر دهانه کمینگاه های
اشباح پنهانی نیز فرو می بارد و پرتو آن ناگهان سراسر دشت بی امیدی را که من

آنها می‌پیمودم و اکنون در گوشه‌ای از آن به تماشا ایستاده‌ام، روشن می‌سازد و پرده سیاه شب را در یک لمحّه از روی آن کنار می‌زند اما، همچون روشنایی یک صاعقه در قلب آسمان شب، دیر نمی‌پاید و من - که همچنان نگاهم چون کودک خردسالی در انبوه یک کارناوال عظیم و بی‌سر و پایان شلوغ، گم شده است - مجال آنها که در این لحظه‌های فرار و رنگین، خود را از چنگ نیرومند و فریبده تماشا رها کنم و به زمین آورم نمی‌یابم، یکی از این لحظه‌های سراسیمه به دستم نمی‌آید تا برای نخستین بار، زمین را و رنگ طبیعت و اشیاء و کوه‌ها و درخت‌ها و سنگ‌ها را و بسیار چیزها را که جز در شب ندیده‌ام، به روشنایی، بینم.

آتش‌بازی بزرگ همچنان ادامه دارد؛ رنگ‌ها و نورها و آتش‌ها و فریاد انفجارها و نورباران‌ها و درخشش‌ها و شکفتن‌ها و خاموش و روشن شدن‌ها و سکوت‌ها و فغان‌ها و بازی‌های شگفت و نمایش‌های خیره‌کننده آن - همچون دختر بچه روستایی کنج‌کاوی که برای نخستین بار به تماشای آتش‌بازی نشسته است و سراپا دو چشم خیره شده است و یک دهان باز، و ساعتها جنب نمی‌خورد و پلک نمی‌زند و نفس را در سینه نگاه داشته - مرا گیج، مبهوت، شگفت‌زده و محو کرده است...

چه صحنه جادویی پراعجابی است!

اما، من خسته‌ام، زندگی طولانی در شب چشمان مرا چنان به تاریکی خو داده است که برق‌های تند و بازی‌های شلوغ و نورهای خیره‌کننده این آتش‌بازی آن‌را سخت آزار می‌دهد. گاه چشمم را که از تماشای آن بی‌طاقت می‌شود می‌بندم اما، چند لحظه‌ای بیش، طاقت نمی‌توانم آورد که باز احساس می‌کنم همه جا شب شده است و جز سیاهی، دیگر هیچ نمی‌بینم. چشمم را با شوق و هراس می‌گشایم و به این منظره شگفت در سینه آسمان خیره می‌شوم اما، تحمل آن باز برایم دشوار می‌گردد. تماشای غریبی است. نمی‌توانم ببینم؛ نمی‌توانم نبینم. دلم ازدیدار این نمایش بزرگ لبریز شوق می‌شود اما روحم در برابر این همه ناآرامی و انفجار و عصیان‌های پیایی و سر در گم آزرده است. نمایشی است از صدها و هزارها و صدها هزار عصیان و سرکشی گلوله‌های نور که به هوا می‌پرد و ناگهان هر یک - به گونه‌ای که پیش‌بینی نمی‌توان کرد و خود را برای دیدار آن فراهم نمی‌توان ساخت - منفجر می‌شود و در فضا پخش می‌گردد و روح من که تنها در برابر تسلیم، آرام می‌گیرد، در برابر این نمایش سخت آشفته و رنجور می‌شود، او را جز تماشای تسلیم، آرام نمی‌کند. یقین، آرامش و آسودگی، هر چند سیاه و

سرد و نومید، او را از تلاطم‌های نورباران و طغیان‌های گرم و بی‌تابی‌های پرامید، تسلیت‌بخش‌تر است، تسکین‌ده‌تر است.

چرا چنین؟ چرا از تماشای رقص‌های جادویی آتش و نور می‌هراسم؟ چرا از دیدار هر طغیانی، هر سرکشی و جستنی، در برابر خویش، آشفته می‌شوم؟

فیزیکدان‌هایی که به خلاء معتقد نیستند می‌گویند: «حرکت هر مژه‌ای در حرکات سیارات آسمان اثر می‌گذارد!» شاید این سخن را مبالغه‌آمیز احساس کنید؛ اما من می‌گویم که در «طبیعت» چنین است، ولی در «انسان»، همبستگی پدیده‌ها ازین بسیار بیشتر و ظریف‌تر و اثرپذیرتر است. آن که می‌گوید: «اجداد پیشین ما، در آن دوران که هنوز با میمون‌ها در جنگل می‌زیستند، ترسی که گاهی از پیش آمدن خطری خورده‌اند و لرزه‌ای که از گذر سایه هولی در خم کوهی یا در پس درختی بر اندامشان افتاده است، امروز امواجش را بر کرانه قلبمان، سایه‌اش را بر چهره روحمان، سوزشش را در عمق پنهانی وجدانمان داریم و می‌توانیم حس کنیم»، چنین حقیقتی را گفته است.

من فرزند این سرزمین و خاندانی از مردم این سرزمینم. درختی که در جهنم کویر رویده است. خانواده‌ام، حلقه پیوند دو زنجیر: فتودالیسم و علم، بوده است. من با فتودالیسم دشمنم، اما هرگاه این گدایان پلید و چهارپولی «خرده بورژوازی»

معبد

را در شهرها می بینم که دینشان پاچال دکانشان است و خدایشان «دخل» شان و صد و بیست چهار هزار پیغمبرشان اسکناس و ائمه شان پول خورده و ترازوی عدل و حسابشان چتکه! و زن و شوهر و بچه هاشان به دقت، سر سفره، می شمارند که: «پیرار سال فلانی را که دعوت کرده بودیم بیست و هفت لقمه برداشت تا امسال ببینیم چند لقمه برمی دارد؟»... و حساب دارند که شانزده جنس فتیله لامپا وجود دارد و هر جنسی را، بسته به درجه بالا کشیدن آن و شکلی که شعله لامپا در هر درجه ای به خود می گیرد، نامی می گذارند: موشی، شمعی، زبانه ای، هلالی، گردسوز، چتری، تاجی...

حالم دارد به هم می خورد

در دوران فتودالی، حمیت و بزرگ منشی و گذشت های عجیبی که در دماغ موشی خورده بورژوا نمی گنجد و سخاوت هایی که خبرش چشم های خرده بورژوازی شهری را چپ می کند، غیرت های مردانه و تعصب های حماسی و بی باکی و شجاعت... جزء صفات عادی انسانی است، همه دارند، بیش و یا کم. در شهر است و زندگی بورژوایی است که با پرداخت مبلغی پول، به سادگی «رضایت» می دهند! و از «تعقیب پرونده» صرف نظر می کنند، دشمن هر که باشد و دشمنی هر چه. هر چه کینه شان عمیق تر، قیمت رضایت دادن بالاتر. اما در آنجا به

سادگی از هستی و جان خود می گذرند تا از دشمن انتقام گیرند؛ دشمن یک راه بیشتر ندارد و آن پناه بردن به خانه دشمن خویش است. در این صورت، قاتل پدر را به سادگی می بخشند و از او چون مهمان عزیزی پذیرایی می کنند. یک لایح سبیل خان از هزار خروار سند و سفته و چک و امضاء و تعهد و ضمانت رسمی و محضر و دفتر - که همگی از میزان اصالت و صداقت و استحکام اخلاقی بورژوا حکایت می کنند - قابل اعتمادتر و خدشه ناپذیرتر است.

دنیای افکار خرده بورژوا را نگاه کنید: آن وقت ها که به حمام می رفتند، تا وقتی نشان خیس بخورد، سرشان و زیر گلویشان را می تراشیدند. دلاک اصلاح می کرد تا پول سلمانی ندهند و با سه شاهی از سر وا شود و هم «می تراشید» تا دیرتر بلند شود. یکی از متفکران نابغه دنیای بورژوازی در حمام به رفقاییش نصیحت می کند که شما اول که وارد می شوید سرتان را نتراشید؛ آخر وقت که می خواهید بیرون آیید بتراشید. این جور، «هر نوزده حمام، یک سر فرق می کند»!

به هر حال، آنها که در خلوت عظیم انزواشان و در جهان بی مرز استغناشان طبیعت را خانه پست و آلوده و محقری می دیده اند و آن عشق بزرگ پرنده روحشان را عمری در ابدیت آن سوی این جهان، به پرواز می آورده است، یا آنها

که بر پشت اسب‌های مغرورشان دشت‌های پهناوری را که نگاه در آن گم می‌شود و کوهستان‌های بلند و پرصلابتی را که کلاه از سر بیننده می‌افتد، می‌تاخته‌اند و می‌بریده‌اند و همیشه افق‌های دور را در پیش نگاه خویش داشته‌اند، با آنها که جولانگاهشان پشت میز اداره یا پاچال دکان است و منزلگاهشان یک خانه نقلی موزاییکی و شهرشان هیچ نیست جز دیوار و دیوار و آنها که از سینه سرسبز صحرا، نان می‌خورند و اینها که چشمشان به صندوق حسابداری است یا جعبه «دخل»، آنها که سالشان به دو ماه تقسیم می‌شود و اینها که روزشان به بیست و چهار ساعت، آنها که شیشکی از گله یا آهوئی از صحرا را به زمین می‌زنند و کباب می‌کنند و پنجه در سینه یک گوسفند یا شکار درست فرو می‌برند و آنها که صد و پنجاه گرم کالباس یا دو سیر و نیم گوشت می‌گیرند و قدیمی‌هاشان آنرا آبگوشت می‌کنند و متجددهاشان ژیکو و راگو و بقیه‌اش همه قاشق است و چنگال و کلینکس و پیش‌دستی و گل کاغذی و ادا و اطوارهای بی‌خرج و لبخندهای دیل کارنگی! با هم فرق بسیار دارند. به‌هرحال، دنیا را یک جور نمی‌بینند.

داشتم چه می‌گفتم؟

راستی چرا از چشم دوختن در نور تند می‌هراسم؟ چرا از دیدار طغیان، از هر جستن و هر سر بر کشیدنی در برابر خویش آشفته می‌شوم؟

من یک دهاتی‌ام، روییده کویر: آنجا که همه چیز، حتی طبیعت، در برابر نگاه آدمی، آرام و خاموش و گسترده است. هر سرکشی‌یی مرا تحقیر می‌کند. چرا از نور تند و رقص جادویی آتش و روشنایی خیره‌کننده می‌هراسم؟ چشمانم را می‌زند؟ می‌دانم؛ یک عمر زندان، رویدن در سلول، زندگی در تنگنا و تاریکی، چشم‌های مرا به ظلمت خو داده است.

آلخین، قهرمان بزرگ شطرنج جهان، در سالن‌های بزرگ مسابقه، با چهل نفر در یک حال بازی می‌کرد. با شگفتی می‌دیدند که وقتی در سالن قدم می‌زند و از کنار چهل دستگاه شطرنج می‌گذرد، در یک جهت شش قدم بیشتر بر نمی‌گیرد. به گام هفتم که می‌رسد برمی‌گردد و یا حتی به جهتی دیگر، راست یا چپ، می‌پیچد!

آلخین سال‌ها زندانی بوده است، سلول زندان وی اطاقی بوده شش قدم در شش قدم!

دلهره‌هایی که اجداد ما در اعماق جنگلها داشته‌اند امروز در جان ما خانه دارد. بیست و پنج قرن عمر، مرا چنان ساخته است که شش گام بیشتر نمی‌توانم

برداشت. بیست و پنج قرن عمر، چشمان مرا به تاریکی خو داده است. بیست و پنج قرن عمر... چه بگویم؟ این جمله را چگونه به پایان برم؟

هر طغیانی، هر سرکشی‌یی، هر فرازی، تسلیم و سرکوفتگی و نشیب، نشیب و سرکوفتگی و تسلیم را فرا یاد من می‌آورد و هر جهشی، هر عصیانی، هر چه سایه تفوقی را بر روح من می‌افکند، پتکی است که باز این تاریخ بر فرقم فرو می‌کوبد؛ نور ظلمت‌ها را، نجات اسارت‌ها را، طلوع آینده گذشته‌ها را، رهایی تنگنا را و... سرکشی و التهاب و آشفتگی، تسلیم را و سکون را و نظم را در من بیدار می‌کند.

این تونل تنگ و تاریک و درازی که بیست و پنج هزار فرسنگ کشش دارد و من، وجب به وجب، گام به گام آن را می‌شناسم، گذشته‌ام، زیسته‌ام، تحمل کرده‌ام، همه را در درون خود دارم. از هر چه در این زندگی، مرا به یاد این همه خاطره‌های رنج‌زا می‌آورد می‌گریزم. بیش از همه، تسلیم، بیش از همه، تحقیر، بیش از همه، سکوت‌ها مرا می‌آزارند.

تداعی‌ها، تداعی‌ها، تداعی‌ها!

یک روستایی مغرور، فرزند کوه و صحرا و آسمان، جگن سرسخت و بی‌نیاز کویر و این کوله‌بار سنگین بیست و پنج خرواری تسلیم!

من از هرچه این کوله‌بار را به رخم کشد، سنگین ترش کند، هراسانم. دنیای زیبایی‌ها را نیز من، با این خون است، با این چشم است که می‌نگرم.

من از ابر خوشم نمی‌آید، از باران خوشم می‌آید؛ از جستن‌های شتابان فواره خوشم نمی‌آید، از آن هنگام که قامتش را برای بازگشتن خم می‌کند خوشم می‌آید؛ از انفجار شلوغ و تند پرواز ناگهانی کبوترانی که، سحرگاه، در آشیانشان را می‌گشایم و به شتاب بیرون می‌پرند و خود را دیوانه‌وار بر سر و صورت من می‌زنند و به هوا می‌گریزند خوشم نمی‌آید؛ از آن هنگام خوشم می‌آید که با اشاره نرمی که از زمین می‌کنم، کبوتران من در اوج آسمان، باله‌شان را باز نگه می‌دارند و سینه بر نسیم می‌نهند و - چنانکه گویی به گردابی ناپیدا درافتاده‌اند که آرام و نرم چرخ می‌خورد - خود را، با آغوش‌های مهربانشان که به روی من گشوده‌اند، به بام خانه من نزدیک می‌کنند و لحظه‌ای بعد همگی در برابرم به گرم‌ترین و آسمانی‌ترین سرودهای خویش مرا می‌نوازند.

من از نمک میوه و دوغ آب‌علی و کوکا و لیموناد، که همچون دیگر «شخصیت‌های گازدار»، تا سرش را باز می‌کنی، ذرات بی‌شمار آن بر سر و چشمم پشنگ می‌شوند و تا به لیوان می‌ریزی جوش می‌کنند و دل آدم را از اینکه الان سر می‌روند و می‌ریزند می‌لرزاند و در آخر که از جوش و خروش

افتادند (که غالباً هم زود گازشان در می‌رود) لیوان را نیمه خالی می‌کنند، خوشم نمی‌آید. دوست دارم به قول ژید «در لیوان بلورین باریک و بلند و ظریف شامپانی - که از نازکی در زیر انگشتانم لمس نمی‌شود - آب سرد و گوارای سبز بنوشم، شیر گرم بیاشامم».

می‌خواهم همه چیز را از بلندی نگاه کنم، نه از پستی؛ از ته دره، عمق چاه، کف خیابان، تماشای قله، تماشای آسمان و تماشای شهر را دوست ندارم. دوست دارم شهر را از فراز مناره‌ای، قله مغرور بلندی، و قله مغرور بلند را از فراز آسمان بینم، و شاید از همین رو است که غروب‌ها را بیشتر از طلوع‌ها و آبشارها را بیشتر از فواره‌ها و گیسوان خوش‌تواضعی را که، با شرم زیبایی، سر خود را بر کف شانه‌ها می‌سایند و خود را به بازی رها کرده‌اند، بیشتر از گیسوانی دوست دارم که همچون یک مشت ورم کرده، بر پشت و بالای سر، همچون یک بقچه موی بز مرده - که برای فروش، یا مالیدن نمد، بر روی هم انباشته‌اند - به چشم «می‌خورد» و مثل این است که کلاغ مرده‌ای را میچاله کرده باشند و با چسب و سنجاق و میخ و سیخ جمعش کرده باشند و روی سر کسی آنرا بسته باشند؛ بی حرکت، بی موج، بی بازی؛ نسیم می‌آید و آن تکه موی متوفای در سریشم بسته‌ای که داخل شکمش را باز با چند سیر موی حیوان دیگری پر کرده‌اند، جنب نمی‌خورد! با

لرزه‌ها و تکان‌ها و تلاطم‌ها و تپیدن‌های سر و اندام و روح و قلب «آدم» هم آواز نیست؛ هیچ چیز را حس نمی‌کند، اصلاً یک مشت موی مرده است و همین‌جور بیخودی آن بالا افتاده و یا از پشت سر کله کشیده و مثل اینکه دارد به چشم‌های بیننده فحش بد می‌دهد...

آه که چه زیبا است مصب رودهای بزرگ! این میعادگاه عزیز دو «خویشاوند»، آنجا که رودی غضبناک و کف بر لب و طغیانی که از حصارهای سنگی و عبوس خویش در سینه کوهستانی ساکت و همیشه زمستان و دور سرازیر می‌شود، و همچون پلنگی تیرخورده، خشمگین می‌غرد و می‌جوشد و می‌زند و می‌نالد و پا بر سر سنگ می‌کوبد و سر به صخره‌ها می‌زند و چون زنجیر، حلقه حلقه در هم می‌شود و فریاد می‌کشد و می‌برد و می‌شکند و می‌روبد و تا بدینجا می‌رسد. تا می‌بیند که دریای بزرگ و عمیق و پاک، سراپا آغوش شده است و باز، و بر سر راهش آرام و گسترده و چشم به‌راه و نیازمند و مهربان می‌آید و در زیر نقاب وقار دریایی خویش، با التهاب و دشواری به سوی او دامن می‌کشد، خاموش می‌شود، آرام می‌شود، طغیان‌هایش را یک‌باره فرو می‌خورد. کف‌های خشم و خار و خاشاک‌های بسیاری را که بر چهره داشت، کنار می‌زند و با چهره‌ای که لبخند توفیق و آرامش رسیدن به سر منزل دوست، آنرا باز و روشن

کرده است، ساکت و خشنود و مهربان پیش می‌آید و، به‌خاطر دریا، به‌خاطر آنکه دریا آزرده نشود، به‌خاطر آنکه ناگهان از بلندی، با فشار و خشونت و تندی، خود را بر سینه دریا نریزد و چهره مهربان و سینه مشتاق این دریای پیری که شب‌ها و روزهای عمر را، بر سر راهش آغوش گشوده است، چین نخورد، آسیب نبیند، رود از تنگنای بستر خویش - که او را در خود می‌فشرد - بیرون می‌آید و در سطح بازتری که، هرچه به دریا نزدیک‌تر می‌شود، پهن‌تر می‌گردد، خود را می‌گستراند و آهسته و آرام و ساکت و سرشار از مهربانی لطیف و لبریز از اطمینان، به سوی دریا پیش می‌آید و دریا - که رود کف‌آلوده خشمگین عصیانی شتابنده را در آستانه خویش، چنین نرم و خاموش شده از تسلیم، می‌بیند - به پاس این همه مهر و از شوق این همه زیبایی، لب‌های پارسای خویش را، از لبه ساحل، به سوی وی پیش می‌آورد و بدینگونه این صحابی خوب و زیبا و عزیز خویش را پیشواز می‌کند و رود نیز - که اکنون درست در سطح دریا فرود آمده و در کنار دریا، دست‌ها را پهن بر زمین و سینه را نرم بر ساحل نهاده است - به رامی و خوبی و آرامی، چشم‌ها را از نشئه تسلیم فرو بسته و سر پیش آورده و پیشانی خویش را به لب‌های مهربان و منتظر دریا می‌سپارد و، در اینجا که اندکی از ساحل پیش‌تر است، دریا گمشده عزیزش را در کنار می‌کشد و او را، با دلی که از شادی باز یافتن فرزندی می‌لرزد، به سوی خود، به قلب عمیق و تنهای خود، باز می‌گرداند

و سپس همه چیز آرام می گیرد و ثنویت پایان می یابد و وحدت وجود، در چشم خورشیدی که همواره در آرزوی آن بوده است که بر روی این زمین آرامش توحید را به چشم خویش ببیند، حقیقت می یابد و یقینی که پس از هر «حلول»، هر «نیل» و هر «یافتن» و هر «وصالی» پدید می آید، بر عرصه دریا پدیدار می گردد؛ که رود خویشاوند راستین دریا است و پیش ازین، در قلب دریا، در ذات دریا خانه داشت و این خورشید جهنمی کویر بود که در سیمای فریبنده آفتاب خود را بر دریا عرضه کرد و رود را که تشنه بی تاب آفتاب است، از آغوش پدر، از بستر همسر، از قلب پیامبرش، بهشتش، از جان بدر کشید و به تندبادهای رهگذری که از دوردست های بیگانه ای می آمدند، سپرد و این کاروانیان بددلِ هرزه گرد عزیز یعقوب دریا را به سرزمین های غریب بردند و به کوه های سنگدل بیگانه فروختند و آنجا، در آن «سنگستان»، به صخره های سنگی عبوس بستند و در کفن سپید برفش پوشاندند و در دخمه های یخینِ سردش دفن کردند و بادهای برف آمیز را که در وزیدن های بیرحمانه شان، همچون دم شمشیر، پوست را بر چهره و اندام می برند، و حصارهای سنگی کوه ها را و برج های پرهول و استوار قله ها را بر او گماشتند تا گرمای مهربان آفتاب و پرتو امیدبخش شمس به خلوت سرد و منجمدش راه نیابد و پیام بهار، همره پیک هایش نوازشگر و خیال انگیز نسیم، بر او گذر نکند و همچون پرومته، دژخیمان غربت و

تنهایی و فراموشی را همدمش ساختند و کرکس جگرخوار را هم‌خانه‌اش کردند.

و چنین است که علیرغم اراده زئوس (که بر جای شمس، به غضب، تکیه زده است) و برخلاف همه خدایان جبون یا چاپلوس، تنها «دختران اکئانوس»^۱ بودند که به سراغ این تنهای بزرگ، زندانی پاکباز قله‌های کوهستان، پرومته، رفتند و او را به پیغام همدردی همه روده‌ها نواختند و امیدش دادند.

چرا، از میان همه خدایان، دختران اکئانوس؟ ! پیداست، چه، این دختر زیبا و زلال اکئانوس است که سرنوشتی همانند پرومته در زنجیر دارد.

هر کول، در آن لحظه که از فراز کوهستان قفقاز می‌گذشت، کرکس را به تیر زد و پرومته را از زنجیر تنهایی و اسارت در غربت عبوس و بی‌کس، در سرزمین بی‌رحم سکاها، رهایی داد و اینجا، سرانگشتان زرین و نوازش‌های گرم دست‌های آفتاب است - «این دل سوخته شیدا»ی آسمان - که بر او طلوع می‌کند و بندهای زمستانی را از دست و پای دختر اکئانوس می‌گشاید و او، در زیر نوازش‌های عاشقانه آفتاب، زندان سنگین انجمادش را رها می‌کند و از دل

^۱. اکئانوس الهه اقیانوسها است و دخترانش رودخانه‌های جهان اند.

کوهستان سر می زند و دره ها را سرازیر می شود و دشت را هموار می گذرد و، سرشار از عصیان و خشم و شوق و فریاد و بی تابی های مستانه، خود را به دریایش، وطنش، دامانش، سرمنزله نخستین و آخرینش: اکئانوس، می رساند.

و از این است که همه دختران اکئانوس را بر پشت زمین می بینیم که دیوانه وار، به سوی اقیانوس، به سوی دریا، می شتابند، می گریزند. هرگز رودی به سوی کوهستان باز نمی گردد؛ که برای دختر اکئانوس، از اقیانوس به سوی کوهستان، بازگشت محال است.

در اینجا است که دیگر نه رود از شکست تسلیم نگران است و نه دریا از ضعف نیاز هراسان، چه، رود که زمستان سیاه را در کوهستانهای بی فریاد و بی رحم، سر به دامان سنگ، سنگ بیدرد و سنگین و سرد، گذرانده بود، و در تنهایی سرد و نومید خویش، در سکوت منجمد گشته بود و - جز بادهای وحشی وحشت که بیهوده و دیوانه وار می گذشتند و آرامش سپید او را برمی آشفند - کسی را به خلوت پرهراس و یخ بسته او راه نبود و اکنون که در زیر نوازش های گرم و عزیز و آفتاب اسفندی، انجماد ساکت و سردش در هم شکسته و ذوب شده و خاموشی گنگش در سراشیبی کوهستان، آنجا که منزلگاه عزلت اندوهگین زمستانش بود، به زمزمه های دلکش رؤیاهای دریایی و خیال های آبی و

آرزوهای سبز آینده زبان گشوده است و بی‌تابی‌ها و پیچ و تاب‌ها و خشم و فغان‌های راه درازش تا دریا پایان گرفته و اکنون در قلب دریا آرام یافته و با روح دریا درآمیخته و دریا شده است و دریای دریا شده است و «دریا را حس کرده است» و دریا او را «حس» کرده است، همچنان که حلاج خدا را حس کرد و سلمان محمد را و آن بیمار سوئدی یونگ را و یونگ بیمارش را و هیچکس علی را و علی هیچکس را...

آری، اکنون دیگر این رود «دراز آهنگ و پیچان و زمین‌کن» - که قلب دریا را مالا مال خویش کرده است - دیگر نه زمستان گذشته را و انجماد سرد و ساکتش را به یاد می‌آورد و از بیم بازگشت موهوم خویش به تنهایی خاموش کوهستان زمستان‌زده‌اش بیهوده هراسناک است و نه این ساکن بلندترین دامنه‌ها و قله‌ها و شکافته‌های کوهستان عظیم دوردست، از این که بر ساحل دریا به تسلیم پهن گسترده و طغیان‌ها و سرکشی‌های تند و مغرورش را در برابر دریا فروخورد و در آنگاه که دریایش را می‌بیند که، با چه دشواری و اشتیاق، از کناره سخت و تیره ساحل - این مرز جغرافیایی و طبیعی و دقیقی که دریا و خشکی را مشخص می‌کند و دریا را با خط دور و دراز و کج و معوجی محصور می‌سازد - گذر می‌کند و رود را که ساکت و آرام شده است و با گام‌های آهسته‌تر به سوی

او پیش می‌آید، استقبال می‌نماید و به گفته شاندل^۱ لب‌هایش را برای بوسه زدن بر پیشانی عزیز از راه رسیده‌اش، پیش آورده است. در این هنگام از تسلیم، تسلیمی که نرم‌ترین موج عصیانی آنرا آشفته نسازد؛ بیم ندارد، چه، رود شکوه شکست در دریا را می‌داند، رودی که از عمق کوهستان‌های دوردست و از فراز قله بلند زمستانی خویش - با نسیمی که از جانب دریا می‌وزید و پیام دریا را و امانت دریا را بر کوه‌ها و صخره‌ها و صحراها و در و دشت عرضه می‌کرد - بوی دریا را شنید و پیام دریا را - که کوه‌ها برنگرفتند و صخره‌ها برنگرفتند و صحراها و دشت‌ها برنگرفتند - تنها او برگرفت، و ذوب شد و در آتش خورشید گداخته شد و در هوای دریا به شتاب از کوه سرازیر گشت و به‌سوی دریا خروشان و خشمگین و بی‌قرار و کف بر لب و «پای در زنجیر»، شتافت و تا از پیچ و خم کوهستان بدر آمد و از پس تپه‌ها و کمینگاه دره‌ها، قدم به دشت گذاشت و چشم به دشت باز و هموار گشود از راه دور که پیش از او از آنجا چشم‌های سیاه هیچ سنگی نمی‌توانست دید و ندیده بود و نمی‌دید، چشم‌های زلال رود دریا را دید و شتاب بیشتر کرد و التهاب بیشتر کرد و جوش و خروش بیشتر کرد و خشم و

^۱. سفر آفرینش، شاندل

فریاد بیشتر کرد و پیشتر آمد و پیشتر آمد و ناگهان! دریا را شناخت و آنجا که چشم هیچ درختی و چشم هیچ کشتزاری و چشم هیچ خزنده‌ای و درنده‌ای و پرنده‌ای دریا را نشناخته بود، چشم‌های رود شناخت و درست شناخت و چه خوب شناخت و در میان هیاهوی غرش دریا، سکوت دریا را که هیچ گوشی نشنیده بود شنید و جز او که سکوت را می‌شنود؟ جز او که می‌داندست که دریا - که همواره می‌غرد - ساکت است و سکوتش اندوه‌بار و سنگین است؟ و از خلال انبوه ماهی‌ها و کشتی‌ها و مرغان و شناگران و دزدان دریایی و قاچاقچیان و قایقرانان و غواصان صدف و مروارید و جویندگان نمک و صیادان ماهی و شاعران دریادوست و لجن‌خواران و سگان و خوکان آبی و دیگران و دیگران که دریا را از درون و برون در خود گرفته‌اند و بخود مشغول داشته‌اند، چشمان زلال او تنهایی دریا را شناخت و جز چشمان رود چه کسی می‌توانست دید و دیده بود و می‌دید که دریا تنها است؟ جز او که دریا را تنها می‌بیند؟ جز او که تنهایی دریا را می‌تواند دید؟ و او دید و او چه خوب دید و درست دید و در زیر تواضع شگفت دریا، که با همه عمق و پهناوری و بزرگی، خود را چنان افکنده است و از غایت فروتنی چنان است که خود را از هر درختی و هر تکه سنگی و بوته خاری و هر جانوری و هر پشته خاکی سر به زیرتر و فروتر می‌گیرد و چنان است که سطح دریا را در مقیاس بلندی‌ها «صفر» می‌شمارند و هر چیز و چیزی را بدان

می‌سجند و حتی با نهایت وقاحت می‌گویند: مثلاً این مستراح از سطح دریا هزار و هفتصد متر ارتفاع دارد! دریایی که هر چیز و چیزک و هر کس و کسک را که در برابر خود می‌بیند خود را تا پایه آن یا زیرانگشتان پای او پایین می‌کشد و در برابر هر ارتفاعی - ولو ارتفاع قامت یک «خارخسک» یا «خر خدا» باشد - باز خود را «صفر» می‌گیرد، نگاه آبی رود غرور بی‌اندازه‌اش را دید و چه خوب دید و درست دید و جز او «بلندی» دریا را که می‌توانست دید و که دیده بود و که می‌بیند؟ و در میان انبوه قدرت‌ها و پیروزی‌ها و موفقیت‌های دریا - که چشم‌های خاک‌شناس و سنگ‌شناس را خیره می‌دارد و دریا را بی‌شکست و نیرومند و خوشبخت و سیرآب و بی‌نیاز و غنی می‌پندارند و سخت بر آنند که دریا نه با فرو افتادن مهیب‌ترین صخره‌ها می‌شکند و نه در زیر ضربه‌های برنده‌ترین شمشیرها بریده می‌گردد و نه با خشمناک‌ترین مشت‌ها از هم می‌گسلد و نه در زیر خروارها آتش مذاب و شعله‌ور مخوف‌ترین آتشفشان‌ها می‌سوزد و نه با مرگ میلیون‌ها ماهی و نهنگ و تمساح و مار و سگ و اسب آبی و میلیاردها جانوران کوچک و بزرگی که هر سال در درون او می‌زایند و می‌میرند بو می‌گیرد و نه با خروارها گل و لای‌های رنگارنگی که هر روز از عالم خارج، از همه سو بر او می‌ریزند و دامنش را مالا مال آن می‌کنند اندکی می‌آلاید و رنگ عوض می‌کند و همواره، هر فصل و هر سال، سرشار از سلامت و عافیت و قدرت و پیروزی،

معبد

می خندد و می غرد و موج می زند و خود سرچشمه حیات و خرمی است و کشتی های بزرگ را ازین سو بدان سو رهبری می کند و آسمان را و خورشید آسمان را با نفَس خویش فرو می پوشد و چشمه سوزان خورشید جهنمی را در اخم تند و تیره خود فرو می گیرد و نه تنها در زمین می غرد که در آسمان نیز لبخندش صاعقه است و خشمش تندر و چترش آفتاب و نوازشش باران و بادهای پیک اویند و خورشید از او برمی آید و در او فرو می رود و ماه چهره اش را می نوازد و ستاران در او شستشو می کنند و تشنگی زمین و آسمان را او سیراب می کند و...

و چشم های رود، از میان انبوه این موفقیت های چشمگیر، شکست او را پیدا کرد و دید و چه خوب دید و درست دید و جز او که می توانست شکست دریا را ببیند و جز او که شکست دریا را دیده است و می بیند؟؟ چه کسی؟؟

* * *

عیسی مسیح بر راهی می گذشت؛ نابینایی که از دردِ «نادیدن» می سوخت، بر دامنش چنگ زد و مهاجم و گدازان از دل فریاد می کشید و می گریست و ضجه

می‌زد و رها نمی‌کرد. عیسی، دستش را گرفت و بر پایش داشت و گفت: «نیروی ایمانت تو را شفا داد»^۱.

«نیایش، اگر به صورت تهاجمی و مصرانه و مستمر انجام گیرد به اجابت می‌رسد»^۲.

آنگاه که «تقدیر» نیست و از «تدبیر» نیز کاری ساخته نیست، «خواستن»، اگر با تمام وجود، با بسیج همه اندام‌ها و نیروهای روح و با قدرتی که در «صمیمیت» هست، تجلی کند، اگر همه هستیمان را یک «خواستن» کنیم، یک خواستن مطلق شویم، و اگر با هجوم‌ها و حمله‌های صادقانه و سرشار از یقین و امید و ایمان، «بخواهیم»، پاسخ خویش را خواهیم گرفت.

ایمانِ نیرومند «می‌آفریند»، هر در فرد بسته‌ای که کلیدش در دست ما نیست، که با سرانگشت مهارت، حيله، تدبیر و نبوغ باز شدنی نیست، با حمله تند و سرسختانه خواستنی که، از قدرت اعجازگر یقین و عشق و اخلاص، حالت تهاجمی آمرانه گرفته باشد، فرو می‌شکند.

^۱. نیایش، الکسیس کارل

^۲. همان کتاب

«وقتی عشق فرمان می دهد، «محال» سر تسلیم فرود می آورد»^۱.

جادوی پر از شگفتی رقص ها و طغیان ها و انفجارهای نورباران آتشبازی - که پهنه آسمان را تا دوردست افق های برابرم، در رنگ ها و نورهای خیره کننده اش غرق کرده بود - جان آرام جوی مرا آشفته می ساخت؛ چشم های خو کرده به تاریکی مرا می زد. نمی توانستم بینم، هیجان ها و دلهره های بی امان روح ستم دیده ام را به بازی می گرفت؛ نمی توانستم بینم، سیاهی همه جا را در خود می بلعید، باز همه چیز شب می شد... همه جا شب می شد...

به نیروی عشقی که، در نهان، به خدا داشتم و به قدرت پارسایی ها که در خلوت ورزیده ام و به اعجاز ایمانم به نور، بر سر این قیامت انفجارهای بی امان فریاد زدم: آرام! با تازیانه یقین بر سر و روی امواج عصیانی این دریای طوفان زده چندان نواختم که از درد و داغ اشک آمیزی که در التماس های آمرانه ام یافتم، یقین کردم که طوفان این قیامت آتش و رنگ و نور فرو خواهد نشست و این انفجارهای دیوانه فرو خواهد خفت و چنین شد. شبم روز شد و «نار»م «نیروانا».

حریق نمرودی بر من گلستان ابراهیمی گشت. هر گلوله آتشی گل سرخی!

^۱. Schandel, les causeries de la solitude, p ۹

رنگ‌ها و نورهای خیره‌کننده، به اعجازی که از نیایش‌های مهاجم و آمرانه
من سر می‌زد، آرام به هم پیوستند، و پرتوی رام و نرم و نوازشگر، به رنگ سپیده
صبح، پدید آوردند.

بر لبان عبوس و تیره افق، لبخندی از نور شکفت و از ستیغ کوهستان شرق،
آفتابی که سال‌ها پیش، در دریای مغرب فرو نشست، برخاست و پاره‌های هراسان
شب‌های شب‌اندر شب را به دور دست‌ها راند و بر «حرا»ی جاهلیت سیاه من، بر
قلب «امی» من، پرتو سبز الهامی فرو تابید و جاده‌ای از نور، همچون کهکشان، در
برابرم، از من تا صبحگاه، بر پهنه کویر کشیده شد.

لحظه‌ای درنگ کردم؛ لحظه‌ای که پانزده سال طول کشید. مسحور این
اعجازهای شگفت! حالتی همانند هراس و تردید و اشتیاق پیامبر، در نخستین
صاعقه‌ای که وحی بر جان‌ش زد. پانزده سال بیشتر درنگ نکردم که «ارهاصات»^۱
بسیار و «بشارت»^۲ بی‌شمار پیامبر پیشین این دین، روح مرا پذیرای این «ظهور»،
دل مرا آشنای این «بعثت» ساخته بود.

^۱. نشانه‌هایی که از ظهور پیامبری در آینده نزدیک خبر می‌دهد.

^۲. مرثه‌هایی که پیامبر پیشین درباره ظهور پیامبر خاتم داده است.

پس از پانزده سال درنگ در حریق، به راه افتادم. جاده نور را پیش گرفتم؛
این «تائو»یی که به آن «نیروانا» می‌پیوست. هجرت آغاز شد!

آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم،
چشم به راه هر قدمم، و من چشم در روشنایی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و آفتاب
بر بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم، چشم به راه هر
قدمم، و من چشم به روشنایی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و آفتاب بر بالای سرم
ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم، چشم به راه هر قدمم، و من
چشم در روشنایی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم و آفتاب بر
بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم، چشم به راه هر
قدمم، و من چشم در روشنایی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم که
ناگهان! ناگهان! در برابرم، معبدی!!

نه معبد اوژن یونسکو، نه معبد استرینبرگ. نه «انتظار» و... نه «آفتاب»!

«معبد علیگره»! در قلب عمیق هند. با مناره‌ای به رنگ آفتاب، کشیده همچون
آرزو، نازک همچون خیال، قامت بلند یک «فریاد»، حلقوم باریک یک
«دعوت»؛ فریاد بر سر دلی زندانی زمین، دعوت به معراج آسمان...

معبدی با سردری آبی رنگ، نه پیشخان یک کاباره که «تماشاچی» را «معطل» کنند، هزاران کاغذ رنگه و چراغ رنگارنگ و شعبده‌بازی و جیغ و داد و چشم‌بندی و ادا و اطوار که نگاه را به خود سربند کنند و موجب تفریح خاطر گردند و هرزه گردان و چشم‌چرانان را جمع کنند. آری، پیشخان یک کاباره، در و پنجره یک دانسینگ نیست. درگاه یک مسجد است، نه ازین مسجدهای قرطی دوران صفویه و آینه کاری‌های زوارپسند دوران قاجاریه، با آن همه چراغانی‌های شهر فرنگی... در معصوم و صمیمی و خوب یک مسجد متروک شیعی، یادگار قرن‌های تهی، که در آن، خلوص و ایمان پاک دل‌های تافته از عشق ماورایی موج می‌زد، دری نه سرخ و زرد و سیاه و سفید و بنفش و رنگارنگ؛ به یک رنگ، لاجوردی ساده و بی‌ریا و خوب، به رنگ «نیایش»، به رنگ آسمان در چشم اشک‌آلود یک راهب، در چشم یک عابد تنها، در خم یک کوه ساکت، روبروی افق سپیده‌دم، به رنگ مسجد بلال بر روی کوه ابوقییس؛ ساده، لاجوردی، متواضع، اما نه از خاک و آجر و کاشی... پایه‌هایش را از «عقیده» ریخته‌اند، دیواره‌هایش را از اخلاص برآورده‌اند و رنگش را از عمق پاک و زلال آبی آسمان گرفته‌اند. به رنگ نخستین طلوع در نخستین روز آفرینش!

چه خوب و زیبا احساس کرده‌اند آنها که برای مسجدها و خانقاه‌ها، همه رنگ آبی را برگزیده‌اند، گویی هیچکس در این شک نکرده است که عالم دیگر به رنگ آبی نیست. چه بی‌شعور و مادی و این دنیایی دلی داشته‌اند آنها که گنبد‌ها را از ورقه‌های طلا پوشانده‌اند؛ طلا؟ چقدر بازاری و کاسب و نزول‌خوار اندیشه‌ای داشته‌اند! بزرگترین جلال‌ها و زیبایی‌ها را در طلا می‌دیده‌اند، نه رنگ طلا، جنس طلا، قیمت طلا. خدا که بیشتر از پیغمبر است، از آن رو است که بیشتر طلا دارد، خزانه‌اش از طلا پرتر است؛ پیغمبر که از امام برتر است، باز از آن رو است که طلا بیشتر دارد و امام که از ما مقدس‌تر است به‌خاطر آنست که ما، شیروانی خانه‌مان از سیمکو و حلب است و از آن او از طلا است. اما این رنگ از آن هنگام برای احساس خدایی و آن دنیایی انتخاب شده است که آن احساس از میان رفته است و گرنه در آغاز، در آن هنگام که روح‌ها رنگ آن عالم را خوب می‌شناخته‌اند همه می‌دیده‌اند که رنگ آنجا آسمانی است، آبی است، لاجوردی است، هر جا جای نیایش بوده است آبی رنگ، لاجوردی رنگ بوده است.

اگر بخواهیم «نیایش» یا «دعا» را نقاشی کنیم، با چه رنگ می‌کشیم؟ پیداست که دعا آبی رنگ است. چرا آسمان را و دریا را همه مقدس پنداشته‌اند؟ چرا در قلب دریا، آنجا که زمین همه آب است و آسمان همه آسمان است، این احساس

در روح قوت می گیرد که از این جهان دور شده ایم، به دنیای دیگر نزدیک هستیم؟ چرا با اینکه این جهان همه اش آسمان است و در زیر، سه چهارم اش آب، آنرا «خاکدان پست» نامیده اند؟ چرا تنها از این یک چهارم زمین بستوهند؟ چرا نمی گویند: عالم آسمانی، آبدان؟ مگر نه آنست که تنها به حرمت رنگ آبی است که سه چهارم زمین و همه آسمان را از این جهان پست مستثنی کرده اند؟

از در این مسجد بگذریم. به اندرون در آییم: رواق های بلند و غرفه های پرشکوه و سر ستون های زیبا و گچ بری های بسیار ظریف و کاشی های براق معرق و سخت هنری و گران بها، فرش شده از مرمرهای بلورین براق، تمیز و شسته، و حوض آبی در وسط که چشمه ای از میانه همواره می جوشد و همواره موج می زند و همواره از پیرامونش آب ها سر می رود و ریزش می کند، و فواره ای که آب ها را، همچون گردهای تری، در فضا منتشر می سازد. صحن با روح و دلگشا و بازی که بر روح بیننده سنگینی ندارد و آرامش سبک و لطیف و پرمعنایی را الهام می کند، روشن، نه از نور چراغ و پیه سوز، از مهتاب، مهتابی که پیدا نیست و صحن را، در پرتو نرم و روحانی خویش، جلوه پرصفای سپیده داده است و، در سایه دیواره های آن، در زیر نور مهتاب، خیال و آرزو، خسته از دویدن های بسیار، با چهره ای روشن از لبخند توفیق و رضایت به خواب رفته اند؛ فضایش نزهتگاه

ارواح بهشتی است و لبه دیواره‌هایش، سطح بام‌های بلندش - که در زیر نور، خود را غرق در مستی خاموش، گسترده‌اند - میعادگاه فرشتگان است و آواز پرهای نامریی‌شان که در جاده روشن نور، پله‌پله تا بام مهتاب رفته‌اند، گوش را، به مهربانی و آشنایی، نوازش می‌دهند. سرودی، چون دعای دل پارسایان در سقف بلند غرفه‌ها می‌پیچد و انعکاس طنینش به‌سوی ساحل‌های عالم دیگر بازمی‌گردد و دل را نیز، همراه خویش، تا مرزهای مرموز سرزمین‌های معصومی که گام هیچ کلمه‌ای بر وی نرفته است، می‌برد. گویی خاطره خیال‌انگیز اذان مغرب است بر مناره‌های بلند الحمراء، و یا جلال روحانی سرود گریگوار است در زیر سقف پر جبروت کلیسای سن پیر...

دوست دارم، دور از غوغای ملال‌آور و دروغ‌آمیز زندگی، از این سر در لاجوردی این معبد به درون پناه برم، از سایه روشن‌های خیال‌رنگ و خاموشی که بر کف معبد افتاده بگذرم، به کنار آن چشمه رسم؛ دست و رویم را با آن آب شستشو دهم، چنانکه هیچ غباری بر چهره‌ام نماند و رنگ‌هایم همه پاک گردد و «من»‌هایم همه رنگ بازد و همه خویش گردم، یا همه زدوده از خویش؛ هرچه دارم هرچه هستم بشویم؛ هیچ نباشم، تنها و تنها یک «نیاز» گردم، شسته از غرور، پاک گشته از عوام و زدوده از هرچه طبیعت و وراثت، تاریخ، محیط،

عقل مصلحت‌باز و اندیشه‌های رنگارنگ و مغرض و بیگانه مرا آلوده‌اند؛ وضو سازم، غرقه در اخلاص و گداخته در شوق و محو شده در نیاز و بگذرم و به غرفه‌ای پناه برم، گوشه‌ای تنها بنشینم و با نگاه‌های خویش - که دیگر جز رسولان یک نیاز نیستند - بر در و دیوار معبد دست کشم، مسح کنم، بنوشم، پر شوم، سیر شوم، سیر آب شوم، راضی شوم، آرام گیرم، نیاز بودم، ناز شوم، ناز؟ آری، ناز! بر کی؟ بر همین معبد، در و دیوار همین معبد، بر همین ستون‌ها، غرفه‌ها، حوض آب، چشمه، لبه‌روشن از مهتاب معبد، غرفه‌هایش، رواق‌هایش، سنگ سنگ کفش، آجر آجر بنایش، بر همین معبد، بر روح همین معبد؛ که هر که آمده یا تماشاچی و سیاحی بوده و یا دزدی که کاشی‌یی بر باید و یا معماری و تاجری، تا معبد را ترمیم کند برای انباری، مغازه‌ای و یا نه، به‌خاطر ترمیم معبد، که معبد معبد ماند، اما برای کسب آبرویی و اعتباری در بازار و ثوابی که بگویند حاجی مرد خوشنام و نیکوکار است و خیر است و مرد آخرت است و در این دو هزار و چند صد سال^۱ این منم، تنها کافری مؤمن، در این خیل مؤمنان کافر، که به نیایش آمده‌ام تا وضویی بگیرم و نمازی بخوانم و معبد را، جز کسی که در آن عبادتی کند، چه

^۱ . در تاریخ ادیان من با شگفتی متوجه شده‌ام که ظهور غالب پیامبران و ادیان و مکتب‌های شبه دینی و حکمتی بزرگ جهان (شرق و غرب) مقارن بوده‌اند حوالی قرون ۵ و ۶ ق.م

چیز خشنود می‌سازد؟ معبد از آنکه گنبدش را طلاپوش می‌کند و بامش را
 قیراندود، و گچش می‌کند و رنگش می‌زند و سردرش را می‌آراید و خرجش
 می‌کند کمترین سپاسی ندارد، چه می‌گوییم؟ روح معبد ازین بانیان آب و رنگی!
 آزار می‌بیند. از آنها که معبد را تکیه می‌کنند، مغازه می‌بینند، راه درازی را که به
 فاصله زمین تا آسمان، خاک تا خدا، مرگ تا حیات است، میان معبد و منزل
 نمی‌فهمند. معبد از تماشای تماشاچیان و سیاحان که کاشی‌هایش را می‌ستایند و
 گچ‌بری‌هایش را عکس برمی‌دارند و از زیبایی‌های هنریش گزافه‌ها می‌بافند،
 خشنود نیست. از میان سیاهی فشرده و بیهوده چهره‌ها، معبد همواره چشم به راه
 سر زدن عابدی است که در او، به نیازی نیایشی کند و چه شگفت‌انگیز و زیبا
 است که «نیاز» و «نیایش» هر دو هم‌ریشه‌اند و خویشاوندند!

ناز بر کی؟ ناز بر خودم، ناز بر «خود»‌هایم؛ «من»‌هایم که هر یک، سال‌ها، مرا
 بنده پرستنده خویش ساخته بودند و ادعاهای هر یک که: منم آنکه تو را به جایی
 می‌برد، منم آنکه تو می‌جویی، منم آنکه می‌ارزد، آنکه خوب است، اصیل است؛
 منم «آنکه باید تو باشی»... مرا باور شده بود، مرا سال‌ها مرید مؤمن خویش
 ساخته بودند و چه رنج‌ها و چه کوشش‌ها و چه امیدها که بر گردن هر یک بسته
 بودم تا مرا با خود ببرند؛ تا عطش جگرسوزی را که عمری در سراپرده جانم

آتش افروخته بود فرو بنشانند تا چهره توفیق را نشانم دهند؛ تا آرامم کنند، سیرم کنند و نکردند و هیچکدام نکردند، که دروغین بودند و پوک و پوسته! نه، راستین بودند و صادق و صمیمی و خوش فطرت، اما عاجز بودند و کوچک و کم بها. و اکنون من خود را و گریبان آن «نیاز» بهشتی و چشم‌براه خود را از چنگ این «من»‌ها رها کرده‌ام و، پنهان از چشم هر یک، آنرا به کنار این چشمه رسانده‌ام؛ به گوشه امن و آرام و پر از نوازش غرفه این معبد کشانده‌ام و به اعجاز او رها شدم و سیر شدم و آرام گرفتم؛ من‌هایم را - که هر یک خود را بر روی نیازم افکنده بودند و حلقوم آنرا به خشم و کینه می‌فشردند - از سر خویش، از سر او باز کردم و به قیمت یک جراحی دردناک و پرقساوت، زدودم، تکاندم و اکنون، نیازم - که همچون نیاز عدم است در آستانه خلقت هستی - تشنه و نیرومند و بی‌باک و بی‌بند، خود را از فریب من‌ها و دیگرها همه در برده است و تشنه و گداخته و لبریز از امید، بی‌تاب از اشتیاق، از کویر سوخته این دنیای خشک گذر کرده و خود را، سراسیمه و شتاب‌زده، به کنار این چشمه رسانده و دست و روی تافته‌اش را در موجهای سرد و زلال و سرشار آن فرو برده و خنک شده و راحت شده و آرام شده و، با دنیایی از رضایت و استغنا و بسندگی، در این معبد می‌دود، می‌پرد، آواز می‌خواند، می‌خندد، پای می‌کوبد، قهقهه می‌زند، شور می‌کند، از غرفه‌ای به غرفه‌ای، از رواقی به رواقی و از صحن به لب حوض و از لب حوض

به کنار دیوار می جهد؛ از شوق مشت به دیوار می زند، گام به زمین می کوبد، سر به پایه های ستون ها می زند، می چرخد، می رود، برمی گردد، می پرد، می نشیند، می خوابد، می غلتد، برمی خیزد، می نشیند، تاب می خورد، پا می شود، به روی دیوار می پرد، دور می زند، به روی صحن معبد جست می زند، سایه ها را می بلعد، روشنی ها را می نوشد، هوا را می مکد، به بالا می جهد، بر آسمان چنگ می زند، ماه را می کند، ستاره ها را می رباید، پرتاب می کند، بر در و دیوار می کوبد، پایه ها را در آغوش می گیرد، می فشرد، فریاد می کشد، رها می کند، از جنون شوق، بر چهره اش پنجه می کشد، بر پیشانی اش مشت می کوبد، دست و پایش مجروح می شود، چشم هایش آتش می گیرد، سرخ می شود، به خون می نشیند؛ چهره اش خون آلود، لبانش پرتکان، گریانش چاک زده، نفس هایش خسته، اندامش کوفته، آرام می شود آرام می گیرد، بر روی سنگفرش های شسته در مهتاب، نقش زمین می شود، عقده سرطانی حلقومش ناگهان سر باز می کند و گریستن و گریستن و گریستن...

...در و دیوار معبد می لرزد؛ سکوت معبد با ضربه های کوبنده گریه مرد شکست می خورد و فرو می ریزد؛ گویی سقف بلورین گنبدی است که می شکند و تکه تکه می افتد، بی درنگ همه چیز آرام می گیرد و زلال آرام بر معبد سایه ای

پاک و روشن می‌افکند، پایان یک زندگی فرا می‌رسد؛ غوغای پرهیجان و پرکشمکش یک تولد دردناک ساکت می‌شود و «دنیای دیگر» و «زندگی دیگر» آغاز می‌گردد.

شور قیامتی بود که برپا شد؛ صوراسرافیلی بود که در قبرستان حیات این جهانی دمید؛ گوری بر شورید و اسکلتي برخاست و روح آواره‌اش که از آغاز خلقت گمشده یتیم خویش را می‌جست، به سراغ او آمد، جان گرفت و زندگی پس از مرگ، آغاز شد...

مرد به هوش آمد، چشم باز کرد؛ برخاست؛ گویی یکی از یاران غار است: اصحاب کهف: خفتگان افسوس^۱، زندانیان سنگ، فراریان خلافت دقیانوس. پس از «سیصد سال» از «خواب» بیدار می‌شود؛ اما نه دقیانوسی است، نه شهری؛ سکه‌های مانده از پیشش را بر نمی‌گیرند؛ کسی را نمی‌شناسد، همه مرده‌اند و همه چیز دگرگون شده است. به خانه‌اش می‌رود؛ خانه‌ای نیست، شهری نیست، دوست و آشنا و خویشاوندی نیست. دنیای دیگری است، مردم با زبان دیگری

^۱. اصحاب کهف را seles sept dormants d'Eph (هفت تن خفتگان افسوس) می‌نامند. (ر.ک کتاب

ماسینیون به این نام)

معبد

سخن می گویند. کسی او را نمی شناسد؛ او کسی را به خاطر نمی آورد. همه چهره ها بیگانه، بیهوده، دور.

کو معبد؟ اینجا کجا است؟ کو آن رواق ها؟ آن حوض آب و آن چشمه...؟
 کو من؟ ... آری! روح معبد در من حلول کرده است؛ نه! روح من در معبد
 دمیده است. من معبدم، احساس می کنم که معبدم. این حوض آب، این چشمه،
 اینک همان رواق ها و همان ستون ها و همان در و بام؛ می بینم، حس می کنم؛ من
 معبدم. پس کو او؟ کی؟ همو که اینجا آمد؛ کنار این حوض دست و رو شست،
 وضو ساخت رفت آن گوشه غرفه من و به نیایش ایستاد، به نماز ایستاد، آن همه
 مشتاقانه به در و دیوار من می نگریست... همو که آن همه بی تابی می کرد، ضجه
 می زد، فریاد می کشید، می پرید و می جست، به خود می پیچید؛ سرش را به ستون ها
 می زد و در آخر، مجروح و خسته و خونین، از هوش رفت؛ کنار همین چشمه
 من، بر روی سنگفرش های من، نقش زمین شد، مرد...؟ او؟ منم! خود من، که
 همین جا افتادم، «تمام شدم»، حالا پا شدم، به هوش آمدم؛ یادم هست؛ یک
 چیزی یادم هست. ها... پناه آوردم به یک معبد؛ معبدی بود با دری آبی رنگ،
 لاجوردی کمرنگ، به رنگ آسمان... آمدم، در چشمه خودم سر و رویم را
 شستم، وضو ساختم؛ بعد رفتم به آن غرفه ام، به نماز ایستادم؛ با حسرت، در و

دیوارم را نگاه می کردم و بعد... دیوانه شدم، آتش گرفتم، نمی دانم چه شد، چه شدم! به خودم می پیچیدم، ستون هایم را بغل می زدم می فشردم، به دیوارهایم چنگ می کشیدم، فضايم را از فریاد به لرزه می انداختم و بعد، خونین و خسته، از حال رفتم؛ از هوش رفتم و در آخر، بر روی سنگفرش هایم، کنار این چشمه آبم، نقش زمین شدم.

حالا برخاسته ام؛ چه می بینم؟! چه ها می بینم؟ چه دنیایی است؟! چه زمینی...؟
چه آسمانی... دیگر زمینی نیست؛ همه آسمان است؟! هستی سردری است
آبی رنگ؛ ملکوت فرود آمده است؛ ماوراء پرده بر انداخته است؛ آسمان بهشت
بر چشم های مجذوب من به لبخند بوسه می زند. آسمان های عرش خدا در قطره
گرم اشک من غوطه می خورند...

چه آسمان هایی! به پهنای عدم، به جلال خدا، به گرمای عشق، به روشنایی
امید، به بلندی شرف، به زلالی خلوص، به شستگی صمیمیت، به آشنایی انس، به
پاکی شکوه زیبا و مهربان «دوست داشتن»!...

چه می گویم؟ کلمات تنبل و عاجز و آلوده را کجا می برم؟ خاموش شوید ای
کلمات! از چه سخن می گوید؟

و من اکنون در آستانه دنیایی ایستاده‌ام که در برابرم آنچه از آن دنیای خورشید و خاک و زندگی به چشمم آشنا می‌آید سکوت است و بس و جز آن هر چه می‌بینم غریب است، ناشناس است اما در اینجا نمی‌دانم چرا «غریبی‌هاش به چشمم آشنا می‌آید»؟ و در آن دنیا که آب بود و خاک و باد و آتش و آدم‌های «اربعه»، آشنایی‌هاش همه به چشمم غریب می‌آمد. نمی‌دانم اینجا کجاست؟ کجایم؟ چه شده‌ام؟ چه خواهم دید؟ چه خواهم شد؟ اما احساس می‌کنم که رها شده‌ام. گویی از جنینی خفه و تنگ و خون‌آلود، بر حریر بستری نرم و زیبا و پاک زاده‌ام. آنچه خوب احساس می‌کنم و مرا سرشار از سرور و ایمان و امید کرده است، این است که احساس یک پایان می‌کنم و یک آغاز، از یک «مرز» گذشته‌ام و در برابرم افق‌های آشنا و مهربان و عزیز رهایی باز می‌شود: رهایی، رستگاری: موکشا! راست می‌گویی بودا! از آن «سامسارا»ی رنج‌ها، از آن گردونه مهوع «کارما» نجات یافته‌ام. اینک، دریای پاک و پهناور «آرامش» و «نجات» در زیر پایم، اینک آتش خاموش و آرام «نیروانا» بر بالای سرم و من سراپا نگاه، نگاهی مملو از اشتیاق‌های کودکانه، می‌نگرم تا، از پس این افق‌ها، آنچه طلوع خواهد کرد چه خواهد بود؟ می‌گویند: جهانی در آن سوی عدم، حیاتی در آن سوی مرگ. نمی‌دانم اما می‌دانم که روشنایی آن همه سایه‌ها را، همه سیاهی‌ها را خواهد شست، نمی‌دانم چیست؟ اما هم اکنون، پرتو زیبا و آرام

و پر جلال آن را می بینم که افق را در برابرم روشن کرده است و هر لحظه، نیرومندتر و روشن تر می روید.

چه حالی دارم! که می داند که چه احساس می کنم؟ ! چه کسی آفرینش خویش را حس کرده است. آغاز شدن خویش را چه کسی به چشم دیده است؟ دارم آغاز می شوم، دارم «خلق» می شوم و خدا لب هایش را، به مهر و به نیروی شگفت خدایی و دم آفریدگاری خود بر لب های تشنه من نهاده است و از روح خویش در کالبدم می دمد و من زنده گشتن خود را، در هر دم او، حس می کنم. می دانم که هم اکنون قلبم به کوفتن خواهد آمد و نبضم به زدن آغاز خواهد کرد؛ آری، دارم نفس می کشم، چگونه می توانم وصف کنم که تنفس چیست؟ دم زدن! در این فضای سرشار از قدس، پس از آن عمری زنده بودن و نفس بر نیاوردن، هوا نبلعیدن، خفگی، خفقان! دم زدن آنهم چگونه؟ کجا؟ در چه هوایی؟ شسته در چشمه های پاک بامدادان بهارین جهان دیگر! چه هوایی؟ باران خورده از ابرهای مهربان و سخاوتمند رحمت! چه هوایی؟ معطر از بوی گل های شکفته در باغ های خرم آرزومندی، باغ های شکفته در خیال خوش پرواز شاعران، گل های شکفته در خاطره های معطر فرشتگان، عاشقان، عارفان خدا...

چه می‌دانم؟ اینها همه سخن گفتن یک لال است از معراج پر از شگفتی‌های یک روح؛ حکایت گنگ است از خاطرات سفر به سرزمین عجایب... چه بگویم؟ که نمی‌توانم؛ چه خواهد شد؟ نمی‌دانم. آنچه هست و خواهد بود دنیای تازه‌ای است و تازگی‌هایی نه از آنچه در این دنیا هست و من در انتظارم تا ببینم و بشناسم و آنگاه حکایت کنم. شاید هم نیازی به حکایت نباشد، شاید هم نتوانم.

اوه که چه صف‌های طولانی‌یی در برابرم رژه می‌روند، چه رژه سرسام‌آور و دلهره‌آمیزی! تحملش جان مرا بستوه آورده است، آه اگر این رژه سرسام‌آور پایان گیرد! آیا این صف‌های شوم مرا رها نخواهند کرد؟ چرا، چرا، در زیر باران این «ابابیل» بلا آنقدر خواهم ایستاد و سکوت خواهم کرد تا چند سالی از عمر مرا بر من ببخشایند. گاه در صبر و سکوت بر سردرد، قدرتی است که در بی‌تابی فریاد نیست. این را می‌دانم اما سایه‌های پیاپی این صف‌ها چشمان مرا مضطرب کرده است و غبار تیره‌ای که از زیر گام‌های سنگین هر یک از اینان برمی‌خیزد مرا سخت می‌آزارد، می‌ترسم، اوه! که باز تردید و نومیدی هوا را چه سرد کرد! می‌لرزم، خیلی سرد شد، تماشای یکنواخت این صف‌های اضطراب‌آمیز و ملالت‌بار خسته‌ام کرده است، احساس سرما، احساس خستگی، احساس اضطراب... دارد هوا تیره می‌شود...

...صبح شد!

شب خوشی بود! چه خوب گذشت! چه معبدی! چه نمازی! چه نیایشی! چه خلسه‌ای! چه معراجی، اسرایی! شب گذشت. مثل اینکه شب رفته است. از بیرون آواز گنجشکان و زاغان و مرغان سحرخیز را می‌شنوم. از پنجره‌ها، روشنایی تیره و بی‌حالی به درون اطاقم می‌تراود؛ این «فردا» است که خود را به شیشه‌ها می‌زند تا به درون آید، به تعقیب دیشب، که هنوز در اطاق من نشسته است، اینک صدای پای فردا! چراغ اطاقم از حال می‌رود، رنگش دارد می‌پرد؛ از کی بالای سرم ایستاده و با مهربانی و وفاداری، مراقبم بوده است! با چه دلسوزی بی‌شائبه‌ای همدم تنهایی و همراه سفرهای شبانه من بوده است و روشناییم می‌داده و خاموش بوده است! خیلی خسته است؛ مرخصش می‌کنم تا بیاساید! خاموشش می‌کنم تا «فردا» به درون اطاقم بیاید؛ پنجره را باز می‌کنم تا «دیشب» از پیشم، از اطاقم، بگریزد. حیف! چه «دیشب» خوبی! مهربان و آشنا و دلسوز؛ چه پرستار غمخوار و صبوری! چه «دیشب» وفاداری! هنوز زانو به زانویم نشسته است؛ شش ساعت است که «فردا» آمده و صدای پایش، صدای گفتگویش و سرفه‌اش و دعایش - که از سرما گرفته - از کوچه، از پشت دیوار همسایه به گوش می‌رسد، همه جا را پرسه می‌زند و صحن حیاط را پر کرده است و او هم چنان مرا رها نمی‌کند. وفادار

مانده است، از دل نمی‌کند که مرا که از دیروز سرم را بر دامنش نهاده‌ام و به خواب رفته‌ام ترک کند. او می‌داند که سر بر زانوی او، چه خواب‌های طلایی می‌دیدم! شاید فریادها و بی‌قراری‌های شوق‌آمیز مرا، در درون آن معبد، احساس کرده است و دریغش می‌آید که مرا بیدار کند و بدست «فردا»، این «امروز» ناشناس و سرد و وقیح بسپارد. راستی چه شرم و انس و صمیمیتی است در شب و چه وقاحت و آزار و سراسیمگی‌یی در روز! چه باید کرد؟ برخیز ای دیشب، برو، فردا آمده است و من خسته و افسرده، دیگر تاب تماشای این صفهای لعنتی را ندارم، می‌روم از ترس بخوابم، نمی‌توانم آنها را بینم...

«دیشب» خوب من بازگشت. شب، این آشنای عمیق و دردشناس علی، قربانی عزیز «روز»، که تنها شب را دامن محرم و شایسته نالیدن می‌یافت - که روز آلوده برق نگاه‌های پلیدان است و بازار سیاه سیه‌کاران سوداگر و عرصه جست و خیز روبهان زبون و دغلکار - و روح دردمند یک «مرد»، ناچار، باید در این روز، چهره یک «شیر» گیرد و بر سر طوفان دلش لبخند یک آرامش زند و تنها شب است، شب بزرگوار و رازدار و معنی‌یاب است که مرکب رهوار سفرهای معراجی و اسراهای ماورایی روح‌های مهاجر است و دامن خوب اشک‌های درد.

آن دیشب مأنوس و آشنای دل من بازگشت و مرا از چشم‌های وقیح این روز
 رسوا و بی‌شرم، در آغوش عفیف خویش پنهان کرد. چه می‌کشم از این
 هرزه‌گردی که همه جا پهن است و هر صبح گریبان مرا هم در دست‌های برص
 گرفته خود می‌گیرد و از خویش، و از خلوت محرم خویش، بیرون می‌کشد و
 همچون مجرمی که در شهر می‌گردانند، بر سر هر کوچه و بازار و کاروانسرای
 می‌کشاند و در اعماق سیاهی «جمعیت» و در غوغای آلوده و زننده برق نگاه‌های
 بی‌عفت این نابینایان بددل خوش و ذلیل و نوکر سرشت و عقده‌دار... می‌راند.
 مرا هر صبح تا شام، هم چون اسیری، به این بازار مکاره می‌برد و براین
 کاسبکاران انسان‌فروش فضیلت ناشناسی که «نه دیندارند و نه احرار»، عرضه
 می‌کند و هم بر این شبه‌روشنفکران دروغینی که «وجدان را از دست داده‌اند
 بی‌آنکه شعور را جانشین آن کرده باشند»^۱ و «اشباه الرجال و لا رجال»^۲ که به
 معنای فلسفی اگزیستانسیالیسم، «بی همه چیز»^۳ند که خداوند به آن‌ها «وجود»

^۱. موریس دوباره

^۲. تعبیر حضرت امیر

^۳. به گفته اگزیستانسیالیسم خدا یا طبیعت به انسان وجود بخشید، بدون علت غایی، بدون اینکه بداند این مخلوق چه خواهد شد و چگونه خواهد بود و در طول تاریخ، این وجود خالی ماهیت خود را، چگونگی خود را می‌سازد.

بخشیده است تا «ماهیت» خود را خود بسازند اما، اینها بقدری سرشان شلوغ است و گرفتار اشتغالات اداره و گرفتاری‌های روزمره و تفریحات سالم و سراپا غرقه در «طهارت و نجاست» و یا «تجدد و تفنن» و به قول فانون، «تقلیدهای مهوع میمون‌وار» و یا درگیر «مبارزات تند و خطرناک سیاسی و انقلاب‌های مسلحانه چریکی در پاتوق کافه تریا، یا در منزل یکی از رفقا» ... که هنوز مجالی نیافته‌اند تا برای شروع ساختمان ماهیتشان دستی به آب برسانند؛ این است که همچنان «وجود» خالی مانده‌اند، بی «چگونگی»؛ «هیچگونه»‌اند. وجود بی‌ماهیت که محال است، موهوم است. آری، و اینها موهومات محالی هستند که «تجسد» یافته‌اند! وزن‌اند و قد و دیگر هیچ! «هیچ‌هایی» که «هستند»، وجود دارند و شغل و تیر و تصدیق و آوازه و احترام، که به قول آن صاحب قلم عزیز ما: «درخشانترین جلوه روح بزرگشان و افتخارآمیزترین رجز زندگی و حماسه نبوغشان این که همیشه سروقت حاضر می‌شوند!» و این چه بدشانسی بزرگی برای دیگران!

آدم‌های کوکی شماطه‌دار!

روز مرا به چکار می‌آید؟ روزها برای این آدم‌های روزمره خوب است؛ برای «من آنم که هیچوقت در زندگی هیچ جا دیر نرفته‌ام»‌ها! برای آنها که یأس‌های فلسفی، رنج‌های درونی و معماهای دردناک حیات و اضطراب‌های روح و ابهام

سرنوشتشان را قرعه‌کشی بانک عمران شفا می‌بخشد. این‌ها، این مرغ و خروس‌های «بامحل» که همگی - چپ یا راستشان - اقتضای «زمانه» و ایجاب «زمینه» را نعره می‌کنند با روز سر و کار دارند که در شب، خواب‌اند و خاموش‌اند اما... آن که درد خویش را فریاد می‌کند، آن که در دل شب، در این سکوت و سیاهی کویر، در این «امنیت هولناک» کویر، که آنان، بر بام‌های کاهگلی سعادت خانوادگی‌شان، خود را در کرباس‌های سفیدی که «در شب هم چون کفنی می‌نماید»، پیچیده‌اند و خوش ورام خفته‌اند آن که در دل شب، جز نفیر خواب آدم‌های خفته و جز برق چشم گرگ‌های بیدار، در آن، حلقوم هر فریادی را باید برید و شمع هر پرتوی را باید کشت؛ آن که دور از این «جزیره دروغین» و مرگ‌زده، در کشور سبز ایمان خویش، گریخته از «جاهلیت قوم»، عزلت گرفته ازین دره تنگ و ظلمانی شهر، بر بلندای «جبل‌النور» میعاد خویش، در کنار پنجره «حرا»ی جبریل پیام‌آور خویش بیگانه با صبح و شام‌های بی‌حاصل این کویر، بر قله بلند مشرق آفتاب خویش، زانو به زانوی دل خویش نشسته و دو چشم انتظار را به لب‌های اسرارآمیز افق دوخته و با هر طلوع و غروب آفتاب در سرزمین دور و بی‌انتهای ضمیر خویش، صبح و شام خویش را بانگ برمی‌کشد و عالم خویش را خبر می‌کند و نه مؤذن مذهب کویر، که حلقوم مناره معبد خویش است، با روز، با روز که خنده زشت و رسوای خورشید دوزخ کویر است

چه کاری دارد؟ چه سر و کاری دارد؟ که دماغی که در زیر این آسمان، سقف کوتاه و خفه این سیه‌بازار تنها «بوی پول» را می‌شناسد و بوی «شهوت» را و «بوی شهرت» را، از این عالم است؛ و دماغی که عطر سخنگوی گل صوفی، نشئه نجواگر افیون و دایی، مستی دامن‌گستر و دل‌پرور شراب مسیحایی، چنانش پر از آن هوا کرده است که دامن - که همواره سر به جانب زمین دارد - از دست شده است «از عالم دگر است، عالم تمام صُور، او خالق صور است»^۱... «که این قوم که به عالم محبت رسیده‌اند، هر شب نماز شام این بیت:

خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود خورشید من بر آید، هر شب، نماز شام نقد جان ایشان بود و سرمایه ایشان بود و، در سایه شب، پرورنده وصال و فراق شوند»^۲.

دیشب خوب من به سراغ رها کرده چشم به راه خویش باز آمد، هرگاه، روز از همه وقت بیگانه‌تر و زشت‌تر و آزاردهنده‌تر است، شب آشناتر و زیباتر و غمگسارتر می‌آید و «امروز»، از همه وقت بیگانه‌تر و زشت‌تر و آزارکننده‌تر بود.

^۱. شعر میرزا حبیب خراسانی

^۲. عین القضاة، رساله عشق

چه شب خوب و مهربانی! در اطاق تنهایم نشسته‌ام و پنجره‌ام به روی این
قبرستان خاموش و مرموزی که من تنها ساکن زنده آنم، باز است. در اینجا همه
همسایگان من، در تنهایی آرام و بی‌رنج خویش، در انتظار غوغای رستاخیز
سکوت کرده‌اند. قبرستان من پاراناس!^۱ تنها گوشه پاک و سرشار از روح، در این
شهر شراب و شهوت و پول، شهر بی‌عشق، بی‌آشنایی، بی‌رزاس، شهری عظیم بر
بالای یک «سکه»!

قبرستان من پاراناس! چه شگفت جایی! تنها گوشه‌ای که در این غربت آلوده
پهناور، «صحن حیات»! من تواند بود: من پاراناس! چه شگفت نامی! اما نه در آتن،
در پاریس! نه بر بلندی مغرور کوهستان، بر پستی افتاده قبرستان! نه در معبد
دختران زیبای زئوس، مدفن فرزندان مرگ!

پنجره‌ام را به روی من پاراناس گشوده‌ام و در این صحن حیاط و صحنه حیات
خویش، در این باغی که همه جا، «درختان صلیب» رویده‌اند، نه دختر زیبای
زئوس را می‌نگرم که، به همداستانی سزارهای این روم، و همدستی جهودان و

^۱ سال ۱۹۶۰، ساکن شماره یک کوچه شولشر بوم در خیابان راسپای پاریس، پنجره اتاقم بروی قبرستان محله
Montparnasse باز می‌شد. پاراناس کوهی است در یونان که در قله بلند آن نه دختر زئوس، خدای بزرگ،
زندگی می‌کنند. نه دختر زئوس رب النوع نه هنر زیبايند، چون موسیقی، شعر و مجسمه سازی و ...

فریسیان و خیانت یهودای این قرن، هر يك مسیحی مصلوب شده‌اند! آن عرش بلند کوهستان پارناس - که کعبه الهه‌های زیبایی‌ها و هنرها بود و معبود دل‌های سرشار عشق و جمال و انسانیت - اکنون، این فرش پست قبرستان پارناس شده است، دخمه مرگ و هول، منفور دل من، این شاخه بریده از اصل خویش، افتاده در این من پارناس!

در آن دوردست، از کرانه سن، برج بلند و زیبای ایفل - که اعجاز هنرش چشم‌های مرا مسحور می‌دارد - نمایان است. اما چراغ گردانش که، در شب بر بالای سرش چرخ می‌خورد و پیایی، خستگی ناپذیر و مدام، فضای تاریک اطاق تنهای مرا با پرتو خیره‌کننده‌اش روشن می‌ساخت، دیری است خاموش شده است.

شگفتا! در قامت این برج آهنین هر لحظه بیشتر، در هر چشم زدن روشن‌تر من بالای مناره زرین معبد را می‌بینم! شگفتا! بانگ اذانی که از صبحی دوردست، در اقصای مشرق، می‌رسد گویی از حلقوم این برج بر می‌آید! شگفتا! سن، در پیش چشمم گاه جلوه سند سپید را می‌گیرد و گاه چهره رود سرخ را و گاه... پیچ و تاب ملتهب و خاطره‌آمیز فرات سبز را... شگفتا! آفتاب در دریای مغرب فرو نشست و اکنون، از پس این پرده آرام شب، می‌بینم که دور از من، اما رو در

روی من، چه می‌گویم؟ اما در درون من، از کرانه‌های عطشناک و خاموش کویر
سر می‌زند و «به کردار چراغی نیم مرده، که هر ساعت فزون گرددش روغن»،
دمادم می‌روید و شاخه‌های زرینش از پس دیواره افق به آسمان سر می‌کشند.

در سینه این صحرایی که، از هر سو، تا افق دامن کشیده است - پس از نه قرن
- گرد شتابان سواری برخاسته است! بر سمند بادپایش، از بلندی طلوع، سرازیر
می‌شود و چشمه جوشان فلق را می‌شکافد و، بر جاده نور، می‌تازد و پیش می‌آید!
صدای سم‌ضربه‌هایش را که در دلم هر لحظه شوری دیگر می‌افکند، بر پشت
زمین می‌شنوم و در گوشه تنهای این شب، در این غربت ساکت و بی‌انتها، در
کنار این پنجره‌ای که به من پاراناسِ قبرستان شده این شهر باز است، ایستاده‌ام و
نگاهم در اعماق این غبار گم شده است و دلم، همچون پرنده‌ای وحشی، خود را
دیوانه‌وار به در و دیوار می‌زند تا از من بگریزد و بال در بال آن دو پرستوی آزاد
و خوشبخت، پرواز کند و من با هر دو دستم قفسش را به سختی نگهداشته‌ام تا
نگهش دارم.

چه دشوار است در کنار این پنجره ایستادن!

چه شبی است! چه لحظه‌های سبک و مهربان و لطیفی، گویی در فضایی پر از
شراب نفس می‌زنم، گویی در زیر باران نرم فرشتگان نشسته‌ام، می‌بارد و می‌بارد

و هر لحظه بیشتر نیرو می گیرد. هر قطره اش فرشته ای است که از آسمان بر سرم فرود می آید. چه می دانم؟ خدا است که دارد یک ریز غزل می سراید، غزل های عاشقانه مهربان و پرنوازش، هر قطره این باران کلمه ای از آن سرودها است.

چه شبی! چقدر در همین دنیا می تواند شادی های بزرگ پدید آید؛ چقدر زندگی استعداد دارد که خوشبختی های بزرگ بیافریند، شوق و شور و هیجان و سیرابی و سیرابی پر و گرم و شیرین بسازد؛ به همان اندازه عمیق، شدید، سنگین، پهناور، بلند، یک دست، شگفت که رنج هایش! اما افسوس که نمی دانم چرا ازین کار همیشه دریغ می کند، بیشتر می خواهد که رنج بریزد، تلخی و غم و غربت و عطش و اسارت و حرمان و آزار و شکنجه را بیشتر می پسندد، نه، شادی هم می آفریند و بسیار اما بیشتر برای مردم اندک، آدم های گنجشکی که با یک دانه توت پرپر می زنند و جیغ شوق می کشند، برای دل هایی که عطشی به دیوانگی و سوزانی عطش کویرهای سوخته دارند، نیازی به عظمت ملکوت دارند و دل هایی که ایمان های زیبا و شگفت و متعالی می پرورند، دل هایی که استعداد خارق العاده در دوست داشتن دارند، دل هایی که دست اندر کار آفرینش زیبایی هایی هستند که آفرینش از خلقتش عاجز است، برای این دل ها کاری نمی کند. این ها همچنان

در این بازار پست عشق‌ها و نیازها و حرف‌ها و زیبایی‌های روزمره ارزان قیمت باید تنها بمانند و اساطیر بسازند.

اساطیر نیاز روح‌هایی است که تاریخ سیرشان نمی‌تواند کرد.

نه، حیف است این تب شیرین و گرم و خوب را با این حرف‌های تلخ و سرد خراب کنم! چه حالی است! چقدر تنم داغ شده است، شقیقه‌هایم می‌زند، سرم سنگین شده است، مثل اینکه یک ماده تند افیونی خورده‌ام، کمی گیج و کمی نشئه و کمی مست و کمی بیهوش و کمی مدهوش و خیلی... نمی‌دانم... خیلی حالم خوب است! خیلی!

مثل اینکه همه ذرات عالم دارند مرا می‌ستایند، مثل اینکه همه ستاره‌های آسمان از این که می‌بینند امشب خیلی خوشحالم خوشحالند، آخر هیچ وقت آنها، به خصوص شب‌ها، این وقتها، در این ساعت‌های تاریک و خاموش و خلوت، مرا این چنین ندیده‌اند. همیشه پریشان و نومید و گرفته و غمگین و تلخ و عبوس بوده‌ام، مثل اینکه آسمان چتری است که خدای مهربان بر سرم باز کرده است، مثل اینکه همه فرشته‌ها آمده‌اند و دورم حلقه زده‌اند و نوازشم می‌کنند، مثل اینکه خدا مرا در هودجی از خیال نهاده است و با جاذبه یک عشق پاک و صمیمی و نیرومند از زمینم کنده است و هودجم، بر بال فرشتگان شوخ و شیرین

معبد

زبان، از میان ستارگان شاد و چشمک زن می گذرد و اکنون فضای هستی را در نور دیده ام و وارد هوای ملکوت شده ام. اینک پهنه ابدیت! اینک صحنه بی کرانه ماوراء، اینک صحرای آرام و بی آلایش عدم. اینک طلوع مهربان و زلال و جادویی عشق... اینک لبخندی بر لبان افق های شسته و خوب و بی دغدغه امید و عنایت خداوندی در برابرم، لبخندی که همه جا را پر از نور کرده است، گرم کرده است و اینک سایه اطمینان بخش لطف خدا، اینک من و سر نهاده بر دامن مهربان خدا، و اینک...

معبد! و دگر هیچ... و... دگر هیچ!...

چه تثلیث زیبایی! چه شب سرشار از اعجازی! چراغ برج ایفل خاموش شده است، دریای مغرب در صحرای عدم فرو رفته است، شهر و دیوارها و دیوارگانش همه مرده اند؛ هستی دیگر نیست؛ طبیعت و زادگان آلوده اش، زمان و فرزندان تبه کارش همه رفته اند، نه شب است و نه دیگر روز... نه آسمان و نه دیگر زمین، نه زمان و نه دیگر مکان، نه من، نه مانش، نه قبرستان من پاراناس. زمین خاکی را آبی زلال این سیل عالمگیر این طوفان نوحی که کوهها و شهرها و برج و باروها و زندانها و بازارها همه را در خود فرو می خورد، فرا پوشیده است و من در کشتی نجات، تنها و آزاد، بر سر امواج طوفانی که همه در برابرم

معبد

سر به تسلیم فرو می‌برند و رام سفر دریایی من می‌شوند، به سوی معبد می‌رانم!
 که کعبه، نخستین جایگاهی است که سر از امواج طوفان برداشته است^۱! سرپوش
 سنگین و خفه آسمان را از بالای سرم برداشته‌اند و ملکوت، ابدیت و ماوراء بر
 سرم خیمه زده‌اند؛ افق‌های خیال‌انگیز غیب، در پیش چشمان حیرت‌زده و مشتاقم
 پدیدار گشته‌اند. و من، بر پشت آفرینش - که همچون خنک رهوار شوق، در زیر
 ران دارم - پیش می‌تازم و شرق و غرب عالم دو شاهبال عظیمی شده‌اند که از دو
 پهلوی من رویده‌اند و مرا به نرمی گذر خیال و به شتاب پرواز شوق، به سوی
 معبد می‌رانند!

اینک معبد! قبله روحی که زمین، به فریب هیچ دعوتی، به هیچ سویی نتواند
 خواند، کعبه دلی که آسمان چشمه جوشان آن «آفتاب» را در آن گشود و خدا
 راز آن «نام‌ها» را به وی آموخت و بار سنگین آن «امانت» را بر دوشش نهاد.

اینک معبد! آستانش مرز گریز روح گرفتار، زندانی تنهای زمین، پرنده
 غمگینی آسمان پرواز، در جمع زاغان و لاشخوران مست از مردار، زمینش،
 یادآور سرزمین زادگاه نخستین، بهشت آسمانی آواره‌ای تبعیدی این غربت

^۱. قصه دحوالارض و ردپایش در داستان طوفان نوح

غمبار؛ دیوارش تکیه گاه سری در گرو درد؛ فضایش نزهتگه رهایی جانی در بند؛
 هوایش سرشار از عطر خوش یاد و محرابش دامن محرم اشک؛ میعادگه روح و
 خداوند؛ آغوش گشوده انتظار، چشم به راه عابدی تنها؛ چشم در دل دو خسته، دل
 در آفتاب گشوده‌ای که از ساحل سرد دریای سنگدل مغرب، از قله متروک و سر
 برکشیده پARNAS، از کنار برج «افراشته» اما «خاموش» ایفل، از کشور چشمه و
 باران، غوغای شهوت و شراب، اقلیم پراقتدار ویرژیل، از سایه معبد خالی و
 خاموش آن پانتئون دروغین، از گورستان غمزده دختران مصلوب زئوس... با دلی
 سرشار، اما دست‌هایی تهی - چون دو «بلا تکلیفی» آواره در زمین، چون دو
 پرستوی بی‌بهار، سراسیمه در زیر سقف آسمان - پاک سبکبار، برخاست و پنهان
 از چشم انسان‌فروشان وحشی و زنده در گورکنان جاهلیت وحشت، در آن
 «عقبه»های سخت و در آن شب‌های پرهول - که بیم جان در آن بود و مرگبارتر
 از مرگ در کمین - پیوند «نصرت» بست و پیمان «هجرت»؛ و یک‌چند در «غار»
 درنگ کرد و دلش - که تنها «یار غار» و همگام «هجرت»ش بود - او را پیامبری
 کرد و او را که از مشرکان و منافقان می‌هراسید، دل داد که: «چه می‌گویی از آن
 «دو تنها و دو سرگردان و دو بی‌کسی» که سومینشان خدا است؟»

و او از خیل «دد و دامی که او را از پس و پیش روان بودند»، به نیروی ایمان و اعجاز عشق یک مهاجر، رها گشت و پیوندهای استوار خویش را با قوم برید و ریشه کهن آن «شجره»ی تناور را قطع کرد و دل به دریای آتش زد و پا در طریقت سفر نهاد و سینه تافته و خلوت ساکت این صحرای آتش خیز را گذشت و آرایه‌ها را فرو ریخت و «دثار»ی را که روحش در آن پیچیده بود، به فرمان کَنده وحی، بر تن درید و اسماعیل عزیز و بت «عُزا»ی آزر خویش را همراه آورد و از آتش نمرود و ساحران فرعون و صلیب قیصر و گرگان یوسف و بنیامین و شمشیرهای به خون تشنه و کینه‌توز مشرکان و پاسداران عصیت جاهلی و شیوخ قبایل و اخلاف بداندیشان نهراسید و به «بلعم باعورها» ننگریست و از بازارهای عکاظ و مجنه و ذوالمجاز گذر کرد و قارون‌ها و فرعون‌ها و همه سوداگران «برده» و «بت» پیش آمدند و او نفروخت و دیگران همه فروختند و ارزان فروختند و از او گران خریدند و او که ندایی در دلش می‌گفت مفروش، نفروخت و سر در پیش افکنده، چشم در زمین دوخته، دل به آسمان پرداخته، روح در روح ناپیدای معبد پیوسته و جاده نور را - از او تا صبحگاه - پیش گرفته آمد و آمد تا به پای درخت طوبای «بودی Bodhi»: رسید و در آنجا پانزده سال درنگ کرد و با خدایان کینه و حسد جبن و شهرت و فریب و خودپرستی و مردم‌زدگی و نام و ننگ و صلاح و سنت و هرچه او را از رفتن باز می‌داشت و

«ماندگار» می کرد و یا بازش می خواند، جنگید و پیروز بر آمد و به رود مقدس رسید و تن در آن غسل داد و سر تراشید و، در «ذوالحلیفه»ی این «مدینه»، احرام «زرد» بست و از «جبل النور» بر آمد و از فراز آن چشم گشود:

اینک دریچه آسمان، «حرا»! آنکه خانه ابراهیم، کعبه!

بت پولادین در دستم و شتر زرین موی قربانی در پی‌ام، بر خنک بی‌تاب شوق می‌رانم و ندای ملکوتی اذان را - این روح ناپیدای معبد که از حلقوم داعی آسمان فریاد می‌کشد - به ناله شکسته «لیک!» پاسخ می‌گویم.

بت پولادین در دستم! بتی که من - روح آواره کویر، گرگ تنهای صحرا - از آزرم به امانت گرفته‌ام و او از پدرانش به میراث گرفته بود.

بتی که عظمت و سکوت و آرامش ابدی کویر آتش‌خیز را داشت و صولت و صلابت شکست‌ناپذیر کوهستان‌های لجوج و عبوس البرز کوه را - که زاده میان کوه و کویرم - و در سرچشمه‌های بی‌نیازی آب دیده بود و در کوره رنج‌های بلند، آتش خورده بود و طوفان‌های هولناک و حادثه‌های بی‌باک و انقلاب‌های خونین شلاقش کشیده بودند و پیکر تراشان و کوه‌کنان قهرمان تاریخ تیشه‌اش زده بودند و زرهی، از آهن سخت بر تنش بافته بودم و خودی از پولاد آبدیده بر سرش نهاده بودم و این‌چنین قله‌ای شده بود مهیب و افراسیابی گشته

معبد

بود رویین؛ آنچنان که من اسیرش شده بودم و او معبودم شده بود؛ کارم همه پرداختن او و دینم همه، پرستیدن او...

بت؟ بت و معبد؟ بت آزر و ابراهیم بت شکن؟ من اکنون، در «مقام ابراهیم»^۱ ایستاده‌ام. پیامبر توحیدم. بنیانگذار این «خانه»‌ام. نخستین خانه را برای «انسان» من نهاده‌ام.^۲

این نه من، جاهلیت است که خانه مرا، جایگاه «حضور» را، میعادگاه «زیبایی» و «عشق» را بتخانه کرده است. در جای خدا، لات را؛ در جای روشنایی و دوست داشتن و ایمان؛ اساف و نائله و عزری را نشانده است؛ کلیسای «روح القدس» را دربار پاپ؛ آتشگاه شعله جاوید اهورا را مطبخ دودزده «ملکا ملکا»! و معبد نیروانای هند را بتخانه نوبهار بلخ... کرده است.

من رسالت همه پیامبران و بت شکنان را بر دوش‌های ناتوان دل خویش احساس می‌کنم. من «اهل حق»‌م، بنده خاص علی! امام راستین من، شیر پیروز روزهای مدینه؛ روح تنها و دردمند شب‌های نخلستان، بر شانه رسول خدا بالا

^۱. جایگاهی در کنار کعبه

^۲. اول بیت وضع للناس (قرآن درباره کعبه)

معبد

رفت و همه «صورت‌ها» را، همه «مجسمه‌ها»ی سنگین و چوبین قریش و نقش و نگارهای زشت و یادگارهای جاهلیت را و کفر را و شرک را از در و دیوار معبدش زدود، شکست، فرو ریخت.

راستی، او نیز، پنهان از نگاه‌های شوم شهر، دور از «فهم»های کوتاه و آلوده و رسوای عرب، در قلب پاک و محرم معبدش زاد!

چه «تشیع» زیبایی!

در مقام ابراهیم ایستاده‌ام و دست‌های ستم‌دیده و بی‌پناهم را - همچون دو «نیاز ملتهب»، همچون «دو فریاد مجسمی که از دور کسی را به یاری می‌خوانند» - به سوی این پهن‌دشت خفته تاریخ گشوده‌ام و انگشتانم را در فضای مهگون اساطیر فرو برده‌ام و با سرانگشتانم در آن سوی افق، حریر پیراهن زربفت همه «عصرهای طلایی» را لمس می‌کنم و، در حالی که چشم‌های مرطوبم بر سر در این معبد بازمانده است - گوش به زمزمه اسرارآمیز همه رسولان عالم دیگر بسته‌ام؛ زمزمه‌هایی که همچون جویبارهای باریک و زلال، از غیب سر می‌زنند و در نهر سرشار و نیرومند آوای این اذان - که از سر مناره این معبد فریاد می‌کشد - به هم می‌پیوندند و، به نرمی طلوع سپیده صبح در جان تیره شب، و به گرمای

معبد

حلول عشق، در یک روح عطشناک و دردمند در من جریان می‌یابند و قلب تشنه مرا، همچون کوزه گرم و غبار گرفته‌ای در زیر باران، شسته و سرشار می‌کند.

بت پولاد را، با قدرتی که در همه کینه‌ها، خشم‌ها و امیدها و ایمان‌ها و عشق‌ها و جنون‌هایی که در همه دل‌های بزرگ و نیرومند عالم بوده است، یکباره بر سنگ زدم و همچون شیشه‌ای خالی، بر قامت بلند ایمانم، گلدسته زرین معبدم - که همچون ساقه نازک صبح، از سینه کوه سر زده است - بشکستم!

و اکنون نوبت این دومین است.

معبد تشنه خون است. همیشه پرستش با خون، با قربانی، همراه بوده است. اسماعیل! این ذبیح مقدس! ابراهیم را بین. فرزند دل‌بندش را در عشق قربانی می‌کند. کارد را بر حلقوم پاره جگرش می‌نهد. فرزندش را که به عمری، با رنج‌ها و امیدها پرورده است، به دست خود «ذبح» می‌کند! عشق همواره تشنه «اخلاص» است. نیمه‌روشنفکران بی‌درد و دل‌خرده می‌گیرند که قربانی چرا؟ معبد به قربانی چه نیازی دارد؟ خدا چرا خون را دوست ندارد؟ شگفتا! شگفتا! چرا نمی‌فهمند؟ این او نیست که خون می‌طلبد، قربانی می‌خواهد؛ این عاشق است که بدان سخت نیازمند است. می‌خواهد به او، نه، به خودش، به دلش، ایمانش، نشان دهد که: «من اسماعیل را نیز قربانی تو می‌کنم!» نشان دهد که من در دوست داشتن، در

ایمان، مطلقم! «مطلق»! آنچه را در همه آفرینش نیست، آنچه را طبیعت از داشتنش محروم است، از ساختنش عاجز است من دارم، من می آفرینم. آری، ای ایمان! ای عشق! من دیگر نیستم، من دیگر ندارم، با تو هیچ چیز انباز نیست، تو یگانه ای، بی شریکی، بی نظیری، همه تویی، من نیز نیستم. ندارم، نمی خواهم؛ من نه مرد دنیايم، «من نه مرد زن و زر و جاهم». من گرسنه مائده های این مردار نیستم ای عشق! من تشنه «این هواهای عفن، و این آبهای ناگوار» نیستم ای ایمان! من ایمانم را، عشقم را، به زندگی کردن نیز نخواهم آلود. اخلاص! اخلاص! یعنی فقط تو! یکتایی! یکتویی...!

چگونه این را نشان دهد؟ باید نشان دهد. نه به او، که او می داند؛ نه به خود، که خود می یابد؛ نه، اصلاً به چنین تجلی یی، به چنین نمایی، محتاج است، سخت! چه رنج لذت بخشی است! چه مستی یی دارد ایثار! هر چه دردناک تر، شیرین تر!

آری، قربانی! عشق تشنه می شود، خون بایدش داد؛ سرد می شود، آتشش باید زد؛ گرسنه می شود، قربانی بایدش کرد. عشق با قربانی، با خون، نیرو می گیرد،

^۱. مفسران معاصر طبری اخلاص را یکتایی معنی کرده اند و چه زیبا!

زالال می شود، رشد می کند، پاک و بی لک می شود، گرم و نورانی می شود... از هرچه جز خود زدوده می گردد، مجرد، بی غشی، صافی، ناب!

و اکنون عید قربان است...!

آی! راست می گویم. این کلمات چه می فهمند؟!

چه شب دردناکی است! لحظه های جان کندن است. در این صحرای ساکت و بی انتهای سیاه، در این شب پهناور و ناشناس، مانده ام و خود را بر پشت زمین، تنها می یابم. چه می کشید آن پیر به درد آلوده غمگین، که در زیر این شبستان بزرگ و تهی، جز انعکاس فریادهای خود را که در زیر سقف این آسمان می پیچید نمی شنید و می نالید:

«به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟»

چقدر خود را با پیامبر مزامیر آشنا می یابم در آن لحظه که تنها بر روی زمین ایستاد و بر سر آسمان، به درد، فریاد زد:

«من در روی این زمین غریبم؛ اوامر خود را از من مخفی مدار!»

در این خلوت پرهراس، تنها با این شب دیرپای بیگانه گلاویزم و این قوم آرام خفته است! چه خبر دارد که چه خبرها است! او در اندیشه خویش است،

عاقل است!... خوشبختی تخدیرش کرده است. «در انتظار هیچ چیز نیست جز رسیدن مترو!»!

نه، من هرگز همچون آن شاعر پیر که در موج طوفان دست و پا می‌زد و، با دهان باز و چشم‌های از وحشت دریده، در دریا فریاد می‌کرد و سبکباران ساحل‌ها را به کمک می‌خواند نمی‌گویم: «آی! انسان‌ها...!». بگذار بخوابند. من با این دریای شب، با این طوفان هولناک سکوت، می‌مانم و کسی را به یاری نمی‌خوانم، نمی‌نالَم. در این مدینه شوم میلیون‌ها نفوس، جز این برج خاموش کسی را نمی‌شناسم...

چکنم؟ بنویسم بهتر است. راست می‌گفت توماس ولف: «نوشتن برای فراموش کردن است، نه به یاد آوردن»^۱...

چه شب پرغوغایی است! داغ شده است. کاش زودتر سحر بیاید و مرا از دست این شب برهاند و این قوم را از بستر ناز خواب بیدار کند.

^۱. در کتاب فرشته ای به گذشته خود می‌نگرد.

فردا عید قربان است. قربانی دومی آماده است. این ناقه پرواری خوش گوشت و خوش سر و گردن و بلندکوهان! من قابیل نیستم، فرزند هابیل. بهترین شتر گله‌ام را برای قربانی انتخاب کرده‌ام. یک «جانباز»^۱ جوان زرین موی مست! یک قرن است که خوب چریده است. در مراتع سرسبز و بکر زمین و در مزارع خرم و پهناور آسمان پروارش کرده‌ایم؛ در چشمه‌های پاک و زلال آبش داده‌ایم. در سلسله‌ما، هر حلقه زنجیر، عمر را در پاسداری او گذرانده است و من، برای نگهداری و رشد او چه‌ها که نکشیدم! از چه‌ها که چشم نپوشیدم! برای او چه رنج‌ها که نبردم! چه تازیانه‌ها که نخوردم! به پای او پیر شدم. جز او هیچ نداشتیم، هیچ نداشتیم. در پانزده سال درد و شکنجه و وحشت و خطر و سختی و کشمکش‌های دشوار با زرمندان و زرمندان و زورمندان و خدایان جهل و ظلم و پستی و عقده‌های پلید، بزرگش کردم و بارش آوردم. سال‌های قحطی، خشکسالی، بهارهای بی‌باران، سال‌های زمستان در زمستان، صحرای بی‌آب و گیاه، همیشه طوفان، همیشه آفت و کویر سوزان و هولناک را گذراندم و صبر کردم و خود گرسنه بودم و تشنه بودم و شب‌های بسیار، سر بی‌شام، بر بالین نهادم

^۱. تلفظ غلط جماز در فارسی و چه غلط خوبی!

و در برف و کولاک و یخبندان، بی پوشاک، ماندم و لرزیدم و به خاطر او دست به دامنی نیازیدم و لب به مائدهای نزدِم و به هیچ سقفی پناه نبردم و با گرمای تنم گرمش داشتم و با قوت جانم خوراکش دادم و با خون جگرَم شرابش نوشاندم و سال‌های خوب عمرم را لقمه لقمه به خوردش دادم و اینک آماده است. هنگامش رسیده است. جشن است؛ جشن خون است؛ چه جشن شگفت و مرموزی است! عظیم است! خداوند خود در آن شرکت می‌کند، خود ناظر است. قدرت و شهامت هر دلی را می‌نگرد. جشن هوی و هوس و بزن بشکن‌های ابلهانه و شور و شعف‌های گنجشکی و جست و خیزهای خرگوشی نیست که در آن رقص باشد و عرق باشد و ورق و دهل و سرنا و دایره و باباکرم و چشمک و ابرویک و آجیل و قهقهه و قر و اطوارهای مهوع و چراغانی و کاغذ رنگه و ترقه‌بازی و جفتک‌زنی و لنگ و لگدپرانی... جشن عشق است. عید ایمان است. کار پرستیدن است. جشن عشق جشن خون است. خودسازی و شادخواری و سوداگری نیست. عیش و عشرت نیست. قربان کردن عزیز است، فدا کردن همه چیز است، خون ریختن است، ریاضت است.

هر سال، مردم آمازون زیباترین دختران خوشبخت قبیله را بر می‌گزینند و آرایش می‌کنند و با شراب «سیم» مستش می‌کنند تا لذت فدا شدن در عشق،

محو شدن در ایمان، غرق شدن در آمازون را در اوجش، احساس کند و آنگاه، او را در غلغله طبل‌ها و شیپورهایی که جنون گرفته‌اند و در اوج غلیان عشق و شور و شیفستگی و فریادهای خنده و گریه، به رودخانه، به معبد آبی آمازون، می‌افکنند و دختر، در کام امواج، هر دست و پا زدنی را خیانت به اخلاص، خیانت به آمازون می‌داند. غرق لذت تسلیم، خود را به موج می‌سپارد و آمازون عابد خویش را، با غیظ دوست داشتن، در آغوش زلال خویش، چندان می‌فشرد که دخترک از درد محبت، از شدت تحمل‌ناپذیر لذت، به او جان می‌سپارد و آرام می‌گیرد.

در چین، کشور عشق و آفتاب، در روز جشن قربان، معبود را، مظهر آسمان و خورشید را، از معبد آفتاب بیرون می‌آوردند تا چشم‌های تشنه و بی‌تاب نیایشگرانش با شراب مستی‌بخش دیدار او سیرآب و آرام گردند. فدیة این دیدار، عزیزترین و زیباترین فرزند بود که مادر، یا پدر، او را در زیر چرخ‌های عرابه معبود خویش می‌افکند، تا در آتشی که از له شدن فرزندش، پاره جگرش در دلش برپا می‌شود، ایمانش از زنگار هر هوایی، پیوند هر هوسی، رنگ هر شائبه‌ای پاک گردد، به اخلاص رسد، به مطلق رسد. که عشق از دلی که همچون مصطبه رنگرزان است نفرت دارد. در برابر این آسمان کبود، همتی که از هر چه

رنگ تعلق پذیرد آزاد است به مطلق می رسد و به شکوهی که فضای میان زمین و آسمان را از خویش سرشار کند؛ همچون یک روح سبکبار، از زمین پرواز گیرد؛ همچون یک پاره لطیف ابر، به دعوت آفتاب، برخیزد و در قلب تابان و گدازان خورشید محو گردد.

در این هجرت عظیم، از «عقبه»های صعب باید گذر کرد. در این کیمیاگری شگفت، در کوره آتش های سخت باید گداخت...

و اکنون، من، در زیر سنگینی دنیایی از شرم، شرم از تهیدستی خویش، آمده ام و اسماعیل را، تنها فرزندم را نیز آورده ام! و می دانی و می دانم که می دانی و می بینی که بهتر از این، گرانباتر از این نداشتم و گرنه دریغ نمی کردم. من هابیل، قابیل سودجوی حسود و زبون نیستم. روستایی ام. چوپانم. دین من دین چوپانان پیامبر است. زمین دار و زمین خوار نیستم؛ صحرانشینم؛ آواره ای تنها در این کویر. قابیل ملاک نیستم که یک دسته گندم پوسیده به قربانگاه آورم. هابیل، بهترین ناقه شیرمست سرخ موی گردن افراخته بلندکوهان و زیبا و فربه گله ام را برای انتخاب کرده ام. گله من همه این است و اینک افسار به گردنش افکنده ام، دست و پایش را استوار بسته ام و او را، در درون معبد، در آستانه محراب معبد بر زمین خوابانده ام؛ پایم را بر گردنش می فشرم، کارد تیز است.

منتظرم. صبر ندارم. بی تابم. جشن است؛ جشن خون است! آزمایش خلوص است، نمایش ایمان است. شادم، خوشبختم؛ پیروزی بزرگ، توفیق بزرگ، سعادت، ثواب، ثواب، رضایت، آرامش روح، آزادی وجدان... آه!

از شادی در پوست نمی گنجم، جشن قربان است و تو دل بیمار می پنداری که غمگینم؟ ! چرا غمگین؟ غم چه؟ ترس چه؟ جشن است، روز عید قربان است! بریز! بریز! کارد را بر حلقش بفشار، بکش، بگذار بکشند، مانع مشو، ترحم مکن! دلت بر من نسوزد که شترم از دست می رود. من حاتم طایی ام، اشعب طماع نیستم؛ موسای چوپانم، قارون مالدار نیستم؛ ابراهیمم، نمرود نیستم. پیامبرم را نمی سوازنم؛ اسماعیل را ذبح می کنم؛ عیسای مسیح، خود را بر بلندی جلیله به قربانی می آورم؛ خود را بر مناره معبد به صلیب می کشم؛ قیصر خونخواره نیستم، یهودای خیانت پیشه نیستم. بودای بی پیمانم، بی پیوندم؛ آزادم کن، رهایم کن! آهنگ طور سینا دارم؛ این کفش ها را از پایم برکن، عزم معراج دارم، این سوزن را از جامه ام بدر آر؛ مهاجرم؛ ای یار غار! مرا از بند این شتر عاریت خلاصی ده که هجرت نه کاری است خرد! یک مهاجر، یک اقلیم مستقل است، یک انسان مطلق است! کار هجرت باید «تمام» انجام گیرد.

من مرغ خانگی و پیر میش چرب گرفته و بز لاغر قربانی نمی‌کنم. مرا
 تنگ چشم و تنگ دل و جان ترس‌مپندار! بیم فقر، بیم مرگ، بیم آوارگی ندارم.
 در هجرت، در ترک همه چیز، «فضل خدا» خواهم یافت، به «مغانم کثیر» خواهم
 رسید. پاداش این قربانی گرانها است! پس از ذبح او، جز معبد، دیگر پناهگاهی
 نخواهم دید، جز بانگ اذان دیگر دلم آوازی نخواهد شنید؛ از نومیدی هزاران
 امید رها خواهم شد؛ از بی‌خانمانی هزاران خانه نجات خواهم یافت؛ از کفر دو
 صد معبود، از گمرهی صدها راه، به دین توحید، به صراط مستقیم، از غربت همه
 جا وطنی، از بیگانگی همه کس آشنایی، به یک وطنی، به یک آشنایی خواهم
 آمد. رود یکتایی می‌شوم و اکنون باد همه جا گردم.

پی کن این مرکب راههای بی‌سویی را ای معبد؛ قطع کن این بند پیوند
 بی‌تویی را ای عشق! تا پیاده‌نمانم، سوarm نخواهی کرد. تا بی‌پناه نگردم، پناهم
 نخواهی داد. تا نیفتم دستم را نخواهی گرفت... و می‌دانم.

مرا از رنج «داشتن» برهان! چقدر تماشای جانخراش دست و پا زدن و تلاش
 جان دادن و مردن این ذبیح عزیز برایم لذت‌بخش است!

اسماعیل من! آرام و صبور جان بسپار...!

نجات یافتم! سبکبار شدم! سقف کوتاه و سنگین آسمان را ناگهان از بالای سرم برداشتند. ملکوت پاک و بی‌مرز رهایی بر سرم خیمه افراشت. تجرد را، همچون یک روح گریخته از تابوت کالبد، احساس می‌کنم، همچون جان نور، جوهر عشق روح ایمان، در من حلول کرد. چه آزاد و سبک دم می‌زنم! روح همه بهارها، عطر همه گل‌ها و نسیم همه بشارت‌های بهشت را با هر نفسی می‌مکم، می‌نوشم و در روح ناپیدای معبد - همچون عطشی گرم که در جان چشمه‌ای سرد فرو می‌نشیند - فراموش می‌شوم.

اما... هنوز لکه لرزان ابری تیره‌رنگ را در سینه زلال و روشن این اخلاص حس می‌کنم! آن را، در برابرم، بر سیمای سپیده‌دم این افق می‌بینم! می‌پرسم! آنچنان به فریاد که در زیر غرفه‌های معبد پیچد؛ پایه‌های معبد، ستون‌های معبد بلرزد؛ به گوش گلدسته معبد رسد؛ کبوتران حرم پریشان شوند، آنچنان که «محراب به فریاد آید». می‌پرسم: آی!... آیا این خون داغ و سرخ و پاکی که از حلقوم اسماعیل، ذبیح مقدسم، بر سنگفرش‌های معبد می‌دود، می‌تپد و می‌جوشد و کف می‌کند و این چنین شتابان و شوق‌زده به سوی محراب جریان می‌یابد، آیا این چشمه‌سار گدازان و ملتهب خون، گناهان مرا خواهد شست؟ گناه خطاهای مرا، گناه ضعف‌های مرا، گناه تقصیرهای بی‌شمار مرا؟...

آری می پرسم!

پاسخم گوی...!

* * *

و این راهب تنها در انبوه این خواجهگان، این بودای بی پیوند در خیل این راجگان، این «کاهن معبد مجهول آپولون در این تروای مجعولی که خلقش بندگان و پرستندگان پالس^۱ اند»، در این شهر دیوارها و دیوارها و دیوارها و در این کشور «بردنها و بردنها و بردنها» - که هر چه می بیند و هر بنایی که می شناسد منزلی است و زندانی و مغازه ای و اداره ای و تماشاخانه ای و فروشگاه ای و کافه ای و قمارخانه ای و هر سقفی بازاری است و در آن داد و ستدی و گیر و دار پولی و فریبی و سودایی - و ازین زندگی آلوده بستوه آمده است و از این غوغای تاجرانه و کشاکش عشق های دروغی و دین های ریایی و دل های حقیر و روح های زبون - که در آن هر چه هست نه «برای خود» و هر که هست نه «به خود» و هر حقیقتی ابزار مصلحتی است - گریخته است و اکنون پس از یک عمر فرار و فرار و شب و روز فرار، خود را به این معبد رسانده و در برابر آن ایستاده و

^۱. الهه اغنام و احشام

معبد

در اندیشه‌ای که آرامش یقین را دارد و طغیان قیامت را فرو رفته است و بانگ مصرانه و صمیمانه مؤذن از سر مناره او را به درون می‌خواند و او - که «ابره‌ای همه عالم شب و روز در دلش می‌گیرند» - صدای ملکوتی اذان را پس از سال‌ها سکوت می‌شنود و شرم آلودگی‌ها و عذاب گناهانش پنجه در جان دردمند و تشنه‌اش فرو برده و شوق نیایشی، از سر اخلاص، اشک در چشمش آورده است و شعله ایمان از عمق ضمیرش زبانه می‌کشد و سایه تبارش را بر چهره سرد و بی‌امید او افکنده است و بی‌تاب و لرزان و شیفته و تردیدزده و هراسان، نمی‌داند چه کند؟

ایستاده و پر از اشتیاق و پریشان از تزلزل و ترس، به سر در این معبد می‌نگرد و بانگ پیایی و نیرومند اذان هر لحظه او را بیشتر نیرو می‌بخشد. چند گام پیش نهاده است؛ چه می‌گوییم؟ درست کنار در آمده است؛ چه می‌گوییم؟ با دنیایی اضطراب و شوق و نیاز و هراس، در را نیمه‌باز کرده است، می‌ترسد به درون معبد نگاه کند، نمی‌تواند نگاه نکند. در را گشوده است، گوشه‌ای از صحن و رواق‌ها و گوشه‌ای از استخر آب پیدا است، چشمه پیدا نیست اما زمزمه جوششش بگوش می‌رسد؛ ذرات ریز الماس‌های تری که از فواره آن استخر در فضا پخش می‌شود

بر سر و صورتش می‌پاشد و او خنکی و شهد زلال و روح‌بخش آنرا بر روی پوست صورت، گونه‌ها و پیشانیش حس می‌کند.

در باز است. اما می‌ترسد چشمش را بی‌باکانه به درون معبد بدوزد، می‌ترسد ببیند. در باز است و او از ترس چشمش را، همچنان آواره و بی‌هدف به زمین و آسمان و در و دیوار و کوچه‌ها و آدم‌ها می‌چرخاند، نه که از اینها دل نمی‌کند، نه، که چشمش، به درون معبد نیفتد.

فریادهای مؤذن تندتر و آمرانه‌تر می‌شود، اشتیاق و اطمینان و صمیمیت از طنین اذانش آشکارتر است. مرد چشمش را بر هم می‌نهد، دیگر نمی‌تواند در و دیوار و آدم‌ها و زمین و آسمان را تماشا کند، تحمل کند. چشمش را بر هم می‌نهد تا اینها را نبیند که از همه چیز بیزار است! آنها او را یک عمر به خود آلودند. چشمش را بر هم می‌نهد تا نگاهش به درون معبد نخیزد که از آن می‌هراسد. بانگ مؤذن خشمگین و ملتهب شده است و مؤذن - این روح معبد که فریاد می‌کشد - از ضعف و تردید و پریشانی مرد به ستوه آمده است، خسته شده است، اما همچنان دعوت می‌کند، همچنان می‌خواند، و مرد هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شود، نه می‌خواهد برگردد، نه می‌تواند به درون آید. درد جانش را می‌فشارد. آه! چه دشوار است! از خشم، خشم از این عجز، ازین ناتوانی، از تحمل این

کشمکش شکنجه‌آوری که روحش را پاره پاره می‌کند و قلبش را از هم می‌دراند، در معبد را که همچنان به دست گرفته، به شدت تکان می‌دهد، بر هم می‌کوبد! چنانکه گویی می‌شکند، ناله دردناک شکستن از آن برمی‌خیزد؛ اذان خاموش می‌شود! در بسته می‌شود! مرد، نفس‌زنان، پریشان، چشم‌هایش را به سختی بر هم می‌فشد تا در درون بگرید، خاموشی! لحظه‌ای سکوت خیمه می‌زند. چه سکوت ملتهب و دردناک و سنگینی! چنان بی‌طاقت و دشوار که پیدا است بیش از چند لحظه دوام نمی‌تواند آورد. خورد خواهد شد، منفجر خواهد شد، و شد، و مرد با لحن خسته‌ای که گویی از عمق چاهی عمیق بیرون می‌آمد، با صدایی از زیر خروارها آوار، آواری از شرم و پوزش و بیزاری از خویش، زیر لب به زمزمه‌ای که کسی نشنید، چنان آرام که خودش هم نشنید گفت که: «در را نبستم، از خشم و درد و بی‌تابی بر هم کوفتم، نبستم؛ من یک زندانی‌ام؛ رنج‌های بیست و پنج قرن زندگی مرا در شب و در زنجیر از یاد مبر!»

ناگهان بانگ اذان باز کوبنده‌تر سکوت را در هم ریخت، بر جان مرد کوفت. این باز اذان، بی‌خشم، اما همچنان مصرانه و شتابزده و مهربان می‌خواند و در دل ناتوان مرد غوغایی سرسام‌آور برمی‌انگیزد، مؤذن تندتر و مصمم‌تر فریاد می‌کند و مرد ناگهان حلقه در را چنان بدرد و خشم در مشت می‌فشد که از لای

معبد

پنجه‌هایش خون جستن می‌کند. ناگهان خطر می‌کند و همه بی‌باکی و شهامت و قدرت تصمیم شگفتی را که دارد و ندارد، از سراسر روحش برمی‌چیند و می‌آفریند و در دو چشمش می‌نهد و نگاههای هراسان و اسیر و مشتاق خویش را به قلب معبد پرتاب می‌کند.

اینک سنگفرش‌ها، اینک گوشه‌ای از غرفه‌ها، گوشه‌ای از حوض آب، گوشه‌ای حتی از آن چشمه، از آن فواره، اینک سایه روشن‌های خواب‌رفته در پس دیوارهای معبد، در زیر نور مهتاب ساکت...

مرد که گویی مجسمه‌ای است که تنها دو نگاه دارد، بر در معبد ایستاده است و به درون خیره مانده است. گویی روح معبد را با دو چشم تشنه‌اش می‌مکد. صحن و حوض آب و رواق‌ها و سنگفرش‌ها و دیوارها و ستون‌ها همه بی‌تابانه در اشک می‌لرزند؛ تار و روشن می‌شوند. معبد گویی تصویر لرزانی است که بر سطح مرتعش آب افتاده است. هر قطره اشک که خاموش می‌افتد، تصویر روشن‌تر و ثابت‌تر می‌شود، سپس بی‌درنگ تار می‌گردد و می‌لرزد؛ ستونها و دیوارهایش درهم فرو می‌روند، در هم فرو می‌شکنند.

و مرد همچنان خاموش و بی‌حرکت ایستاده است و چشمانش، بی‌آنکه جرأت یا قدرت پلک زدن داشته باشند، به درون معبد بازند، اما دیگر چیزی

معبد

نمی‌بینند؛ گویی در عمق یک دریا، در زیر بارانی تند چشمانش را باز نگه داشته است.

می‌داند که اینک در برابرش معبد است درش باز است؛ اذان همچنان بشتاب و به امید می‌خواند و او چشمانش را همچنان بر معبد دوخته است، بر نمی‌گیرد؛ اما نگاهش و تصویر معبدش، هر دو در طغیان بی‌تاب اشک، یکدیگر را سراسیمه و مشتاقانه می‌جویند و نمی‌یابند.

بانگ اذان مهلت نمی‌دهد؛ بی‌امان و مصرانه فریاد می‌کشد، هر لحظه عجولانه‌تر، هر لحظه آمرانه‌تر، تندتر.

اما مرد دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کند؛ بانگ اذان را نمی‌شنود؛ معبد را نمی‌بیند؛ خود را احساس نمی‌کند، گذشته‌اش را به‌خاطر نمی‌آورد، تردید را نمی‌شناسد، ترس را نمی‌بیند؛ کسی را به یاد نمی‌آورد؛ اندیشه‌ای در مغزش نمی‌گذرد؛ خیالش از جنبش باز ایستاده است؛ قلبش نمی‌زند. نفس بر دیواره سینه‌اش خشک شده است و تنها، احساس می‌کند که نبضش تند و دیوانه می‌زند...

مرد، بر در این معبد، مسحور شده است. اکنون نمی‌تواند چیزی بگوید، رهایش کنید...

مهلتش بدهید...

* * *

اندک اندک، از آن رؤیای معراجی دوشین بیدار شدم. چشم‌هایم را گشودم:
 باز این هرزه‌گرد برص‌گرفته وقیح: روز! برخاستم. چه خبر شده است؟ چه‌ها
 می‌بینم؟ ! خدایا! ای کاش یک خواب باشد. یک رؤیای شوم، یک کابوس
 هولناک! هنوز نمی‌خواهم باور کنم، دست به در و دیوار می‌کشم. اشیاء را لمس
 می‌کنم؛ شقیقه‌هایم را می‌خراشم، بر پیشانیم مشت می‌کوبم... اما... نه، نه؛
 نمی‌خواهم بیدار شوم، نمی‌خواهم زنده باشم؛ من با «زیستن» هیچ پیوندی ندارم.
 آه! نه، بیدارم، بیداری است! قلبم از اندوه، از نومییدی درد می‌کند؛ جگرم از کینه
 می‌سوزد.

از سر مناره دود می‌آید! آسمان معبد سیاه شده است!

اشتباه نمی‌کنم؟ گلدسته مسجد... دود کش کوره، مطبخ... چه می‌بینم؟

تندبادهای وحشت، از دور، شتابان به سوی من برخاستند؛ پاره‌های آن شب
 سیاه شب‌اندر شب از کرانه‌های افق بالا می‌آیند! زمین زیر پایم چنان غضبناک
 می‌لرزد که احساس می‌کنم، هم‌اکنون، برای بلعیدن من دهان خواهد گشود.
 سقف همه آسمان‌ها شکاف می‌خورد و بر سرم فرو میریزد.

معبد

همچون درمانده‌ای دردمند، سرم را بر دیوار معبد می‌نهم و عاجزانه و داغدار،
نگاههای مصیبت‌زده‌ام را به سختی به درون معبد می‌رانم، چه‌ها می‌بینند!

سماور است و کرسی و میز و بخاری و پرده و سفره شام و تخت خواب و
لحاف و تشک و هیزم و دود و بوی غذا و شیرینی و آجیل و سیب‌زمینی و سیب
گلشایی و پیت نفت و گاز و دیوترم و کیسه و صابون و کت و شلوار و دامن و
چادر و کفش سرپایی و رب‌دوشامبر و پیژامه و جارو و خاک‌انداز و... خرخر
خواب و صدای سرفه و غوغای قهقهه و جر و بحث و قیل و قال زن و بچه و...

غلغله‌ای است!!

وضوخانه، سقفش دود زده است! کاشی‌هایش سیاه و چربی گرفته است! پر از
خاکستر و نیم‌سوز و ذغال و هیزم و کاغذهای سیاه و روزنامه‌های کهنه!
غرفه‌ها، اطاق نشیمن، سالن پذیرایی، اطاق خواب! قاب عکس‌های
هنرپیشگان فیلم‌های فارسی و عربی و هندی و گاه‌گاه فرنگی! آن‌هم کی‌ها؟
مارلین دیتريش، و جین مانسفیلد و جانی هلیدی، از «بچه‌های پلاس بلانش»!

صحن معبد را با مرمریس، با موزاییک‌های رنگ‌وارنگ گل و بوته‌دار فرش
کرده‌اند؛ بتون ریخته‌اند. خاک باغچه کوچکی را که ساخته‌اند برداشته‌اند و با

معبد

پوشال پر کرده‌اند و در آن گلهای مومی و پارچه‌ای و کاغذی قشنگی فرو کرده‌اند. گل یاس؟ نه، درخت توت کاشته‌اند. شمع؟ نه، لوستره‌های دولوکس و نئون‌های رنگین و کریستال‌های خارجی آویخته‌اند. چشمه جوشان آن کاریز؟ نه، یک حوض کوچک سمنتی، بسته به آب لوله‌کشی شهر، اما خالی، خشک، شکسته، دکور! باغ بزرگ و بی‌پایان معبد پاییز گرفته و از عطش سوخته و غبار غم بر در و دیوارش نشسته، خلوت. خاموش، متروک، غم‌انگیز!

در این خانه چه کسی سکونت کرده است؟

صاحب کتاب: «العبر فی دیوان مبتداً و الخبر عن تاریخ الملل و النحل و الفرس و الروم و العرب و البربر: می‌گوید: «سن یات ساکوبن سگهی ناتک بن سر سیداحمد خان هندی از نوادگان برمک بلخی، حفید عثمان بن طلحه بن بابابن بطریق بن تنسر بن ساسان خوتای از ابناء قایل بن آدم...»!

سه هزار سال شکنجه را هم اکنون یکجا حس می‌کنم! با تمام «بودن»م!

دو هزار سال، و اند قرن است که معبد من در تولیت...

آه! چه شباهتی میان من و او! که دو هزار سال و اند قرن است که راهب او،

عابد پارسای او نیز در اسارت...! چه بگویم؟

آرام، به اندرون معبد پا نهادم. در دلم غوغا است! اما نه، محراب درش بسته است. محراب به کار نشیمن نمی آمده، به کار زندگی کردن نمی خورده؛ محراب نهانگاه روح پارسای امام است. متولی بدان راه ندارد. آن را نشناخته اند و درش، در این قرن های بسیار، بر روی این سلسله قفل بوده است. کلیدش در دست جبریل امین است. «لوح محفوظ» در آنجا است. در آن هنگام که بر کناره گورستان من پرناس نشیمن داشتم. آیاتی از آن را در مکتوبی از حریر سپید، بر من فرو خواندند. جبریل امین این دین، در آن حال که بر مسند بلند زئوس تکیه زده بودم و دماغم پر از نخوت جاهلی بود و دستم در دستهای نیرومند و مغرور ویرژیل، بر قلب امی من نقش کرد!

از پنجره اطاق تنه ایم - «در همسایگی سارتر»^۱ - پرتو لرزان و غمگین «شمع» را - که در عمق محراب معبد می سوخت - دیدم. و اکنون در همسایگی «کلیشی»^۲، شمع را می بینم و در پرتو رخشان زبانه جاندارش، لوح محفوظ را که

^۱. در کوچه شولشر، سارتر و سیمون دوبوار - همدلش، نه همسرش (که ازدواج نکرده اند) - زندگی می کنند.

^۲. زندانی در پاریس در محله ای به این نام که دو سال بعد در آنجا ساکن بودم.

در برابرم گشوده است می‌خوانم. در قلب معبد، آرامگاه مجهول شهیدی را می‌یابم که لوحش را تراشیده‌اند...

هراسان و داغدار، از حلقوم باریک مناره معبد بالا می‌روم، به «مأذنه» اطاق مشبک مؤذن، می‌رسم! آه! مجروح و بیمار افتاده است! چشمانش، همچون دو پیاله خون، به روی من باز مانده‌اند. دودهای غلیظ و آلوده‌ای که از درون مناره می‌گذرد او را به خفقان سیاهی گرفتار کرده است: دم زدن برایش محال است و خونس مسموم و چهره‌اش کبود و لب‌هایش از عطش شکافته! او در قفس خویش زندانی است؛ نمی‌تواند فرود آید که متولی او را نمی‌شناسد، از حضور او آگاه نیست، به گمانش که مؤذن مرده است. در جای او نقاره‌ای نصب کرده است و ساعتی کوکی. نمی‌تواند معبد را ترک کند که بیرون همه کافرستان است.

بالا تر از آن، بر سر مناره، کبوتران حرم، رنگ برگشته، تشنه، پریشان و غمگین، خاموش مانده‌اند. شوق پرواز در جان‌شان پژمرده و بال‌های معصوم و زیبایشان شکسته است. اینها را مؤذن آب و دانه می‌داد و پرواز می‌آموخت و او اکنون بیمار است و عطش جان‌ش را بستوه آورده است. سنگینی قرنهای بی‌رحم را بر سینه‌اش احساس می‌کند.

معبد

ناگهان، رسالتی را که در بعثت همه پیامبران تاریخ بود بر دوش جانم احساس کردم.

ندایی که طنین غیبی الهام را داشت، در دلم پیچید که:

«ای راهب راستین این معبد! ای پیر غلام خیانتکار بد دل، تو را دو هزار و اند صد سال در چنگ سلطنت گرگ گرفته است و معبد را دو هزار و اند صد سال در دام تولیت روباه آورده و که نمی داند که این گرگ و روباه فرزندان توأمان وی اند؟!»

«ای در جامه پیچیده! برخیز و دست های پلید این ابی لهب بدنهاد را قطع کن و زنش را - که هیزم کش و آتش افروز جهنم او است - بران و این ماکیاولی بد گوهر کینه توز را که گرگ و روباه می زاید^۱ بکش، خود را از چنگ گرگ و معبد را از دام روباه برهان! ای امام زندانی؛ موعود منتظر محراب، مسیح مصلوب قیصر! نقاب سیاه تاریخ را از چهره راستینت بر گیر!»

^۱. به جای شیر، در زبان ماکیاولی، من گرگ می گویم که آنچه او شیر می گوید ما در گرگ می شناسیم نه در شیر.

«چشمه سبز آبهای خوشگوار را می‌شناسی. به سرزمینی که ابرهای مسیحایی
اسفند، از دل کوهستانی سخت، بهاری جاوید می‌رویانند برو!»!

«کبوتران حرم، قاصدان خاموش آیات غیبی تشنه‌اند. روح گرفتار معبد - که
در این قرن‌های تهی، در این غربت سرشار، ندای آشنای عشق را از قلب این
جاهلیت بیگانه، بر آسمان برداشته است - بی‌تاب است. مناره معبد. این تنها قامت
آسمانی فریاد، در زمین تنه‌است و چشم بر میله‌های تقدیر تو، ای زندانی تاریخ!»!

کوزه‌های خالی و غبارگرفته را برگرفتم و به راه افتادم. رفتم تا از سرزمین
چشمه‌های سبز، برای روح تشنه معبد، برای کبوتران معصوم حرم، آب برگیرم.
چشمه‌هایی که از دل آفتاب سر می‌زنند. سپیده صبح نه‌ری از آن سرزمین است.
فلق دهانه‌ای از آن چشمه‌ها است. سرزمینی در آن سوی بامدادان.

رفتم و، دل لبریز از عشق، جان تافته از ایمان، اندیشه روشن از حکمت، تن
گرم از امید و... من بی‌تاب انتظار...!

اسکندر را بر نیمه راه، افتاده دیدم، در زیر آتش خورشید از عطش جان داده!
خضر را در بیابان آواره دیدم، همچنان بی‌نصیب. پیری که ردپای غم‌های عمیق
بر چهره داشت، محزون و نومید باز می‌گشت و با دستهای یتیمش نمی‌دانست چه
کند؟ و دخترکی «نه ساله»، عرق‌ریزان و خسته، که می‌رفت و بازوی ترد و

معبد

کوچکش را بر اندام ناتوان پسرعموی پنجاه و شش ساله نابینای خویش حلقه بسته بود و او را به سختی با خود می کشاند. و پیر باریک اندامی مسلول را دیدم که حماقت از سیمایش پیدا بود و گوشه‌ای ایستاده و رفیق ساده لوحش را - که با کنجکاوی معصومانه‌ای به لب‌های او خیره مانده بود - «با خود نگهداشته» و با شور و شوق‌هایی کودکانه، از آنچه نبود سخنانی فریبنده می گفت و، به همه زشتی‌های نیمه‌راه، دروغ‌های زیبا می بست و روی از راه به جانبی دیگر داشت و پیش پای خویش را نشان می داد و یکریز از آن حرف می زد.

از شوق پا به زمین می کوفت و از «انگارها» ی زیبایی که می بافت غرق لذت می شد!

و به مرد کوتاه قد و بد قیافه‌ای رسیدم زشت، با سری اسلح، و ریشی دراز و شکمی برآمده که، در آن دورها، بی هدف «قدم می زد» و گروهی بر او گرد آمده بودند و به سخنان پیچیده او که معانی پی عمیق و دل انگیز اما نادرست و بی ثمر داشت، با ایمانی شگفت گوش می دادند. و مردی را دیدم، سر و روی تراشیده و «همچون بوته مرجان»، جامه زرد پوشیده و در ناف صحرا، تنهای تنها، خاموش خاموش، «چون قطره‌ای بر نیلوفر»، نشسته و نگاهش را به نوک بینی اش دوخته و فارغ از زمین، بیگانه با آسمان! هیچ نمی اندیشد، هیچ چیز به یاد

نمی‌آورد، هیچکس را نمی‌شناسد و «همچون کرگدن تنها سفر می‌کند» و همچون کوه، تنها زندگی می‌کند و «همچون بلندترین شاخه‌های سر درخت، آزاد است»، نه کفر و نه اسلام، نه دنیا و نه دین!

و قبیله‌ای را دیدم، همه خواهران و برادران یکدیگر؛ که نشسته‌اند و از سرزمین مجهولی که در پس این افق پنهان است، سخنانی پیچیده می‌بافند؛ برخی‌شان از آنچه نمی‌شناسند قاطعانه سخن می‌گویند و سخت باور دارند و برخی‌شان از آنچه نمی‌دانند قاطعانه سخن می‌گویند و سخت باور ندارند! و قبیله‌ای دیگر که، از آن «می‌دانم کجا»یی که در آن سوی این قاف، «باید باشد»، خیالات رنگین می‌پرورند و آرزوی رسیدن و شوق دیدن آن بی‌قرارشان داشته است و این «می‌دانم کجا»یی را که در آنند از چشمشان انداخته است و از آنجا که ندیده‌اند وصف‌های زیبا می‌کنند و از آن سرزمین که نرفته‌اند، ارمغان‌های دلنشین می‌سازند و اینجا را بر انگاره خیالی آنجا می‌آرایند.

و جمعی را دیدم که نشسته‌اند و بی‌قرار، چشم‌های اشک‌آلود و شوق‌زده را به این راه - که انتهایش در سینه افق مشرق گم می‌شود - دوخته‌اند و در انتظارند تا پیکی از قله بلند سپیده‌دم فرود آید و آنان را با خود ببرد. و جمعی انبوه از تنهایان، هر یک سر در پیش افکنده و چشم در خویش فرو دوخته و دست در

دست دل خویش نهاده، خاموش و آرام و بی اضطراب، بی نیاز به زمین، بی انتظار از آسمان، با هم، اما بی هم، بر راه گام برمی دارند... و دیگران و دیگران... و بر گله‌های بی‌شماری گذشتم که پوزه در زمین فرو برده و خوب و خوش می‌چریدند. روزها بر سر مرداری. این مرآن را همی کشد مقلب، و آن مر این را همی زند منقار؛ و شب‌ها:

«بر آن خاک اره‌های نرم خفتن،

عزیزم گفتن و جانم شنفتن.

از آن ته‌مانده‌های سفره خوردن

و گر آن هم نباشد، استخوانی؛

چه عمر راحتی، دنیای خوبی؛

چه ارباب عزیز و مهربانی!...^۱

اما من، «همچون قویی که دریاچه‌اش را ترک کرده باشد»، بر راهی «بی‌نشانه»^۱ رفتم؛ راهی که «همچون راه مرغان آسمان، یافتنش دشوار بود»^۳.

^۱. امید، گرگها و سگها

از کنار این خیمه‌های رنگارنگ، همه، بی‌درنگ گذشتم و...

...»برای پایان دادن عطش بی‌قرار،

شنوا، بیدار، بی‌تردید.

بسیار گوش، پریقین، با درمه اندک.

چونان کرگدن تنها سفر کردم.

شاخه‌های خیزران، پیچ خورده و در هم رفته‌اند،

که سودازده زن و فرزندند؛

و من، همچون شاخه‌های بالای درخت که از کجی آزاد است،

چونان کرگدن تنها سفر کردم.

همه جا رها، تنهای تنها،

در تلاش یافتن دورترین سرزمین،

^۱. animotto در سانسکریت: بی‌رنگ، بی‌علت، بی‌برای، بی‌شرط

^۲. از رهنه و گو، کتاب ذمه پده

^۳. از سخنان بودا درباره سفر درست بی‌خانمانی

خطرها را، بی باک، به جان خریدار،

چونان کرگدن تنها سفر کردم.

برای من طاعون، ورم، درد هست؛

و نیش، هراس، و بیماری!

با دیدن این هراس در زاده کام،

چونان کرگدن تنها سفر کردم.

گرما، سرما، گرسنگی، عطش،

تندباد، سوزش خورشید، صف خرماگان، ماران:

با چیرگی بر یکی و بر همه اینان،

چونان کرگدن تنها سفر کردم.

چون ژنده پیل تناور، بر گونه نیلوفر.

که چون دلش هوای خلوتی در گوشه جنگل کند،

از گله کناره می گیرد،

چونان کرگدن تنها سفر کردم.
آز رفته، ریا رفته، نیاز رفته، رشک رفته،
هوس‌ها و پندارها همه بر باد داده،
با چشمانی فروافکنده، بی‌درنگ،
با دلی که نه چرکین شود، نه بسوزد،
نه خداوند رعیت، نه علام شهریار،
بازی، شادی، و شعف‌های این جهانی؛
بر همه این‌ها دست یازیده و روی از همه بر تافته،
زنده از زهر وجودها،
چون شیر، بی‌باک از زوزه‌ها،
شاه جانوران که فاتحانه می‌رود،
رخت و تخت خویش به دور افکنده،
چون باد، نه در بند دام،

چون نیلوفر، بی آرایش آب،

سخن «خویشاوند خورشید» را به جان شنیده،

چون کرگدن تنها سفر کردم^۱...

راه را می دانستم و سرزمین را می شناختم؛ راهی که جای پای تاریخ بر آن نبود، سرزمینی که تقدیر بر آن دستی نداشت... نه برق نگاه «گرگ» در آن دشت، نه زوزه زشت «روباه» در آن صحرا. شهری بر کرانه هستی، شسته در زیر باران سحرگاهی، دشتی پوشیده از گل‌های پنج‌پر مریم، هوایی معطر از یاس خاطره‌های بهشتی؛ فضایی موج از روح، سرشار از خیال؛ افقی رنگین از آرزو، آسمانی به رنگ عصمت؛ و چشمه‌ها و چشمه‌ها! که همه از غیب سر می‌زنند و نه‌ری از انهار بهشت را بر سینه پاک آن صحرا روان می‌سازند.

کشور پاک معانی بلند، «فضای بی‌وزش»، آسمان احساس‌های پرشکوه، سرزمین ایزدان، فرشتگان، ماوراء! ماوراء طبیعت و عشق‌هایش و زیبایی‌هایش و

^۱. شعری بودایی درباره سفر درست، با اندکی تغییر و تلخیص (بودا، پاشایی ص ۵۹۳)

دین‌هایش و خوشبختی‌هایش و زندگی کردن‌هایش و پندارهایش و هر چه در این ابتدال انبوه و آلوده و زشت می‌گذرد.

«دیاری که، در آن، کبوتران همه در آفتاب پرواز می‌کنند»!

همچون ویراف، در آغاز معراجش به جهان امشاسپندان، سرکشیده جام می و منگ، مست از شراب سوگند، نشئه از عطر سوما، سیم، غرقه در امواج ناپیدای گل صوفی، بر رفر زرين بال شوق پریدم و تازیانه یقین بر سرش نواختم و تندبادها را در پی خود گم کردم و فروریوس را در نخستین منزل بگرفتم و شانه بر شانه «بُراق» می‌راندم و از دیوار افق برجستم و فلق را بشکافتم و قاف را بریدم و در چشمه زرین آفتاب فرو رفتم و می‌رفتم و ابرهای خوش‌خبر اسفندی بر بالای سرم، گام به گام من، پرواز می‌کردند و نسیم‌های پیام‌آور دامن از شوق بر سر و رویم می‌زدند و می‌گذشتند و می‌تاختم و بادها تندتر می‌وزیدند و عطر گل‌های آن سرزمین تندتر می‌رسیدند و زمین پایان می‌یافت و آسمان فرود می‌آمد و همچون خیال پیش می‌تاختم و کلمات از دو سوی سمند برق پیمایم هراسان و شتابزده می‌گریختند و آوای تشنه معبد هر دم مهاجم‌تر می‌رسید.

ناگهان مرکبم ایستاد؛ در اوج پرواز. بر جا خشک شد! همچون بهرام به باطلاقی در افتادم، به پهناوری عدم، از آتش مذاب!

...آه! باز شب رفت! آری، صبح شده است! روز وقیح و ستمکار و بی رحم باز به سراغم آمده است. اما امروز از تمام روزهای جهان کینه توزتر و هولناک تر است. همچون دژخیمی خنجرش را از حمایل فلک بر سرم آخته است. امروز رسالتی مرگبار دارد.

نه، این روز نیست. این جا زمین و آسمان نیست، دنیای دیگری است. هوا سرشار هول، ابرهای کینه تندرزن و بارانهای سیل آسا ابابیل بلا، زمین خوابگاه مرگ، کشتزار درد... و من بر پلی باریک تر از موی و برنده تر از دم تیغ و در زیر، دره هولناک دوزخ، دهان چاه «وای» گشوده همچون مرگ. درختان هر یک اندام افعی‌یی و شاخه‌ها ماران خوشه‌دار و برگها عقرب‌های جراحه کینه‌ور و نهرها همه زهر و بادها همه بیم و غاشیه سلطان صحرا و ملائک عذاب صف بسته و گرزها در دست و داغی‌های آتشین در مشت و چشم‌ها آتش ریز و دنیایی است! زمستان در جهنم، جهنم در زمستان! و من راهب تنهای معبد آپولون، بر روی این چینتوی لرزان! مرکبم بگریخته و زانوانم ناتوان و همچون «لااوکون»، افعیهای یونانیان و هم خلق این تروا بر اندامم پیچیده و در این حریق، تنها و... چه‌ها می‌بینم؟ چه‌ها می‌کشم؟ بر ساحل زمین ایستاده‌ام و این قبرستان پیر را که دو هزار

و اند صد فرسنگ در دو هزار و اند صد فرسنگ بر سراسر خاک گسترده است و میان من و معبد، در آغوش مرگ خفته است، می نگرَم.

لو کرس را می بینم که دو هزار فرسنگ دور از من، بر آستانه محرابش ایستاده است و بر جنازه «طاعون زدگان» معصومی که بی جان بر هم افتاده اند می گرید. رنج تو را حس می کنم لو کرس! معبد ما یکی نیست ولی رنج ما یکی است. اما بر تو رشک می برم، بر تو که می توانی عصیان کنی؛ و بر تلمیذ دست پرورد وفادارت، کاموی نیکدل پریشان گویت، چقدر دلم به حالش می سوزد! در این «أران» طاعون زده، هر روز، با صد امید به سقفی پناه می برد و، هنوز در آن نیاسوده. سقف بر سرش آوار می شود! «بیگانه» از این سو به آن سو، آواره میان «وطنی» که نیست و «تبعید گاهی»^۱ که هست! چشم هایم بر او می گرید اما لب هایم بر عصیانش می خندد! چه عصیان رقت بار و مضحکی! مشت های غضبناکش را بر سینه هوا می کوبد! آنچنان سخت و آشفته، بر سر کسی که نیست فریاد می کشد! چه فریب خوبی! چه نبرد دروغین پرشکوهی!

^۱. آخرین اثرش l'Exil et le Royaume

بر او غبطه می خورم و نیز بر دانتی پیر خیالاتی! که با بناتریس مرده، در قلب بهشتی که نیست، غرق سعادت زندگی می کند و بر استرنبرگ ساده دل یا خوشبخت - چه می دانم؟ مگر این دو یکی نیست؟ - که به صومعه اش رسیده است، در انتهای مرز هرچه هست، به آنجا که «باید باشد!» و به یونسکوی هنرمند که می داند این دیر که در آن چنین گرم و آرام و سرشار زندگی می کند، منزلی بر سر راه است و از آن پس، راه ها و منزل ها او را منتظرند. و برژید مسلول بی امید که از هر سو می گریخت، پس از چند گام به مرگ می رسید و توانست راه کوتاه میان خود و مرگ را با فرش های زیبایی که نیست پوشاند و با شمع ها و گل های دروغین آذین بندد و «در عرابه جالیز کار، بیش از عصر سیسرون زیبایی و شکوه» دیده گیرد و در سکوت مرگبار آخرین لحظات عمر، از نغمه های دلنشین چنگی که هیچ سرانگشتی نمی نوازد، به پایکوبی و دست افشانی های رقت بار برخیزد، و بر ویراف که، به نیروی می و منگ، توانست از آنجا که نرفته بود و از آنچه ندیده بود خبرهای تسلیت بخش و شورانگیز آورد و بر حلاج که به یقینی سپید و آرامشی گرم رسید و بر کافکا که به یقینی سیاه و آرامشی سرد و بر شاندل که به سحری سبز افسون شد و بر بودا که به شعری زرد دگرگون گشت و بر مهر که دو بهانه ماندن یافت و بر مهرآوه که دل به اسیری بست و بر آنکه شعاری بسش کرد و بر همه حکیمان، عارفان و عاشقان که «قبای ژنده خویش را، در زیر سقف

آسمان این عالم به «جایی» آویخته‌اند» و حتی بر آنها که دل به چیزی و چیزی خوش دارند و زمین سفره مائده‌های جوعشان است و جوی‌ها آبشخور عطشان!

اما من! چه درد آور است از من سخن گفتن!

همچون سایه لرزان پاره‌بری رهگذر، بر سینه تافته غربت این کویر افتاده‌ام و می‌نگرم تا در زیر این آسمان، کسی هست که بار سنگینی را که بر دوش‌های این خسته و فرتوت این کلمات نهاده‌ام و بر پشت زمین روانه کرده‌ام برگیرد؟

این ماکیاولی ابلیس دل‌پیر، زنجیری از آهن سرخ بر گردنم افکنده است و در دو پهلویم، دو فرزندش، گرگ‌ها و روباه مکار! بازوهایم را در دهان گرفته‌اند و نیش‌های بی‌رحم و زهرآگینشان را در آن فرو برده‌اند.

ای شما جبریل پیام‌آور من! و تو ای مریم معصوم ستم‌دیده من!

فریسیان تبه‌کار و جهودان بنده زر، بنده قیصر، تاجی از خار بر سرم نهاده‌اند و بر قامت مناره خاموش تو به صلیب کشیده‌اند!

چه می‌توانم کرد؟ این مهاراجه زنجیر گردام نه، دیری است که ما را میان فرزندانش تقسیم کرده است و من که بر خویشتن شوریدم، در هجرت خویش، تا بدینجا رسیده‌ام.

جهان را پشت سر نهاده‌ام؛ تاریخ را به پایان برده‌ام و اکنون رسیده‌ام به توده‌ای عظیم، همچون کوهی، از حرف‌هایی که برای نگفتن دارم، کوهی سنگین که بر سینه‌ام افتاده است و من، در زیر فشار خفقان‌آور و دهشتناک آن، احساس می‌کنم که مرگ تا حلقومم بالا آمده و راه نفس را بر من بسته است.

اُه! تا کی؟ تا کی؟ تا کی کلمه به کلمه از روی این کوه بردارم و بردارم تا تمام شود، سبک شود. کمی از فشار این آوار بکاهد؟

چه کوهی است، وحشی و بی‌رحم و سنگین، گویی کوهی از سرب است، به سختی فولاد. کوهی است که در دلش، انفجارهای همه آتشفشان‌ها را فروخورده و در بند کشیده است. از زیر، به اقیانوس‌های مهیب آتش‌های مذاب قلب زمین پیوسته است. تلاطم‌های خوردکننده آن - که بر پوسته نازک و رنجور روح بیمارم می‌کوبد - گویی همه آفرینش را به زلزله‌ای افکنده است که احساس می‌کنم هم‌اکنون، سقف آسمان‌ها بر سرم فرو می‌ریزد و شلاق دیوانه تندبادهای طوفان‌خیزی که، در نخستین شب آشفته خلقت، خلوت آرام عدم را پریشان کرد و توده‌های متراکم آتش‌ها را پراکنده ساخت، بر صورتم بیرحمانه فرود می‌آید، می‌زند. چه دردناک!

چه بارانی است در بیرون این اطاق! باران؟ ابرهای همه غم‌های تاریخ، یکباره
بر سرم باریدن گرفته‌اند.

کسی نمی‌داند که در چه دردی و تبی می‌سوزم و می‌نویسم!

کسی چه می‌داند که در زیر گام‌های این تقدیر کور زمینی، چه چیزها که
قربانی شده است؟ در این محراب، این «اطفال معصوم طاعون‌زده» را نمی‌شناسند!
منم تنها ساکن حقیقی «اران»، شهر طاعون، که در کشور افسانه ساخته‌اند!

چه شب مأنوس و آشنایی! تنم داغ شده است!

چه می‌گوییم؟ گفتن؟ کلمه به کلمه تا کی از روی این کوهی که تا قلب
آسمان‌ها بالا رفته است و من، سایه پرواز فرشتگان را بر دامنه‌اش می‌بینم، برگیرم
تا اندکی سبک‌تر شود، تا دم زدن...

نه، نمی‌توان، نمی‌توانم، طاقت آن که جمله‌ای را که آغاز می‌کنم به سر برم
ندارم. اُه! چه سنگین‌اند و طولانی‌اند این جمله‌ها! هر کدام را آغاز می‌کنم گویی
فرسنگها... نه، درست دو هزار و اند صد فرسنگ راه سنگلاخ سربالا را سینه‌خیز
باید طی کنم تا تمام شود و کوله‌بار سنگین آن معنی را که همچنان بر دوش
دارم، در انتهای آن بر زمین نهم؛ و من، که می‌داند که تا کجا خسته‌ام؟ ! یک

گام نمی‌توانم برداشت. چه می‌دانی ای روح گرفتار! که این ماکیاولی پیر با من چه کرده است؟ چه می‌دانید ای کبوتران تشنه! که در سراب این قرن‌های خلوت و خشک، چه‌ها کشیده‌ام؟! شَمَس در اعماق این شب پهناور پرهول گم شده است و زئوس بر جهان چیره است. پرومته را در کوهستان تنهایی قفقاز، در غربت سرزمین سکاها، به زنجیر کشیده‌اند و کرکس جگرخواره او را - به گناه آن آتش خدایی که به این زندانی شب و زمستان و خاک بخشید - کیفر می‌دهد و ایو همچنان در زمین آواره است و من با این هفایستوس زبون - که چشم‌هایش بر من می‌گریند و دست‌هایش مرا به زنجیر می‌کشند - هم‌خانه‌ام!

چه راحت و خوب است حرف زدن وحشی‌ها؛ بچه‌ها، جمله ندارند، کلمه حرف می‌زنند؛ یک صوت، یک هجا، یک اشاره.

نمی‌توانم. چه دشوار و طاقت‌فرسا است کشیدن بار مبتدا و خبر و فعل و فاعل و آن همه بار و بنه‌های ضمیمه‌اش، آن هم برای گفتن یک حرف! حالا می‌فهم که «ناله» چیست، «آه» چیست. این‌ها جمله‌های سنگین و صف‌های طولانی عبارت‌هایند که چنین در هم فشرده‌اند و چه راحت، چه خوب! دلم می‌خواهد بنالم. جمله‌سازی را دیگر قادر نیستم. آه که چه نیازی است به نالیدن! راست می‌گفت رزاس: «ای دل من! نمی‌دانی که چه لذتی است در نالیدن! چه روشنایی

معبد

و سبکی خوب و آسوده‌ای در پی دارد!... حتی خدایان می‌نالند... حتی گرگ
صحرا می‌نالد...^۱.

اما... چه بگویم؟ غرور همه وحشی‌ها، صحرانشین‌ها، گرگ‌ها، عقاب‌ها،
رب‌النوع‌های جنگ و قهرمانی، همه تکبر خدایان، همه را در حلقوم من
ریخته‌اند!

نه، من هرگز نمی‌نالم. قرن‌ها نالیدن بس است. می‌خواهم فریاد کنم. اگر
نتوانستم، سکوت می‌کنم. خاموش مردن بهتر از نالیدن است. نالیدن فرزندان
ماکیاولی پیر را مغرور می‌کند.

من اکنون رسیده‌ام به کناره دریایی بی‌انتها؛ دریایی موج‌زن از درد؛ دریایی از
آن الهام‌های پاک اهورایی که در این قرن‌های سکوت جاهلی، آبشخور هیچ
احساسی نبوده است؛ از آن گوهرهای گران‌بهای غیبی، که در این خلوت تاریخ،
در صدف هیچ «فهمیدنی» نگنجیده‌اند.

^۱. les murmures d'un ange solitaire

و نیز استتیک هگل بفرانسه، ج ۱، ص ۴۲

و من چگونه این کوزه‌ها را پر کنم و بدهم بدست توی تشنه، ای جان سوخته آپولون! ای که جوی آلوده این بازار از کنارت می‌گذرد! می‌دانم تشنه‌ای اما... اما این دریا را در کوزه نمی‌توان کرد. توقع داری چند جرعه؟ اما نمی‌توان، از این دریا نمی‌توان جرعه جرعه آب برداشت. زندگی من همه جرعه جرعه نقش بر آب شد؛ عمر من، همه ناله ناله، بر باد رفت. بیست سال در این بی‌حاصلی گذشت. دیگر بس است. با فریاد یا سکوت؛ یا طغیان یا عطش. راه سومی وجود ندارد، این دریا سراسر یک حرف است، یک حرف پیوسته! همان حرفی که برای نگفتن آن، این همه حرف می‌زنیم و چه بی‌ثمر! نمی‌توان، نمی‌توانم جرعه جرعه تو را بیاشامم. می‌دانم تشنه‌ای. دلم در عطش سوزان تو می‌جوشد. می‌گذازد. چقدر دلم می‌خواست بر سر و روی تافته از آتش، بر لب‌های شکافته و کبودت. بر جگر سوخته در عطشت جرعه‌ای خوشگوار از آب‌های تگرگی و شفاف پیاشم تا نمیری، تا برای من بمانی؛ ای که هوای من شده‌ای، دم زدن در تو حیات من است، اما دوست تشنه من، خویشاوند آفتاب، این دریا دریای آب‌های سرد و شیرین و خوشگوار نیست، زمهریر است، اقیانوسی از آتش مذاب، از

آتش سیال، از آن اقیانوس‌ها که در جهنم می‌رویند و می‌غرند! و من اکنون، در کنار این اقیانوس از حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌هایی که از آتش غضب خداوند، همچون آهن‌های تافته ذوب شده‌اند و موج می‌زنند و آن گوهر یکدانه «کلمه»^۱ را در آن افکنده‌اند، ایستاده‌ام؛ لهیب سوزنده آن حرقی در من افکنده است که به وصف نمی‌آید. اگر بنویسم کلمه می‌سوزد؛ اگر بگویم زبان می‌سوزد؛ می‌ترسم بدان بیندیشم، می‌ترسم خیالم را بدان نزدیک کنم، می‌سوزد، بخار آتش از سطح پهناور این دریا - که دیوانه‌وار می‌جوشد و می‌غرد - برمی‌خیزد و آسمان را، افق تا افق، تیره کرده است و من، همچون شبی در حریق، در میان این ابر آتش‌های مهیبی که دمامد انبوه‌تر بالا می‌آید، گم شده‌ام، غرق شده‌ام...

چه بگویم؟ از چه بگویم؟...

ای تشنه عزیز من، ایمان مجروح من! من از چشم‌های معصوم تو - که در این سراب سوخته، قرن‌ها است به امیدی بر من و دست‌های لرزان و آواره من خیره مانده‌اند - شرم دارم. دلم بر لب‌های چاک‌خورده و حلقوم نازک و لطیف تو که

^۱. در آغاز هیچ نبود و کلمه بود و آن کلمه خدا بود (تورات). در مسیحیت le verbe و در قرآن کلمه الله...

چشم بر راه من باز مانده‌اند می‌سوزد، ای حلقوم ناله‌های من، در این نخلستان‌های
شب گرفته فریاد آسمان، در سکوت غبار گرفته این زمین!

عمرم همه در نالیدن، بر باد رفت و زند گیم، همه در جرعه نوشیدن بر آب! و
اکنون بر لب بحر فنا منتظرم؛ بتم شکسته، اسماعیل ذبح شده، برج نورم خاموش
و مناره معبدم دود زده، در اشغال فرزندان قابیل، در تولیت خواهر گرگ! و من
شرمگین و پریشان، در این اندیشه دردآور که ساعتی دیگر - که «آفتاب بر قله
مغرب فرو می‌شکند»، و تو روح دردمند من، به سراغ من می‌آیی تا کوزه‌هایی از
آب سرد و خوشگوار چشمه‌ساران پاک سپیده‌دم‌های دوردست را از دست من
بگیری - با چه رویی در را به روی تو بگشایم؟

هم‌اکنون، صدای پای تو را در سکوت دردناک و بی‌قرار دلم می‌شنوم که به
سوی زندان سیاه من - که با ابی‌العلاء در آن بسر می‌برم - پیش می‌آیی و من از
شرم و ناتوانی خود می‌لرزم.

در اینجا که منم، کسی چه می‌داند که «بودن» نیز همچون زیستن طاقت‌فرسا
است؟!!

افسانه من به پایان رسیده است و احساس می‌کنم که این آخرین منزل است؛
دیگر نه بانگ جرس کاروانی، دیگر نه آوای رحیلی! تنهایی آرامگاه جاوید من
است و درد و سکوت همنشین تنهایی جاودانه من!

سکوت نومید و غم‌رنگ مغرب آرام و سنگین پیش می‌آید و مرا همچون
«سایه آوارهای در این کویر»، در خود محو می‌کند و آفرینش باز در اقیانوسی از
شب غرق می‌شود و شب چنان بر عالم می‌نشیند که گویی هیچگاه برنخواهد
خاست؛ گویی هرگز نه دیروزی بوده است و نه فردایی خواهد بود و من،
همچون شبی، از این شب‌های کوهستان‌های ساکت، صحراهای به خواب رفته،
ویرانه‌های نومید، قبرستان‌های عزادار و این شهرهای آلوده و عفن، می‌گریزم و
لب فرو بسته از ترانه، لب فرو بسته از ترنم، سر به این دشت بی‌امید می‌نهم
تا.....پایان گیرم.

دلم بر شما مرغان تشنه من می‌سوزد! چگونه بگویم که شما را وعده کردم و
به سراغ سرچشمه‌ای که در کوهستانی دوردست، در آن سوی افق‌های مأیوس
زمین از دل سنگ می‌جوشد رفتم تا برای شما - ای کبوترانی که همه در ظلمت
پرواز کرده‌اید - جرعه‌های سرد و گوارایی از آن آب ارمغان آرم اما...

معبد

...اما چه بگویم؟ چگونه بگویم؟ به کوهی آتشفشان رسیدم، که هوایش از
لهیب بخارهای غلیظ و سوزنده پر بود؛ که زمینش، دره و دشتش از سیل هولناک
آتش‌های مذابی پوشیده بود؛ که دهانه سرخ و فراخ آتشفشان، همچون دهان
دیوانه‌ای خشمگین و بسته در زنجیر، می‌جوشید...

پرستوهای خونین پر و معصوم من، من به این چشمه رسیدم، این بود
چشمه‌سار من.

روح زندانی معبد من، تشنه قرن‌های بی‌باران!

کوزه‌ها را همچنان خشک و غبارآلوده باز گردانده‌ام.

شرم دارم که آنها را به تو - که در بازگشت بی‌امید من از این هجرت ناکام،
به دیدارم خواهی آمد - پس دهم.

آن «گوهر شب چراغ بهشتی» را «سنگ سیاه» کرده‌اند^۱.

دوست دارم کوزه‌ها را همینجا بر این سنگ زنم، بشکنم.

^۱. حجرالاسود در آغاز دری سپید بود که آدم از بهشت آورد (اساطیر)

معبد

کوزه‌ای را پر از اشک کرده‌ام و کوزه‌ای را پر از خون. این دو را نگاه می‌دارم.

همچون «قطره‌ای بر نیلوفر»، شب‌نمی افتاده به چنگ شب حیات، آرام و بی‌نشان، در آرزوی سر زدن آفتاب مرگ، نشسته‌ام و چشم‌های خاموشم را به لب‌های کبود مشرق دوخته‌ام...

پرستوهای بی‌بهار من، قاصدک‌های آواره در باد، باز گردید!

و تو، تشنه مجروح و عزیز من!

چشم‌هایت را به من مدوز، ببند، من از دیدن آنها رنج می‌برم.

نوروز

در اسفند سال ۴۶ دانشجویان تاریخ به عنوان سفر علمی به عراق رفتند و من نیز ابتدا عازم بودم اما در آخرین لحظات، ناگهان « قسمت » نشد! چون نوروز را در سفر بودند و آنجا جشن می گرفتند، این نوشته را به درخواست همکاران گرامی ، بر سر راه، نوشتم تا در آن اجتماع بخوانند. و اینک به یاد آن «حادثه»

* * *

سخن تازه از نوروز گفتن دشوار است. نوروز یک جشن ملی است، جشن ملی را همه می شناسند که چیست ،نوروز هر ساله برپا می شود و هر ساله از آن سخن می رود. بسیار گفته اند و بسیار شنیده اید؛ پس به تکرار نیازی نیست؟ چرا، هست. مگر نوروز را خود مکرر نمی کنید؟ پس سخن از نوروز را نیز مکرر بشنوید. در علم و و ادب تکرار ملال آور است و بیهوده؛ « عقل » تکرار را نمی پسندد؛ اما «احساس» تکرار را دوست دارد، طبیعت تکرار را دوست دارد، جامعه به تکرار نیازمند است . طبیعت را از تکرار ساخته اند؛ جامعه با تکرار نیرومند می

شود^۱، احساس با تکرار جان می گیرد^۲ و نوروز داستان زیبایی است که در آن طبیعت، احساس و جامعه هر سه دست اندرکارند.

نوروز که قرن های دراز است بر همه جشن های جهان فخر می فروشد، از آن رو «هست» که این قرارداد مصنوعی اجتماعی و یایک جشن تحمیلی سیاسی نیست. جشن جهان است و روز شادمانی زمین، آسمان و آفتاب، و جوش شکفتن ها و شور زادن ها و سرشار از هیجان هر «آغاز».

جشن های دیگران، غالباً انسان ها را از کارگاه ها، مزرعه ها، دشت و صحرا، کوچه و بازار، باغ ها و کشتزارها، در میان اتاق ها و زیر سقف ها و پشت درهای بسته جمع می کند: کافه ها، کاباره ها، زیر زمینی ها، سالن ها، خانه ها ... در فضایی گرم از نفت، روشن از چراغ، لرزان از دود، زیبا از رنگ و آراسته از گل های کاغذی، مقوایی، مومی، بوی کندر و عطر و ... اما نوروز دست مردم را می گیرد و از زیر سقف ها، درهای بسته، فضاهای خفه، لای دیوارهای بلند و نزدیک شهرها و خانه ها، به دامن آزاد و بیکرانه طبیعت می کشاند: گرم از بهار،

^۱. سنت از این مقوله است.

^۲. تفتازانی در باب تکرار می گوید که از معایب سخن است الا در ذکر محبوب، که نه تنها جایز است، که تکرار نام و یاد او، به سخن فضیلت می دهد. مطول

نوروز

روشن از آفتاب، لرزان از هیجان آفرینش و آفریدن، زیبا از هنرمندی باد و باران، آراسته با شکوفه، جوانه، سبزه و معطر از: «بوی باران، بوی پونه، بوی خاک، شاخه‌های شسته، باران خورده، پاک»...

نوروز تجدید خاطره بزرگی است: خاطره خویشاوندی انسان با طبیعت. هر سال، این فرزند فراموشکار که، سرگرم کارهای مصنوعی و ساخته‌های پیچیده خود، مادر خویش را از یاد می‌برد، با یادآوری‌های وسوسه‌آمیز نوروز، به دامن وی باز می‌گردد و با او، این بازگشت و تجدید دیدار را جشن می‌گیرد. فرزند، در دامن مادر، خود را باز می‌یابد و مادر، در کنار فرزند، چهره‌اش از شادی می‌شکفت، اشک شوق می‌بارد، فریادهای شادی می‌کشد، جوان می‌شود، حیات دوباره می‌گیرد. با دیدار یوسفش بینا و بیدار می‌شود.

تمدن مصنوعی ما هر چه پیچیده‌تر و سنگین‌تر می‌گردد، نیاز به بازگشت و باز شناخت طبیعت را در انسان حیاتی‌تر می‌کند و بدین گونه است که نوروز، بر خلاف سنت‌ها که پیر می‌شوند و فرسوده و گاه بیهوده، رو به توانایی می‌رود و در هر حال، آینده‌ای جوان‌تر و درخشان‌تر دارد، چه، نوروز را ه سومی است که جنگ دیرینه‌ای را که از روزگار لائوتزو و کنفوسیوس تا زمان روسو و ولتر درگیر است به آشتی می‌کشاند.

نوروز

نوروز تنها فرصتی برای آسایش، تفریح و خوشگذرانی نیست؛ نیاز ضروری جامعه، خوراک حیاتی یک ملت نیز هست. دنیایی که بر تغییر و تحول، گسیختن و زایل شدن؛ در هم ریختن و از دست رفتن بنا شده است، جایی که در آن، آنچه ثابت است و همواره لایتغیر و همیشه پایدار، تنها تغییر است و ناپایداری، چه چیز می تواند ملتی را، جامعه ای را، در برابر ارباب بی رحم زمان - که بر همه چیز می گذرد و له می کند و می رود، هر پایه ای را می شکند و هر شیرازه ای را می گسلد - از زوال مصون دارد؟

هیچ ملتی یا یک نسل و دو نسل شکل نمی گیرد؛ ملت، مجموعه پیوسته نسل های متوالی بسیار است، اما زمان، این تیغ بی رحم، پیوند نسل ها را قطع می کند، میان ما و گذشتگانمان - آنها که روح جامعه ما و ملت ما را ساخته اند، دره هولناک تاریخ حفر شده است؛ قرن های تهی ما را از آنان جدا ساخته اند؛ تنها سنت ها هستند که پنهان از چشم جلاد زمان، ما را از این دره هولناک گذر می دهند و با گذشتگانمان و با گذشته هایمان آشنا می سازند. در چهره مقدس این سنت هاست که ما حضور آنان را در زمان خویش، کنارخویش و در «خود خویش»، احساس می کنیم، حضور خود را در میان آنان می بینیم و جشن نوروز یکی از استوارترین و زیباترین سنت هاست .

نوروز

در آن هنگام که مراسم نوروز را به پا می داریم، گویی خود را در همه نورزهایی که هر ساله در این سرزمین بر پا می کرده اند، حاضر می یابیم و در این حال، صحنه های تاریک و روشن و صفحات سیاه و سفید تاریخ ملت کهن ما در برابر دیدگانمان ورق می خورد، رژه می رود. ایمان به اینکه نوروز را ملت ما هر ساله در این سرزمین بر پا می داشته است، این اندیشه های پر هیجان را در مغز مان بیدار می کند که: آری، هر ساله؛ حتی همان سالی که اسکندر چهره این خاک را به خون ملت ما رنگین کرده بود، در کنار شعله های مهیبی که از تخت جمشید زبانه می کشید، همان جا، همان وقت، مردم مصیبت زده ما نوروز را جدی تر و با ایمان بیشتری بر پا می کردند، آری، هر ساله! حتی همان سال که سر بازان قتیبه بر کناره جیحون سرخ رنگ، خیمه بر افراشته بودند و مهلب خراسان را پیایی قتل عام می کرد، در آرامش غمگین شهرهای مجروح و در کنار آتشکده های سرد و خاموش، نوروز را گرم و پر شور جشن می گرفتند.

تاریخ از مردی در سیستان خبر می دهد که در آن هنگام که عرب سراسر این سرزمین را در زیر شمشیر خلیفه جاهلی آرام کرده بود، از قتل عام شهرها و ویرانی خانه ها و آوارگی سپاهیان می گفت و مردم را می گریاند و سپس، چنگ خویش را بر می گرفت و می گفت: «باتیمار؛ اندکی شادی باید» نوروز در این

سال ها و در همه سال های همانندش؛ شادی بی این چنین بوده است، عیاشی و «بی خودی» نبوده است. اعلام ماندن و ادامه داشتن و بودن این ملت بوده و نشانه پیوند با گذشته ای که زمان و حوادث ویران کننده زمان همواره در گسستن آن می کوشیده است. نوروز همه وقت عزیز بوده است؛ در چشم مغان، در چشم موبدان، در چشم مسلمانان و در چشم شیعیان مسلمان. همه نوروز را عزیز شمرده اند و با زبان خویش، از آن سخن گفته اند. حتی فیلسوفان و دانشمندان که گفته اند: «نوروز روز نخستین آفرینش است که اورمزد دست به خلقت جهان زد و شش روز در این کار بود و ششمین روز، خلقت جهان پایان گرفت و از این رو است که نخستین روز فروردین را اهورمزد نام داده اند و ششمین روز را مقدس شمرده اند.» چه افسانه زیبایی؛ زیباتر از واقعیت! راستی مگر هر کسی احساس نمی کند که نخستین روز بهار، گویی نخستین روز آفرینش است. اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده است. مسلماً آن روز، این نوروز بوده است. مسلماً بهار نخستین فصل و فروردین نخستین ماه و نوروز نخستین روز آفرینش است. هرگز خدا جهان را و طبیعت را با پاییز یا زمستان یا تابستان آغاز نکرده است. مسلماً اولین روز بهار، سبزه ها رویدن آغاز کرده اند و رودها رفتن و شکوفه ها سر زدن و جوانه ها شکفتن، یعنی نوروز

نوروز

بی شک، روح در این فصل زاده است و عشق در این روز سر زده است و نخستین بار، آفتاب در نخستین نوروز طلوع کرده است و زمان با وی آغاز شده است. اسلام که همه رنگ های قومیت را زدود و سنت ها را دگرگون کرد، نوروز را جلای بیشتر داد، شیرازه بست و آن را با پشتوانه ای استوار، از خطر زوال در دوران مسلمانی ایرانیان، مصون داشت. انتخاب علی به خلافت و نیز انتخاب علی به وصایت، در غدیرخم، هر دو در این هنگام بوده است و چه تصادف شگفتی! آن همه خلوص و ایمان و عشقی که ایرانیان در اسلام به علی و حکومت علی داشتند پشتوانه نوروز شد. نوروز که با جان ملیت زنده بود، روح مذهب نیز گرفت؛ سنت ملی و نژادی، با ایمان مذهبی و عشق نیرومند تازه ای که در دل های مردم این سرزمین بر پا شده بود پیوند خورد و محکم گشت، مقدس شد و در دوران صفویه، رسماً یک شعار شیعی گردید، مملو از اخلاص و ایمان و همراه با دعاها و اوراد ویژه خویش، آنچنان که یک سال نوروز و عاشورا در یک روز افتاد و پادشاه صفوی، آن روز را عاشورا گرفت و روز بعد را نوروز!

نوروز - این پیری که غبار قرن های بسیار بر چهره اش نشسته است - در طول تاریخ کهن خویش، روزگاری در کنار مغان، اوراد مهر پرستان را خطاب به خویش می شنیده؛ است پس از آن، در کنار آتشکده های زرتشتی، سرود مقدس

نوروز

موبدان و زمزمه اوستا و سروش اهورامزدا را به گوشش می خوانده اند؛ از آن پس، با آیات قرآن و زبان الله از او تجلیل می کرده اند و اکنون، علاوه بر آن، با نماز و دعای تشیع و عشق به حقیقت علی و حکومت علی، او را جان می بخشند و در همه این چهره های گوناگونش این پیر روزگار آلود، که در همه قرن ها و با همه نسل ها و همه اجداد ما- از اکنون تا روزگار افسانه ای جمشید باستانی- زیسته است و با همه مان بوده است، رسالت بزرگ خویش را همه وقت، با قدرت و عشق و وفاداری و صمیمیت انجام داده است و آن، زدودن رنگ پژمردگی و اندوه از سیمای این ملت نومید و مجروح است و در آمیختن روح مردم این سرزمین بلاخیز با روح شاد و جانبخش طبیعت و، عظیم تر از همه پیوند دادن نسل های متوالی این قوم- که بر سر چهار راه حوادث تاریخ نشسته و همواره تیغ جلادان و غارتگران و سازندگان کله منارها بند بندش را از هم می گسسته است و نیز پیمان یگانگی بستن میان همه دل های خویشاوندی که دیوار عبوس و بیگانه دوران ها در میانه شان حال می گشته و دره عمیق فراموشی میانشان جدایی می افکنده است .

و ما در این لحظه، در این نخستین لحظات آغاز آفرینش، نخستین روز خلقت، روز اورمزد، آتش اهورایی نوروز را باز بر می افروزیم و در عمق وجدان خویش،

به پایمردی خیال، از صحراهای سیاه و مرگ زده قرون تهی می گذریم و در همه نوروزهایی که در زیر آسمان پاک و آفتاب روشن سرزمین ما بر پا می شده است، با هم زنان و مردانی که خون آنان در رگ هایمان می دود و روح آنان در دل هایمان می زند شرکت می کنیم و بدین گونه، «بودن خویش»، را به عنوان یک ملت در تند باد ریشه برانداز زمان ها و آشوب گسیختن ها و دگرگون شدن ها خلود می بخشیم و، در هجوم این قرن دشمن کامی که ما را با خود بیگانه ساخته و «خالی از خویش» برده رام و طعمه زدوده از «شخصیت» این غرب غارتگر کرده است، در این میعاد گاهی که همه نسل های تاریخ و اساطیر ملت ما حضور دارند با آنان پیمان وفا می بندیم «امانت عشق» را از آنان به ودیعه می گیریم که «هرگز نمیریم» و «دوام راستین» خویش را به نام ملتی که در این صحرای عظیم بشری، ریشه در عمق فرهنگی سرشار از غنی و قداست و جلال دارد و بر پایه اصالت خویش، در رهگذر تاریخ ایستاده است بر «صحیفه عالم» ثبت کنیم.

آدم ها و حرف ها

امروز و امشب را دستم به قلم نمی‌رود، پنجه‌هایم به حال خود نیستند، به فرمان من نیستند، بیهوده می‌کوشم آرامشان کنم، رامشان کنم، یکباره چنان غافلگیر شده‌اند که هنوز گیجند، هنوز گیجم! نمی‌توانم ساعت‌ها خودم را پشت میز کارم بنشانم و هی بگویم: بنویس، کلمات چنان شتابزده و سراسیمه در فضای خیالم چرخ می‌زنند، شنا می‌کنند و به رقص آمده‌اند که هیچکدام دُم به دست نمی‌دهند. گریبان هیچکدام از صبح تا حال که باز شش صبح فردا است به چنگم نیامده است، خیلی تقلا کرده‌ام و نشده است، از دیروز صبح که پرهیزی از خواب بیدارم کرد هنوز زمام خویش را به دست نگرفته‌ام. حالا می‌فهمم چرا شمس تبریزی عمری بی‌تابی می‌کرد و یک جمله حرف نتوانست بزند، یک بیت شعر نتوانست بسراید. نمی‌شود، برای نوشتن و گفتن و سرودن باید در سطح مولوی ماند، اگر به مرز شمس تبریزی قدم گذاشتی دیگر در اختیار خود نیستی، آنجا جای رقصیدن‌های رقت‌بار است و دست‌افشانی‌های دردناک و مستانه، جای نشستن و گفتن نیست.

و من اکنون به نقطه‌ای در خیالم خیره شده‌ام و چشمانم، همچون چشمان یک دیوانه خاموش، در بهتی مرموز، از دیدن باز مانده و از حرکت باز ایستاده و پلک زدن را از یاد برده است.

تا حال حرف زدن زبان را می‌شنیدم، حرف زدن قلم را می‌خواندم، حرف زدن اندیشیدن را، حرف زدن خیال را و حرف زدن تپش‌های دل را، حرف زدن بی‌تابی‌های دردناک روح را، حرف زدن نبض را در آن هنگام که صدایش از خشم در شقیقه‌ها می‌کوبد و نیز حرف زدن سکوت را می‌فهمیدم، ببین که چند زبان می‌دانم! با چند زبان حرف می‌زنم! من می‌دانم که چه حرف‌هایی را با چه زبانی باید زد، من می‌دانم که هر یک از این زبانها برای گفتن چه حرف‌هایی است. حرف‌هایی است که باید زد، با زبان گوشتی نصب شده در دهان، و حرف‌هایی که باید زد اما نه به کسی، حرف‌های بی‌مخاطب، و حرف‌هایی که باید به کسی زد اما نباید بشنود. اشتباه نکنید، این غیر از حرف‌هایی است که از کسی می‌زنیم و نمی‌خواهیم که بشنود، نه، این که چیزی نیست، از این گونه بسیار است و بسیار کم‌بها و همه از آن گونه دارند؛ سخن از حرف‌هایی است به کسی، به مخاطبی، حرف‌هایی که جز با او نمی‌توان گفت، جز با او نباید گفت، اما او نباید بداند، نباید بشنود، حرف‌های عالی و زیبا و خوب این‌ها است،

حرف‌هایی که مخاطب نیز نامحرم است! این چگونه حرف‌هایی است؟ این چگونه مخاطبی است؟

به سؤال اول نمی‌توانم جواب دهم، معذورم دارید، دومی را جواب می‌دهم: آدم‌ها بر چهار گونه‌اند؛ یعنی بر هزار گونه‌اند اما همه تقسیم‌بندی‌ها که بکار ما نمی‌آید؛ ما با همین چهار جور آدم سر و کار داریم:

۱ - آدم‌هایی که سردرشان بلند و پرابهت است و چشم‌گیر، گویی سر در قصری است، بیننده را می‌گیرد، چشمش را پر می‌کند و روحش را تسخیر می‌نماید، دهانش از عظمت و شکوه خیره‌کننده سردر باز می‌ماند، با ترس و لرز و احتیاط، آهسته آهسته در بزرگ و سنگین آن را می‌گشاید، با چه سختی؟! با چه دشواری؟! و چه زوری باید زد! چه ترسی باید خورد! چقدر چرخاندن این در بزرگ، که به دروازه شهری و یا در قلعه‌ای و حصاری می‌ماند خستگی می‌آورد! چقدر باید زور زد تا بر روی پایه‌های ضخیم و استوارش اندکی بلغزد، در را نیمه‌باز می‌کند، دروازه! در سنگین و پرابهت و بزرگ این دژ نظامی، این سر در بلند، که هر وقت نگاهش می‌کنی کلاه از سرت می‌افتد، تمام باز نمی‌شود، کار ساده‌ای نیست، نیمه‌باز می‌شود؛ چه صدایی می‌کند، چه سر و صدایی! قریچ، قریچ، قریچست! در نیمه‌باز می‌شود! و بیننده که در برابر عظمت این سردر، خود

را از حقارت، یک گربه کوچک احساس می کند که از لای در، از زیر در، باید به درون بخزد، پا به داخل این الموت می گذارد، چه می بیند؟ یک صحن حیاط نقلی موزاییکی ۶۷ متر مربع! با چند متری هم که قطر دیوارها اشغال کرده است؛ یعنی ۳۵ سانتی متر برای هر دیواری باید حساب کرد و از این ۶۷ متر کاست. چهار قدم و خورده ای که برمی داری، دیوار مقابل یقه ات را می گیرد که: کجا؟ تمام شد، تمام، همین بود! چی تمام شد؟ فضای این بنا تمام شد، صحن همین بود. اه! سر در به ارتفاع هشت متر و صحن به طول چهار متر و بیست و شش سانتی متر؟! بله. آن سر در پر جلال و ابهت که بیننده را تحقیر می کرد. همین چهار وجب موزاییک، وسطش حوض کاشی و دو طرفش، به اندازه غیبت شش تا آجر موزاییک: باغچه! و سه چهار تا گلدان شمعدانی در زرورق گرفته و دیوارهای یک تیغه آجری به ارتفاع ۱/۷۵ سانت و... همین! این چه جور صحن بنایی است؟! زمین های اینجا که قیمت ندارد، مفت است، پس چرا این همه کوچک؟!!

مشخص ترین ساختمان جدی و برجسته و معظم و پر جلال و ضروری و مفید و مهم و چشمگیر توی این صحن در آن گوشه حیاط چیست؟ - مگر نمی دانی چیست؟ - نه، نمی دانم، - ای بدجنس! خودت می دانی، می خواهی اذیت کنی، - نه نمی دانم، چیست؟ - مگر از بوی گندش نمی فهمی که چیست؟ - ها... چرا،

فهمیدم، آح، درش را ببندید!! - درش را بسته اند - پس چرا باز هم...؟! - خوب دیگر، هواکش برایش نگذاشته اند! - نه، این کار هواکش نیست. خوب کرده اند که هواکش نگذاشته اند، لابد یک چیزی فهمیده اند که اگر هواکش می گذاشتند که همه هوا را...

۲ - بعضی ها برعکسند؛ سر در متواضع و خودمانی و ساده باغی را دارند، یک لنگ در چوبی بی رنگ و ارزان قیمت و بی نقش و نگار، که دست هر کسی به سردرش می رسد. اغلب باز هم هست؛ قفلی و کلیدی و دربانی ندارد. با یک اشاره دست باز می شود؛ بی هوا و بی هراس وارد می شوند: جلو، فضای بازی و جوی آبی که همواره می گذرد و در وسط، درخت کهنسال و پرشاخ و برگ و پایش یک تکه زمین خاکی که علف ها و خارهایش را جمع کرده اند و آب پاشی و جارویی کرده اند، برای اینکه اگر کسی یا کسانی بخواهند در سایه بنشینند یا بخوابند، یا عصرانه چایی بخورند و گپی بزنند. موزاییک سازی و چمن بازی و فواره بچگانه بیمزه ای که به آب لوله وصل است و چهار وجب جستن می کند و تمام خانه را خیس می کند و بعد هم باید زود ببندند که هم خانم ها و آقایان اطو کشیده و بزک کرده را تر نکند و هم آب خیلی مصرف نشود! از این قرطی بازی های لوس و اطواری خبری نیست. جوی آبی است که شترک می زند

و سرشار از قدرت و وقار و سخاوت می‌گذرد و درختی که برگ و بارش خورشید را در پیچ و خم‌های شگفتش آواره و سر در گم کرده است و زیرش می‌دانی از خاک‌های نرم و پاکی که، در زیر نم آبی که بر آن پاشیده‌اند، زمزمه‌ای دل‌انگیز می‌کند و بوی خاکِ آب‌زده را در فضا منتشر می‌سازد.

در پیرامون این میدانگاه، راههای پرپیچ و خم بسیاری است که از زیر انبوه درختان و گل‌های وحشی‌یی که آزادانه سر بهم داده‌اند و از هر سو دست در گریبان یکدیگر برده‌اند، می‌گذرند و به درون باغ می‌روند؛ هر یک از این راه‌ها، تماشاچی را به درون باغ، نه، به گوشه‌ای از باغ می‌برد و تماشاچی - در حالیکه هنوز این راه را به پایان نبرده - حسرت و کنجکاوی گذر کردن از راهی دیگر و رسیدن به گوشه‌ای دیگر از باغ در دلش چنان قوت می‌گیرد که او را از ادامه راهش باز می‌دارد و به راهی دیگر می‌کشاند و باز در اینجا، هنوز چندگامی نرفته که چشم به راهی دیگر می‌دوزد و خود را به گوشه دیگر می‌رساند و، در این دویدن از گوشه‌ای به گوشه‌ای و رفتن از راهی به راهی و پریدن از این سو به آن سو است که ناگهان احساس می‌کند که: در باغ گم شده است؛ نمی‌داند کجای باغ است؟ نمی‌داند از چه راه برگردد؟ نمی‌داند در ورودی باغ کجا است؟ نمی‌داند از کجا وارد شد؟ نمی‌داند انتهای باغ کجا است؟ نمی‌داند از چه راه به

آخر باغ می‌رسد؟ نمی‌داند کی تماشای باغ پایان می‌گیرد و دیدنی‌های باغ را همه خواهد دید؟ نمی‌داند چه باید بکند که سراسر این باغ را ببیند؟ بشناسد؟ نمی‌داند دیوارهای باغ کجاها است؟ ... کم کم سراسیمه می‌شود، اینجا است که ابهت و پیچیدگی بنا بر روحش می‌افتد و او را به حیرت می‌کشاند! هرچه پیش‌تر می‌رود و بیشتر می‌گردد، بیشتر این اندیشه در مغزش قوت می‌گیرد که: مثل اینکه عمر پایان می‌گیرد و دیدن همه دیدنیهای این باغ پایان نمی‌گیرد، مثل اینکه این راههای پرپیچ و خم بی‌انتهاست، مثل اینکه این راهها را هرچه بیشتر و بیشتر می‌رویم دورتر می‌شوند، درازتر می‌شوند؛ مثل اینکه «هیچوقت به سر نخواهیم رسید»، مثل اینکه این باغ اصلاً «دیوار» ندارد، مثل اینکه از خلال شاخ و برگهای درهم افتاده درختان گوناگون، آنچه در آن دور، به چشم می‌آید دیوار نیست، اشتباه می‌کنیم، هرچه جلوتر می‌رویم عقب‌تر می‌رود، هرچه نزدیک‌تر می‌شویم، دورتر می‌شود؟! خدایا! کجا است اینجا؟ من گم شدم، خودم را اینجا گم کرده‌ام، مثل اینکه هرگز راهی برای خروج نیست؛ از کدام راه آمدم؟ معلوم نیست، راه خانه‌ام را از یاد برده‌ام، خانه‌ام را هم از یاد برده‌ام. من مثل اینکه باید همیشه همین‌جا باشم، همین‌جا بگردم و سیاحت کنم، مثل اینکه از اول همین‌جا بوده‌ام، مثل اینکه همین‌جا به دنیا آمده‌ام، مثل اینکه سابق، خیلی پیش از این - که یادم نیست - من اینجا زندگی می‌کرده‌ام، بعد مرا بردند توی ده و آن خانه

کوچک و گلی و گرفته... دارد یک چیزهایی یادم می آید، من اینجا غرق شده‌ام، اما بیهوده برای بازگشت تلاش هم نمی‌کنم، همین جا هستم...

۳ - (این را به اشاره‌ای رد می‌شوم، برای آنها که احتیاج به توضیح ندارند):
سوم، آدم‌هایی که وقتی حضور دارند بیشتر «هستند» تا وقتی که غایب‌اند. وقتی که غایب‌اند اصلاً نیستند، یا برعکس، فقط وقتی هستند حضور دارند و وقتی که نیستند غایب‌اند، البته عده‌ای هم هستند که وقتی که هم حضور دارند نیستند. اما اینها بدرد تقسیم‌بندی هم نمی‌خورند! گرچه در شمار زیادند و چهره‌های درخشانی هم از اساتید و رجال و اعظم در میانشان کم نیست بلکه بسیار است.

۴ - و آدم‌هایی که وقتی «غایب‌اند بیشتر «هستند» تا وقتی که حاضرند!
به‌به! چه آدم‌های بزرگ و خوبی! انسان‌های خیلی بالاتر از «متوسط»، چقدر این‌ها غنیمت‌اند! چقدر زندگی به بودن این جور آدم‌ها نیازمند است، یک نیاز حیاتی! چه می‌گوییم؟ اینها معنی زندگی‌اند، روح «بودن» مایند.

یک بار دیگر بگویم کیف کنید:

«آدم‌هایی که وقتی غایب‌اند بیشتر «هستند» از وقتی که حضور دارند!..»

و این‌ها ایند آدم‌هایی که گاه مخاطب حرف‌هایی قرار می‌گیرند که نباید خود بشنوند. با این آدم‌ها است که ما همیشه در گفتگوییم، همیشه با این‌ها است که حرف‌های خوبمان را می‌زنیم، حتی حرف‌هایی را که دوست نداریم بشنوند، به همین‌ها است که همیشه نامه‌هایی می‌نویسیم که هیچگاه نمی‌فرستیم.

حرف‌های اصیل، حرف‌هایی نیستند که برای «شنیدن» زده می‌شوند. حرف‌هایی هستند که برای «زدن» زده می‌شوند. نوشته‌های اصیل نوشته‌هایی نیستند که برای خواندن نوشته می‌شوند، نوشته‌هایی‌اند که برای «نوشتن» نوشته می‌شوند. این حرف‌ها و این نوشته‌ها است که همیشه خطاب به نوع چهارم از آدم‌ها ایند و همین حرف‌ها و همین نامه‌ها است که گاه از مرز همین آدم‌ها، همین مخاطب‌های خاص خویش می‌گذرند و با اینان نامحرم می‌شوند. نامحرم گفتم، نه بیگانه، با هم خیلی فرق دارند. «در این حال حرف‌ها چنان عریان می‌شوند که از ظاهر شدن در برابر چشم‌های مخاطب خود شرم می‌کنند»...

دارم گرم می‌شوم و کلمات رام‌تر می‌شوند... اگر بگذارند! خفه شدم! مگر می‌گذارند حتی توی اطاقت تنها باشی، با خودت باشی؟ چه مصیبتی است زندگی در جامعه‌ای وحشی! حتی گریختن ممکن نیست. تنهایی نیز به همان اندازه دشوار شده است که مردم‌زدگی! اوه که چه تنهایی شلوغی! چه سکوت

پردردسری! لحظات نوشتن تنها لحظات صمیمی و خوب عمر من است. زندگی می‌کنم تا بنویسم. خدا نیز گویی از این کار لذت می‌برد، بدان ارج می‌نهد. به مرکب و قلم و به «هرچه می‌نویسند» سوگند می‌خورد. راست می‌گوید همینگوی: «هرگاه ساعتی را با دیگران می‌گذرانم، و با معاشرت‌های بی‌ثمری که تنهایی‌ام را می‌گیرند از نوشتن باز می‌مانم، احساس گناه می‌کنم». دریغ از آن لحظاتی که جز با کلمه بگذرد! اما... نمی‌گذارند!...

داشتم حرف می‌زدم، از انواع زبان‌ها، انواع حرف‌ها، انواع آدم‌ها، صحبت از نوع چهارم آدم‌ها بود. قدر این جور آدم‌ها را می‌دانید؟ اصلاً اینجور آدم‌هایی را می‌شناسید؟ اصلاً چنین آدم‌هایی هستند؟ خیلی هستند؟ من که یک نفر را بیشتر سراغ ندارم، در همه جهان یک نفر! همان تصویر! تصویر همان خویشاوند آشنا و هم‌نژاد و محرمی که در قاب جانم، چارچوب «هستن»‌ام، بر دیواره حرم ضمیرم آویخته‌ام. تصویر کیست؟ تصویر «او»! او که، پیش از این، با هم زندگی می‌کردیم و بعد آن طوفان شگفت برخاست و آشیانمان بر باد رفت و هم را گم کردیم و من به جستجوی او به اینجا آمدم، به زیر این سقف بیگانه! می‌دانم که او هم بی‌قرار یافتن من است، اما جستجوی یک عمر ثمری نداشته است. انتظار بی‌حاصل است. اما گاهگاه سایه‌اش بر روح من می‌افتد و محو می‌شود. گاه از

عمق وجدانم سر بر می دارد و با من حرف می زند و قصه آن ایام را، قصه آن دیار را با هم حکایت می کنیم، در این کویر تشنه، هر نغمه ای، هر رنگی، هر جلوه مرموز زیبایی، برای دل من، «بانگ آبی است»... «آب کم جو! تشنگی آور به دست»!

...هی، هی؛ چرا چنین می شود؟! هی افسار حرف ها از دستم می گریزد، همه چیز به رقص آمده، کلمات همه مست شده اند، جمله ها همه پا به فرار، قلم چه سراسیمه از هر سو به دنبالشان می دود و دست خالی بر می گردد و من، کسی نمی داند که چه پریشانی گیج و سر به هوایی دارم! نمی دانم کجایم؟ خودم را می بینم که در آسمان ها، بر بالای قله های بلند کوه ها، در حاشیه دور افق ها، پرواز می کنم، نه، به پرواز آمده ام. نسیمی مرموز مرا چون پر کاهی به رقص آورده است. درست می بینم. اینجا، کنار بخاری، اما این یک باقیمانده ای است. خودم را می بینم که در سینه فضا چرخ می خورم، به گرداب مجهولی در افتاده ام.

هم اکنون، تجرید از خویشتن را که عرفا می گویند، حس می کنم. آن را تجربه می کنم، و اکنون این «باقیمانده»، این «تفاله» خودم، چگونه می تواند بنویسد؟ حرف بزند؟ توقع بیهوده ای دارم، بیهوده دارم اصرار می کنم، فشار می آورم. بروم کمی روزنامه ورق بزنم.

...چه روزنامه‌های خوبی! بی‌خودی آن همه از این‌ها بیزار بودم، مسخره می‌کردم، چقدر احتیاج دارم به خواندن، خواندن چیزهایی که به فکر کردن و فهمیدن و دقت کردن نیازی نداشته باشد. خواندنی مثل قدم زدن، مثل بشکن زدن، مثل ورگی ورگی کردن‌های بچگانه، سبک و آزاد و راحت، از سر شور و شوق و بی‌خویشی!

چه روزنامه‌های رنگینی! هر کدام بیست سی صفحه! شماره مخصوص عید. ها! مثل اینکه عید است! عید نوروز است. خوب، ببینم چه نوشته؟

اوه!... چه خاطرِ جمعی! آگهی‌ها را نگاه کن! جلوس اینجانب روز... ساعت... جلوس اینجانب و بانو روز... ما دانشگاهیان از دوستان و آشنایان... باشگاه... منزل!...

بارک‌الله؛ خوشا به حالشان! چه خاطرهای جمعی، چه دل‌های خوشی! چقدر به اینها خوش می‌گذرد! اما من هرگز به آنها حسد نمی‌ورزم، چه خوب که اینجور خوشند! من دلم نمی‌خواهد چنین باشم، نمی‌خواهم آنها هم حال و روز مرا داشته باشند؛ آنها را خدا برای همان خوشی‌ها ساخته است. اگر آنها هم گرفتار درد من شوند، من گرفتار آنها می‌شوم و این درد بدتری است. اگر آنها هم بیایند، من اقلیم مستقل و پرشکوه و مغرورم را از دست می‌دهم. دلم

سرود آفرینش

می خواهد، در این آسمان بلند و باز، خودم تنها بپریم؛ می ترسم مرغ دیگری هم،
از این مرغان تخمی و گوشتی و خانگی، از روی خاک، از سر درخت و لب بام
و کنار حوض آب و باغچه حیاط، به پرواز درآید و سینه صاف و یکدست این
آسمان را لکه دار سازد! تنهایی ام را در این فضای خلوت آسمان های پاک خراب
کند. این جزیره را که در طی یک عمر راه، یافته ام شهری کنند پر از خودهاشان!
بازار و دکان و آخوند و آجان و متجدد و روشنفکر و امل و حاجی و دکتر و
استاد و سرکار و دلال و هُو!

چه باغ وحش طاقت فرسایی می شود!

بروم سر حرفم. صحبت از انواع حرف ها و زبان ها و آدم ها بود. یعنی
مخاطب ها؛ و حرف هایی که مخاطب ندارند و مخاطبش هم منحصر...
راستی قرار بود روزنامه ها را تماشا کنم، سیاحت کنم...

هیچی ندارد. همه اش حرف های قالبی و رسمی و اداری و تکراری و بی معنی
و متعفن! متعفن؟ نه، حتی بوی عفونت هم ندارد؛ اصلاً بو ندارد؛ درست مثل
هیچی است؛ کلمات درست ذرات پلاستیکی اند که کیلویی می فروشند برای
متکا و تشک. رنگ دارند، رنگارنگ، اما بو؟ خاصیت؟ مزه؟ وزن؟

شاید در صفحه ادبیات و شعرش خبری باشد. تصادفاً، شعری، حرفی از دستشان در رفته باشد که به خواندنش بیرزد. ها،...آه! این‌ها هم درست مزه همان خطاب‌ها و آگهی‌ها و سرمقاله‌ها را دارد. شعرها هم رسمی و مصلحتی و تکراری و زورکی است. چرا اینطور؟ خوب، معلوم است. کی شعر می‌گفته؟ شاعر. شاعر کی بوده؟ یک کارمند کارمزد یا موجب‌بگیر فلان خان ترک نوکر خلیفه، یا فلان سلطان و امیر عادل! این آدم‌های پولدار و زوردار و خوش! که به شاعر «ادرار» می‌داده‌اند (یعنی بورس، حقوق؛ سعدی: مرا در نظامیه «ادرار» بود) و او هم در ازای «ادرار اتابک اعظم بیلمز»، قصیده‌ای «موزون و مقفی و مراد و مقصود»، از تار دل و پود جانش می‌بافته است.

روز عید بار عام داشته‌اند. شاعرها را صدا می‌زده‌اند که بیاید بهاریه بگویید؛ این بیچاره‌های گدای عاجزی که اگر صله نمی‌بود از گرسنگی خودشان و زن و بچه‌شان و شاهد سیمین عذارشان چه کار کنند؟ عملگی که بلد نبوده‌اند. کار که نبوده، آب و ملکی هم که نداشته‌اند؛ باید بهاریه بگویند و خاطر خطیر را شاد کنند تا دست کند و صله‌ای بدهد و شاعر را و اهل و عیال چشم‌انتظار شاعر را، ایام عید، به سور و ساتی، نواله‌ای، حلوایی، روغنی برساند.

آری، بیچاره شاعر، پس از ارتکاب یک بهاریه سفارشی، به این امید که صله را بگیرد و گوشت و نانی بخرد و با زن و بچه‌اش شب عیدی دور هم بخورند، یا کنار آب و پای بید، با صنمش، بر سر ادرار شاه شیخ ابواسحاق و سلطان غازی، به عیش و نوش بنشینند و دعاگوی ذات اقدس... شعر می‌ساخته، بهاریه، برای کی؟ برای همین خان غبغب‌دار بد سیل پفیوز و خوشی که شکمش پر از خوراکی است و کله‌اش پر از عرق! و چشم‌هاش که از مستی سرخ شده و به جوش آمده، با حال خسته و نفرت باری که شهوت و لذت از آن مثل چربی می‌ریزد، به پر و پاچه چند تا رقاصه و کنیز بدبخت‌تر از شاعر که جلو امیر عادل مشغول تفریح خاطر هستند، خیره مانده و سودای حضرت خان بجوش آمده و حاشیه‌نشین‌ها هم دست به سینه، با احترام و تجلیل و هراس، حضرت قبله گاه حاجات را می‌نگرند تا ببینند مزاج مبارک اقتضای چه کاری پیدا کرده است؟ دست به آب؟ استفراغ؟ کار بد؟ چی؟ خلاصه هرچی؛ گوش به زنگند که فوری بپرند و آفتابه‌ای آب کنند و تاسی بیاورند، لحافی پهن کنند... پیشدستی کنند، از حریف‌ها پس نیفتند، کارشان خراب نشود؛ تقرب! تقرب!

شاعر هم یکی از همین‌ها بوده. این بهاریه‌هایی که می‌سروده‌اند و زمین و آسمان و دل‌ها و دماغ‌ها را همه خوش و شاد نشان می‌داده‌اند، از نوع پریدن و

سرود آفرینش

آفتابه آب کردن و تاس و لگن آوردن اطرافیان بوده است، قاآنی بیچاره را نگاه کنید! بدبخت چه زوری می‌زند! از او بهترها هم بدتر از او:

از سعدی:

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش

بنشستند

بهار آمد و شد جهان چون بهشت

به خاک سیه بر، فلک لاله کشت!

(خدا مرگت بده که تو شاعر قرن هفتمی؟)

قرنی که مغول از شرق و صلیبی‌ها از غرب، این سرزمین را حمام خون ساخته‌اند!).

منوچهری:

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار

باد فروردین بجنید از میان مرغزار!

عنصری:

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود

تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود!

رودکی:

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب!

با صد هزار نزهت و آرایش عجیب!

باز هم همین مولوی عظیم و عزیز، این روح پرشکوه و سرشار حماسه عشق و
زیبایی و بلندی! روح بزرگ، غزلش هم بزرگ است، هوشش هم شکوه و جلال
دارد. روح پست ایمان و پارسایی و نیکی اش هم زشت و مبتذل است! بهار وی را
نگاه کنید:

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست

بیایید بیایید که دلدار رسیده ست

بیایید، به یکباره، همه، جان و جهان را

به خورشید سپاریم که خوش تیغ کشیده ست!

باعث خجالت آن نسخه خورهای فهرست بندی که مولوی را از نظر هنر شعری ضعیف تلقی می فرمایند و آن «ادراریات» را زیباتر و شاعرانه تر از مثنوی و دیوان شمس!

که می گوید شعر امروز منحط است؟ اینها یا شعر خوب را اگر در همان قالب های رایجی که بدان عادت کرده اند نبینند، نمی شناسند و یا هذیان های جاهلانه این حشرات الارض نوظهور را به جای شعر نو گرفته اند! این هایی را که، از عجز، شعر نو می سازند چون شعر قدیم را قرائت هم نمی توانند کرد. و یا چون شعر اروپایی را عده ای نفهمیده تر ترجمه می کنند و این ترجمه ها غلط و نامفهوم و بی معنی است، پنداشته اند هر کس غلط و نامفهوم و بی معنی حرف بزند شعر نو اروپایی سروده است!...

جلوه های درخشان ادب قدیم ما یکی حماسه است (و آن هم تنها در فردوسی، غیر از حماسه های عوام که حسابی دیگر دارد) و دیگر شعر عرفانی. حماسه کلاسیک که بر پایه ارزش های نژادی استوار است و در فضای اساطیری جولان دارد با روح و بینش و رنج ها و نیازهای انسان امروز بیگانه است. تصادفی نیست که کاوه آهنگر، با چنان شکوه زیبایی که در کارش هست - در اساطیر ما و حتی در شاهنامه فردوسی مسلمان و شیعی که باید ارزش های خانوادگی و و

تباری و فضایل اشرافی در نظرش سست تر باشد - هنوز ندرخشیده افول می کند و
 فریادی برمی آورد و بی درنگ خاموش می گردد و با درخشش فریدون فرخ و
 دیگر «تخمه داران» والاتبار نژاده استخوان دار، گم می شود. امروز ارزش های
 حماسی دگرگون شده است و حماسه امروز یک حماسه عینی و اعتقادی و
 انسانی است. حماسه روح است نه جسم؛ حماسه دل، نه بازو؛ حقیقت، نه
 اسطوره!

حماسه امروز حماسه تخمه داران نیست، طمطراق اشکبوس و کیکاووس و
 پهلوانان مربوطه نیست. حماسه شیخ علی مسیو، آن نانوای تبریزی است، حماسه
 نه خدایان و پهلوانان، که حماسه زنان و مردان بی نام و نشانی است که هرگز
 راهی به درون این داستان های فاخر و نجیب که ویژه دارندگان «شرف!» است
 نداشته اند. آنان که بگفته ارسطو تنها حق داشته اند که در کمدهای ظاهر شوند!
 حماسه امروز حماسه گرگهای تنهایی است که در برف و باد و شب و صحرا
 آواره اند و از درون گرسنگی و از برون سرما و:

اینک سومین دشمن!

بنوش ای برف! گلگون شو! بر افروز

که این خون خون ما بیخامان ها است

که این خون خون گرگان گرسنه است

که این خون خون فرزندان صحرا است!

و با همه ارزش و عظمتی که برای فردوسی و شخصیتش قائلم، با کمال
معذرت و خجالت به عرض ایشان باید رساند که برای من و نسل من که رنج و
کین و عشق و امید و آرمانمان دیگر است از این حماسه هنری شکوهمند شاهنامه
امروز خیلی نمی‌توانیم به هیجان آییم که مثلاً:

برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پا و دست!

و اما شعر عرفانی و صوفیانه ما که سخت زیبا است و با روح و اندیشه و خیال
ما بازی‌یی مرموز دارد، بیشتر مرهون محتوای فکری و احساسی آن است. نفس
عرفان هیجان‌انگیز و دارای مایه‌های شعری و غزلی و زیبایی‌های روحی سرشار
است. چنانکه کشف‌المحجوب و المعارف و شرح تعرف هم برای ما
تحریک‌های شعری شدید دارد. حتی ترجمه ساده اوپانیشادها و آثار ودایی و
بودایی چنین است.

مدافعان شعر قدیم ما آنچه را بی‌کمترین تردیدی تکرار می‌کنند کمال مطلق
غزل است که در شعر قدما به مرحله‌ای رسیده است که دیگر نه تنها گذشتن از

آن بلکه رسیدن به آن ممکن نیست و این مسئله‌ای است که چنان قاطعانه عنوان شده است که حتی نوپردازان نیز به‌طور ضمنی یا رسمی اعتراف کرده‌اند و برای توجیه کار خود و دفاع از شعر نو به مطلق غزل حمله کرده‌اند که چرا باید غزل گفت؟ حرف‌ها و دردها و احساس‌های دیگر را باید مایه شعر نو کرد. و من معتقدم که غزل قدیم، به استثنای آنچه با مفاهیم عرفانی می‌آمیزد، بسیار تکراری و سطحی و بی‌مایه و جسمی است. معشوق همه شعرای قدیم ما گویی یک نفر بوده است و آن یک نفر هم، سیمین عذار خوش حرکات ابرو کمندی بوده که فقط به درد بوس و کنار می‌خورده و عرق‌خوری و همین! و مصرف اصلی‌اش هم این که همان کنار آب غالش بگذاریم و بشتابیم به طرف ممدوح! تخلص یعنی همین! معشوق نقش اصلی‌اش در ادب ما، تشبیب و تغزل است آن هم برای «انجام عمل تخلص»! در غزل صرف غیرمدحی هم یک عروسک قشنگ است با زیبایی‌های ظاهری «یکنواخت و قالبی و بخشنامه‌ای» و فاقد شعور و فکر و روح و محتوای انسانی. آشفته‌موی و عربده‌جوی و شهر آشوب و بی‌وفا و سنگدل و سرو قد و صراحی‌گردن و غنچه‌دهان و کمان‌ابرو و تیرمژگان و خدنگ‌نگاه و عاشق‌کش و از یک کنار رقیب‌نواز و شرابخوار و بی‌چشم و رو و هرزه! که با قر و اطوار، شوخی‌کنان در وسط شهر روان است و «خلقی به عجب از پس و پیشش نگران است»!

سرود آفرینش

مسلم است که چنین چیزی بنام معشوق که عصاکش و همراه شاعر است در
طریق تکدی و «طلب» و شتر قربانی‌اش در طواف کعبه ممدوح، چگونه می‌تواند
غزل را به قله‌ای از کمال برساند که دیگر هیچ احساسی بدان نرسد؟

ها...! باز هم همین شاعران دوره خودمان، شعر که دیگر دکان پول درآوردن
نیست بیشتر صمیمانه شده و هرچه از دربارها فاصله گرفته به دل‌ها نزدیک‌تر شده
است. مرحوم فریدون توللی، آفرین! مثل اینکه وصف حال مرا در عید همین
امسال گفته‌ای:

چون بوم پر شکسته در این عید بی‌امید

بنشسته‌ام به دخمه اندوهبار خویش

بنشسته‌ام که سال نو آید ز در فراز

وز دوش خسته در فکند کوله‌بار خویش

گیرد عرق ز چهره پوشیده از غبار

بشکافدم به حیرت و بنشاندم درست

دستم به شانه کوبد و جنباندم که خیز!

سرود آفرینش

این پشته زاد محنت یکساله راه تست

بس رنج گونه گونه که بر بسته دست بخت

در این شگفت بار امانت به نام تو

بس سرنوشت تیره که چون مار خوشه دار

بگشاده کام تشنه به امید گام تو

پارینه رفت، بر کف من از سبوی عمر

جامی به نامرادی آینده نوش کن

سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ

بر کام ناشکفته به حسرت خروش کن

چون بوم پر شکسته در این عید بی امید

شادم که آفریده نگیرد سراغ من

شادم که مرگ تیره در این شام سرمه فام

بیرون کشد دو چشم و دمد بر چراغ من

اما نه، خیلی هم وصف حال من نیست، ظاهرش به کار و بار من می خورد، اما من این همه نمی نالم؛ اهل ناله نیستم، چه خبر است؟ در دنیا، در زیر این آسمان مگر چه چیزی هست که به نالیدن بیرزد؟ در برابر وحشی ترین تازیانه ها، سکوت مردانه و غرور آمیز مرد نباید بشکند. در برابر هیچ دردی لب مرد به شکوه نباید آلوده گردد. من از نالیدن بیزارم. سنگین ترین دردها و خشن ترین ضربه های آفرینش تنها می توانند مرا به سکوت وادارند. نالیدن، زاریدن، گله کردن، شکایت بد است.

من از دو کار نفرت دارم؛ یکی درد دل کردن که کار شبه مردها است، و یکی هم از خود دفاع کردن، برای تبرئه خود جوش زدن، که کار مستضعفین است، آدم های سست. شجاع به همدرد نیازمند نیست، از ناله شرم دارد. مرد پاک را نیز زندگی و زمان تنها نمی گذارند. زندگی اش از او دفاع می کند، زمان تبرئه اش می کند، پلیدان هرگز پاکدامنی را نمی توانند آلود. هرچند سنگ ها را بسته و سگ ها را رها کرده باشند!

اما یک نوع نالیدن هست که چیز دیگری است. ناله غم و غصه و گرفتاری و قرض و از دست عقده دارها و «وز وزیست» ها و «زر زریست» ها و دشمنی های این و آن و آزار اینجا و آنجا... نیست. ناله ضعف و عجز نیست. ناله مرد است.

آنچنان که شیر در شب‌های عظیم کوهستان می‌نالد، آنچنان که علی در شب‌های پهن‌اور نخلستان می‌نالد. این ناله غربت است. گریستن در زیر آوار زندگی کردن!
 «اشک‌هایی که آدمی در این گردونه «باز پیدایی» حیات ریخته است از آب همه اقیانوس‌ها بیشتر است»!... راست است بودا... راست!...

بروم سر حرف‌هایی که آغاز کرده بودم، روزنامه‌خوانی بس است.

...و حرف‌هایی که خود آدم نیز در آنجا مستمع بیگانه‌ای است. و حرف‌هایی که می‌گوییم نه تا چیزی گفته باشیم بلکه تا چیزی شنیده باشیم و حرف‌هایی که دیگر سر به ابتذال گفتن فرود نمی‌آورند. باید اندیشید، فقط اندیشید؛ بیان ندارد. بیان؟ چرا دارد، اما زبانی و کلمه‌ای نیست؛ بیانش در خلوت است، به صورت یک اخم، یک موج و برق در پیشانی. یک لرزش لب، یک سکوت سنگین و غمناک، یک لبخند تلخ حسرت‌بار و تکان خوردن تند سر و گردن، یا چرخاندن شدید زبان، یا گاز گرفتن دیوانه‌وار لب، یا گاز گرفتن شقیقه با انگشت، یا کوبیدن مشت بر پیشانی، بر روی فرش، یا ناگهان برخاستن و قدم زدن و زدن به حیاط، به کوچه، به خیابان... اینها است جمله‌ها و واژه‌های این حرف‌ها...

و حرف‌هایی که دیگر در دسترس اندیشه هم نیست. اوج می‌گیرند و بی‌وزن می‌شوند و تنها در فضای خیال می‌پرند... گویی «پرندگان موهومی‌اند که در عدم

پرواز می کنند» همچون سایه های گریزنده ای که در خواب آشفته ای می گذرند؛
 همچون دایره ها و ذرات رنگین و زیبایی که، در آن هنگام که ناگهان چشم ها را
 می بندیم و به هم می فشریم، در چشم نمودار می شوند و به شتاب محو
 می گردند... چه حرف هایی است! چقدر بی وزن، بی شکل، ظریف! از جنس
 لطافت، نفس زیبایی، رنگین، مثل پر طاووس، رنگ های پر طاووس! باید از همه
 چیز گریخت و خزید به گوشه اطاق تنها. یک خلوت بزرگ و بی مرز، چراغ را
 خاموش کرد و تنها نشست و سیگاری دود کرد و با این زبان حرف زد، نه،
 نشست و از لای دودهای مبهمی که در پرتو کم رنگ آتش سیگار - که با هر
 پکی لبخندی می زند و گوشه ای از تاریکی را می سوزاند - پرواز آن حرف های
 رنگین و بی مرز و بی وزن و بی شکل را تماشا کرد. چه آتش بازی پرشکوه و
 خیال انگیزی!

و حرف هایی که دیگر در فضای خیال هم نمی گنجند. آنجا هم برایشان تنگ
 است. خیال هم پا بپایشان نمی آید، اصلاً طرح ندارند. از هم مشخص و مجزا
 نیستند، میلیارد ها معانی اند که در هم شده اند، در هم ادغام شده اند، با هم ترکیب
 یافته اند و یک صخره عظیم و سنگین و جامدی را تشکیل داده اند و تنها سنگینی
 و شکوه و عظمتشان را بر روی سینه مان احساس می کنیم و در زیر فشار

طاقت فرسای آن، از بهت و خفقان و درد ساکت می مانیم. زبان ویژه ای که این حرف ها را بیان می کند یک نوع «سکوت» است.

و حرف هایی نیز هست که بی قرارند، بی تابند، یک جا بند نمی آورند، مثل پره های سبکی که در دست باد به چرخ آمده باشند، نمی توانند آرام گیرند؛ کلماتش مست اند! چنانکه گویی همه از استخر بزرگی از شراب سر بر داشته اند! گیج و مدهوش و کلافه اند. روی پایشان بند نمی آورند. مثل سپند بر آتشند؛ تلو تلو می خورند، از جا می پرند، چرخ می زنند، نمی دانند چه کنند، کلماتش جدا جدا، کنار هم، تاب نمی آورند، همه دست به دست هم می دهند، یک سلسله پیوسته را می سازند، نه، همه حروف، همه اصوات، در یک صف به هم متصل می شوند و یک عبارت را تشکیل می دهند و این عبارت یک آواز است، یک ریتم است، یک ناله پیوسته است، یک نغمه است. اینجا است که آواز، موسیقی، خواندن، زمزمه کردن، نالیدن زبان این حرف ها می شود. کلمات حوصله آن که یکی یکی، به صف، رژه روند و با نظم و ترتیب معقول و منطقی نظامی بگذرند ندارند؛ در هم می شوند و شلوغ می کنند و همه تبدیل به نغمه و آواز و ناله و موسیقی می شوند، یک زمزمه بی کلمه پیاپی و پر حالت! ناله های پیاپی، یک ریتم تند و ضربی، یک موزیک نرم و لطیف که با تارهای مجروح و آزرده روح بازی

می کند، یک سنفونی، یک سونات، سونات مهتاب مسکویچ، یک ضجه جاز که در آن همه دردها و حرف های سیاه می نالد...

و حرف هایی که فقط نگاه ها می زنند. این را خیلی ها می فهمند، خیلی ها؛ حتی آدم های متوسط. اما زبان نگاه ها هم، مثل زبان دهان ها، همه در یک سطح و یک نوع حرف نمی زنند. نگاه های دوتا جوونک خوش آب و رنگ سرحال، که از روی دستورات سینمایی و زن روزی و کتاب فرهنگ عشق حرف می زنند و همدیگر را می خوانند و «درک می کنند» با هم حرف می زنند و چه حرف های تکراری و متعفن! خیلی متوسط و پایین تر از متوسط، به قدری مبتذل و پست که به صورت «چشمک، ابرویک» در می آید! و چند تا سوت و اشاره سر و گردن هم آنرا همراهی می کند... تا می رسد به نگاه راهب پارسایی که از غار تنهایی خویش بر قله استغنائی ملکوتی، بیرون می آید و دل بر کنده از زمین، چشم در عصمت پرشکوه این آسمان می گشاید و خاموش می ایستد و همچنان به نگاه کردن ادامه می دهد تا آنکه تصویر آسمان و مهتاب و ستارگان و آن راه کهکشانی در طغیان اشکی در هم می شکند و تار می شود و محو می شود و او همچنان حرف می زند.

خیال می کردم همه زبان های عالم را می دانم، خیال می کردم در دنیا هیچ کس به اندازه من زبان نمی داند، به اندازه من حرف ندارد، همین طور هم هست و من

از این همه زبان‌ها، از این همه حرف‌ها که بلدم تا کنون با این همه آدم‌های جور
واجور و از هر جایی و هر سنخی و تپی که بوده‌اند، با دو سه زبان بیشتر حرف
نزده‌ام، لزومی نداشته است، بیشترش را نمی‌فهمیده‌اند. به کار نمی‌آمده است. اما
پریروز یکی یک جور حرف تازه یادم داد، یک زبان تازه یاد گرفتم! پریروز،
پس پریروز، یک دو روز به عید بود، آخر سال ۳۶.

توی خواب هم یادم داد. توی خواب یاد گرفتم. باید هم در خواب می‌بود،
در بیداری که کسی نیست که به من حرف زدن تازه یاد بدهد، کیست؟ من
خدای حرفم، خدای زبانم، استاد دموستنسم و بنده علی! اگر هم کسی باشد و
چیزی یادم بدهد، باید کسی باشد در رؤیا، چیزی یادم دهد در خواب، آنجا
ممکن است، اما در بیداری، من به کسی و به چیزی نیازی ندارم.

خواب بودم، خواب خواب، توی خانه‌ام، توی هال خانه‌ای که به
شکل غار حرا، به شکل یک قزل‌قلعه، سلول زندان، به شکل حصار نای مسعود
سعد سلمان، به شکل دره یمگان ناصر خسرو، به شکل پناهگاه تنهای ملاصدرا در
خلوت کوهستان‌های بی‌کس قم در آورده بودم. درش به روی هر آفریده‌ای بسته
بود. برای هر کسی نبودم، اصلاً نبودم، هیچ استشنا نداشت، خویشاوندان نزدیکم،
دوستانم، پستیچی، روزنامه‌چی، همه، هر کس، برای هیچ کس نبودم.

سرود آفرینش

در چنین غار تنها و حصار بسته‌ای به خواب رفته بودم، شب را تا صبح به حرف زدن با آن مخاطب که از نوع آدم‌های شماره چهارم است گذرانده بودم و صبح، خسته و درمانده، به خواب رفته بودم؛ در این خانه دیگر روز و شب و پیش از ظهر و بعد از ظهر و ساعت چند و چندم ماه و سال نو و عید نوروز و این حرف‌ها معنی ندارد. تقویم از پنجم فروردین سال ۳۷ حرف می‌زند اما سال ۳۶ هنوز از خانه من نرفته، در باز نشده که برود بیرون، در باز نشده که سال نو بیاید تو.

خواب بودم، خواب خواب!

ناگهان، مثل اینکه در تیرگی مبهم و کمرنگ غروب، پرنده‌ای نامریی فریادی زنگ‌دار برکشد و به‌سوی نامعلومی فرار کند.

مثل اینکه، در سینه باز و آرام آسمان ستاره ریز صحرا، در دل شبی بی‌مهتاب، ساکت و آرام، ناگهان فرشته‌ای پیام وحی را بر قلب امی مردی که خاموش و افسرده در خلوت تنهای کوهستان حرا، در زیر باران اندیشه‌ها نشسته است فرو خواند و بی‌درنگ در قلب آسمان کویر محو شود و سپس همه چیز آرام گیرد!

مثل اینکه در سکوت تیره و آرام باغستان‌های بستر یک رودخانه تاریک، در نیمه‌های شب، نزدیکی‌های سحر، ناگهان مرغی ناشناس که آشیانش را گم کرده است، از هراس موهومی ناله‌ای تنها سر دهد و در ابهام سربی سحر گم شود...

خواب بودم، خواب خواب، چنین صدایی شنیدم؛ بیدار شدم، نه، مثل اینکه بیدار نشدم، نمی‌دانم، مثل اینکه پرنده را دیگر ندیدم، یا نه، مثل اینکه دیدم، دیدم که به خانه من، هراسان و شتابزده پناه آورد؛ مثل اینکه به اطاق من آمد؛ نیامد، مثل اینکه شاهینی، بازی، کرکسی او را تعقیب می‌کرد و او، بی‌آنکه اراده کند، خود را به شکاف کوهی، زیر سقفی انداخت، و این شکاف کوه، این زیر سقف، تصادفاً اطاق من بود؛ نه، مثل اینکه در یک شب سرد و سیاه زمستانی، طوفان پرنده گم کرده آشیانی را به این اطاق افکند...

نمی‌دانم نشست یا ننشست، مثل اینکه نشست بی‌آنکه نشسته باشد: مثل اینکه نشست بی‌آنکه ایستاده باشد: نشست؛ یادم هست، لحظه‌ای نشست، اما ایستاده نشست؛ نه، همچون پروانه در حالیکه پرپر می‌زد و چرخ می‌خورد نشسته بود؛ نه، نشست اما مثل اینکه در همان حال دارد از پیش من می‌گریزد؛ نشسته بود و من در همین حال می‌دیدم که دارد سراسیمه می‌گریزد؛ مثل اینکه احساس می‌کرد حریقی در خانه گرفته است؛ مثل اینکه اکنون سقف فرو می‌ریزد! حرف هم زد؛

اما ساکت بود؛ چیزی نگفت، ساکت بود، هیچ نگفت، اما حرف هم زد، چیزی به گوشم می خورد، اما خیلی پرت و دور، من هم جوابی دادم، جوابی می دادم، اما ساکت بودم، ساکت بودم، اما چیزی می گفتم، می شنیدم که دارم حرف میزنم، نه، دارد زبانم صدا می کند، یک کاری می کند...

بعد، تمام شد! رفت، نرفت، محو شد، غیث زد. چهره هایی که در خواب می بینی، آدم هایی که در خواب ظاهر می شوند «نمی روند»، در خواب کسی «نمی رود»، ناگهان «ناپدید می شود». او هم نرفت، ناپدید شد، همانجا غیب شد.

نمی دانم این کارها، این صحنه ها، همه اش چند ثانیه طول کشید. آنجا که زمان کار نمی کند، شاید هیچ ثانیه، شاید چند دقیقه، نمی دانم، اما به شتاب گذشتن خاطره گنگ و شیرینی بود از برابر خیال.

به شتاب خواب آشفته ای که پرنده ای خفته در آشیانه ای دوردست می بیند...

به شتاب خاطره ای که می خواهد به یاد بیاید و بعد نمی آید و دیگر گم می شود. به اندازه به یاد آمدن تصویری هم طول نکشید، به اندازه از یاد رفتن، ناگهان از خاطر پریدن یک «یاد» طول کشید.

به اندازه خوابی که می بینیم و بعد فراموش می کنیم... چه می دانم؟

سرود آفرینش

اما یادم نیست که من بیدار شدم یا نه، همچنان خواب بودم؛ در بیداری بود یا خواب، یا رؤیا، نیمه خواب، نیمه بیداری؟ یادم نیست. مثل اینکه اصلاً بیدار نشدم، بعدها، ساعت ها گذشت، بیدار شدم، آری!

بیدار شدم، چه بیداری یی!!

یک مرتبه، مثل باباطاهر عریان که یک کرد بود، رفت زیر آب، سر از آب برآورد عارف شد و چه عارفی! دنیاها روشنایی، افقها معرفت، دریا دریا دانستن و فهمیدن و احساس کردن در درونش، شگفت، جوش کرد!

بیدار شدم، چه بیداری یی! ناگهان احساس کردم یک جور حرف های تازه، حرف هایی که حتی من که خدای همه حرف هایم نمی شناختم، با آنها بیگانه بودم، در من می جوشد، مثل یک چشمه، نیرومند و زلال و پرشور، دارم پر می شوم، طغیان می کند...

احساس کردم زبان تازه ای که تا آن وقت، نمی فهمیدم، نمی شناختم، حتی تصور نمی کردم که هست یاد گرفته ام...

حرف های زبان؟ نه، حرف های قلم؟ نه، حرف های سکوت؟ نه، حرف های نگاه؟ نه، حرف های موزیک؟ آواز؟ ناله؟ نه، نه، نه!

حرف‌های رقاص و توفنده‌ای که وقتی در آدم‌های سنگین و افسرده و پروقاری همچون مولوی و شمس تبریزی و قاضی ابویوسف همدانی و شیخ سرخسی جوش می‌کند آنها را پیش چشم مردم، توی کوچه و بازار، توی خانه، توی خودشان، به رقصیدن می‌آورد! دیوانه می‌کند!

زبان سخنور لال می‌شود، قلم نویسنده می‌شکند، طبع شاعر فلج می‌شود، چشم نگاه بسته می‌شود، سکوت در هم می‌ریزد، آواز، ناله، موزیک در هم می‌شود، و آدم مثل دودهای سبک و بی‌قرار آتش در هوا به رقص می‌آید و تا دو روز، تا دو روز و دو شب، نه می‌تواند بنویسد، نه می‌تواند بخواند، نه می‌تواند خیال کند، نه می‌تواند ساکت ماند، نه می‌تواند آواز بخواند، زمزمه کند، نه می‌تواند بنالد، و فقط و فقط می‌تواند بر دیوار مشت بکوبد، با ناخن‌های ضعیف و مرتعشش دیوار را بخراشد، نه، فقط می‌تواند برقصد.

همچون آن درویش خاکسار که فرسنگ‌ها راه آمد و آمد تا به عطار رسید و در برابرش آنقدر رقصید و رقصید و از درد محبت دست افشاند تا از هوش رفت و بر خاک افتاد و چون بر سرش خم شدند آرام شده بود! از خویش خلاصی یافته بود! یا مثل اپرای «رقص دیوانه» از گاستون دفین اسپانیایی که دیوانه رقصید

سرود آفرینش

و رقصید و شب را تا سحر رقصید و در لبخند روشن سپیده دم، همچون شعله
شمع، اندک اندک محو شد...

چقدر با همه حرف‌ها بیگانه شده‌ام! کجایم؟ همچون پرنده‌ای بلندپرواز بر
فراز همه شعرها و عشق‌ها، همه فهم‌ها و حرف‌ها چرخ می‌خورم؛ دلم حلقوم
تشنه‌ای است در زیر باران بهارینی که از غیب بر زمین فرو می‌کوبد، می‌بارد و
می‌بارد! هر قطره‌ای کلمه‌ای؛ چه زلال، چه خوب!

قصیده‌ها و غزل‌ها و مثنوی‌ها و رباعی‌ها، همه شعرها و سرودها، وردها و دعاها
خیلی جرم دارند و سنگین‌اند، تاب اندیشیدن و فلسفیدن و عرفانیدن ندارم. در هم
ریخته‌ام و خاکستر شده‌ام و تندبادهای پیوسته خاکسترم را، همچون خاکستر
حلاج، در هوا به بازی گرفته است! همچون بخار گرم با وزش آن باد زرین، در
ذات نامریی عطر آن خاطره زمردین، پخش می‌شوم و در فضا محو می‌شوم و در
خویش می‌میرم و در شوق جان می‌گیرم و «بودن» فرو بسته‌ام، در خویش تا
خورده‌ام، به پیام اسفندی باز می‌شود، به بوسه آفتاب فروردینی می‌شکفد، با
نوازش سرانگشتان باران بهاری می‌روید، می‌بالد، شاخ و برگ می‌افشاند، سراسر
زمین را، تمام پهنه کویر را فرا می‌پوشد، تمام فضا را، افق تا افق سقف آسمان را
فرا می‌گیرد؛ سرشاخه‌های آزاد و لطیف بالای این خیزران، از روزنه‌های

ستارگان، بر فراز بام آسمان سرمی کشد و در آن سو، از زمین ماوراء سر می زند،
 به سوی خدا می رود... دیگر نمی توانم بگویم، نمی توانم بیندیشم، نمی توانم
 «باشم»! از خود پوست انداخته ام، از خود مجرد شده ام و خودم را و هرچه در این
 دنیا بدان بسته است بر روی زمین گذاشته ام و تنهای تنها، دور از خویشتن،
 همچون شبی، همچون پاره شوقی، گرد پرهیب پرنده او، خیال گریزنده او،
 می گردم و می رقصم و با او از این دنیا دور می شویم و دور می شویم و آسمانها
 را در زیر پاهای خویش می گذاریم و می گذریم و چه می دانم کجایم؟ که
 می داند کجاهایم...؟ آفرین احمد شاملو! حالا وقت غزل عاشقی و مثنوی عارفی
 و رباعی فلسفی و قصیده خراسانی نیست. مگر تو هم به این جاها رسیده ای؟ مگر
 تو هم از یک خواب صبحی پریده ای؟

من باهarm تو زمین

من زمینم تو درخت

من درختم تو باهار

ناز انگشتای بارونِ تو باغم می کنه

میونِ جنگلا طاقم می کنه.

تو بزرگی مِثِ شب

اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی مِثِ شب

خود مهتابی تو اصلاً خود مهتابی تو

تازه وقتی بره مهتاب و هنوز

شب تنها باید، راه دوری بری تا دم دروازه روز،

مِثِ شب رود بزرگی مِثِ شب

تازه روزم که بیاد

تو نمیری

مِثِ شبِ نیم

مِثِ صبح

تو مِثِ مخمل ابری

مِثِ بوی علفی

مثل آن ململ نازک

مث اون ململ مه

که روی عطر علفا

مثل «بلا تکلیفی»!

هاج و واج مونده مردد

میون ماندن و رفتن

میون مرگ و حیات.

مث برفایی تو

تازه آبم که بشن برفا و عریون بشه کوه

مث اون قله مغرور بلندی

که به ابر، ای سیاهی

و به باد، ای بدی، میخندی!

من باهارم تو زمین

من زمینم تو درخت

من درختم تو بهار

نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغم می کنه

میون جنگلا طاقم می کنه...

* * *

اما... کسی که اینجا نیست! او گریخته است! اطاق خالی است؛ آغوشم قفسی است گشوده در باد، با دست‌هایم نمی‌دانم چه کنم؟ بیدار شدم! همچون طفل ناآرامی که تنها پروانه تنهایش ناگهان از دستش بگریزد، در جستجوییش، بی‌قرار همه سو در اطاق چرخ می‌زدم و سراسیمه و شوق‌زده به هوا می‌پریدم و بر روی کتاب‌ها، گل‌ها، نوشته‌ها، شیشه‌های پنجره، در زیر سقف اطاق، در فضا، در هر گوشه‌ای از هوا، هر کجا می‌یافتمش برمی‌جستم، به دو دست بر رویش چنگ می‌زدم و با تمام جانم در مشتم می‌گرفتمش، می‌فشردمش و کف دستهای خالی و ناکامم را در برابر چشمان غمگین و حسرت‌بارم می‌گشودم و لحظه‌ای خاموش در آن می‌نگریستم و باز بی‌درنگ در گوشه‌ای دیگر، در هوا به دنبالش چرخ می‌خوردم و می‌پریدم و می‌گشتم و چنگ می‌زدم و می‌گریستم و نبود و می‌دیدمش و به سویش می‌شتافتم و به چنگش می‌گرفتم و می‌گریخت و همچنان

و همچنان تا... گوشه‌ای نشستم، چشم‌هایم می‌سوخت، پرده گرم اشک فضای
 اطاق را تار و لرزان کرد، با زحمت پلک‌هایم را باز می‌کردم و چشم‌هایم را
 می‌گشودم تا بینمش، نبود، بود. عطر یادش در هوا موج می‌زد، وزن حضورش
 هوای اطاق را بر سینه‌ام سنگین می‌کرد، همه جا از او لبریز بود اما نمی‌یافتمش،
 بود اما نمی‌یافتمش، نبود اما همه جا می‌دیدمش... نمی‌دانم چه حالی بود؟
 نمی‌دانم چه خوابی بود؟ پروانه من گریخته بود، غیش زده بود، دیگر باور کردم،
 دیگر بیدار شده بودم، چه وحشتناک و بد است، سخت است بیدار شدن!

پروانه من، پس از یک عمر شب تیره که در خلوت خویش به انتظار آمدنش
 می‌گذاختم، ذوب می‌شدم و از جان خویش، از تن خویش می‌سوختم تا به
 تنهایی گریانم در آید آمد، آمد اما در خواب، آمد اما ننشسته رفت، از پیش من
 گریخت، تا بیدار شدم نبود، اگر خواب نبودم نیامده بود، اگر بیدار شده بودم
 نمی‌گذاشتمش برود. فرمان نیایش، اقتدار نیاز، سلطنت آمرانه و پر جلال دوست
 داشتن نگهش می‌داشت، اسیرش می‌کرد، نمی‌گذاشت برود.

نه، پروانه من گریخت... بشتاب یک شوق، به سبکباری یک خیال، به
 پریشانی یک آرزوی آشفته... چه می‌دانم چگونه؟ از تنهایی اطاق گریختم، خود
 را در پی او، به در خانه رساندم، گشودم، بیرون را نگرستم:

کویر... آسمان... سکوت...

این سه همسایه همیشگی من، همچنان در آستانه خانه‌ام به انتظار ایستاده بودند. کویر، افق در افق، تا چشم کار می‌کرد، در پیش رویم دامن کشیده بود و از همه سو، تابی نهایتِ دور، رفته بود: سوخته و تافته، غمگین و پر سراب، و آسمان بر بالای سرم ایستاده سکوت کرده بود: زلال، آبی و پر آفتاب!

تن خسته از بی‌حاصلی و دل لبریز از نومیدی و جان سنگین از اندوه، لحظه‌ای ایستادم و چشم در چشم عصمت سبز آسمان دوختم و دو نگاه یتیم خویش را می‌دیدم که همچون دو پرستوی آواره، در زیر این سقف بی‌روزن، سراسیمه و هراسان می‌پرند و می‌جویند و انگار که پروانه را یافتند! نقطه‌ای دور به رنگ طلا! در کبود آرام آسمان! آری، پروانه من بود، رفت و رفت تا در گوشه‌ای از این «سبز آبی» معصوم پر از خداوند غرق شد؛ موعود منتظر من، مسیح مصلوب من، منجی من، قربانی گناه نخستین من، آنکه خون خویش را فدیة نجات من از تبعیدگاه زمین کرد، پرومته پیش‌آگاه و غیب‌گوی من که آتش خدایی را از آسمان خدایان ربود و در شب و زمستان من افکند، مرغ آتش، پروانه طلایی عزلت‌گریان و ظلمت غمگین و گدازان من، به معراج آسمان رفت. در آن گوشه، درست در آن نقطه این دریای معلق، این سقف ساده بسیار نقش، این

مزرع سبز همه گلها و سبزه‌های اهورایی، کشور سبز همه رازهای آشنایی، آبی آرام عصمت ایمان، کبود دردمند اسرار دوست داشتن ... چه بگویم؟

ایستاده بودم و دل بر کنده از کویر، همه تن چشم کردم و در چشم آسمان دوختم و همه جان نگاه کردم و در آن گوشه آسمان آویختم و در اعماق این کبود، به لذت جان می‌سپردم و در آبی این دریا به عشق جان می‌گرفتم و غرقه مستی و بی‌خویشی، با آسمان عشق می‌ورزیدم و اشک امانم نمی‌داد و می‌نگریستم و به نگریستن ادامه می‌دادم و می‌شنیدم که سکوت آبی وحی این سخن پیامبر را با دلم می‌گوید و من در عمق همه ذرات وجودم آنرا، به نیاز و حسرت، زمزمه می‌کنم که:

«اگر مأمور نبودم که با مردم بیامیزم و در میان خلق زندگی کنم، دو چشمم را به این آسمان می‌دوختم چندان به نگاه کردن ادامه می‌دادم تا خداوند جانم را بستاند!»!

*جهانبینی هر کس بسته به آن است که انسان را چگونه می‌بیند؛ و این نوشته که مقدمه‌ای بوده است بر ترجمه «در نقد و ادب»، افق تازه‌ای را نشان می‌دهد که من انسان را و سه جلوه ماروایی و همیشگی روح انسان: مذهب، عرفان و هنر را در آن می‌بینم و این جهانبینی من است و زاویه‌ای که فلسفه وجودی انسان و مسیر کلی سرگذشت و سرنوشتش و معنی عام حیات و رسالتش را از آنجا می‌نگرم و از آن رو بار دیگر در اینجا می‌آورم تا افقی را که در «این کویر» برابر چشم داشته‌ام نشان دهم چه، این نوشته هم سرآغازی است بر آنچه در کویر آمده است و هم تفسیری.

سرود آفرینش

توضیحی درباره سرود آفرینش

ترجمه نسبتاً آزاد اما وفاداری از مقدمه منظومه طولانی

«سفر تکوین» یکی از «دفترهای سبز» شاندل؛

نویسنده و شرق شناس فرانسوی نژاد زاده تونس.

سرود آفرینش

در آغاز هیچ نبود، کلمه بود، و آن کلمه خدا بود^۱.

و «کلمه»، بی‌زبانی که بخواندش، و بی «اندیشه» ای که بداندش، چگونه می‌تواند بود؟

و خدا یکی بود و جز خدا هیچ نبود،

و با «نبودن»، چگونه می‌توان «بودن»؟

^۱. تورات

و خدا بود و، با او، عدم،

و عدم گوش نداشت،

حرف‌هایی هست برای «گفتن»؛

که اگر گوشی نبود، نمی‌گوییم.

و حرف‌هایی هست برای «نگفتن»؛

حرف‌هایی که هرگز سر به «ابتدالِ گفتن» فرود نمی‌آرند.

حرف‌هایی شگفت، زیبا و اهورایی همین‌ها‌اند،

و سرمایه‌ماورایی هر کسی به اندازه حرف‌هایی است که برای نگفتن دارد،

حرف‌های بی‌تاب و طاقت‌فرسا،

که همچون زبانه‌های بی‌قرار آتشند،

و کلماتش، هر یک، انفجاری را به بند کشیده‌اند؛

کلماتی که پاره‌های «بودن» آدمی‌اند...

اینان هم‌اره در جستجوی «مخاطب» خویشند،

اگر یافتند، یافته می شوند...

و ...

در صمیم «وجدان» او، آرام می گیرند.

و اگر مخاطب خویش را نیافتند، نیستند،

و اگر او را گم کردند، روح را از درون به آتش می کشند و، دمام،
حریق‌های دهشتناک عذاب برمی افروزند.

و خدا، برای نگفتن حرف‌های بسیار داشت،

که در بیکرانگی دلش موج می زد و بی قرارش می کرد.

و عدم چگونه می توانست «مخاطب» او باشد؟

هر کسی گمشده‌ای دارد،

و خدا گمشده‌ای داشت.

هر کسی دو تا است و خدا یکی بود.

هر کسی، به اندازه‌ای که احساسش می کنند، «هست».

هر کسی را نه بدانگونه که «هست»، احساس می کنند،

بدانگونه که «احساسش» می کنند، هست.

انسان یک «لفظ» است،

که بر زبان آشنا می گذرد،

و «بودن» خویش را از زبان دوست، می شنود.

هر کسی «کلمه» ای است:

که از عقیم ماندن می هراسد،

و در خفقان جنین، خون می خورد،

و کلمه مسیح است،

آنگاه که «روح القدس» - فرشته عشق - خود را بر مریم بی کسی، بکارت
حسن، می زند و با یاد آشنا، فراموش خانه عدمش را فتح می کند و خالی معصوم
رحمش را - که عدمی است خواهنده، منتظر، محتاج - از «حضور» خویش، لبریز
می سازد و آنگاه، مسیح را که آنجا، چشم به راه «شدن» خویش بی قراری می کند،
می بیند، می شناسد، حس می کند و این چنین، مسیح زاده می شود، کلمه «هست»

توضیحی درباره سرود آفرینش

می‌شود، در «فهمیده شدن»، «می‌شود». و در آگاهی دیگری، به خودآگاهی می‌رسد،

که کلمه، در جهانی که فهمش نمی‌کند، «عدمی» است که «وجود خویش» را حس می‌کند، و یا «وجودی» که «عدم خویش» را^۱.

^۱. سارتر آنچه را اینجا، در رابطه میان آگاهی - و کلمه - می‌گویم در رابطه میان کلمه و شی طرح می‌کند. شی وجود فی نفسه است (en soi) که بی‌تعیین و نفوذناپذیر و ظلمانی و فشرده و بی‌معنی و بی‌هدف زاید (de trop) است و هنگامی که وجود لافسه یا آگاهی (نیت؟؟) از درون در آن شکاف می‌اندازد و با نور خود، آن وجود ظلمانی بی‌ماهیت را متعین و متظاهر می‌سازد، در واقع آن را دیگرگون می‌کند و به عبارت دیگر او را از او می‌گیرد و به خود متعلق می‌سازد. پس کلام آگاهی است و کرم عدم که در سبب وجود رخنه می‌کند. پس نامیدن یعنی ظهور بخشیدن و تعین دادن و در نتیجه تکه تکه کردن آن بی‌نام نشان ناپذیر و در نتیجه تغییر دادن آن، سخن گفتن عمل کردن است، تصرف و تغییر در جهان خارج است، یعنی در آنچه کلمه سراغش رفته و آن را لمس میکند. کلمه چنگکی است که شی را یا مصداقش را در ظلام محض بی‌حد و رسم و بی‌معنی و بی‌شکل و ارزش و سود و صفت و ماهیت وجود، بحث بسیط قالب ریزی میکند و بدان معنی و خصوصیت و چگونگی و چرایی می‌بخشد و بیرون می‌کشد. پس می‌آفریند. این است که بیان یک آشکارگری صرف و انفعال نیست، فعل است و زبان ابزارش. در نظر وی بنابراین، کلمه یا کلام، کائنات را بیان می‌کند و با همین عمل، به آنها تعین و تمیز و در نتیجه شخصیت وجودی و معنی و هدف معین می‌دهد...

بسیار ساده لوحانه است که من فقط کلمه را هم شی گرفته‌ام در برابر فهم و احساس یا آگاهی، نه من همین نفس احساس، فهم یا به تعبیر سارتر، خود کلمه را، در برابر مخاطب یک شی گرفته‌ام، شی ای که در برابر کائنات، کلمه است، اما آگاهی که خود در عمق این دریای بی‌رنگ و بو و بعد ظلمات ساکت بی‌چون و چرا و بوج وجود سر فرو می‌برد و موج بر می‌انگیزد و معنی صید میکند و وضع را می‌سازد و کائنات را طرح می‌ریزد و تعین را تمیز می‌بخشد، آگاهی ای که عالم بی‌معنی میکند، یعنی معنی می‌دهد، خود چشم به راه آگاهی ای است که او را

و «در آغاز، هیچ نبود،

کلمه بود،

و آن کلمه، خدا بود».

عظمت همواره در جستجوی چشمی است که او را ببیند،

و خوبی همواره در انتظار خردی است که او را بشناسد

و زیبایی همواره تشنه دلی که به او عشق ورزد

و جبروت نیازمند اراده‌ای که در برابرش، به دلخواه، رام گردد

و غرور در آرزوی عصیان مغروری که بشکندش و سیرابش کند

و خدا عظیم بود و خوب و زیبا و پرجبروت و مغرور،

اما کسی نداشت.

خدا آفریدگار بود

نیز معنی کند تا معنی دهد، خود در برابر اشیاء وجود کلمه است و در برابر کلمه ای که با وی در این جهان وعده دیدار دارد، شی؛ و اگر کلمه اش به میعادگاه نیاید، او یک ظلمانی مجهول و خود گم کرده ای در عمق وجود معدوم که شب او را با همهو هر چی یکی کرده است و یکی می نماید.

و چگونه می توانست نیافریند؟

و خدا مهربان بود

و چگونه می توانست مهر نورزد؟

«بودن»، «می خواهد»!

و از عدم نمی توان خواست.

و حیات «انتظار می کشد»،

و از عدم کسی نمی رسد.

و «داشتن» نیازمند «طلب» است.

و پنهانی بی تاب «کشف»،

و «تنهایی» بی قرار «انس».

و خدا از «بودن» بیشتر «بود»،

و از حیات زنده تر

و از غیب پنهان تر

و از تنهایی تنهاتر

و برای «طلب»، بسیار «داشت»

و «عدم» نیازمند نیست

نه نیازمند خدا، نه نیازمند مهر

نه می شناسد، نه می خواهد و نه درد می کشد و نه انس می بندد

و نه هیچگاه بی تاب می شود

که عدم «نبودن» مطلق است

اما خدا «بودن» مطلق بود.

و عدم فقر مطلق بود و هیچ نمی خواست

و خدا «غنای مطلق» بود و هر کسی، به اندازه «داشتن هایش»، می خواهد.

و خدا گنجی مجهول بود

که در ویرانه بی انتهای غیب مخفی شده بود.

و خدا زنده جاوید بود

که در کویر بی پایان عدم «تنها نفس می کشید».

دوست داشت چشمی بیندش، دوست داشت دلی بشناسدش

و در خانه‌ای گرم از عشق، روشن از آشنایی، استوار از ایمان و پاک از خلوص خانه گیرد.

و خدا آفریدگار بود

و دوست داشت بیافریند:

زمین را گسترده

و دریاها را از اشک‌هایی که در تنهایی‌اش ریخته بود پر کرد

و کوههای اندوهش را -

که در یگانگی دردمندش، بر دلش توده گشته بود -

بر پشت زمین نهاد؛

و جاده‌ها را - که چشم به راهی‌های بی سو و بی سرانجامش بود - بر سینه کوه‌ها و صحراها کشید،

و از کبریایی بلند و زلالش آسمان را برافراشت

و دریچه همواره فرو بسته سینه اش را گشود،
و آه های آرزومندش را - که در آن از ازل به بند بسته بود -
در فضای بیکرانه جهان رها ساخت.
با نیایش های خلوت آرامش، سقف هستی را رنگ زد،
و آرزوهای سبزش را در دل دانه ها نهاد،
و رنگ «نوازش» های مهربانش را به ابرها بخشید،
و از این هر سه ترکیبی ساخت و بر سیمای دریاها پاشید،
و رنگ عشق را به طلا ارزانی داد،
و عطر خوش یادهای معطرش را در دهان غنچه یاس ریخت،
و بر پرده حریر طلوع، سیمای زیبا و خیال انگیز امید را نقش کرد.
و در ششمین روز، سفر تکوینش را به پایان برد.
و با نخستین لبخند هفتمین سحر، «بامداد حرکت» را آغاز کرد:
کوه ها قامت برافراشتند و رودهای مست، از دل یخچال های بزرگ بی آغاز،

به دعوت گرم آفتاب، جوش کردند،

و از تبعید گاه سرد و سنگ کوهستان بگریختند و، بی تاب دریا

- آغوش منتظر خویشاوند -

بر سینه دشت‌ها تاختند و

دریاها آغوش گشودند و... در نهمین روز خلقت،

نخستین رود به کناره اقیانوس تنهای هند رسید و اقیانوس،

که از آغاز ازل، در حفره عمیقش دامن کشیده بود،

چند گامی، از ساحل خویش، رود را، به استقبال، بیرون آمد و رود،

آرام و خاموش،

خود را،

- به تسلیم و نیاز -

پهن گسترده،

و پیشانی نوازش خواه خویش را

پیش آورد،

و اقیانوس

- به تسلیم و نیاز -

لب‌های نوازشگر خویش را

پیش آورد

و بر آن بوسه زد.

و این نخستین بوسه بود.

و دریا، تنهای آواره و قرارجوی خویش را در آغوش کشید،

و او را، به تنهایی عظیم و بی‌قرار خویش، اقیانوس، باز آورد.

و این نخستین وصال دو خویشاوند بود.

و این در بیست و هفتمین روز خلقت بود

و خدا می‌نگریست.

توضیحی درباره سرود آفرینش

سپس طوفان‌ها برخاستند و صاعقه‌ها در گرفتند و تندرهای فریاد شوق و شگفتی برکشیدند و:

باران‌ها و باران‌ها و باران‌ها!

گیاهان رویدند و درختان سر بر شانه‌های هم برخاستند و مرتع‌های سبز پدیدار گشت و جنگلهای خرم سر زد و حشرات بال گشودند و پرندگان ناله برداشتند و پروانگان به جستجوی نور بیرون آمدند و ماهیان خرد سینه دریاها را پر کردند...

و خداوند خدا، هر بامدادان، از برج مشرق بر بام آسمان بالا می‌آمد و دریچه صبح را می‌گشود و، با چشم راست خویش، جهان را می‌نگریست و همه جا را می‌گشت و...

هر شامگاهان، با چشمی خسته و پلکی خونین، از دیواره مغرب، فرود می‌آمد و نومید و خاموش، سر به گریبان تنهایی غمگین خویش فرومی‌برد و هیچ نمی‌گفت.

و خداوند خدا، هر شبانگاه، بر بام آسمان بالا می‌آمد و، با چشم چپ خویش جهان را می‌نگریست و قندیل پروین را برمی‌افروخت و جاده کهکشان را روشن

توضیحی درباره سرود آفرینش

می ساخت و شمع هزاران ستاره را بر سقف می آویخت، تا در شب ببیند و
نمی دید، خشم می گرفت و بی تاب می شد و تیرهای آتشین بر خیمه سیاه شب رها
می کرد تا آن را بدرد و نمی درید و می جست و نمی یافت و...

سحرگاهان، خسته و رنگ باخته، سرد و نومید، فرود می آمد و قطره اشکی
درشت، از افسوس، بر دامن سحر می افشاند و می رفت و
هیچ نمی گفت.

رودها در قلب دریاها پنهان می شدند و نسیم ها پیام عشق به هر سو
می پراکندند، و پرندگان در سراسر زمین ناله شوق برمی داشتند و جانوران، هر
نیمه، با نیمه خویش بر زمین می خرامیدند و یاس ها عطر خوش دوست داشتن را
در فضا می افشاندند و
اما...

خدا همچنان تنها ماند و مجهول، و در ابدیت عظیم و بی پایان ملکوتش
بی کس! و در آفرینش پهناورش بیگانه. می جست و نمی یافت.

آفریده هایش او را نمی توانستند دید، نمی توانستند فهمید. می پرستیدندش، اما
نمی شناختندش و خدا چشم به راه «آشنا» بود.

توضیحی درباره سرود آفرینش

پیکرتراش هنرمند و بزرگی که در میان انبوه مجسمه‌های گونه گونه‌اش
غریب مانده است،

در جمعیتِ چهره‌های سنگ و سرد، تنها نفس می‌کشید.

کسی «نمی‌خواست»، کسی «نمی‌دید»، کسی «عصیان نمی‌کرد»، کسی عشق
نمی‌ورزید، کسی نیازمند نبود، کسی درد نداشت... و...

و خداوند خدا، برای حرف‌هایش، باز هم مخاطبی نیافت!

هیچ کس او را نمی‌شناخت، هیچ کس با او «انس» نمی‌توانست بست

«انسان» را آفرید!

و این، نخستین بهار خلقت بود.

توضیحی درباره سرود آفرینش

در این قصه^۱ مسئله وحدت وجود به گونه‌ای که در جهان‌بینی شرقی هست، آشکار بیان شد. آنچه در اینجا مهم است، این است که می‌توان از خلال آن کاملاً فهمید که نگاه شرقی به جهان و آفرینش و نه طبیعت اساساً چگونه می‌نگرد و اختلاف اساسی آن با نگرشی که بینش غربی نسبت به طبیعت دارد کجا است.

در اینجا است که یک روشنفکر شرقی [در می‌یابد که] تمامی مسائلی را که فلاسفه غرب (چپ و راست، سوسیالیست و کاپیتالیستش در این مسأله فرقی نمی‌کند) در رابطه ماده و ایده، فیزیک و متافیزیک، خدا و طبیعت، این جهان و آن جهان، بینش مادی و و بینش معنوی، مادیت و روحانیت (Spiritualité) مطرح می‌کنند، تا کجا با آنچه در تلقی شرق از این مسائل و مفاهیم هست، بیگانه است.

^۱. ر.ک به یادداشت ناشر

توضیحی درباره سرود آفرینش

طبیعت، آنچنانکه در این سرود آفرینش نیز کاملاً آشکارا بیان می‌شود، به گونه تمامی اندام خداوند توصیف می‌شود. حتی جاده‌ها، این خط‌های پرپیچ و خمی که به هیچ جا نمی‌رسند، تجسمی از چشم انتظاری خدا در طول ابدیت وجود تعبیر شده است. این تعبیر گرچه یک تعبیر شاعرانه است، اما کاملاً بیگانگی و عدم تجانس آن را، با آنچه در ذهنیت فلسفی غربی، طبیعت و پدیده‌های طبیعی، خوانده می‌شود، در بر دارد.

کوه‌ها، اندوه‌هایی که در دل خدا انبوه شد؛ بادها آه‌های اویند؛ خورشید، چشم راست او؛ ماه، چشم چپش؛ و افق، پلک‌های خونینش.

و در رابطه میان رود و دریا، رابطه میان انسان و خدا، تجسمی فلسفی و، در عین حال، طبیعی‌شان است.

رود که در یخچال‌های ابدی رکود، جمود، مادیت و عدم به سر می‌برد، در زیر نوازش‌های آفتاب (آفتاب، خدا آگاهی است یعنی: روشنایی و عشق یعنی: حرارت، گرمی) ذوب می‌شود، در خویش می‌گدازد و جمود سیلان می‌یابد و به فطرت خویش از دوردستها به سوی دریا شتاب می‌گیرد و خشم و خروش و پیچ و خم‌ها و کف و هیجان، همه، در مسیر خویش زاییده تنهایی است از شوق وصال.

توضیحی درباره سرود آفرینش

این است که، هنگامی که در آستانه ورود به دریا و در پیشگاه دریا قرار می گیرد: یا ايتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیه مرضیه... آرام، فروتن و [با] آرامش و اطمینان، همچون نیایشگری که از قیام به قعود و سجود، دستها را در دو سو پهن می گسترد و پیشانی بر خاک می نهد، در برابر دریا خود را به فروتنی و تسلیم و نیاز می گستراند؛ با این همه؛ دریا نیز از ساحل ابدی خویش چند گامی به سوی او بیرون می آید و او را در آغوش می گیرد و با خود به قعر اقیانوس، به قلب دریا، به متن وجود...، به عشق [می برد] و، رجعت، آری: انا لله و انا الیه راجعون. این رود، نباید فراموش شود که خود نیز از دریا برخاسته بوده است، زیرا از آتش خورشید، قلب دریا، به گونه بخاری برخاست، و در بازی تندبادهای پریشان، آسمان دریا را رها کرد و به دوردست های غریب کوهستانها رفته، و در آنجا، در سردی و جمود و بی کسی، همچون یخچال های بزرگ، به زندگی قبرستانی خویش آرام گرفته؛ گویی مرد.

و باز به آتش همان عشق، همان پنجه آفتابی که او را از دریا به در می کشید و بیرون برد، ذوب می شود، به راه می افتد و به سوی دریا بازمی آید:

نیستان تا مرا ببریده اند کز از نفیرم مرد و زن نالیده اند

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

توضیحی درباره سرود آفرینش

سرود آفرینش، نه شعر است نه فلسفه؛ زیبایی، عشق، پرستش، جهان‌بینی و جوهر و رازی است، که شرق را و مذهب را می‌سازد. و عشق، مفهوم خدا، طبیعت و انسان را تعریف می‌کند.

اما افسوس! افسوس که مارکسیسم و سرمایه‌داری همچنانکه زندگی انسان را میان خود تقسیم کرده‌اند، تعقل و علم و روح انسان را، و همه انسانها را، در دو قالب تحمیلی خویش به جمود کشانده‌اند و آدمی را از این افق‌های بزرگ و زیبا دور کرده‌اند.

سرمایه‌داری که انسان را به پلیدی و زشتی و پستی یک موش سکه‌پرست [سوق می‌دهد] و مارکسیسم که همه چیز را در تنگنای حقیر تولید، توزیع و مصرف --- هر چند عادلانه _ خلاصه می‌کند. و بینش یک روشنفکر عادی نیز چنان به رقت افتاده است که در میان یک نوع ایده‌آلیسم و یک نوع ماتریالیسم، که هر دو قالب‌های خشک، استاندارد شده و بی‌معنی ساخت‌فرنگند، محدود مانده است.

توضیحی درباره سرود آفرینش

و ای کاش، تو^۱، شهامت و قدرت عصیانی از همه این افسارهای فکری و این بندهای عقلی را به دست آوری و بتوانی انسان را، جهان را، خود را، زندگی را و هستی را در ورای سقف کوتاه این دو دشمنی که خویشاوند یکدیگرند، ببینی، بشناسی و بوی خدا را در قلب خاک و در نهاد نان استشمام کنی. می‌دانم که می‌توانی! و می‌دانم آمریکا از جذب و هضم و مسخ تو عاجز است، و حقیرتر و فقیرتر از آن است که تو را در معده بزرگ و حریص خود_ که آهن و آدم را هضم می‌کند، به گه می‌کشد- [هضم و جذب کند].

یک ذره عشق علی، اگر در نهادت و ذات باشد، تو را قدرت ماندن در برابر هجوم همه این قدرتها خواهد بخشید و همچون یک مومیایی سحرانگیز و مرموز نگاهت خواهد داشت. می‌دانم تو این مایه را داری و نیز خودآگاهی را، و به خصوص یک خودآگاهی شخصی و خصوصی را. چونکه تو وارث چندین نسل تلاش در راه ایمانی هستی، که همه قدرتها در راه محو آن همدست و همدستان شدند و لااقل پنجاه سال است که در سرزمین ما، همه رویدادها برای ریشه‌کن کردن آن و، از آن بدتر، برای مسخ آن دست به کارند .

^۱. خطاب تو، آنچنانکه از متن استنباط می‌شود، به فرزند معلم شهید - احسان - می‌باشد که گنیا عازم سفر به آمریکا بوده است. [بنیاد شریعتی]

انسان، خداگونه‌ای در تبعید

(خدا انسان را از لجن^۱ آفرید؛ سپس از روح خویش در او دمید و «بر صورت خویشش ساخت»^۲ و نام‌ها را به وی آموخت و آن «امانت» را بر زمین و آسمان‌ها عرضه کرد، از برداشتنش سر باز زدند، انسان برداشت. و سپس فرشتگان را همه فرمود تا در پیشگاه او به خاک افتند)^۳.

و چهره همین انسان را همواره، هاله‌ای از «اندوه» در برگرفته و از نخستین روزهای تاریخ، هرگاه که از انبوه تلاش‌های حیات، خود را به گوشه انزوایی می‌کشانده تا به «خویش» و به «جهان» بیندیشد، اخمی از بدبینی بر نگاهش نقش می‌بسته و موجی از اضطراب بر سیمایش می‌نشسته است زیرا، وی همواره خود را

۱. حماء مسنون (قرآن)

۲. حدیث نبوی و آیه ای از انجیل

۳. خلقت انسان در قرآن

انسان، خداگونه ای در تبعید

ازین عالم «بیشتر» می یافته و می یافته است که «آنچه هست» او را بس نیست، احساسش از مرز این هستی می گذرد و آنجا که «هرچه هست» پایان می گیرد، او ادامه می یابد و تا «بی نهایت» دامن می گسترده.

وانگهی، در سیمای این خراب آباد، با سرشت صمیمی خویش و آن «خویشتن زلال خویش» بیگانگی ذاتی می بیند که او را از خو کردن و پیوند بستن با آن نومید می سازد و احساس غربت را در عمق وجدان خویش بیدار می کند و چون دردناکانه پی برده است که طبیعت پست و بی مغز و بیگانه با او ردای خویش را بر وی نیز کشیده و، «بی حضور وی»، او را نیز به خویش آلوده است، از هستی طبیعت و هستی خویش بیزار می گردد. احساس غربت در این عالم و بیزاری از بیگانگی با خود - آن خودِ همدست و همدستان با این عالم - «وطن» را و «خویشاوندی» را فریاد او می آورد و از اینجا است که «ثنویت»، ریشه دارترین اصل فلسفی بشر، از هم آغاز در ایمان وی خانه می کند و بیهوده نیست که در نخستین طرح های خام و مبهمی که در مغز انسان ابتدایی شکل گرفته است، اندیشه «جهان زیرین» و «جهان زبرین» - در هر زبانی به نامی و در هر قبیله ای به گونه ای - همیشه و همه جا هست و بی قراری در اینجا و شیفستگی بدانجا و آرزو و تلاش برای تقرب و تماس با آن، از طلوع تاریخ تا کنون، شورانگیزترین تپش ها و تلاشهای روح او را که مجموعه حیات معنوی او است، پدید آورده است.

انسان، خداگونه ای در تبعید

از فراز قله تاریخ، انسان را می بینیم که، در جستجوی یافتن راهی به «آن سو»، دست بر آسمان برداشته، یا چشم در چشم آفتاب دوخته و یا در برابر شعله مرموز و بی قرار آتش نشسته و بدان خیره مانده و آرزوی «نجات» و نشئه «نیاز» را، سرشار از اخلاص و اشتیاق، با خویش زمزمه می کند زیرا، در چهره این هر سه، «از اسرار شک آلود» آن دیار، اشاره ای خوانده است و «روشنایی» را - که با سرشت کور و کدر این خانه خاکی بیگانه دیده - سایه ای پنداشته که از آسمانهای دیگر بر این سرای سرد و تیره افتاده است.

انسان، گمگشته این خاکستان ناآشنا، که خود را در زیر این آسمان کوتاه و غربت گرفتار می دیده، سراسیمه و پی گیر، در راه جستجوی آن «بهشت گمشده» خویش - که می داند هست - بر هر چه می گذشته که از آن در او نشانی می یافته، به نیایش زانو می زده و هر گاه که بر بیهودگی آن آگاه می شده است، بی آنکه در یقینش به بودن آن «نمی دانم کجا» خللی راه یابد، بی درنگ نشانه دیگری را سراغ می کرده و، در این به هر سو دویدنهای خستگی ناشناس، آنچه هرگز خاموش نگشته، فریادهای رقت بار این گرفتار غربت بوده است که هنوز بی تابانه دست به

انسان، خداگونه ای در تبعید

دیوار این عالم می کشد تا به بیرون روزنه‌ای باز کند^۱،

تناقض پاسخ‌ها و تنوع و تضاد تجلی‌ها وحدت درد و نیاز را از چشم ما پوشیده ندارد! فریادهای پریشان و مضطرب گیلکمش در زیر آسمان سومر، تلاش‌های شکنجه‌آمیز بودا برای نجات از «کارما» و نیل به «نیروانا»، ناله‌های به درد آلوده علی در خلوت شب‌های خاموش نخلستان‌های حومه مدینه و نیز خشم عصیانی و مأیوس سارتر و کامو از «بلاغت و بی‌معنایی این عالم»، همه تجلیات گونه‌گون روح مضطرب انسانی است که خود را بر روی این خاک تنها و بیگانه می‌یابد و در زیر این سقف زندانی، و می‌داند که «این خانه خانه او نیست».

چرا انسان، هرگاه، دور از غوغای روزمرگی و برتر از ابتذال زیستن، به خود و به این دنیا می‌اندیشد و در تأمل‌های عمیق و تپش‌های پرطنین و خیالات بلند غرق می‌گردد، بر دلش درد پنجه می‌افکند و سایه غمی ناشناس بر جانش می‌افتد، و دور از نشاط و شمع، در تنهایی اندوهگین خویش می‌نشیند، سر به دو دست می‌گیرد و «نم اشکی و با خود گفتگویی» دارد و، برخلاف، هرچه به روزمرگی و

^۱ ایمان به فتیش (Fetich)، تابو (Tabou)، توتم (Totem)، مانا (Manna)، بت، ستاره، خورشید، آتش، ارباب انواع و ارواح مرموز (Animisme)، بهشت، آخرت، ماوراء الطبیعه و ... همه حکایتگر جستجوهای پیاپی و ملتهبانه انسان است، از نخستین مراحل تاریخ حیاتش، برای دست یافتن به آن رمز ناپیدا، جهان ماوراء، آن نمی‌دانم چه، نمی‌دانم کجا، آن نه این و در یک کلمه: غیب

انسان، خداگونه ای در تبعید

ابتدال این جهانی نزدیکتر می‌شود، به پایکوبی و دست‌افشانی و شوق و شغف‌های کودکانه و گنجشک‌وار بیشتر رو می‌کند؟ چرا همواره عمق و تعالی حال و روح و اندیشه و هنر با اندوه، و حمق و پستی و ابتدال با شادی توأم است؟ چرا از روزگار ارسطو، قاعده مکتوب بر این است که در هنر، هرچه عمیق است و جدی غمناک است^۱ و هر چه سطحی و مبتذل خنده‌آور و شاد؟ چرا انسان‌ها، و هر که انسان‌تر بیشتر، به عمد، در طلب آثار غم‌آور هنری‌اند و دوستدار اندوه؟ مگر نه این است که اندوه تجلی روحی است که چون برتر و آگاه‌تر است، تنگی و تنگدستی جهان را بیشتر احساس کرده است؟ چرا مستی و بی‌خودی را دوست می‌دارند؟ مگر نه این است که در این حالت است که پیوندهای بسیار آنان با آنچه زیستن اقتضا می‌کند، می‌گسلد و بار سنگین هستی از دوش روح می‌افتد، فشار خفقان‌آور و ملالت‌بار «بودن» سبک می‌شود و تنها در این لحظات بی‌وزنی است که یاد تلخ غربت فراموش می‌شود و چهره زشت «هستن» از پیش چشم محو می‌گردد؟^۲ چرا روح‌های بلند و دل‌های عمیق، اندوه، پاییز، سکوت و

^۱. نمی‌دانم هر چه غمناک است عمیق است و جدی – که چنین نیست – بلکه هر چه عمیق است و جدی غمناک است.

^۲. مولوی علت آنرا فراموشی و غفلت از بار سنگین آزادی و اختیار که جان انسان را می‌فشرد می‌داند.

انسان، خداگونه ای در تبعید

غروب را دوست تر می دارند؟ مگر نه این است که در این لحظه ها است که خود را به مرز پایان این عالم نزدیکتر احساس می کنند؟

انسان، در عمق فطرت خویش، همواره در آرزوی «مطلق»، «بی نهایت»، «ابدیت»، «ازلیت»، «روشنایی»، «جاودانگی و خلود»، «بی زمانی»، «بی مکانی»، «بی مرزی»، «بی رنگی»، «تجرد مطلق»، «قدس»، «آزادی و رهایی مطلق»، «نخستین آغاز»، «آخرین انجام»، «غایت مطلق»، «کمال مطلق»، «سعادت راستین»، «حقیقت مطلق»، «یقین»، «عشق»، «زیبایی»، «خیر مطلق»، «خوب ترین خوب»، «پاک ترین پاک» ... بوده است و آن «من» راستین و اهورایی خویش را با این معانی ماورایی خویشاوند می یافته و بدان ها سخت نیازمند، و این عالم که نسبی است و محدود و عرضی و متوسط و مقید و زشت و رنجزا و آلوده و سرد و تیره دل و برده ذلیل مکان و زمان و محکوم نقص و مرگ، با این آرمانهای شورانگیز روح بلند پرواز انسان ناشناس و ناسازگار است. پس این معانی از کجا در دل انسان افتاده است؟ این چشمه های شگفت انگیز غیبی - که همواره در اعماق روح آدمی می جوشد - از کجا سرچشمه می گیرد؟ این روح بی تاب ازین عطش های ملتهب، در این کویر سوخته ای که در آن جز فریب سراب نیست، رها گشته و راه خانه خویش را گم کرده است.

چنین است که بدینی و نگرانی و عصیان و عشق به گریز، از آغاز، با نهاد این

انسان، خداگونه ای در تبعید

زندانی بزرگ خاک سرشته شده و در عمق وجدانش «اضطراب» خانه کرده و از همین نهانخانه است که سه جلوه شگفت و غیرمادی‌یی که همواره با انسان قرین بوده است، سر زده است:

مذهب، عرفان و هنر:

مذهب تلاش انسانی است «به هست آلوده» تا خود را پاک سازد و از خاک به خدا باز گردد؛ طبیعت و حیات را که «دنیا»^۱ می‌بیند، «قداست»^۲ بخشد و «آخری» کند چه، قدس، بگفته دور کهیم، فصل مذهب است و شاخصه جوهری آن. و عرفان تجلی التهاب فطرت انسانی است که خود را اینجا غریب می‌یابد و با بیگانگان، که همه موجودات و کائنات‌اند، همخانه. بازی است که در قفسی اسیر مانده و بی‌تابانه، خود را به در و دیوار می‌کوبد و برای پرواز بی‌قراری می‌کند و، در هوای وطن مألوف خویش، می‌کوشد تا وجود خویش را نیز که مایه اسارت

^۱. دنیا و آخری – دو صفت است نه اسم دو اقلیم جغرافیایی مشخص و همسایه. هر چه پست است و زشت و اندک و فاقد روح و تعالی و معنی و آلوده ابتدال، دنیا است و آنچه زیبا و خوب و جاوید و مملو از حقیقت و معنی و علو و جلال آخری – هر چه نزدیک است و دم دست و نازل و سودمند دنیا و آنچه برتر و دورتر و متعالی و ارزشمند آخری.

^۲. چرا مفهوم قدس – (Sacr) در روح و اندیشه آدمی از نخستین روزهای حیات تاریخیش پدید آمده و همواره او را در پی می‌کشاند است؟

انسان، خداگونه ای در تبعید

او است و «خود حجاب خود شده است» از میان برگیرد.

و هنر نیز تجلی روحی است که آنچه هست سیرش نمی کند و هستی را در برابر خویش اندک می یابد و سرد و زشت و حتی، به گفته سارتر، احمق! و عاری از معنی و فاقد روح و احساس و او اضطراب و تلخکامی صاحب دلی بلندپرواز و اندیشمندی بزرگ و سرمایه دار معنی و احساس و معرفت را دارد که در انبوه مردمی بی درد و بی روح و پست و خوش گرفتار آمده است و خود را با دیگران همه، جز با خویشتن، تنها می یابد و با این زمین و آسمان و هرچه در این میان است بیگانه.

و هنر، زاده بینشی چنین بیزار و احساسی چنین تلخ از هستی و حیات، می کوشد تا آنرا تکمیل کند، آنچه را «هست» به آنچه «باید باشد» نزدیک سازد و بالاخره، به این عالم، آنچه را ندارد ببخشد.

مذهب و عرفان از اینجا راهشان با هنر جدا می شود که آن دو انسان را از غربت به وطن رهنمون می شوند، از «واقعیت» باز می دارند تا به «حقیقت» نزدیک سازند. مذهب و عرفان، هر دو، بی قراری در این جایند و فلسفه گریز، آن به جایی و این به «هر کجا که اینجا نیست»! اما هنر فلسفه ماندن است، وانگهی، چون می داند که اینجا جای ماندن نیست، می کوشد تا با «تصوری» و، به قولی، با «خاطره ای» که از خانه و وطن خویش و زندگی در آن دارد، همین جا را بر گونه

انسان، خداگونه ای در تبعید

آن بیاراید و با خلقت‌های هنری، زبان، اصوات، اشکال و رنگ‌ها، آن «دیار ناپیدای آشنا و زیبا» را در این «پیدای بیگانه و زشت»، تقلید کند و اینجا است که هنر، چنانکه ارسطو می‌گوید، محاکات (drame) است اما بر خلاف گفته او، محاکات از طبیعت نیست بلکه، درست برعکس، محاکات از ماوراء طبیعت است تا طبیعت را بر صورت آن بیاراید. هنرمند نیز، همچون مرد دین یا عرفان، چهره این عالم را با خویش بیگانه می‌یابد اما، برخلاف این دو، چون از آشنا سراغی ندارد، می‌کوشد تا به هدایت آن «لطیفه نهانی» که عشق و زیبایی از آن برمی‌خیزد و به نیروی آفریدگاری خویش، بر چهره این بیگانه، که به هر حال خود را محکوم به زیستن و بودن با او می‌بیند، رنگی از آشنایی زند و «زند» خویش را همانند «خانه»ی خویش آرایش دهد. از این رو، هنر تجلی غریزه آفریدگاری انسان است در ادامه این هستی که تجلی آفریدگاری خدا است تا کمبودی را که در این عالم احساس می‌کند جبران نماید و بدین گونه بیزاری و بی‌قراری خویش را، در این سرایی که نه برای او کرده‌اند، تخفیف دهد و زیستن در این غربت و در آمیختن با انبوه بیگانه‌ها را تحمل کند.^۱

^۱. و در اینجا است که دو مسئله لاینحلی که در هنر مطرح است و هنوز به جایی نرسیده است روشن می‌گردد: یکی مسئله رسالت هنر و مسئولیت هنرمند و اینکه چنین رسالت و مسئولیتی هست؟ و اگر هست چیست؟ دیگر اینکه

انسان، خداگونه ای در تبعید

صنعت نیز، چون هنر، تجلی غریزه آفریدگاری انسان است اما، برخلاف هنر، از احساس غربت و اضطراب و ناخشنودی از «آنچه هست» سرچشمه نمی‌گیرد بلکه، برعکس، برای نزدیکتر شدن و خو کردن بیشتر به آن است، مقصودش رهایی نیست، اسارت بیشتر است. هنر می‌خواهد انسان را از آنچه طبیعت ندارد برخوردار سازد و صنعت می‌کوشد تا او را از آنچه طبیعت دارد برخوردارتر کند. اما هر هنری، حتی در پست‌ترین مراحلش: تقلید و تفنن، و بویژه در عالیت‌ترین انواعش: موسیقی و شعر - و هر چه برتر، شدیدتر - تجلی «دغدغه» انسانی است که از کمبود عالم «می‌نالد» و یا نمایشگر آفرینش‌های او است تا آن را تکمیل نماید.^۱ از این رو، مذهب و عرفان «دری» است به بیرون از این زندان و هنر «پنجره» ای.

عموماً زیبایی را مایه هنر می‌دانند و ملاک آن و می‌گویند هنر هدفش نمایش زیبایی‌ها است. این سخن، اگر یک‌سره باطل نباشد - که هست - دست کم مبهم است و در عین حال، سطحی؛ در صورتی که زیبایی نیز یک اثر هنری است که

هنر برای هنر است یا برای اجتماع؟ چنین توجیهی برای هنر نه تنها به این مسئله پاسخ روشن می‌دهد بلکه معنی گنگ هنر برای هنر و مفهوم پیچیده و تعبیّرات و تلقیّات مختلف و متضادی را که از هنر برای اجتماع - می‌شود آشکار می‌نماید.

^۱. یعنی هنر دو کار میکند: بیان و خلق.

انسان، خداگونه ای در تبعید

هنرمند، در این جهان که فاقد زیبایی است، آن را می آفریند؛ این گل زیبا نیست؛
من زیبایی آن را پدید می آورم، چنانکه نقاش تصویر آن را و شاعر عشق بازی و
بی وفایی آن را و موسیقی دان نجوای آن را.

کیست که واقعاً نداند که در عصمت ملکوتی سپیده، در زمزمه جادویی
چشمه ساران، در نسیم پیام آور سحر، در چشم خونپالای غروب، در نغمه آسمانی
شباهنک، در خلوت نیمه شب های روشن کوچه باغهای خاموش، در خم خسته
چشمی از تب عشق، در هم آغوشی پاک مه و مرداب، در لبخند، در نگاه، در
مهتاب، در بازی پنهان و پرغوغای باد بر شاخه های بلند سپیدارهای مغرب، در
افق، در شفق و در هرچه ما را از خویش بدر می برد، درست به همان اندازه عمق،
معنی، راز و زیبایی نهفته است که در قیافه یک «گوشتكوب»! و حتی در همان
درز پر از گوشت کوبیده شب مانده آن؟!

این بیچاره انسان است که می خواهد دنیایش چنین باشد و نیست. او است که خود
را در این «کوخ» فاقه زده و تنگ و زشت گرفتار می بیند و با فریب هنر، آنرا
بگونه «کاخی» که شایسته «نیمه خدایی» چون او است می آراید^۱، از این رو، هنر،

^۱. در اینجا مشکل تاریخ هنر نیز روشن می گردد که چرا هنر همواره یا در اختیار مذهب بوده است و یا در
اختیار اشرافیت؟ دوستی مذهب و هنر زاده همزمانی و همدردی و خویشاوندی آن دو است. و اما پرورش هنر در

انسان، خداگونه ای در تبعید

در همه انواع و همه مراحلش، انعکاس دغدغه این «نیمه خاک - نیمه خدا» است، این «جمع دو بی نهایت»؛ این «اجتماع دو نقیض»! و اضطراب و اندوه و عشق و بی قراری و ناخشنودی و بیزاری لازمه چنین ساختمانی ثنوی است که یک سرش، در غلظت پلشت و عفن این ماده، این مردار نهفته است و سر دیگرش، از مرز آفرینش می گذرد و زمان و مکان - این دو چهاردیواری تنگ و خفقان آور - را در هم می شکند و بر آسمان بلند ابدیت، ذروه بلند ملکوت می ساید، آنجا که کلمات پر می سوزند و خیال از نیمه راه باز می گردد. و هنر - قلم صنع فرزندان آدم - که از «بهشت» به «زمین» افکنده شد - می کوشد تا زمین زشت و افسرده را به گونه بهشتی که جایگاه شایسته او بوده و هست آرایش کند، هم چنان که در آن زندگی نخستینش بود، در این زندگی تبعیدیش، که محکومیتی را می گذراند - و این را همه گفته اند - به شعر بیندیشد و بگوید، به موسیقی بشنود، به رقص برود،

دامن اشرافیت به خاطر آن است که مردم مرفه، از آنچه این جهان دارد، هر چه بیشتر برخوردارند، کمبود آن را بیشتر احساس میکنند (ولو بصورت انحرافی)، و هنر زاده چنین احساسی است. اما مردم تهیدست و زحمتکش، که از بسیاری از آنچه این جهان دارد محروم اند و همواره گرم تلاش برای کسب آند، جهان را غنی می پندارند و فقر خود را احساس میکنند نه فقر عالم را. روانشناسی طبقاتی و مقایسه رنجهای اروپایی و آمریکایی با رنجهای آفریقایی و آسیایی و آرزوها و نیازهای مادی و یا رآلیستی کارگر و دهقان با گرایشهای موهوم و یا ایده آلیستی بورژوا و سرمایه دار این مسئله را روشن تر می سازد.

انسان، خداگونه ای در تبعید

به نقاشی ببیند، به قدرت تشبیه آنچه را در طبیعت بی حال و بی توان است روح دمد و، به نیروی استعاره آنچه را ندارد ببخشد؛ به زبان کنایه و رمز، از کلمات که اشیاء بی جان و ناتوان این جهانند، آنچه را ندارند و او می خواهد، بیرون کشد، به سرانگشت مسیحای مجاز، به همه اشیاء - که همسایگان مرده و گنگ و احمق و بیگانه اویند - حیات و زبان و شعور و آشنایی دهد و بر چهره ناآشنای زمین و آسمان ابله این توده انباشته از عناصر، رنگ انس و معنی و احساس و خویشاوندی زند^۱.

زیرا در چهره طبیعت و هرچه در او هست، هیچ گاه هم دردی و همانندی با خویش نمی خواند و همدردی و خویشاوندی تشنه ترین نیاز روح آدمی است. آسمان صاف و ستاره باران و پرآرامش یک نیمه شب تابستان، آسمانی راحت و بیدرد است و روح مضطرب و گرفته «تنتوره» (Tintoret) آسمانی گرفته و مضطرب می خواهد؛ آسمانی نه آبی بلکه زرد! و این عالم آسمان زرد که اضطراب را الهام کند ندارد، تنتوره بر فراز «جل جتا» آسمانی زرد می آفریند.

^۱. و در اینجا است که بیهودگی کوشش کسانی است که خواسته اند هنر را در قالبها و قاعده های ثابت و مشخصی مقید سازند آشکار می گردد. وضع قاعده برای هنر به همان اندازه خنده آور است که کسی بخواهد برای غم خوردن - یا خشمگین شدن - آداب و رسوم و مقرراتی دقیق ترتیب دهد.

انسان، خداگونه ای در تبعید

کوشش‌های «پیکاسو» در رهایی هنر از بند تقلید طبیعت، نشانه روشنی از عصیان در فطرت هر هنری است، تجلی اضطراب روحی است که کمبود طبیعت را در برابر نیازهای بلند خویش دردناکانه احساس می‌کند. به قول «سارتر»، پیکاسو می‌کوشد تا قوطی کبریتی بسازد که در عین حال، یک شب‌پره باشد بی آنکه از قوطی کبریت بودن خارج شده باشد.^۱ چرا؟ زیرا که طبیعت از اجتماع دو ضد عاجز است و انسان این عجز را نمی‌خواهد تحمل کند. سرزدن ناخودآگاه صبح بی‌اراده و بی‌احساس، روح شاعری را که همه کائنات باید با او بیندیشند و همه هستی باید احساس کند، بسنده نیست، صبحی می‌خواهد که همچون قهرمان دلاوری ناگهان از پس افق سر بردارد و خنجرش را برکشد و گریبان سیاه شب را به عمد، تا ناف چاک زند و چشمه جوشان و زرین فردا را بر پهنه آلوده به دیشب این صحرا باز کند و چنین صبحی را طبیعت ندارد، بدینگونه می‌آفریند:

«صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش»!

خواهید گفت: پس «لئوناردو داوینچی» چه؟ خانم «مونالیزا» لبخندی بر لب داشته است و نقاش آنچه را در طبیعت بوده است تقلید کرده، شگفتا که در اینجا

^۱. شعر چیست سارتر ترجمه من در نامه پارسی ۱۹۶۱ پاریس، و هیرمند ۱۳۴۶ مشهد.

انسان، خداگونه ای در تبعید

کمبود طبیعت آشکارتر است. طبیعت بر لب زنی لبخند پرمعنی و گرفته و آمیخته با اندوهی مهربان و ملایم و مرموز نشانده است اما داوینچی چنین لبخندی را بر یک قطعه پارچه بخشیده است و چند گرم خاک! و این است آنچه طبیعت فاقد بوده است.

نقاشی که وسوسه اندام زنی، سکوت پرسخن نگاهی، جلال و قداست روحانی معبدی را به یک مشت گچ و رنگ می‌بخشد خلق بدیعی نکرده است؟ بی‌شک، همچون انسانها که در فاصله‌های متفاوت، میان «لجنزار» و «نفخه روح خدا» منزل دارند، هنرها نیز، به میزانی که از زمین فاصله می‌گیرند، جلوه‌گاه صادق اضطراب و حسرتی می‌شوند که در هر که انسان‌تر است، دردناک‌تر است.

خواهید گفت: «پس آثار پست‌تر از «هست»، در جهان هنر، که با این مسیر متعالی‌یی که برای هنر نشان دادیم نمی‌خوانند؟!». چرا، می‌خوانند! اگر این آثار حقیقتاً پستند و نه فضیلتی بر هرچه هست، که نقیصت‌اند، در اینجا به قول اصولیون، اختلاف بر سر مصداق است نه مفهوم، چه، زنی که خود را چنان می‌آراید که زشت‌تر از آنچه هست می‌شود و نفرت‌انگیز، با زنی که به فریب هنر، زیبایی‌های خیره‌کننده‌ای در چشم و ابرو و لبخند و اندامش می‌آفریند که نیست، در احساس و هدف، مشترک است؛ و اینجا ما در برابر مبحث دیگری

انسان، خداگونه ای در تبعید

قرار می‌گیریم بنام توفیق و عدم توفیق در خلق هنری و تعیین ارزش‌ها و علل و عوامل و کیفیت و درجات هر یک که کار نقد است و قلمرو ویژه آن.

خویشاوندی میان مذهب و عرفان و هنر را تاریخ نیز شاهد بوده است، هنرها مذهبی‌ترین و عرفانی‌ترین موجودات این عالمند. در دامن مذهب و عرفان‌زاده‌اند و از این دو پستان شیر خورده‌اند. هر هنری معراجی است و یا شوق معراجی که در آن، هنرمند، هرچه از بار «هست» سبکبارتر است، سدره‌المنتهایش از زمین دورتر است و روشنایی و گرما و قداست و زیبایی «ماورا» را بیشتر احساس می‌کند. چهره سرد و کریه «واقعیت» را، به تدبیر هنر، به زیبایی‌های «حقیقت» می‌آراید^۱ هنر سخن از ماوراء است و بیان آنچه می‌بایست باشد و نیست. و از این است که موسیقی، علیرغم بدرفتاری‌های مسلمانان، هرگز دست از دامن تصوف اسلامی برنداشت و از همین رو است که مسئله پیچیده‌ای که در ادب و فرهنگ فارسی مطرح است روشن می‌گردد که چرا عرفان ما، تا چشم می‌گشاید، خود را

^۱. و از این رو است که هنر هر چه با واقعیت فاصله می‌گیرد و از پسند عقل رایج دورتر می‌شود زیباتر و گیراتر می‌گردد زیرا واقعیت تهیدست است و تهی مغز و عقل نیز بومی این سرزمین است: سرزمینی که هنر همواره در آن احساس غربت میکند و فرمان عقل حاکم بومی این کشور ار گردن نمی‌نهد و از این رو است که هرگز زیربار قیودی که عقلاً بر او نهاده اند نرفته و در برابر هر که خواسته افساری از منطق بر سرش زند، طغیان کرده و هر زنجیری را گسسته است.

انسان، خداگونه ای در تبعید

در دامن شعر می افکند و به تعبیر بهتر، تا زبان باز می کند، به شعر سخن می گوید و برخورد این دو خویشاوند همدرد و همزبان، با هم، زیباترین و شورانگیزترین واقعه تاریخ معنویت شرق پرمعنی است چه، عرفان - که رنج غربت بی قرارش کرده است - با شعر، که پیداست زبان محاوره این عالم نیست، و به یاری کلمات شعری - که فرشتگان تیزپر و سبکبال عالم بالابند - و نیز با اشارات موسیقی ویژه آن - که به گفته امه سزر: «صدای تصادم موج های اندیشه است بر ساحل این هستی» - پرواز روح بی تاب را از حصار گنگ و خفه این تبعیدگاه تسهیل می کند.

تو تم پرستی

این نوشته را به عنوان «مقاله‌ای رسمی»، که برای چاپ نوشته باشم، تا در اختیار «خوانندگان محترم رسمی» قرار گیرد و «مطالعه فرمایند» و با «امعان نظر جدی و مبارک» خود، آن را بر اساس ملاک‌های ادبی و ضوابط موجود در سبک‌های رایج در عالم نویسندگی و هنر مورد بررسی حکیمانه و نقد ادیبانه قرار بدهند، تلقی نکنید.

در آغاز عمر دوباره‌ام، تنهایی علی‌شناس - که در این «کویر»، همچون یک تک‌درخت بی‌برگ و بار و سوخته «تاق»، «تنها زندگی می‌کند و تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می‌شود» - خود را همچون «صاعقه» بر جانم زد و من - در برق آن - خود را به چشم دیدم! قلمی - به رنگ «خورشید» - به دستم داد و قلمم را - که به رنگ «سیاه» بود - از دستم گرفت.

و من، آن شب را نشستم و ایمانم را نوشتم.

همین!

اقراء باسم ربك الذي خلق،

خلق الانسان من علق،

اقراء، و ربك الاكرم،

الذي علم بالقلم.

...

(نخستین پیام جبریل)

توتم پرستی (totémisme)

هنوز هم توتم پرستیم. هر کسی توتمی دارد؛ از میان اشیاء این عالم، هر کسی خود را با یکی از آنها خویشاوند می‌یابد؛ احساس می‌کند که میان او و آن پیوندی است مرموز که حس می‌شود و وصف نمی‌شود و آن توتم او است؛ شخصیت خویش را در توتم خویش احساس می‌کند؛ خود را در آن می‌بیند؛ جایگاه آن «خود حقیقی» و راستین و پنهانی و صمیمیش را در توتمش می‌یابد. «توتم» هر کسی «خود» او است که در خارج از وی، وجود یافته و مجسم شده است.

تو تم یک شوالیه، یک عیار، یک اسوار، یک سوارکار صحرا، «شمشیر» او است.

شاعر جاهلی عرب می گوید:

«ای شمشیر من، تو را هر روز خون تازه دشمن می دهم و هر روز، تو را تشنه تر می یابم.

ای شمشیر من، مادران طایفه معد کودکان ناز پرورد خویش را برای تو می پرورند.

ای مادران بنی معد، پسر بچگان عزیز خویش را شیر دهید، هرچه بیشتر شیر دهید که شمشیر من سخت تشنه است.

شنیده ام که شیرهای پستان مادران است که، در کام شیرخوارگان، خون می شود.

در معرکه های هولناک، چه کوشش ها کرده اند تا تو را، ای شمشیر من، از من جدا سازند. در کنار چاه بنی راغم، پای کوه سلعا، در سرزمین وطیس، مردان دلیر معد بر قافله ما تاختند. ما دو شمشیر بیشتر نبودیم و همراهانمان زنان و کودکان و گوسفندان و کالاهایمان بودند! و آنها دهها شمشیر و بی همراه! ما غارت شدیم،

زنانمان را به اسارت بردند و شترانمان را پی کردند، اما تو را از من نتوانستند گرفت. چگونه می‌توانند مرا از تو دور کنند که اگر در بستر مرگ بیفتم و جان مرا بگیرند، تو را از دستم نتوانند ستانند، مگر آنکه بازویم را از سر شانهام ببرند و تو را با بازوی بریده‌ام - که از تو دور نمی‌شود - از من دور کنند».

کبوتربازان حرفه‌ای را دیده‌اید؟

سحرگاه، به ناشتا، از خواب برخاسته و سیگار اشو را زیر لب گذاشته، با پُک‌های تشنه‌ای که سرفه‌های سینه مجروحش دود را لحظه به لحظه به بیرون می‌پراند، گرم شوق و نشئه پرواز، بر بام خانه بالا می‌آید و در خانه کبوترانش را می‌گشاید و ناگهان، انفجاری از پرواز، از پر کشیدن تند و نرم دهها کبوتر رنگین و زیبا که دیری بود چنین لحظه‌ای را انتظار می‌کشیدند! و لحظه‌ای بعد، «گرد بام دوست»، چرخ می‌زنند و بر گرد سر دوست می‌گردند و او - کبوتر باز عاشق - چشم بر سینه آسمان پاک و مهربان بامدادان دوخته و نگاه‌های شوق‌زده‌اش را، همچون دو کبوتر نامریی، به میان دسته کبوترانش می‌فرستد تا با آنها بپرند و بگردند و بچرخند و بازی کنند و طعم خوش رهایی را بچشند و در هوای پاک و لطیف و باز آزادی دم زنند و کبوتر باز - که در همه این آفرینش خدا، جز کبوترش هیچ ندارد، جز با کبوترش آشنا نیست، جز کبوترش او را دوست

نمی‌دارد، و جز برای کبوترش نیست، و جز کبوترش نیست - در چنین لحظاتی سرشار از بودن و لذت بردن، در چنین دم‌هایی پاک و خوب و زیبا و عزیز و نشئه‌آور، «زندگی می‌کند»...

و کبوتر «توتم» او است، معنی هستی او است، هستی او است، بهانه زنده بودن او است؛ جز کبوتر، هرچه هست، سنگ است و مجسمه است و خاک است و زشت است و سرد است و بیهوده است.

برای یک موزیسین، بتهوون، شوپن، موتزارت، باخ، هایدن، آرمسترانگ، راوی شانکار، گاستون دوفین و حتی جانی هالیدی... ارگ، گیتار، طبل، نی، پیانو یک توتم است، در او زندگی می‌کند. با او حرف می‌زند، با او است؛ جز او، هرچه دیگر هست، بیگانه است و بیگانه‌اند و بیهوده بیهوده!

یک کلکسیونر، قیمتی‌ترین سکه‌ای که دارد، کاملترین کلکسیونی را که پس از عمری تکمیل کرده است، توتم او است.

در پاریس، یک کلکسیونر تمبر، داستانی را پدید آورد. از سری یکنوع تمبری که جمع می‌کرد، یک تمبر خاص را کم داشت. سال‌های دراز می‌گشت تا بیابد و نمی‌یافت. سفرها کرد و آگهی‌ها داد و کارها کرد رنج‌ها برد و انتظارها کشید و خرج‌ها کرد تا بالاخره آنرا یافت! در اواخر زندگی هم آنرا یافت و در

دوستان عزیزم

اوج ناامیدی هم آنرا یافت و چه شوقی! زندگی اش دیگر بیهوده تمام نمی شد، و چه خوب!

اما افسوس که سرنوشت شوم در کمین او بود و اینها همه مقدمه چینی بود برای آنکه ضربه بی رحمش را ناگهان فرود آورد.

پیرمرد در هتلی زندگی می کرد، در دو اطاقی که تنها او بود و خانواده بی شمارش: تمبرها! و بچه عزیز دردانه اش: همان آخرین تمبری که، پس از یک عمر انتظار، به آغوش پدر پیرش آمده بود.

صبح یک روز تابستان، پیرمرد از اطاقش پایین نیامد؛ نگهبان هتل زنگ اطاقش را زد، خبری نشد؛ در زد، خبری نشد؛ فریاد زد، پاسخی نشنید؛ در را باز کرد و وارد شد.

پیرمرد، در کنار کلکسیون باز تمبرش جان داده بود!

هرچه جستند، نه اثر ضربه ای بر او یافتند و نه نشانه سمی! علت مرگش مجهول بود. دیروز، پیرمرد، سرشار نشاط و شمع، با جلفی های کودکانه ای، از پله ها بالا رفت، تا پاسی، صدای زمزمه شادش از اطاق بلند بود. خودکشی هم نکرده است، کسی هم به او آسیبی نزده است، پس چرا...؟

دوستان عزیزم

ناگهان، یکی از دوستان نزدیکش و همکاران «آشنایش»، در میان انبوه پلیس و کارآگاه و کارمندان هتل که گرد جنازه پیرمرد حلقه زده بودند، چشمش به کلکسیون باز تمبر افتاد و با شگفتی دید که آخرین تمبر نیست!

«تو تم» مرد نبود!

چندین سال پیش، خبر عجیبی منتشر شد که همچون پتکی بر مغزهای مردم کتاب‌شناس و آدم‌شناس فرود آمد و همه را غرق حیرت کرد.

مرحوم استاد سعید نفیسی عمر را همه با کتاب‌ها گذرانده بود و در میان کتاب‌ها پیر شد و در کنار کتاب‌ها مرد. برای یک کتاب‌دوست، دنیا عبارت از کاروانسرای بی‌در و پیکر و بی‌مصرفی است که تنها، در گوشه‌ای از آن، یک مشت کتاب می‌توان یافت. از این عالم همین گوشه است که به درد می‌خورد، معنی دارد، و می‌ارزد به اینکه یک انسان خود را به آنجا بکشانند و با کتاب‌ها «محشور» شود و رفیق شود و با آنها به‌سربرد و «زندگی مشترک» داشته باشد و عمر را همه در کار آنها کند.

چه جمع خوبی! یک انسان کتاب‌پرست و کتاب‌هایش! چه دوست پاک و عزیزی! دوستی انسان و کتاب: چه خانه و خانواده خوشبختی! کتابخانه و کتاب‌ها

و سرپرستشان که زندگیش را، آرزویش را، همه در این چهار دیواری کوچکی که برای او، از همه آفرینش بزرگتر است، محصور کرده است.

مرحوم نفیسی کتابشناس بود، کتاب دوست بود، کتاب باز بود؛ عاشق کتاب، بی قرار کتاب، وقف کتاب، محو کتاب بود. مرد کتاب، خودبه خود، مرد اندیشه و احساس، شرف و تقوی، مناعت و انسانیت هم هست، می شود. نمی گویم از هر نقصی و ضعفی مبری است؛ نه، چنان که وی مبری نبود، اما به هر حال... به نسبت... با فرض اینکه همین آدم، کتاب آمیز هم نمی بود...! به نسبت دیگر نفیسی های بی کتاب، به نسبت خودش، اگر اهل کتاب نبود.

اسلام را ببینید که چگونه می اندیشد؟ هر که مسلمان نیست، کافر است. اما کافر بی کتاب نجس است و کافر اهل کتاب پاک! همسایه دیوار به دیوار مسلمان است! شگفتا! کتاب^۱ کافر را پاک می کند! یعنی کتاب مثل آفتاب و آتش و خاک و آب مطهر است؛ چه می گویم؟ مثل اسلام مطهر است!...

و بگردم همین توده امی خودمان را که دشنامش، در ردیف «لامذهب»، «بی کتاب» است!

^۱. ممکن است برخی اهل فن! قال کنند که: هه! اینجا به معنی کتاب آسمانی است. متشکرم!

دوستان عزیزم

نفیسی مدتی رییس کتابخانه مجلس شده بود... چه مقامی شایسته تر و لذت بخش تر از این؟ چنین مقامی برای چنان مقیمی!

کتاب از آن کتابشناس و کتاب فهم است. کتاب های دنیا مال کتاب فهم های دنیا است، نه کتابدارهای دنیا. مالک کتاب کیست؟ و مالکیت کتاب یعنی چه؟ از میان اشیاء این عالم، چهار چیز است که مالک بردار نیست، صاحب ندارد، قبالة مالکیت برایش بی معنی است، ابلهانه است، سخیف است، حرف رسم و رسومات! حدود و مقررات، عرفیات و اعتبارات، سند و مهر و امضاء و شاهد و بیع و شری درباره اش حرف پوچ و زشتی است:

یکی کتاب است، دیگری معبد است، دیگری زیبایی است و دیگری... دل! دل یعنی چه؟ دل یعنی دل، نه یعنی مغز؛ مغز از آن صاحب مغز است و، صاحب مغز متعلق به خانواده اش، و خانواده اش منسوب به شهرش، و شهرش مربوط به مملکتش...

بین چه حسابش روشن است و معین و منطقی! مو به درزش نمی رود! مغز یکی از اعضاء پیکر صاحبش است. همین!

اما دل معجزه بزرگ و شگفتی است؛ حساب دیگری دارد.

دل چیست؟ دل، آن آدم فهمیده اهل درد خوب با حالت لطیف عمیق مرموزی است که در اعماق درون بعضی موجودات راست بالای دویا مخفی است.

اما آن تکه ماهیچه خون آلود تلمبه ماندی هم که جزء احشاء جاندار است، و مثل یک مشتِ خونین، توی قفسه سینه همه آدم‌ها و حیوان‌ها هست، اسمش را دل گذاشته‌اند تا آنها که «دل» ندارند و اصلاً نمی‌فهمند چیست، عقده پیدا نکنند و خیال کنند که دل همان رفیق قلوه است، همان که با قلوه و سنگدان و سیرابی و شیردان و چهارتا پاچه و شکمبه و کله، یک دست «کله پاچه کامل» را تشکیل می‌دهد، و شکم یک خانوار عیالوار سر و نیم سر را پر و سیر می‌کند، و برای شبشان هم زیاد می‌آید و بعد از خوردنش هم «آن حالات» به خورنده‌اش دست می‌دهد!

تازه اگر دل و قلوه حیوان حلال گوشت باشد!

و خیلی‌ها هم که خودشان را پاک راحت کرده‌اند و همان ریسه‌ترین عضو وجودشان، یعنی شکمشان را دل نامیده‌اند و به‌جای آن همه فلسفه و مذهب و عرفان و الهام و اشراق و ادب و هنر و شعر و عشق و احساس و ریاضت و تزکیه و تقوی و صفا... یک دست «تنقیه آب صابون»، مشکلشان را رفع می‌کند و

مسئله‌شان را حل، و دلهره و درد و پیچ و تاب و اضطراب و التهاب و شور و شر و فغان و غوغا و بی‌قراری و رنج‌های نشناختنی و حرف‌های نگفتنی و رازهای سر به مهر و ماجراهای پوشیده و زوایای پنهانی و اعماق ناپیدا و دنیاهای سربسته آنرا باز می‌کنند و روشن و صاف و شسته و زنگار گرفته و... چه توفیقی! چه آرامش نفس و روشنی درون و صفای باطنی!

چهار انگشت پایین‌تر گرفته‌اند و خود را خلاص کرده‌اند و جنگ همیشگی شرق و غرب و کشمکش لاینحل فلسفه و تصوف را به صلح کل بدل کرده‌اند و سه هزار سال تلاش بی‌ثمر نبوغ انسانی و پنجاه هزار سال دغدغه بی‌جواب روح بشری را، با یک «آروغ بجا و ثمربخش»، پایان داده‌اند و «رستگار» شده‌اند!

اما آن دل، آن دل پنهانی مرموز شگفت که در بعضی روح‌ها مخفی است، کارش نیز شگفت است؛ او از چیزهایی سر در می‌آورد که عقل ما هیچ‌وقت فکرش را هم نکرده است، هوشش به این جور چیزها هیچ‌وقت نمی‌کشد؛ مگر عقل ما چه چیزها را می‌تواند بفهمد؟ همینکه مثلاً چه جور کاغذ باد هوا کند، حساب کند که یک رأس آدم چند کالری باید بخورد! وقتی اسهال بیخ ریش

فلان مستطاب را گرفت، از چه طریق علمی - فنی‌یی، باید اقدامات کرد تا بندش آورد تا ایشان، لااقل در این راه شهید نشده باشند^۱؟! چه جور باید مقدمات را جور کرد تا با فلان «انسان» دم کلفت که هیچ آشنایی با او ندارند - و آشنایی با او هم حیاتی است - ارتباط برقرار کرد؟ به «صاحب حاجت» بیاموزد که چه جور باید دم جنباند و موس موس کرد و پوزپوز کرد، تا مزاج خان، برای «قضاء حاجت» مساعد گردد؟ با چه دوز و کلکی باید «زندگی» را جور ساخت که هم آبرومندانه بچرخد و هم آخر سال، برای دلگرمی و پشتگرمی و گرمی جاهای دیگر، چیزی بماند؟ با چه فوت و فن می‌توان کاری کرد که همان قطعه زمین چهارنبش، از اراضی واگذاری به مردم، دولتی، وقفی، آستانه‌ای... بقید قرعه! به «آدم هفت نبش» اصابت کند؟ با چه لطایف الحیلی می‌شود قیافه و شکم و غبغب و سرفه و لحن و ادا و اطوار و سایر لوازم فضل و اثاثه علم را طوری تنظیم کرد که آدم یک سال تمام، هر روز، به کلاس پنجاه، صد، دویست، سیصد نفری برود

^۱. هر چند در تشیع صفوی روایات بسیاری وارد شده است. در فضیلت اسهال، تا آنجا که نص صریح داریم که هر کس به اسهال بمیرد شهید مرده است. هر کس به اسهال بمیرد، بهشت بر او واجب است. شیعه صفوی اسهال را جانشین جهاد کرده است و چه خوب! این ها هم دو انگشت پایین تر گرفته اند. بهشت شیعه علوی میعادگاه مجاهدان است، بهشت اینها نشیمن گاه اسهالی ها است. شیعه صفوی هم با خون خویش بهشت را بدست می آورد. تنها تفاوتی که با شیعه علوی دارد، این است که خون اینها زرد است.

و بیاید و یکنفر هم بو نبرد که آقا کاملاً بی تقصیر است! بطوری که همه رشته‌ها را می‌تواند درس بدهد!

عقل اینجور کارها از دستش برمی‌آید، اما دل مقامش اجل از این حرف‌ها، و پروازش اعلای ازین بام‌ها است. عقل فقط دو کار بلد است: یکی اینکه می‌تواند «بداند»، یکی اینکه می‌تواند «کلکی سوار کند» و همین! «فهمیدن» کار عقل نیست، کار دل است.^۱ اصلاً دل چیز دیگری است، جای دیگری است، از مقوله این دنیا نیست؛ چه جور می‌توان گفت مال کیست؟ منسوب به کیست؟ متعلق به کیست؟ و متولی و مالک و سرپرست و خان و خواجه‌اش، کی؟

می‌گویم مال این دنیا نیست، و مال صاحبش، یعنی همان آدمی که آنرا در درون خود دارد، نیست، چه برسد به شخص ثانی یا جای ثالث یا اعتباریات رابع و خامس و...

یکی دیگر از چیزهایی که مالکیت بردار نیست، قابل خرید و فروش و معاوضه و معامله و رهن و اجاره نیست، زیبایی است. از زیبایی «نشستن» دو لب

^۱. با حرفهایی که صفویه و فلاسفه چند هزار سال است بر سرش دعوا دارند، اشتباه نشود مسلمان دعواش سر چیز دیگری است، جبهه اش خندق است و عقلش همان دل، دل صوفی، نه دل علی.

خوب در کنار هم و یا زیبایی «خوب برخاستن» دو لب پارسا از کنار هم گرفته تا معجزه یک چشم خوب که خاستگاه نگاه است، و رفتن تا زیبایی یک احساس لطیف، یک روح متعالی و همینطور برو تا... زیبایی خدا! اینها را مگر می شود برایشان سند مالکیت تنظیم کرد؟ به ثبت داد و امضاء گرفت و شهادت داد که «ثبت با سند برابر است»؟ و تمبر زد؟ و رونوشت مصدق برایش صادر کرد؟ و خرید یا فروخت؟ زیبایی ها خودبه خود اعضاء خانواده دل هابند. هر زیبایی ای مال دلی است که آن را می فهمد. تمام! زیبایی لبخند صبح، ناز شکفتن یک شکوفه، زمزمه چشمه ساری در کوچه باغ های ساکت نیمه شب، زیبایی یک اندیشه زیبا، یک نوشته یا گفته زیبا، یک نقاشی زیبا، یک روح پرجاذبه و غنی و اسرار آمیز... از آن کیست؟ مال کجا است؟ این ها همه از یک کشور است، همه مال یک نفر است، مال دلی که با این ها آشنایی دارد، خویشاوندی دارد، قیمتش را می داند، می فهمد و می یابد.

این است که باغدار خسیسی که یک برگ علف را نمی گذارد از باغش بچینی، با نگاهی بیگانه و حالتی که گویی سهم انحصاری تو را که ربطی به او ندارد، به تو وامی گذارد و آزادت می گذارد که چشم انداز باغ و زیبایی تک تک گل های باغ را تمام بنوشی!

احساس می کند و حتی اعتراف که از آن تو است.

هوا از آن کیست؟ از آن کسی که قسمتی از آن را در قید مالکیت خود در آورده است؟ یا از آن کسی که بدان نیازمند است تا زنده بماند، به او روح و نشاط و انبساط دمد، از آن سینه ای که، بی آن، خفقان می گیرد، می میرد؟

خنده آور و ابلهانه نیست که کسی بگوید «هوای این خانه، این منزل، این مزرعه، در ملک من است و چون خانه، منزل، مزرعه، ملک من است، نباید در آن دم زنی، باید خفه شوی، هوا مال من است، این هم سندش، مهر و تمبر و امضاء شیر و خورشید و ترازو...»!

راستی این ترازودار عدالت چرا چشم هایش بسته است؟ چشم هایش را بسته اند تا نفهمد که در ترازویش چیست؟ اگر می دید که عدالت این همه ابلهانه و زشت نمی بود، عدالت را می گویم نه ستم را؛ ستم که حسابش پاک است، ستم که چشم هایش بسته نیست، چهارچشمی دنیا را می بیند و همه را می پاید و هرگز اشتباه نمی کند. فرشته عدالت است و مثل خر عصارى و اسب درشکه، چشم هایش را بسته اند تا نبیند که دیو در ترازویش چه می گذارد و کفه ها را عوضی می چیند، تا هرگز نفهمد که شاهک ترازو، به دست او، چه ها که نمی کند؟ تا نبیند که «ترازو»یش را «زنجیر» کرده اند و از آن «کاخ کج»

آویخته‌اند! تا نبیند که از پانزده قرن پیش، هیچ «خر» دیگری، باورش نکرده است!

دیگری معبد است! دکان کسب و خانه نشیمن است که صاحبخانه دارد و دکاندار؛ معبد که صاحب و مالک ندارد؛ صاحب معبد هم کسی شنیده است؟ اگر شنیده است، حتماً آن معبد را دکان کرده‌اند و دین را کالا و عبادت را تجارت و... یارو، کاسبکاری که از ایمان مردم نان می‌خورد، ندیده‌ای «هنرمندان»ی را که پول می‌گیرند تا مردم را به خاطر پول دوستی سرزنش کنند؟

معبد از آن عابد خویش است، صومعه از آن راهب خویش است، دیر از آن پیر خویش است و محراب از آن امام خویش و مسجد ویژه سرکشی که در عشق، سجده‌ها بر خاک می‌افشاند و می‌داند که تنها سجده کسی قبول است که غروری برای شکستن دارد! تولیت و موقوفه و متولی و بنا و معمار و کاشی‌ساز و خادم مسجد حرف‌هایی هستند دور و پرت! سرقفلی محراب و راتبه پیشنهادی مسجد هم از آن حرف‌ها است! لویی ماسینیون از آن من است. زنش، بچه‌اش، همسایه‌اش، عمو جان‌اش، خاله‌اش، آجان کشیک شبانه محله‌اش، راننده اتومبیلش، همکار محترم‌ش و آن آقا یا خانمی که ماسینیون لباس‌هایش را برای خشکشویی و اطو به مغازه او می‌داد نمی‌دانم چکاره اویند، البته بی‌ارتباط نیستند! فرانسه‌اش،

پاریسش، کاشی دو «کوچه موسیو»یش، همان رابطه را با او دارند که تختخوابش، گهواره کودکی اش، قنداقش^۱...

و بالاخره... کتاب!

بعضی کاسبکارها خیال می کنند کتاب هم مثل دیگ زودپز یا قندشکن و پیژاما شلوار و اثاثه خانه و خواربار است! مال کسی است که قیمت پشت جلدش را با بیست درصد تخفیف پرداخته باشد! ولو هم آنرا به خانه بیاورد و بگذارد توی «قفسه» که یعنی بله! ما هم بله! دکوری برای منزل و زمینه آبرومندی برای عکس و تفصیلات و بخصوص مصاحبه! خیال می کند کتاب هم مثل عروسک و گلدان و میمون پلاستیکی و سگ و گربه ظریف چینی و دیگر اشیاء زینتی اطاق است که خودش پولش را داده و فاکتورش را هم گرفته است! خیال می کند «قیمت کتاب» همان مبلغی است که پشت جلد آن را فلان کاسب پیشه دیگری نوشته و داده به این کاسب پیشه دیگر! وای که چه دردناک است وقتی می بینم یک کتاب

^۱. چه زشت است که بر سر ایرانی بودن یا ترکی بودن یا روسی بودن مولوی کشمکش دارند روسها و ایرانی ها و ترکها! آتاتورک و نادرشاه و پطر کبیر به کشورها متعلق اند اما مولوی؟ مولوی از آن کسی نیست. از آن کسی است که مثنوی را احساس می کند. شمس از آن کیست؟ از آن مولوی. اما اخوی مولوی؟ از آن خانواده اش و محله اش و نه از آن مولوی. متوسط ها به ملکیت و تخصیص در می آیند.

دوستان عزیزم

خوب را، دیوان شمس را، حافظ را، حتی نهج البلاغه علی را، «سلمان پاک محمد» را یک دکاندار کتاب، یک کتابفروش (آه که چه زشت و ترس آور است این کلمه! این شغل! چه جنایتی!) به یک «مشتري» می فروشد و ۲۷ ریال یا حداکثر ۱۸/۵ تومان... - چه می دانم چه بگویم؟ - «بهای آن» را در عوض می گیرد و خوشحال هم هست که چند قران هم استفاده کرده!^۱ و آن مشتري هم خوشحال که عجب کتاب خوش جلدی و خوش چاپی خریده و به خصوص که اندازه هاش هم جور است و درست می خورد به اندازه قفسه ای... «قفسه» ای؟! که از پیش برای «در قفسه کردن» آن، توی خانه اش تعبیه کرده بوده است!

«قفسه» کتاب! بی شعورهای بی رحم سنگدل. مگر کتاب خرگوش است؟!

کسی چه می داند که من ماسینیون را چگونه دوست دارم؟ ! چه اندازه دوست دارم؟ ! این چنین روحی، عظمتی، نبوغی، زیبایی متعالی مطلق، ۲۸ سال

^۱. برای آدمهایی که همیشه احتیاج به توضیح واضحات دارند و غالباً در پاورقی زندگی می کنند، عرض میکنم که نظری نسبت به آقایان کتاب فروشها ندارم و شرعاً معامله کتاب را جایز میدانم و حتی خرید و فروش کتاب را بهترین نوع خرید و فروش. اینجا الفاظ و تعابیر معانی دیگری میدهند، زبان متداول نیست. اگر با چشمی که یک روزنامه، یک کتاب درسی یا یک رساله فقهی را می خوانید، این نوشته را بخوانید، آنچنان خواهید فهمید که آن عده از روضه خوانها یا هتل چی ها... اخیراً در یک زمان و با یک زبان، خوانده اند و فهمیده اند و نقد کرده اند! از این مقایسه عذر می خواهم.

دوستان عزیزم

- از ۱۹۰۵ تا ۱۹۳۳ - مداوم کار کرده و ثمره آن همه کار، یک عمر کار، «سلمان پاک» شد و من، یکسال تمام، همه شب تا نزدیکی‌های سحر نخفتم و به عشق سلمان و یاد ماسینیون، بیدار ماندم و آنرا ترجمه کردم و با چه شوقی و امیدی و لذتی و وسواسی!

منتشر شد.

بیست و هشت سال زندگی ماسینیون! بین چند میلیون و میلیارد لحظه می‌شود! لحظه‌هایی که هر یکیش از ابدیت بسیاری از علما و ادبا و فضلا و اساتذه ما قیمتی‌تر است و غنی‌تر و سرشارتر! از این لحظه‌ها، ثانیه‌ها، دقیقه‌ها که من برای هر کدامش در حسرت می‌گذازم. عطش هر ثانیه‌اش، هم اکنون، شراره در استخوانم افکنده است؛ از دست رفتن هر یک از آنها مرا داغ عزیزی است که تا عمر دارم عزادار آنم و داغدار آن!

بیست و هشت سال از این لحظه‌ها، ثانیه‌ها، دم‌ها، شب‌ها، و نیز یکسال از روزها و شب‌های پرتپش و گرم خود را در یک جلد کتاب ریختم و وقتی درآمد، دیدم رویش نوشته:

۵/۶ تومان!

و یک روز بعد خودم ایستاده بودم و با همین چشم‌های سرم دیدم که یک «مشری»! دو تا نان سنگک زیر بغلش بود و یک کیلو گوشت آبگوشتی هم دستش و آمد توی این «دکان دیگر»، و یک جلد کتاب سلمان هم ابتیاع کرد و دیدم که پنج تومان داد و آن کتاب را برداشت و پهلوی نان و گوشتش گذاشت و برد!

دیگر نفهمیدم چه حالی شدم؟ «حالتی رفت که محراب به فریاد آمد!» مدتی گذشت و چشم باز کردم دیدم دو و سه بعد از نصف شب است و گوشه اطاق کارم زانوهایم را بغل کرده‌ام و سیگار می‌کشم و چراغ اطاق را هم فراموش کرده‌ام روشن کنم.

خودم را داشتم دلداری می‌دادم، درست همانطور که یک آدم مصیبت‌زده داغداری را دلداری می‌دهیم و خودمان هم به حرف‌های دلداری مآبانه خودمان باور نداریم.

با خود می‌گفتم: خوب! اینجا مشهد است، نباید توقع داشت. مشهد مگر کجا است؟ یک قبر امام است و آنهم نه یک قبر خالص؛ قبرش هم، قالی است: قبر هارون است در وسط و قبر امام در حاشیه‌اش! و اطرافش هم چندین صدهزار قبر فروخته شده و یا جاقبرفروشی و یا کادویی و مبلغی هم دعاخون و

زیارت نامه خون و روضه خون و رمال و فال نخودبین و شمع ریز و گلاب فروش و سینه زن و زنجیرزن و تیغ زن و چاقوزن و... زن و مستأجرین نمازها و روزه های «کرایه ای»، نه، ببخشید، «اجاره ای»! کرایه ای اصطلاحی است مربوط به آدمهای ریش حنایی عرقچین سری عقیق انگشتی خط دور گیوه ای خوش صلواتی... که پشت سر بعضی پیش نمازهای تازه کار به نماز می ایستند و دو تومان تا پنج تومان می گیرند و به «آقا» اقتدا می کنند (اختلاف نرخ معلول اختلاف در هیأت ظاهریه شرعیه قدسیه آنها است). اینها «نماز کرایه ای» می خوانند، اما آنها نماز اجاره ای می خوانند، روزه اجاره ای می گیرند؛ مثلاً یکسال نماز به صد تومان! یکسال روزه به دویست تومان... برای امواتی که در حیاتشان وقت نداشته اند خودشان انجام دهند ولی پول داشته اند که بدهند به نمازخوان ها و روزه گیرهای حرفه ای برایشان انجام دهند. پدر پول بسوزد که در دستگاه خدا هم کار می کند، آن هم چه کاری! جانشین پرستش می شود! و پولدار همان گونه که برای دنیایش کار نمی کرد و می خورد و بازوی کار را می خرید و کارگر را استثمار می کرد، پول می داد تا برایش دیگران کار کنند، برای دینش هم این «پرولترهای مذهبی» را اجیر می کند و شکم روزه و اندام نماز و زبان قرآن را می خرد و پول می دهد تا دیگران به جایش خدا را بپرستند و او به بهشت رود و ثواب نماز و روزه و قرآن و پاداش پرستندگان را در قیامت بچاپد!

استثمار دین! یاللعجب! دنیا از استثمار کارگر و دهقان به فریاد آمده است و این‌ها خدا را هم استثمار می‌کنند!

آن هم به نام دین!

مغز استخوانت تیر می‌کشد!!

بله... گفتم این مشهد است و بقیه‌اش هم ادامه همین قبرجات و قبرآلات است، منتهی باسمه‌ای تر! و در آن حاشیه قرتی شهر هم که: العیاذ بالله من الوسواس الخناس، الذی یوسوس فی صدورالناس، من الجنه و الناس! اینها که تهوع آورند، درست مثل کسی است که غذای گندیده کثیفی را بخورد، بعد از مدت‌ها، پس بیاورد و بعد از مدت‌ها... یکی دیگر این پس‌آورده‌ها را، به خیال اینکه آش شله قلمکار است و یا ژلاتین میوه پیدا کند و به دلیل اینکه یک آدم محترم اروپایی پس آورده، باز همین استفراغ‌ها را ببلعد و بعد از مدت‌ها، مدت‌های مدید، باز این هم پس بیاورد! حالا شما بیایید و این استفراغ‌های دست‌سوم را از مد نظر بگذرانید!

گذرانید؟! چه حالی عارض وجود مبارک می‌شود؟ حاشیه قرتی و تر و تمیز و آدم‌های ترگل و ورگلش... نه، نمی‌گویم، عفت قلم لکه‌دار می‌گردد و داغ آن «تک مردان» غریبش که رنج می‌کشند و پاک‌مردم تکاورش که خراسان

مرد را بیاد می‌آرند و آهوان آواره‌ای که به ضامن خویش پناه آورده‌اند تازه می‌شود.

طلبه با شرفش که بر روی میلیاردها موقوفه و کنار میلیون‌ها پول دین، گرسنه زندگی می‌کند و با هزینه‌ای کمتر از یک مرغ آمریکایی و در این زمان، که روشنفکر ما هم رشته علمی‌اش را بر اساس «درآمد مالی» انتخاب می‌کند، او به عشق آنکه فرهنگ امام صادق را نگاه دارد، زندگی‌یی را برگزیده است که جوانی‌اش را باید در حجره‌های تنگ و مرطوب بیوساند و کمال و پیری عمرش باید قربانی پارسایی‌اش شود و ایمانش را عوام‌فریبان به بازی گیرند و علمش را عوام تشخیص دهند و چه مصیبتی بالاتر از این؟

و نیز، پاک‌مردان خاموش حوزه‌اش که هنوز سنت عالمان بزرگ فرهنگ ما را نگاهبان‌اند و روشن اندیشان دردمندش و توده عاشقش و عیاران فتوت شناسش که هنوز نشانی از مرد بودن را در این رواج سفله‌پروری با خود دارند!

بله، با خودم می‌گفتم: اینجا که خبری نیست، چه انتظاری؟ فضیلت اینجا که اکثریت بیشتر از اتفاقشان، تا کتابی را در مجله راهنمای کتاب، سخن و دیگر «رساله‌های علمیه» شان سفارش خرید نداده باشند و آنها که حرفشان «فصل الخطاب» است به اینها دستور نداده باشند که «فلان کتاب بسیار پرمغز و

عمیق است!» و یا مراجع عالیقدرشان از قبیل حضرت هرمان اته و جناب مستطاب لرد ایوبری و علی‌الخصوص آیت عظمای استشراق و استسلام و استیران، مفتی اعظم و قائد معظم، مرجع عالی تقلید، حضرت استاد جلالتمآب مرحوم ادوارد بروان طاب ثراه فتوی صادر نفرموده باشند که «فلان کتاب را بخوانید، فلان کس نویسنده و محقق فاضل است، او را تأیید نمایید...» و یا از «هیكل اعلى» و «باب ابها» و «نقطه اولی» لوحی نرسیده باشد از طریق «نواب خاصه» و «ابواب اربعه» از قبیل علامه تقی‌زاده و علامه بدیع‌الزمان فروزانفر و علامه ... (به‌خاطر رعایت عفت کلام از ذکر نامشان خودداری می‌شود) که فلان اثر را اثری متین و فلان نثر را نثری سلیس و فلان شعر را شعری جزیل و فلان سبک را سبک مهوع تلقی کنید^۱ و یا جایزه «کتاب سال...» به آن اصابت نکرده باشد و یا نویسنده‌اش یکی از علامه‌ها و جوجه‌علامه‌های فابریکی (و بعضی‌هاشان هم کاردستی) نباشد، از کجا بفهمند که این کتاب خوب کتابی است؟ علم غیب که بیچاره‌ها ندارند! مقلد که حق اجتهاد ندارد.

^۱. و نمونه اش شعر صائب و هم سبکهایش که چون آنها فرمودند این سبک هندی است، اینها هم با اینکه می‌دیدند این سبک اصفهانی است، از یک کنار گفتند هندی است، چون آنها نپسندیدند و گفتند سبکی مهوع است، اینها هم اجماع کردند بر اینکه این سبک مهوع است و ذائقه همگی‌شان با هم آن را رد کرد و در نتیجه شعر قآنی شد شعر رنسانس! و شعر صائب شد شعر ارتجاع و قرون وسطی!!

مثلاً بدبخت غلام ابول ملقب به شاغلام، که از مشاهیر روستای کاهه از اعمال مزینان ما است، وقتی برای خرید به تهران می‌آید از کجا بفهمد که مثلاً مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر چون با «شرکت نمی‌دانم چی کتاب» قرارداد بسته‌اند و در «بنگاه معاملات علمی و فرهنگی و هنری و غیره»، قولنامه کرده‌اند که کتابی مثلاً در شرح احوال شیخ عطار تصنیف فرمایند از قرار هر صفحه تحقیق علمی و تأملات معنوی و خلسات عرفانی، مثلاً پنجاه تومان و به این علت است که ناچار بوده‌اند دسترنج خودشان را - که یک فرم چاپی بیشتر نمی‌شده است - هی شور دهند و هی بزنند و هی بادش کنند تا ورم کند و پهن شود و ورپُکد و بیاماسد تا... پانصد صفحه تمام شود، به عبارت دویست و پنجاه هزار ریال پول رایج مملکتی که حساب خورده پیدا نکند و هم مبلغی شود فراخور مقام معنویت و روحانیت و کرامت حضرت شیخ، علامه و عارف و سالک و... چه بگوییم؟

یا از کجا، در آن گوشه دیگر تهران:

«پیری بیند نشسته بر خنک زمین نه کفر و نه اسلام، نه دنیا و نه دین!» که عمر را همه در کار علم و اندیشه حق و حقیقت و احیای سنن مقدس باستانی و بازافروختن آتش جاوید اهورایی گذاشته و، گرچه «پورداود» است، بیزار از نکبت تبار خویش، دل در بند «پور کیومرث» بسته و سوخته آتش زرتشت گشته

و به مقامی از استغنا و استعلا رسیده است و به اعراض از دنیای دنی و استغراق در بحر «سپند مینو» و «فره هور» و «فرهنگ مهر»، که عمر را همه بال در بال امشاسپندان و ایزدان - در آن سوی این اهرمنی زمانه - عصر زرین اهورایی را پرواز کرده است و همه در کشور آتش قدسی و آفتاب مهرپرستی پرورده و موعود دین بهی بوده و وارث گفتار نیک و پندار نیک و کردار نیک، بر کتاب «بیژن و منیژه» کنسرسیوم بین‌المللی شرکتهای آمریکایی و فرانسوی و انگلیسی و هلندی و غیره نفت، به قول جلال، مقدمه‌ای نوشته در مناقب آریایت کنسرسیوم و رابطه مجهول و مرموزی که میان شرکتهای نفتی شل اویل کمپانی و استاندارد اویل کمپانی و بریتیش پترولیوم با عشق بیژن و منیژه شاهنامه و نیز رابطه‌ای که میان این دو، با ارزش نژاد آریا وجود داشته و سازمان اکتشافاتی کنسرسیوم اخیراً به هدایت استاد آنها کشف کرده است و به قدری مقاله به دردخور و به کار آمد و سودمند و متناسب و به جا و لازم و غیره بوده است که ارزش‌های آنها حتی سلاطین نفت و بانک و اسلحه و فریب جهان و امثال هریمن و پیچ و مک‌نامارا... هم دریافته‌اند و لزوم انتشار عشق بیژن به منیژه را از طرف شرکت نفت تشخیص داده‌اند و پنجاه هزار تومان به حضرت استادی صله داده‌اند و حق‌الکشف و نیز احتمالاً خلعت‌ها در نهان!..

بله، بروم تهران؛ آنجا سواد اعظم است و لابد آدم‌هایی هم هستند که خودشان تنهایی کتاب را می‌خوانند و می‌فهمند و حتی کتابی را که از آن بالا بالاها صادر نشده باشد و دستور عمیق بودنش هم نرسیده باشد جرأت می‌کنند که تشخیص بدهند.

با «سلمان» به راه افتادیم و رفتیم تهران.

اما پیش خود گفتم: من در خانواده علم و دین و اخلاق زاده‌ام و تا حال با فقر و شرف زیسته‌ام و تا اینجا عمر را راسته آمده‌ام و به راستی و کتاب و آزادگی وفادار مانده‌ام؛ خوب نیست، برای فاضل نمودن و ناگهان گل کردن و بازار یافتن، دست به آن کارهای بد بزنم. اگر خدا بخواهد از همین راه راسته و مشروع هم می‌توان به جایی رسید، نه به آنجاها که سالکان آنطریق می‌رسند و آن فریق را انتخاب می‌کنند، بلکه به جایی که لااقل، رنج و علم و هوش و آزادگی و فداکاری آدم و بال گردنش نشود و بدبختی ببار نیاورد و باعث بدنامی نگردد و به نام و نانی نمی‌رسیم، دست کم بابت این جور چیزها مبلغی هم بدهکار نشویم!

این بود که به جای لگن گذاشتن زیر آن حضرت استاد علامه - که به قول توفیق «چندین بار در صدر مشروطیت شهید شده‌اند» - ، و بوسیدن دست آن حضرت دیگری که از سال ۱۳۳۰ و خورده‌ای در یک طرفه‌العین، تبدیل به علامه

گردیدند، و دست و پا کردن برای تشرف به خدمت آن حضرت دیگری که هم «میز» دارد و هم «مجله»! که این اکسیری است زرکننده اصحاب، و آن اهرمی برکشنده احباب! و یا راه پیدا کردن به محفل معجز اثر شب‌های دوشنبه آن حضرت دیگر که مزین است به زن و زر و زور و فور و سور و چرس و بنگ و چنگ و عرق و ورق و دیگر اخوانیات و اخواتیات، و به حوض آب باباطاهر عریان می‌ماند که «گرد در آن سرفرو برد و عرب از آن سربر آورد»!

گفتم این جور کارها از من شایسته نیست؛ به درک که مردم نمی‌فهمند و روشنفکران هم از مردم نفهم‌ترند و باید برایشان شاعر توانا و ادیب دانا و محقق علامه و نویسنده قنانه و مصحح اماره و سخنور پرچانه در همین محافل شبانه و احزاب دوستانه و دسته‌بندی‌های مخفیانه تهیه دید و به آنان ابلاغ کرد.

به درک الاسفل که برخی صاحبان عمایم و محاسن پول امام را می‌خورند و به آبروی علماء به نام و نان رسیده‌اند و خود، جز حقایق عملیه از روی شیخ بهایی کپیه کردن در آداب طهارت و انواع نجاسات و نکاح و جماع و ذبح شرعی کاری نمی‌کنند و در محراب و منبر کمین کرده‌اند که اگر کسی - به خویش - کاری را که آنها پولش را می‌خورند و سودش را می‌برند و کباده‌اش را می‌کشند - بی‌مزد و منت - تکفل کرد، ناخوانده و نافهمیده، هیاو کنند و واسلاما و تکفیر

و تحقیر و تهمت و ملاباجی‌ها و ملارجب‌های بی‌تقصیر و بی‌تمیز را بر او شورانند. من به اینها چه کار دارم؟ به اسفل‌السافلین که شرافت و عقیده، مرا در همین اسفل‌السافلین نگاه دارد و در خمول و خمود بمانم و پیوسم! «مگر در چنین معامله‌هایی، آنچه را از دست می‌دهم ارجمندتر و عزیزتر از آنچه به دستم می‌دهند نخواهد بود؟» چرا سوداگر علم و آزادگی و فضیلت گردم و دلال جاهل و اسارت و رذیلت؟

گفتم از آن راه نمی‌روم، همین راه آزادگی و مردم بهتر است. بگذار سنگلاخ و پرهول و سر در گم و رنج خیز باشد

رفتم به سراغ یک آشنا و همفکر که زندگی‌اش را و سرمایه‌اش را همه در راه ترویج دین مبین و تنویر افکار و تقویت ایمان خلق‌الله وقف کرده و به‌خاطر خدمت به خدا بنگاه مطبوعاتی دارد و جز کتاب مذهبی روشنفکرانه روشنگرانه چاپ نمی‌کند، چه قصدش الله است و نه للدنیا

غایبانه، به ایشان ارادت داشتم و ایشان هم به من رحمت بسیار. ته‌ریش مختصری داشت و معلوم بود که نه برای ریا و فریب است و فقط همین‌قدر که کبیره ریش تراشی مرتکب نشده باشد و صدق ریشی هم کرده باشد و انگشتر عقیقی و لبخند مهربان و پرخلوص و گرمی که نور تقوا و صفای دین و رنگ

قدس الهام می داد و بر احساس بیننده ای که مورد استعمال این لبخند واقع می شد اثری نیکو می گذاشت. وارد شدم و پس از خوش و بش و غیره، از رواج مفاسد اجتماع و انحراف اخلاق جوانان و ضعف دین و مظلومیت قرآن و بی همتی روشنفکران که دین از دست رود و قدمی بر نمی گیرند و نیز شیوع بیماری تجددمآبی و تقلید از اروپا و مصیبت های تازه ای که جامعه اسلامی بدان گرفتار شده است از قبیل مینی ژوپ و فاحش تر از آن میکرومینی ژوپ و عدم استعمال کمرست، و مجالس ته داستان و محافل زیرشلواری پارتی و غیره و غیره... دیدم که نه، واقعاً اهل درد است، دلش سوخته و سوز نهانش، در پریشانی خلق و فراموشی خالق، از سخنش پیدا است و دانستم که او یک کاسب نیست، خدمتگزار بی توقع دین و مردم است و اهل علم و عقیده و اخلاص و حتی اهل فضل و آشنا با قدیم و جدید، که در علوم قدیمه اسلامیة تا «اما بعد» خوانده و در علوم جدیده غربیه، تا میکروب و اکسیژن و حتی زبان فرانسه هم تا بالاتر از «مرسی بُکو» و شاید «کِلِکُ شُرْگُم سا»!

خیلی امیدوار شدم و سرگذشت رقت بار خودم را و سرنوشت محنت بار کتابم را به عرض رساندم و شرحی کشف دادم از عظمت ماسینیون و حقی که به گردن اسلام و مشرق زمین و آزادی و حقیقت و علم دارد و رنجی که در این

کتاب برده و اهمیتی که این اثر دارد و دینی که، به خصوص ما شیعیان ایرانی، در برابر مردی چون سلمان فارسی داریم و توضیحاتی که درباره ترجمه کتاب و غیره... و چون زمینه را مستعد یافتیم و مزاج حضرت را سرحال، کتاب را در آوردم و دادم به دستش که این است و به چنین مصیبتی گرفتار آمده است و خوشحالم که بالاخره نزد کسی...

کتاب را گرفت و هم اول بار به قیمت پشت جلدش نگاه کرد و تا چشمش به ۶/۵ تومان افتاد، ابروها را بالا زد و لبها را متلاطم کرد و سکوتی محققانه فرمود و پس از لحظه‌ای ناگهان رفت عقب دکان و دیدم یک دو پارچه سنگ آورد و گذاشت توی پله ترازو، «سلمان» را هم توی پله دیگر، و «کشید!» من چشم‌هام سیاه تاریکی رفت و گویی یک جاروی تری را می‌زنند به پشت من و گویی تمام ذرات عالم وجود دارند مرا مسخره می‌کنند و گویی آسمان دارد به من دهن کجی می‌کند و گویی در و دیوار دارند مرا تحقیر می‌کنند و توهین می‌کنند و گویی... چه می‌دانم چه حالی پیدا کردم؟ درست حالت مردی را پیدا کرده بودم که بچه عزیزش را از شدت فقر و استیصال می‌دهد به دست یک خرپول گردن کلفت نزولخوری و دارد تماشا می‌کند نه، ازین خیلی سخت‌تر و زبون‌تر بود، درست حالت خودم را داشتم جلو ترازوی آن دکاندار که داشتند کتابم را و

ماسینیون و سلمان را و مرا می کشیدند تا بهایمان را تعیین کنند و اعلام کنند که ما چند نفر، در این زمانه، ۶۵ ریال نمی‌ارزیم؛ ۴/۵، دست بالاش ۵ تومان بخردمان خوب خریده‌اند!

از دکان زدم بیرون؛ تمام این سواد اعظم پلید دور سرم دیوانه‌وار می‌چرخید؛ دیدار همه آدم‌ها، جفت‌ها، دسته‌هایی که رد می‌شدند و هر کدام حواسشان جای دیگری بود، دل مرا مملو از نفرت و کینه می‌کرد، به‌خصوص قیافه دختر خوشحال و قرتی‌یی که قند تو دلش داشت آب می‌شد که مثلاً موفق شده که مقدار معتابه‌ی از نواحی ماوراء زانویش را به عابرین نشان دهد، یا آن پسرهای که، مثل آب اماله، هی می‌آید و هی می‌رود که چاک کت و پاچه تنبان و زیرابروهای ورداشته‌اش را به آن مادینه‌های نوع خودش، در عوض قسمت‌های فوقانی - به عبارت دیگر تحتانی - او، ارائه دهد. این‌ها ایند که باید در این مملکت مرا بشناسند و بفهمند و به این‌ها است که من ماسینیون را معرفی کرده‌ام! آدم‌های خوشحال و دمبه‌دار و راحت مثل اینکه دستی از جلو من رد می‌شدند که اذیت کنند. هر غبغبی که شکل می‌گرفت مثل این بود که دارد برای مسخره کردن من ادا در می‌آورد؛ هر سرفه‌ای که از روی خاطر جمعی انجام می‌شد، گلوله‌ای بود که به جانم می‌زدند؛ هر قهقهه‌ای مغز استخوانم را خبر می‌کرد.

با همین حال و روزگار، خیابان شاه‌آباد را طی کردم و خودم را کشاندم به میدان بهارستان، که گفتم میدان بازی است و تراکم شبه آدم‌ها کمتر است و می‌توانم راحت‌تر نفس بردارم و قدم کشم؛ نه، چه می‌گویم؟ قدم بردارم و نفس بکشم، و قیافه‌ها را، سرفه‌ها را، غبغب‌ها را از فاصله کمی دورتر بینم و درد دیدارشان سبکتر گردد، که بدتر شد! چشمم افتاد به اداره کل مطالعات و برنامه‌ها، در ضلع جنوبی میدان و سرگذشت غم‌انگیز خنده‌ناک ایامی که «کارشناس علوم اداری» وزارت فرهنگ بودم، مرا چنان مغشوش کرد که احساس کردم یکباره، همه قوایم را از دست داده‌ام و خودم را جنازه سنگینی یافتم که بر دوش‌های ناتوانم می‌کشم و دیگر نمی‌توانم و دارم می‌افتم.

تصمیم گرفتم خودم را از چنگ خاطرات «اداری» بیرون اندازم و بروم جای دیگری.

چشمم را همراه اراده‌ام و اندیشه‌ام و احساساتم ناگهان از ساختمان و محتویات اداره برکندم و باز بدتر شد! افتاد به ساختمان مجلس شورای ملی و میدان جلو ساختمان و ناگهان همه خاطرات و خطرات شصت ساله یکجا بر سرم ریختند؛ از سیل‌های مردانه و کلاه پوستی خاک‌آلود و قیافه اصیل و پاک و دست‌نخورده ستارخان و ریش حنایی و عرقچین ساده شیخ علی مسیو، نانوای

تبریز و دو کودک ۱۳ و ۱۴ سال‌هاش... که آنها را روی گاری نشانده‌اند و از شهر بیرون می‌برند تا اعدام کنند و پدر کودکانش را دلداری می‌دهد که: «غصه مخورید، تا نیمساعت دیگر از شر این بی‌شرف‌ها خلاص می‌شویم...» و...الی زماننا هذا و ما نحن فیه و... هُوُوه...! که سلمان را روی ترازو می‌کشند!

از میان همه خاطرات که همچون پرندگان آلفرد هیچکاک بر سرم ریخته بودند، قیافه جان‌سپرده عباس آقای اتابک که در میدان جلومجلس نقش زمین شده بود، از برابرم نمی‌رفت! نمی‌دانستم باید چکار کنم؟ نمی‌دانستم باید چه حالتی داشته باشم؟ خودم را انداختم توی کافه نبش میدان روبروی مجلس و گوشه‌ای خودم را از برابر چشم‌های زننده و نگاه‌های جگر سوراخ‌کن این مجلس و آن اداره که مثل دو چشم‌های گرگ در من بره معصوم تنهای غریب دورافتاده از گله‌اش دوخته بودند، مخفی کردم، و نشستم ساعتی و شاید ساعت‌هایی و شاید... چه می‌دانم چه مدت؟ در آن حال که ساعت‌ها کار نمی‌کنند و زمان راه نمی‌رود، همه چیز، همه وجود متوقف می‌شود و منتظر و مردد می‌ماند.

شب شد و چه شب خشن و بیرحمی! از چند کتابفروشی سر زدم و کمی کتاب‌ها را ورنه‌انداز کردم و مشتری‌های کتاب‌ها را و اینکه دنبال چه کتاب‌هایی

می آیند و چه دست‌هایی اینها را در پی این کتاب‌ها فرستاده است... پاک ناامید شدم... رفتم به مسجد هدایت، توی اسلامبول، که مسجدی است تر و تمیز و مسجد روهایش هم آدم‌هایی‌اند تر و تمیز و مهتدی و بیشتر، نمازخوان‌های روشنفکر امروزی... گفتم ساعتی خودم را از منجلاّب متعفن این «سواد اعظم» در ببرم و در خلوت ساکت و روحانی مسجد لحظه‌ای با خودم خلوت کنم و به‌خودم بیندیشم و بینم که به‌هرحال من در این ملک چکاره‌ام؟ کجایم؟ سرگذشتم چه بود و سرنوشتم چه خواهد بود؟...

جلو در ورودی مسجد میزی مفصل گذاشته بودند و نمایشگاهی از کتاب ترتیب داده بودند، و چه کار خوبی! کتاب‌ها هم همه خوب و حسابی و به‌دردخور؛ پرسیدم: سلمان پاک ندارید؟ پیرمرد مثل اینکه یکه‌ای خورد و گفت: می‌خواهید چکار کنید؟ عرض کردم: می‌خواستم مطالعه کنم! با لحنی فتوایی و قیافه خیرخواهی و لبخندی ارشادی و گردنی حکیمانه - به‌گونه‌ای که همه اعضا و جوارحش هر کدام حکمتی را در برداشت - فرمودند: «خیر! این کتابی نیست که به درد سرکار بخورد!» و بعد غرق سکوتی عمیق شدند و دیگر مطلبی نفرمودند. پرسیدم: چرا؟ در حالیکه احساس می‌شد کراحت دارند از اینکه در این‌باره بیشتر از این توضیحی بدهند، از روی اکراه و اجبار و بی‌میلی و خستگی

عالمانه‌ای فرمودند: «بله... یک حرف‌هایی مترجمش زده که با اصول و حقایق... بله، همچی... مثل اینکه... بله... سازگار نیست... یعنی... غلط است... منحرف است... صلاح نیست جوان‌ها مطالعه کنند...» سپس، در حالیکه معلوم بود کمی گرم شده و سرحال آمده، ادامه دادند: «نویسنده‌اش هم یک خارجی است و... اصلاً» خارجی‌ها سلمان ما را از کجا می‌شناسند؟ یک چیزهایی آن هم از روی کتاب‌های خود ما سرهم می‌کنند و با غرض‌های خودشان قاطی می‌کنند و این جوان‌های ما هم خیال می‌کنند هرچه خارجی‌ها بگویند، خوب است! بله... این مترجم هم جوانی است... البته جوان خوبی است ولی... خوب دیگر...» عرض کردم شما این مترجمش را می‌شناسید؟ لبخند پرمعنای مطمئنی مرتکب شدند و جواب دادند که: «بله! خوب می‌شناسم، خودشان را، پدرشان را، عرض کردم جوان خوبی است، با بنده رفیق هم هست، البته، توقع هم شاید نداشته باشد که در عالم رفاقت... ولی خوب این کار شوخی‌بردار نیست، مسأله حق و باطل است، دین است؛ به خودش هم صریحاً گفتم، و پیش از چاپ هم چندبار گفتم آقا نکن! ننویس! یا لااقل یک تغییراتی در آن بده که با اعتقادات ما سازگار باشد... البته تا حدودی هم گوش کرد و دستکاریها و اصلاحاتی هم کرد ولی باز هم نکرد... نشد...».

گفتم کتاب را خودتان دقیقاً مطالعه کرده‌اید؟ گفت مقداریش را بله... خیلی مطالعه کرده‌ام، چند بار... آقای X (نام همان کتابفروش ریشدار فرانسه‌دان) می‌فرمودند: مترجم نوشته که: «پیغمبر خودش به دست خودش دستی بین مسلمان‌ها اختلاف می‌انداخته و دلش می‌خواسته همیشه مسلمان‌ها با هم تفرقه داشته باشند و از هم دور باشند و با هم دشمنی کنند! پیغمبر خودش این کار را کرده!»؛ در صورتیکه پیغمبر همیشه مسلمان‌ها را برادر هم می‌دانسته. انما المؤمنون اخوه! یعنی چه؟ یعنی مسلمان‌ها همه مثل دو تا برادرند، مثل دو تا برادر حقیقی؛ از برادر هم برادرترند! برادر یعنی باید با برادرش دشمن باشد؟ یا اون آیه دیگر، بله... یادم نیست... یک آیه‌ای آقای X (نام همان کتابفروش که کتاب مرا کشید) از قرآن خواندند که می‌فرماید، بله... اعتصم!... یعنی دستت را بگیر به... بله... اعتصم بالقرآن ولا تختلفوا... یعنی چه؟ یعنی همه‌تان دست‌هاتان را به هم بدهید، دست‌هاتان را بفشارید، مثل دو تا برادر دست‌هاتان را در سایه قرآن به هم فشار بدهید، یا قرآن را همه‌تان مثل دو تا برادر بگیرید تو دستتون... بله... خیلی آیه‌ها و روایت‌ها بود که آقای X (همان کتابفروشی که کتاب مرا تو ترازوش کشید)، از روی قرآن و کتاب‌ها خواند و ثابت کرد که باید همه مسلمون‌ها با هم اتحاد و اتفاق داشته، دست برادری به هم داده و با هم اختلاف و دشمنی نداشته و هم را دوست داشته باشند، خودم یک روز تو دکانشان بودم، تلفونی از آیه‌الله اقیانوس

العلما پرسیدند که: آقا! توی یک کتابی یکی نوشته پیغمبر اکرم دستی خودش مسلمانها را به جان هم می انداخته و دوست داشته همیشه در جامعه اسلامی تفرقه و دشمنی باشد؛ نظر مبارک درباره این نویسنده و امثال او چیست تا مردم تکلیف شرعی شان را در این مسئله بدانند؟ ... آیت الله مذکور در فوق، که خودشون خیلی واردند، سی سال تو مسجد درخت انجیر نماز می خوندند، ایشان نماینده مرحوم آیت الله آقا سید ابوالاکبر اصفهانی رشتی مازندرانی ثم الاسترآبادی بودند و من خوب خوب می شناسمشون، همیشه دوره که دارند، بیست ساله، من میرم دنبالشون میبرمشان دوره و برشون می گردونم خونه شون... من دیگه اهل البیت شده ام؛ منزلشون سی و هفت ساله که اومدن خانه آقا؛ در تمام این مدت باور نمی کنید حتی یک دفعه برای زیارت شازده عبدالعظیم هم پاشونه از خانه بیرون نگذاشتند!! فقط یکبار برای خواندن زیارت عاشورا رفته بودند پشت بام - که مستحب است زیارت عاشورا زیر آسمون خوانده شود، یعنی زیر سقف نباشد، روایت داریم (با لحنی عالمانه)! - آقا فهمیدن و خیلی دعوا کردن و یک ماه با منزلشون حرف نمی زدن... بله... حکایتی است این آقا! خودشون هم به قدری متقی اند که هر وقت به اسم طلحه می رسند تای تأنیش را با صوت جهر تلفظ نمی کنند و رنگشان سرخ می شود از خجالت و احتیاجشون به آب میفته... سهم امام که می گیرند اصلاً تصرف نمی کنند، مثل آیت ال... کلباسی، می برند جای

پرت و دوری مخفی می کنند، زیر خاک، توی شکاف کوه، برای اینکه امام که ظهور فرمود، خودش که جای پولها را می داند، برود بردارد به مصرفش برساند...!

بله... ایشان در جواب آقای X (همان کتابفروشی که کتاب مرا توی ترازوش کشید) آنقدر ناراحت شدند که پشت تلفون نمی تونستند حرف بزنند؛ فقط فرمودند: کفر است، کفر است! مزخرف است! چه کسی به این... (حرف بی تربیتی)ها اجازه می ده که در امور دین مردم دخالت کنند؟ این مردم بی همه چیز را بین که مسائل دینشان را از ما علما که یک عمر توی اطاق مدرسه دود چراغ خورده ایم نمی پرسند و می روند دنبال این کتاب هایی که فلان ارمنی روس بدسنی لامذهب نصرانی (و غیره) نوشته و فلان فکلی ریش تراش... ناشور هم ترجمه کرده! واقعاً آخرالزمان است و در روایت داریم که روزگاری می رسد که زنان لباس مردان را بپوشند و مردان لباس زنان را و زنان سوار اسب چوبی می شوند (که استنباط من آن است که مراد همین دوچرخه و فولکس ها می باشد) و... خیلی قرائن و امارات دیگر که نشان می دهد که ظهور انشاءالله نزدیک است.

بعد هم آقا فرمودند که حتی ملاقات در حال رطوبت با این کتاب کرده نشود.

حتی آقای X (همان کتابفروش که کتاب مرا توی ترازوش گذاشت و کشید) عرض کردند: اجازه می فرمایید که یک نسخه از این کتاب را خدمت بفرستیم تا مطالعه بفرمایند. اول فرمودند «احوط آن است که جواز قوه خالی از اشکال است»

ولی بلافاصله به قدری ناراحت بودند که فرمودند: نه، مطالعه اینجور کتاب‌ها کراحت دارد...»

گفتم: حالا خوب بود چند نسخه‌ای می‌آوردید اینجا تا بعضی‌ها بخوانند و ببینند چیست؟ گفت: «بله... ولی آقای X (همان کتابفروشی که کتاب مرا توی ترازوش گذاشت و کشید) اجازه ندارند.»

چند روز در سواد اعظم گشتم و دیدم که آقای X (همان کتابفروشی که کتاب مرا کشید) کتاب مرا از شهر جمع کرده و به همه جا سپرده که از عرضه و فروش آن خودداری کنند که از نظر دینی و علمی اشکال دارد. بعد با چندین تن از دکترها و مهندس‌ها و تحصیلکرده‌های روشنفکر و متدین و احیاناً اروپا رفته و صاحب فکر و مکتب‌دار و متجدد برخورد کردم؛ دیدم که تا می‌رسند، با لحن گله‌آمیز و گاه سرزنش‌آمیز و گاه تعجب‌آمیز، از کتاب من انتقاد می‌کنند و همان حرف‌های آقای بردست آقای کتابفروشی را که کتابم بوسیله او وزن شد، به خورد من می‌دهند و همان لقمه‌ای را که او تو دهن این روشنفکران متدینی که غرب را قبول ندارند و شرق را قبول ندارند و بر سر آنند که بشریتی نو بیافرینند و مدنیتی تازه پی بریزند، گذاشته است نشخوار می‌کنند و از هر کدامشان می‌پرسم «شما کتاب را خوانده‌اید؟»، می‌گویند: نه، ولی... آقای مهندس کی‌ک می‌گفت

که از آقای دکتر کیک شنیده که حاجی آقا کیک در مجلسی بوده و در آن جا یکی (که حتماً همان کتابفروشی بوده است که کتاب مرا توی ترازوش گذاشت و کشید) راجع به این کتاب صحبت می کرده است!

فقط توی این همه آدم‌های زبده تحصیلکرده روشنفکر، خودم ندیدم اما شنیدم که دو نفر دبیر فرهنگ بوده‌اند که اظهار نظرشان گرچه منفی و مخالف با من بوده ولی، بر اساس مطالعه شخصی و از طریقی غیر از طریق آن کتابفروش انگشتر عقیقی بوده است: یکی یک دبیر ادبیات که در جایی که صحبت این کتاب و مترجم آن شده، فرموده است که: «بله، نخیر، ده یازده سال، پیش، فلانی در کلاس ششم دبیرستان دخترانه فلان، فلسفه منطق درس می‌داده و بچه‌ها حرف‌های او را تو مدرسه خیلی واگو می‌کردند و ازش حرف می‌زدند، خواهرم؛ در همان مدرسه و همین سال درس نمی‌خوانده، کلاس هشتم بوده، جوری که آبجی‌ام بعضی حرف‌های او را از قول بچه‌ها می‌گفت، چیزی نبوده که این همه هیاهو داشته باشد».

دیگری هم یک دبیر عربی که فرموده بودند: «بله، نخیر، خیلی سر و صدا راه انداخته‌اند که فلان و بهمان؛ نه بابا، من یک روز رفتم تو صحافی بیرقدار، اونجا درسهای فلانی را که از ضبط صوت پیاده کرده بودند و شاگردان پلی‌کپی کرده

بودند و آنجا برای صحافی و جلد آورده بودند یک نگاهی کردم. البته همان بعضی تیتراش را، دیدم نه، اصلاً هیچ ربطی به هم ندارد. یک جا نوشته تاریخ ادیان و از بودا و کنفسیوس و لائوتزو و عیسی و محمد و... حرف زده و باز جای دیگر نوشته تاریخ تمدن و از مونتسکیو و ولتر... صحبت کرده! و باز یک فصل دیگرش از قرون جدید و انقلاب فرانسه و هنر و رنسانس و این حرف‌ها!! حرف‌هاش آسمون ریسمنه، نخیر، بله! نه! «.

همان روزها داشتم امتحان استادیاری می‌دادم و رفتم دانشکده ادبیات تهران و دیدم پرونده‌ام جلو میز استاد بینا است و وقتی وارد شدم و سلامی عرض کردم و یکی از اساتید که آنروز تشخیص نمی‌دادم که ایشان آقای دکتر... و یا آقای دکتر... و یا آقای دکتر دیگری ولی ظن قریب به یقینم این بود که یکی از این دو آقایان بودند، مرا به حضرت استاد معرفی کردند و در ضمن فرمودند که تألیفاتی هم دارد... حضرت چنان باد سرخی در گردن مبارک دمید که مثل بوقلمون نر مستی شد و با زحمت و فشار زیادی که به خودش وارد آوردند، توانستند به سختی نگاهشان را تا نزدیکی‌های قسمت سینه و گردن بنده و بالا بیاورند و البته هرچه زور متحمل شدند موفق نشدند که تا صورت من برسانند و چه برسد به چشم‌ها که به طریق اولی ممتنع الوصول بود. در اثنای این رنج و زحمتی که

مقابل می شدند فرمودند: «شما در فرانسه دکترا گرفته‌ای؟» به عرض رساندم: بله. رو کردند به یکی از اساتیدی که آن گوشه اطاق مشغول تحقیق و تتبع در جزوه سی ساله‌شان بودند و چنان مستغرق بحر جزوه بودند که گویی برای نخستین بار متن شگفتی را از نظر می‌گذرانند و خیلی هم عجله داشتند، که نزدیک زنگ کلاس بود. بله، به ایشان رو فرمودند و فرمودند که: «بله، هه! این آقایانیکه در فرانسه دکترا می‌گذرانند... بله... ضعیف هستند...» آقای دکتر... یا آقای دکتر... گفتند: «نه، ایشان جوان فاضلی هستند و کتابی هم...» گفتند: «بله، بعضی‌ها نزدیکی‌های استادیاری‌شان هم که می‌رسد، همان ترشان را دستکاری می‌کنند و به عنوان تألیفات به چاپ می‌رسانند... ایشان که از همه اصول کاری مستثنی نیستند...» دیدم خلاصه میان ابرو و چشم آنها گیر و داری هست و در آن میان بنده دارم کشته می‌شود. دیگر جرقه شدم و گفتم حضرت استاد، سرکار راجع به شخص ساده‌ای مثل بنده که حی و حاضر جلو رویتان ایستاده و پرونده‌اش هم زیر دستتان آماده است، با این دقت و صحت و وسواس و احتیاط و تحقیق قضاوت می‌فرمایید، آنوقت راجع به شخصیت‌های تاریخی و یا ماجراهای تاریک و مهمی که در هزار و دوهزار سال پیش رخ داده...، با این متد، باید دانشجویان خیلی از تحقیقات و نظرات تاریخی سرکار مستفیض بشوند!... یک مرتبه، مثل یک دانشمند تیر خورده، عربده‌ای کشید و از جا جست و حمله آورد و من که تا

آن وقت مؤدبانه در برابر میز حضرت ایستاده بودم، از ترس روی مبل نشستم و سیگاری چاق کردم و از ترس به عرض رساندم که: «من ازین اطاق بیرون رفتنی نیستم، اینجا به همان اندازه که اطاق شما است اطاق من هم هست، مگر که طبق سنت دیرینه‌تان دستور بفرمایید... خلاصه، آقای استاد، من هر که هستم و شما هرچه هستید، برای تبرئه خودم از اتهامی که به من وارد کردید عرض می‌کنم، همین‌جا آقایان همکارانتان که تشریف دارند قاضی و ممتحن؛ من متنی را ترجمه کرده‌ام و می‌دهم خدمت شما؛ خواندن متن آنرا نمی‌خواهم، فهمیدن ترجمه آنرا نمی‌خواهم، فقط و فقط اگر توانستید یک پاراگراف از آن را بدون توقع فهم معنی، از نظر قرائت فارسی درست بخوانید، من نه تنها از خیر استادیاری می‌گذرم که از خیر خودم هم می‌گذرم و از شر شما هم. و خودم را از همین پنجره اطاق طبقه سوم پرت می‌کنم تو حیاط! نامرد باشم اگر نکنم! یاالله!»

کشمکش درگرفت، از او که «فلان فلان شده برو بیرون»، از من که «فلان فلان نشده بخوان!» دانشجویها از کلاس‌ها ریختند بیرون که چه خبر است؟ دیدند که جوان بی‌تربیتی گریبان استاد عزیزشان را چسبیده و پیرمرد محترم بدجور گیر کرده، هورا کشیدند و دست زدند!

و اینهم دانشکده‌ام بود و مؤسسه تحقیقاتی علمی تبعاتی!

اما نه، آدم نباید بدبین باشد و ناشکر؛ یکی از اساتیدی که به من لطفی داشتند و یادشان گرامی باد، فرمودند: «استاد مقدم خیلی مشتاق کتاب سلمان است و بارها از آن یاد کرده و دنبالش هم بوده است؛ خوب است با ایشان تماسی بگیرید، خوشحال خواهد شد». من هم خوشحال شدم که عجب! چه جور ممکن است؟ به طرف اطاق ایشان روانه شدم و با خود فکر می کردم که بالاخره توی این مملکت یکی هم پیدا شد که ماسینیون را بشناسد و رنج او را درک کند و سلمان را بخواهد بشناسد و رنج مرا درک کند و ارزش کتاب را بسنجد و به هر حال آنجوری هم که خیال می کردم خیلی خیلی هم غریب غریب نیستم...

مفصل است، سرتان را درد نیاورم، خلاصه اینکه فهمیدم ایشان به این حرف ها کاری ندارند؛ آنچه در این میانه دنبالش هستند و جلب نظر صائب شان را کرده است فقط یک جمله است و آن جمله «کردید و نکردید» است که سلمان درباره انتخاب ابوبکر در سقیفه به فارسی بر زبان رانده و استاد می خواهد بداند که این جمله به چه صورت هایی ضبط شده است؟ «کردیت و ناکردیت» یا «کرتیت و ناکرتیت» یا «کرتید و ناکرتید» یا «کردید و نکردید» یا... و حساس تر از همه اینکه صورت اصلیش کدام است؟

یک مرتبه به هوش آمدم؛ دیدم که توی رختخوابم، تاقباز، دراز کشیده‌ام و با دودهای سیگارم - هر لحظه به شکلی در فضا مجسم می‌نمایم - بازی می‌کنم و سرم گرم این تماشای سرگرم کننده است و به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.

ساعت‌هایی همچنین گذشت تا خوابم برد!

چی داشتم می‌گفتم؟ ! کجا رفتم؟

ها! یکی هم کتاب است؛ کتاب مال خریدارش نیست. کتاب ملکیت بردار نیست، کتاب مال کسی که پولش را پرداخته و معامله‌ای کرده و آنرا آورده و تو قفس قفسه خانه‌اش گذاشته، نیست. کتاب مال خواننده‌اش است، هر که آنرا باز کند و بخواند و بفهمد و احساس کند و لذت ببرد و در او اثر کند. مال هر که با کلمات آن بیشتر انس دارد، با سطور آن بیشتر آشنا است، با حرف‌های آن خویشاوندی پنهانی روح دارد...

کدام ابلهی است که بگوید مثنوی مال آقای کربلا حسنی است که ۲۷/۵ تومان پول داده و آنرا جلد کرده و گذاشته تو قفس قفسه اطاقش؟ قرآن مال لیلاباجی است که آنرا از دم صحن کهنه به یازده تومان ابتیاع کرده و زیر بغلش گرفته و آورده کنج صندوقخانه‌اش گذاشته و هی ماچش می‌کند و هی آه

دوستان عزیزم

می کشد و هی ماچش می کند و هی آه می کشد که یعنی بله این قرآن مال من است و خیلی هم آنرا دوست دارم!

دیوان حافظ مال چلاغ شوfer تانکر نفت است که آنرا ۲۵ ریال خریده و بعد از یک بطر عرق که می زند و شنگول می شود فال حافظ می گیرد و از تمام حافظ هم همان «الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها» را از بر است و حتی معنیش را هم بلد است، یعنی: ای ساقی عزیزم، قربونت میرم، توی کاسه ادرار کن تا آنرا تناول کنم!؟

درست است که پولش را اینها داده اند، اما... ای! چه بگویم؟ با این آدم هایی که خر در مقابلشان ابوعلی سینا است!

صحبت از مرحوم سعید نفیسی بود، رییس کتابخانه مجلس که شد... به! چه لذتی، حکمران کشور کتاب! چه سلطنتی! آدم معشوقی داشته باشد و معبودی داشته باشد و امامی داشته باشد و عزیزی داشته باشد و امامش، معبودش و معشوقش هم توی قفسه ای نباشد و توی دربار خلافتی نباشد و توی دست کاسبکاری نباشد و توی زندان جلادی نباشد و دست صاحب دلی نباشد و... خودش متولی او باشد و خودش مسئول او باشد و خودش پرستار او باشد و خودش پیش او باشد و خودش حاکم او باشد و خودش سرپرست او باشد و

دوستان عزیزم

خودش در اختیار او باشد و چی؟ او در اختیار خودش باشد و هر روز ساعت ۶/۵ صبح (۱/۵ ساعت زودتر) از منزلش راست و راسته و رسمی و آشکار و بی‌دغدغه و بی‌وسوسه، برود بیرون و منتظر تاکسی و بنشیند توی تاکسی و به تاکسی هم بگوید: راست برو میدان... خیابان فلان کوچه فلان دست راست... کتابخانه. و نقشه هم علناً دستش باشد و از تاکسی هم بیاید پایین و راست برود در کتابخانه و زنگ بزند و برود تو و یکر است برود تو اطاق مطالعه‌اش و یکر است برود سراغ کتاب‌هایش و کتاب‌هایش را بردارد و پیشش بگذارد و سیگارش را دود کند و چایی بخورد و کتاب‌هایش را باز کند و شروع کند به خواندن، به مطالعه کردن، به نوشتن، به فکر کردن... تا یک بعد از ظهر و بعد خدا حافظی کند، برود بیرون تا ساعت دو ربع کم برگردد و تا شب ساعت ۱۱/۵، شاید هم ۱۲، شاید هم ۱۲/۵، شاید هم ۱/۵ بعد از نیمه شب و شاید دو و ربع کم و شاید... تا غروب ماه... هر وقت، هر... همه وقت، هی... غرقه شدن در سرچشمه‌ای که تشنه آنی - آنچه خلافت غاصب گرفته است - و سعید نفیسی چنین مقامی به دست آورد، خودش متولی کتابخانه شد، اما کسی چه می‌داند؟ کسی چه می‌فهمد؟

هیچکس تصور نمی‌تواند کرد! اگر امام مسجد متولی مسجد هم بشود، کسی چه می‌داند که مسجد چه خواهد شد؟ سعید نفیسی عمری وارد کتابخانه می‌شد، از زیر عینک، یواش یواش، دزدانه به کتاب چشم می‌دوخت، دلش از حسرت و شور و درد گرم می‌شد، آهسته و مؤدب و با احتیاط می‌رفت گوشه میزی می‌نشست، کتاب را می‌آوردند، از روی بی‌غرضی، با حالتی معترفانه که این کتاب از او نیست، مال کتابخانه مجلس شورای ملی است، مال وکلای مجلس شورای ملی است، مال حبیبی و آمیرزا و بادمجون است، مال سعید نفیسی نیست! کتاب را می‌خواند، ساعتها به تأمل غرق می‌شد، فکر می‌کرد، دلش، روحش، اندیشه‌اش از آن سرشار می‌شد، پر می‌شد، خیالش نیرو می‌گرفت، پر می‌گشود و با آن خلوت می‌کرد، به خلسه می‌رفت، نشئه می‌شد، گرم می‌شد، داغ می‌شد، و کتاب را می‌گذاشت، به انبار کتابخانه پس می‌داد و خودش تنها به خانه برمی‌گشت و در حسرت کتاب می‌گذاخت و تا پاسی از نیمه‌شب به یادش بیدار می‌ماند و به درد می‌خوابید و صبح که برمی‌خواست باز همین...

حالا نه، خودش متولی کتابخانه است، کتاب دست خودش است، تولیت را به امام داده‌اند! کتابخوان، کتابشانس، کتابپرست، کتابدار شده است!! رییس کتابخانه شده است! رییس کتاب هم از آن حرف‌ها است!

یک مرتبه سر و صدا همه جا پیچید، هیاهو، داد و بیداد، شکایت، پرونده: آی
 بیشرم، آی نادرست، آی خیانتکار، آی! این هم استاد! این هم دانشمند! این هم
 محقق! این همه می گفتند استاد نفیسی، مرد فکر، مرد علم، مرد اندیشه، مرد
 روشنی، روشنی، روشن فکری، پاکدامنی، شرافت، اخلاق، عظمت روح، حساسیت دل،
 فهم و نبوغ و بزرگواری و هوشیاری و خوبی و نیکنامی و... همه اش کشک بود،
 همه اش دروغ بود... دیدی چکار کرده؟

چکار کرده؟ می خواستی چکار کند؟ یک نسخه بسیار بسیار نفیس زیبای
 قیمتی نایابی را که در همه دنیا نظیرش نبوده است، نسخه منحصر بفردی بوده
 است، نسخه ای که جلدش زرکوب و تذهیب کاری و نقش دار گرانمایی که در
 دنیا بی نظیر بود و هم کاغذش پوست بچه آهوی زیبای جوان خوش خرامی بود و
 هم خطش خط میرزا علیرضای عباسی بزرگترین خطاط تاریخ ما بود و هم
 نقاشی ها و مینیاتورها و رنگ آمیزی ها و خط کشی ها و ظرافت خطوط و
 ریزه کاری های اعجاز آمیز آن خارق العاده بود و به خصوص هم مطالبش عجیب
 بود، تازه بود، نفیس بود، عمیق بود، زیبا بود، با ارزش بود، هم متنی بود فلسفی و
 فکری و هم احساسی و ادبی، اندیشه ای زیبا و زبانی دلکش و احساسی شاعرانه و
 خیالی ظریف... آیتی بود! حکایتی بود! مال کتابخانه مجلس شورای ملی بود! و

آنها وقف کتابخانه مجلس شورای ملی هم کرده بوده‌اند و وقفنامه‌اش هم الان هست و وقفنامه‌ای درست و با مهر و امضاهاى معتبر و مشهورى که وقف ابدى کرده‌اند، این نسخه نفیس دیوان غزلیات عارفانه و رباعیات عاشقانه عین‌القضاه همدانى (نه، همدانى نیست، جای دیگری است، فعلاً یادم نیست) را، به کتابخانه مبارکه مجلس شورای ملی به تاریخ ۱۳۸۷ (قریب سیصد سال پیش)...

بله، چنین نسخه‌ای را که وقف ابدى کتابخانه مجلس شورای ملی بود و در حقیقت مالک اصلیش وکیل مجلس باید باشد، آنوقت این آقای استاد دانشمند خوشنام محقق پاکدامن که عمری را با علم و قلم و آزادگی گذرانده و مردم همه به سرش قسم می‌خورند، دزدیده است! بله، دزدیده است!

پرونده‌ای تشکیل شد، قاضی را ببین! چه قاضی‌یی! رأی دادند که «بله جرم اتفاق افتاده است (چون نمى‌توانستند انکار کنند، هم کتاب را با استاد دیده بودند و هم استاد اعتراف کرده بود)، اما به علت آنکه استاد نفیسی از جان و دل به کتاب دلبسته است و بدان عشق می‌ورزد، تا این نسخه را دیده و آنها شناخته است و خوانده است و به ظرافت تذهیب و تجلید و خط و نقاشی و شیرازه‌بندی و مینیاتورهایش و نیز به لطافت اشعار و رقت احساس و نفاست متن آن پی برده است و ارزش آنها که در بهاء نمى‌گنجد، دانسته است، چنان بی‌خود شده است و

بی‌تاب گشته است که خود را و وقفنامه کتاب را و مالکیت کتابخانه مجلس شورای ملی را و همه حسابها و کتابها را از یاد برده و بی‌آنکه غرضی داشته باشد، و نظری به سرقت و غصب اموال دولتی یا خصوصی دیگران داشته باشد، این نسخه نفیس منحصر بفرد را نتوانسته از دست بگذارد و خودش تنها به خانه بازگردد. آن را با خود همراه برده است تا در اطاق مطالعه‌اش، پیش دستش، همیشه پیشش باشد که جدایی از آن برایش قابل تصور نبوده است و گرچه از نظر ظاهر، عمل وی در حکم جرمی جزایی محسوب می‌شود، ولی چون نیت مجرم ارتکاب جرمی نبوده و این کار را در حالتی غیرعادی انجام داده است و وضع روحی خاصی داشته است دادگاه او را تبرئه می‌کند».

استاد تبرئه شد، اما فقط در دادگاه! عوام که این حرف‌ها را نمی‌فهمند، بر این رأی خندیدند، حتی تصدیق‌دارها و فضلا هم خندیدند! اینها فرق کار نفیسی را با کار فلان نسخه‌فروش یا عتیقه‌فروشی که از دیوار کتابخانه بالا می‌آید و یواشکی می‌رود و نسخه را بر می‌دارد و می‌دزد نمی‌فهمند! وای که نفهمی هم چه بد است! نفیسی را کتاب‌دزد نامیدند! احساس وی را در آن حال که نسخه را نتوانست بگذارد و به وقفنامه عمل کند و خودش تنها خارج شود و توی خیابان‌های بی‌معنی تهران پرسه بزند و خود را که چنان نسخه غزلی را خوانده و

دیده و شناخته با کتاب «سیاست‌نامه» که صدهزار نسخه تکراری مشابه هم دارد سرگرم مطالعه کند، چنین احساسی را با احساس آن دزد که نسخه را می‌دزدد - همچنانکه آفتابه مسی را می‌دزدد - یکی می‌دانند!!

برای کسی چون نفیسی کتاب توتم او است! کتاب توتم کتابشناس کتابخوان، کتاب پرست است.

آری، همه هنوز توتم‌پرستیم، هر کسی توتمی دارد، توتمی که روح جد اعلایش، روح قبیله‌اش، ریشه نخستین فطرتش، عنصر اصلی خلقتش، در آن حلول کرده است. توتم او، همان «خود پنهان راستین» او، همان «جوهر حقیقی نخستین» او، همان «خودِ خود» او است که بدان شکل، در آن هیأت، «تجسم» یافته، شکل مادی عینی گرفته، روح او است که جسم شده، شخصیت او است که شیء گشته و بدین گونه است که توتم‌پرست، در پرستش توتم خویش، خویشتن مدفون در خویش را می‌پرستد و خویشتن مقدس بالقوه خویش را. در خویشتن بی‌مجال خوشی، همه ارزش‌های متعالی، همه زیبایی‌های ایده‌آل، همه آن رازهای نایافتنی، همه آن معنی‌های نگفتنی، همه آن ذات‌های ماورایی و همه آن خلق و خوهای خدایی و کشش‌ها و جذبه‌ها و پیوندها و رشته‌های نامریی و نامحسوس و ماوراء عقلی اهورایی را که از نهفته‌ترین اعماق فطرت، از

دوردست‌ترین افق‌های مرموز صحرای ابدیت روح و از پس پرده‌های آن «منِ من‌ها»ی آدمی جوش می‌کند و گاه و بیگاه، بر دیواره وجدان آگاه ما سایه‌اش می‌افتد و گاه، در کوه‌های بلند و صحراهای ولایت جان ما، همچون معجزه‌ای سر می‌زند و اما در ظلمت ظالم این جاهلیتی که بر زندگی ما افتاده است، و در زیر این سنگ سنگین لحدی که بر سینه «بودن» ما نهاده‌اند، هماره مدفون می‌ماند و همیشه در سکوت و خفقان مرگ، مجهول، و توتم - این خویشاوند جادویی، همذات و همزاد آن خویشتنی که بود و دیگر نیست، آن خود خوب و خدایی من که بایست می‌بود و نبود، یادگار آن «کاشکی» که اکنون «حیف»! اکنون «افسوس» - جلوه‌گاه و جلوه‌گر آن همه است، خواهر، برادر، خویشاوند آن «من شهید» است، بازمانده‌ای از آن قربانی مظلوم زندگی، طفلی مانده از آن خاندان که خلافت نگذاشت و تاریخ با خاک یکسانش کرد و کرون - این خدای بی‌رحم که تنها مرغ‌های خانگی را می‌پرورد و خروس‌های «بامحل» را و پرندگان پرواز تخمی و یا گوشتی را، پرندگان دروغینی را که نمی‌پرند و نباید بپرند - آشیان بلند این مرغان موهومی را که در عدم پرواز می‌کنند» به طوفان سپرد و به مرداب زندگی افکند و «عقاب‌هایی را که در نفس سرد سحر دم می‌زدند و ساقه نازک سپیده را از سینه افق می‌چیدند و در ملکوت عشق، بال در بال، ابدیت را می‌پریدند و تا نزدیکی‌های خدا می‌رفتند، فرو کشید و فرو نشاند و هر یک را

کنار زاغی، سیاه و زشت و گند، بر سفره لجن، روزمرگی، عقل، حساب و کتاب و مصلحت، عرف و عادت و نصیحت، نظم و نظام و سنت! و... دگر هیچ! شاید سایه حسرتی بر دیواره دل، آهی سرد یا اشکی گرم در خلوت دردی، تأملی، و... دگر هیچ! اما... چرا... یادی و یادگاری، خویشاوندی، بازمانده‌ای از آن که باید می‌شدیم و... نشد. شاهی از آن شهیدی که باید می‌ماند و نماند، جنگید تا فتح کند و نکرد، به خاک افتاد و در آرامگاه مرگ، گودی قتلگاه جنایت، دفن شد: توت‌م!

و هرکسی را توت‌می است، و توت‌م هر کسی خویشاوند او، یادگار خویشاوندی او، تجلیگاه آن عالم ذر، صبح‌الست؛ قالوا: بلی! چهره دوستش، یادآور میهنش، مهر نماز محرابش، زبان خاموش لب‌های دوخته حرف‌هایش، «حرف‌هایی که برای نگفتن دارد»، و بالاخره تکه‌سنگی، شاخکی، برگی، گلی، مشت خاکی از آن بهشتش که پس از هبوط، با خود آورد و در غربت هولناک و امنیت سیاه و تنهایی رقت‌بار تبعیدش، در انبوه سکا‌های بیگانه و بی‌روح سنگستان قفقاز و همسایگی جبری کرکس جگرخوار، با خود دارد و از او، بوی آن بهشت را می‌شنود، و در او، رنج این کویر را فراموش می‌کند، و به او، آتش این دوزخ

نمرودی را، گل سرخ ابراهیمی می‌یابد و بالاخره، با او، در این گورستان سرد و حشت، زندگی می‌کند و او توتم وی است.

هر کسی را توتمی است و توتم «ذکر» است. و مگر نه زندگی، هیچ نیست جز فراموشی؟ و خوشبختی هیچ نیست جز لذت و آرامش کسی که دیگر هیچ چیز به یاد نمی‌آورد؟ ! که «آدمیت» یعنی از دست دادن بهشت، یعنی هبوط، تبعید، کویر، غربت، تنهایی و همنشینی و همخانگی با مرغ و مور و مگس! و خوشبخت، بدبختی است که آدم بودن خویش را پاک از یاد برده است، اما، بدبخت - آنکه هنوز سرگذشت خویش را بیاد می‌آورد - خوشبختی است که «رنج بودن» را همچنان حس می‌تواند کرد. چه، هنوز آدم است، و هر کسی «آدم» است، اگر هنوز فراموش نکرده باشد!

و توتم نمی‌گذارد که فراموش کنی، هر دم به یادت می‌آورد. توتم «ذکر مجسم» بهشت، آدم، حوا، خدا، شیطان، عشق، عصیان، آگاهی، هبوط و... در «کویر» است!

هر کسی را توتمی است و توتم هر کسی «خودِ خوب» او است.

توتم یک ذات ماورایی دارد. یک موجود غیبی است، از جنس طبیعت نیست. ابزار کار نیست، وسیله کسب نفعی، دفع ضرری، بخشنده نامی و پزنده

نانی نیست. از کجا بدانیم که تو تم یک شیء مادی نیست، یک رمز غیبی است؟
خاکی نیست، خدایی است؟

بسیار روشن است؛ همه چیز، در این دنیا، برای من است، اما تو تم؟ من برای
اویم! تمامی نیازم در برآوردن نیاز او سیراب می شود، تمامی وجودم در مردن و
قربانی شدن در آستانه محراب او ایجاد می شود، در قتلگاه خویش، که به خاطر
او، به پای اختیار خود می آیم، شهادت، حیات مرا گواهی می دهد، و غرورم، که
بر بالای بلندی او می شکند و در پای او می ریزد، اشباع می شود و به خضوع
خویش مباحثات می کند. «بودن» خویش را نذر دیگری نمودن، جبر دیگری را، به
دلخواه، اختیار کردن، در یاد او، خویشتن را به لذت سکرآور و حلاوت جذبه
خیزی توصیف ناپذیر از یاد بردن، و بالاخره، با ریه های او دم زدن، با نبض های او
تپیدن، با قدم های او رفتن، با حلقوم او نالیدن، با بودن او زیستن و در زیستن او
جان دادن، مردن و آنگاه به کام دل رسیدن؛ همه، نیازها و آرمان ها و کشش ها و
رشته های پیوندی است که در عقل این جهانی نمی گنجد، منطق دکارتی
نمی فهمد؛ فلسفه و علم بیگانگان پرت و دوری هستند که به این سرزمین راه
ندارند و در این سراپرده غیبی بارشان نمی دهند. آنجا بارگاه بلند «دل» هایی است
که «دوست داشتن» را - که یک راز غیبی است - می شناسند و دامان مهربان

«سر»هایی که بالاتر از «فهمیدن» را می‌فهمند! اینها «تبعید»ی‌هایی‌اند در این «کویر»، که هنوز «آدم»‌اند، و هنوز «غربت» را حس می‌کنند و «پرستیدن» را همچون صفتی در خویش، چه می‌گوییم؟ همچون بعدی از بودن خویش، و شاید، «بودن» خویش، می‌یابند؛ این‌ها بالاتر از زادن و پروردن و کسب کردن و حفظ کردن و هوشیاری و دانش و صنعت و قدرت و پیشرفت و ثروت و موفقیت و سلامت و عقل و مصلحت و حیثیت و شهرت و لذت و آسایش و آرامش و سعادت و سود...

معانی مرموز و آن جهانی و شگفت و بی‌تاب‌کننده عشق، ارادت، دوست داشتن، پرستش، شهادت، درد، دعا، ایثار، شک، تنهایی، اخلاص، یکتایی، یکتویی، اضطراب، انتظار، صبر، حق، ارزش، قداست، ایمان، زیبایی، خیر...‌اند.

این‌ها همه معانی غیبی‌اند، همه یادگارهای بهشتی‌اند که با آدم، به زمین آمده‌اند و در زمین نیز، همچون آدم، بیگانه‌اند و غریب و معمایی و مجهول و نافهمیدنی، و این است که هرگاه بدانها می‌اندیشیم، در زیر دست و پای خشن عقل پایمال می‌شوند و از رهگذر او می‌گریزند و همچون گلبرگ‌های لطیف غنچه‌ای ناشکفته، در لای انگشتان «تشریح»، می‌پژمرند و در برق «نگاههای خشک علم» محو می‌شوند و هرگاه - بی‌واسطه عقل حسابگر و دلالتی این

استدلال فضول و خشنی که جز سود و صلاح را نمی‌فهمد - خود را به خویشتن پاک و زلال خویش می‌سپاریم و به احساس شسته و صاف خویش تکیه می‌کنیم و به وجدان راستگویی که از عمق فطرت ما سر می‌زند اطمینان می‌کنیم و مستقیماً به سخن بی‌لفظ و زمزمه بی‌صوت ذات خویش، انسان بودن خویش، گوش فرا می‌دهیم، آنها را به روشنی و سادگی استشمام می‌کنم، لمس می‌کنیم، حتی وزن هر کدام را حس می‌کنیم، می‌شنویم، می‌چشیم، می‌بوییم، می‌یابیم...

هر کسی توتمی دارد، «هر که هنوز فراموش نکرده است»، هر که هنوز آدم است، هر که هنوز غربت را احساس می‌کند، در کویر، همچون غول و جن و ارواح خبیث و اشباح هراس و مار و مارمولک و عقرب جراره و «گرگ» و «روباه» و «موش» و «میش»، اهلی نشده است، هنوز «کرگدن» نشده است، هنوز «مسخ» نشده است، هنوز شب نشده است، با شب خو نکرده است، هنوز نگذاشته است که شب شود، همچنان «در انتظار» ایستاده است، همچنان می‌هراسد، مضطرب است، بیگانه است، از صبح سخن می‌گوید، به طلوع، به نور، به آفتاب می‌اندیشد، همچنان در قلب ظلمت کویر تنها ایستاده است و چشم به راه فردا، روی در روی مشرق پلک گشوده بر پلک بسته افق...

هر که هنوز آدم است، هبوط را دردناکانه حس می کند، شفا نیافته است، مجروح است، هنوز فراموش نکرده است، بهشت را، کویر را، عصیان را، تبعید را، خدا را، شیطان را، حوا را... و همچنان به همه آن ودیعه های غیبی که با آدمیت خویش، به زمین آورده است، وفادار مانده است و همه چیز را به یاد دارد، توتمش، یادآور آن بهشت است، جلوه گاه همه آن زادهای غیبی و ذات های ماورایی که با خود آورده است؛ توتمش، طلسمی است که جادوی زمان را می بندد و حرزی که از بلای زمین نگهش می دارد، شمعی که در ظلمت شب روشنی اش می بخشد و مخاطبی که در سکوت قبرستانی این کویر، با او حرف می زند، حرف ها را می زند، و از او حرف می شنود، حرف ها را می شنود، «حرف هایی که برای نگفتن دارد»!

هر کسی توتمی دارد، که بدان سوگند می خورد. سوگند! سوگند نیز یکی از همان معانی ماورایی است، از همان آورده های بهشتی، که در این کویر نمی فهمیم، اما حس می کنیم.

هر کسی توتمی دارد که با آن عشق می ورزد، دوست می دارد، می پرستد، می نالد، دعا می کند، می گرید، اشک می ریزد، انتظار می کشد، صبر می کند، اخلاص می ورزد، ارزش می نهد، درد می کشد، رنج می برد، ایثار می کند،

می‌گذازد، از او زیبایی‌هایی را که طبیعت ندارد، نیکی‌هایی را که منطق نمی‌فهمد، قداستی را که از جنس این دنیا نیست، الهام می‌گیرد، می‌آموزد، می‌نوشد، در ذات خود حلول می‌دهد، به وجدان محتاج و تشنه‌اش می‌مکد، به او ایمان دارد، بر او نماز می‌برد، غرور پولادینش را - که سر به هیچ اقتداری فرود نیاورده است - مغرورانه بر قامت والای او می‌شکند و اسماعیلِ نان، مقام، جان و حتی نام خویش را، در مهراب خاطر او، به تیغ بی‌تابی، قربانی می‌کند، و پس از طواف «یکتویی»، نماز «یکتایی»، سعی «بی‌تویی»، آنگاه، هجرت به‌سوی او، گذشته از «شور شناختنش»، «شعور فهمیدنش»، رسیده تا آخرین منزل حجش، در «منی» ی عشق او، «جشن خون» خویش را می‌گیرد و در پای او، تا بام بلند «شهادت» صعود می‌کند، و به معراج مرگ سرخ می‌رود، و از «سدره‌المنتهی» ی ایثار می‌گذرد، و برای حیات دیگری، در خون خود غوطه می‌خورد و در گودی قتلگاه خویش سر فرو می‌برد و بر دو پهلویش، دو شه‌پر شوق، از اخلاص و ایثار، می‌روید و به سوی خدا پر می‌گشاید!

هر کسی توتمی دارد و توتم هر کسی «ذکر» آدم بودن او است، یادگار بهشت آدم، یادآور هبوط و نالان غربت کویر.

هر کسی توتمی دارد و توتم هر کسی خویشاوند آن من بهشتی او است،
 بازمانده آن منی که در «زندگی» به «شهادت» رسیده است، در هیاهوی زاغان پلید
 و حریص و لجن خوار «روزمرگی»، خاموش گشته است و در نمایش مهوع زمین
 و آتش بازی فریبنده زمانه، فراموش شده است.

هر کسی توتمی دارد و توتم هر کسی یادآور آن است که روزی او نیز آدمی
 بوده است و نشانه آن که هنوز می تواند پرستد، می تواند خود برای دیگری باشد،
 می تواند عشق بورزد، از سود و صلاح و واقعیت فراتر رفته است و می تواند معنی
 ارزش، حقیقت و آرمان را فهم کند. حتی می تواند تا «ایثار» اوج گیرد.

به هر حال، هر کسی توتمی دارد، و توتم من «قلم» است.

هر قبیله ای توتمی را می پرستد، که روح جد نخستین همه افراد قبیله در او
 حلول کرده است، در او زنده جاوید است. روح قبیله در او جسم گرفته است،
 کشتن او، خوردن او، بر افراد قبیله اش حرام است؛ بر قبیله های دیگر حرام نیست،
 آنها بیگانه اند، آنها توتمی دیگر دارند، از خون و خاک و نژاد و تبار توتمی
 دیگرند، فروختن و مبادله و بریدن پشم و دوشیدن شیر و کندن پوست و کشتن و
 خوردن هر توتمی بر افراد قبیله اش حرام است. توتم خدای قبیله است، رب النوع
 قبیله، ناموس قبیله، تجسم روح و شرف و قداست و حقیقت و شخصیت و تجلی

ذات و نژاد و تبار و وحدت و اصالت و جوهر انسانی مشترک و ماهیت ماورایی مشترک تمامی قبیله است.

و قلم تو تم قبیله من است. خدای همه قبایل، خدای همه عالمیان بدان سوگند می خورد، به هرچه از آن می تراود سوگند می خورد، به خون سیاهی که از حلقومش می چکد سوگند می خورد.

و من؟

قلم خویشاوند آن من راستین من است، عطیه روح القدس من است، زبان دفترهای خاکستری و سبز من است، همزاد آفرینش من، زاد هجرت من، همراه هبوط من و انیس غربت من و رفیق تبعید من و مخاطب نوع چهارم من و همدم خلوت تنهایی و عزلت من و یادآور سرگذشت و یادآور سرشت و بازگوی سرنوشت من است، روح من است که جسم یافته است، «آدم بودن من» است که شیء شده است.

آن «امانت» است که به من عرضه شده است!

آه که چه سخت و سنگین است! زمین در کشیدن بار سنگینی اش می شکند، کوه ها به زانو می آیند و آسمان می شکافد و فرو می ریزد.

قلم توتم قبیله من است، روح «ما» در آن یکی شده است، «ما» در آن به هم آمیخته‌ایم، با هم زندگی می‌کنیم و به یکدیگر می‌رسیم، علیرغم زندگی - که متلاشی می‌کند - و زمان - که جدایی می‌افکند - و خودپرستی - که بیگانگی می‌آورد - و ترس - که هر کسی را به خود می‌گریزند - و عقل - که رشته‌ها را می‌گسلد - و تنها می‌کند...

...قلم توتم من است، او نمی‌گذارد که فراموش کنم، که فراموش شوم، که با شب خو کنم، که از آفتاب نگویم، که دیروزم را از یاد ببرم، که فردا را به یاد نیارم، که از «انتظار» چشم پوشم، که تسلیم شوم، نومید شوم، به خوشبختی رو کنم، به تسلیم خو کنم، که!...

قلم توتم من است، او در انبوه قیل و قال‌های روزمرگی، هیاهوهای بیهودگی، کشاکش‌های پوچی، پلیدی‌های زندگی، پستی‌های زمین، بی‌رحمی‌های زمان، خشونت خاک و حقارت وجود... شب و روز، در دستم، بر روی سینه‌ام، پر شور و ملتهب و بی‌امان، این کلمات خدایی را در خونم، در قلبم، در روحم، یادم، خیالم، خاطره‌ام، وجدانم و خلقتم می‌ریزد که:

خداگونگی، بهشت، آدم، تنهایی، حوا، شیطان، عشق، عصیان، بینایی، هبوط، کویر، غربت، رنج، «امانت»، رسالت، انتظار، انس، اسارت، جبر، خودآگاهی،

دوستان عزیزم

قیام، تشیع، خلافت، ولایت، ایمان، مصلحت، حقیقت، سنت، آیه، تقیه، تقلید،
جهاد، اجتهاد، شهادت، ایثار، مردم، عطش، طواف، هجرت، غیب، احرام، حج،
عرفات، مشعر، منی، ذبح، معبد...

قلم توتّم من است، توتّم ما است، به قلم سوگند، به خون سیاهی که از
حلقومش می‌چکد سوگند، به رشحه خونی که از زبانش می‌تراود سوگند، به
ضجه‌های دردی که از سینه‌اش برمی‌آید سوگند... که توتّم مقدّم را
نمی‌فروشم، نمی‌کشم، گوشت و خورش را نمی‌خورم، به دست زورش تسلیم
نمی‌کنم، به کیسه زرش نمی‌بخشم، به سرانگشت تزویرش نمی‌سپارم، دستم را
قلم می‌کنم و قلم را از دست نمی‌گذارم، چشم‌هایم را کور می‌کنم، گوش‌هایم
را کر می‌کنم، پاهایم را می‌شکنم، انگشتانم را بندبند می‌برم، سینه‌ام را می‌شکافم،
قلبم را می‌کشم، حتی زبانی را می‌برم و لبم را می‌دوزم...

اما قلم را به بیگانه نمی‌دهم

به جان او سوگند که جانم را فدی‌ه‌اش می‌کنم، اسماعیل را قربانیش می‌کنم،
به خون سیاه او سوگند که در غدیر خون سرخم غوطه می‌خورم، به فرمان او،
هرجا مرا بخواند، هرجا مرا براند، هرچه از من بخواهد، در طاعتش درنگ
نمی‌کنم.

دوستان عزیزم

قلم توتم من است، امانت روح القدس من است، ودیعه مریم پاک من است،
صلیب مقدس من است، در وفای او، اسیر قیصر نمی شوم، زر خرید یهود
نمی شوم، تسلیم فریسیان نمی شوم. بگذار بر قامت بلند و راستین و استوار قلمم به
صلیب کشند، به چهار میخ کوبند، تا او که استوانه حیاتم بوده است، صلیب
مرگم شود، شاهد رسالتم گردد، گواه شهادتم باشد، تا خدا ببیند که به نامجویی،
بر قلمم بالا نرفته‌ام، تا خلق بداند که به کامجویی بر سفره گوشت حرام توتم
ننشسته‌ام، تا زور بداند، زر بداند و تزویر بداند که امانت خدا را، فرعونیان
نمی توانند از من گرفت، ودیعه عشق را قارونیان نمی توانند از من خرید و یادگار
رسالت را بلع미ان نمی توانند از من ربود...

...هر کسی را، هر قبیله‌ای را توتمی است؛ توتم من، توتم قبیله من قلم است.

قلم زبان خدا است، قلم امانت آدم است، قلم ودیعه عشق است، هر کسی را
توتمی است،

و قلم توتم من است.

و قلم توتم ما است.

مشهد - ۱۳۴۷

دوستان عزیزم

این روزها و شب‌ها - به تعبیر پدر مولوی در المعارف - «معنایی سر در دنبال ما دارد» و من چنان گرفتار آنم که مجال نفسی هم ندارم.

آری، نویسنده و شاعر هم آبستن می‌شود، یعنی مرد هم آبستن می‌شود مگر آنکه نازا باشد و عقیم و چون مردان عقیم در شمار بیشترند مردم به غلط پنداشته‌اند که طبیعی است و آنها که چنین نیستند استثنایی‌اند! و این یک اشتباه بزرگی است که حتی دانشمندان نیز می‌کنند و آن این غلطی است که به شکل یک قانون در آمده است که «هرچه عمومیت داشته باشد طبیعی است» و بر این اساس «حالتی که اکثریت دارند سلامت است و عکس آن، حالتی که در موارد معدودی یافت می‌شود بیماری» در صورتیکه بیماری و سلامت، درستی و نادرستی و حقیقت و باطل و طبیعی بودن و غیرطبیعی بودن و نقص و کمال را باید با ملاک‌ها و ارزش‌های خودش سنجید نه با شمار و آمار.

قصه مردی که وارد دهی شد که مردم آن همگی خارش داشتند، ناگهان همگی بر سرش ریختند و داد و فریاد و پرس و جو و کشمکش و احضار طبیب و آخوند و ژاندارم که بیایید، غریبه مریضی آمده است که خودش را اصلاً نمی‌خارد! ببریدش که همه را مبتلا خواهد کرد!

چه می‌گفتم؟...ها

می‌گفتم که این شب‌ها و روزها گرفتار درد زانم، نطفه کلماتی که مرد را آبستن می‌کند. مگر مریم چگونه آبستن مسیح شد؟ در این دنیا نسیم‌های مرموز غیبی همواره می‌وزند، همچون نسیم بهارین و همچون روح اسفندی که خاک تیره زمستان‌زده را آبستن می‌کند و در کویر سوخته ساکت بهشت می‌رویاند. روح‌القدس که مریم بکر را آبستن عظمتی و اعجازی چون مسیح می‌کند همین نسیم است. فضا از آن سرشار است، باید خود را در مگای حاصلخیز فرو برد و باید خود را بر لب جویباری، چشمه‌ای، و لااقل رطوبتی کشاند، و تمام «بودن» خویش را آغوش گشود و بر آن عرضه کرد تا آبستن مسیح شد، تا مریم شد و... تا خدا شد!

تا با خدا اشتباه شد!

دوستان عزیزم

و این عظمت شگفتی است، تثلیث مسیحیت چنین اشتباه عظیم و زیبایی است:
 مسیح و مریم و خدا، پسر و پدر و روح القدس هر سه یکی و آن یکی بزرگ،
 خدا، هر سه!

و علی الهی! خدا پنداشتن علی! چه اشتباه مقدسی! علی چه شده است و تا
 کجا بالا رفته است که با خدا اشتباه می شود! این اشتباهی است که تنها روح های
 بزرگ خارق العاده حق دارند بدان دچار شوند! آدم های متوسط و نگاه های کوتاه
 چنین اشتباهی را نمی کنند و حق ندارند که جز آنچه را «درست است» ببینند.

پیامبر بزرگ ما از این نسیم آبستن کن «مرد و مریم» سخن گفته است و
 شگفت آنکه تنها مولوی که با «آفتاب»، آبستن عشق شد، معنی آنرا یافت و جز
 او ندیدیم که این سخن، این اشاره تکان دهنده را کسی دانسته باشد:

«در گذار عمر شما بر راه حیات، بادهای سردی^۱ وزان است، زنهار! خویشتن
 را بر آنها عرضه کنید!»!

^۱. این صفت سرد خیلی معنی دار است. از سرما و لرزی که از آ «احساس می کنید مگریزید و برای گرم شدن
 خود را در جامه و گلیم و دثار خود نیچید که می پوسید: ببینید چگونه خدا با محمد که از سرمای نخستین وزش

دوستان عزیزم

و مولوی ترجمه کرده است: گفت پیغمبر به اصحاب کبار تن میپوشانید از باد بهار...

مثنوی را پیدا کنید و بخوانید. چه خوب است که کم کم خود را به مثنوی معتاد کنید. معتاد! می دانید چه می گویم؟ کتاب من کویر است و کتاب او، بهشتی که در کویر رویانده است؛ من تا آنجا آمده ام که این مرتع آباد زندگی را که در آن می چرند و می خرامند کویر دیده ام، مولوی از این مرحله گذشته است و بر این کویر مرتع آباد یک زندگی را ساخته است، کاشته و رویانیده است... بهشت اولیه، هبوط آدم از آن سوی زمین خاکی و کویر غربت و سومین مرحله، خلق بهشت موعود. آخرین بهشتی که انسان های بزرگ را وعده داده اند، بهشتی که انسان های بزرگ در کویر و در تبعید می سازند. و می بینید که من هنوز در نیمه راهم، در کویر! وقتی به قفای خویش می نگرم و آن بهشت را می بینم و آدم های خوشبختی را که در بهشت می چرند، از این همه توفیق لبریز سپاس می شوم و از شوق در پوست نمی گنجم، و وقتی به پیش رو چشم می دوزم از این همه شکست و حرمان و عقب ماندگی از منزل مالا مال درد می شوم و از یأس و هراس در

نسیم وحی به لرزه افتاده و هراسیده و خود را در گلیم و دثار خویش پیچیده تند سخن می گوید و فرمان می دهد که: یا ایها المدثر - یا ایها المزمّل!

خویش می‌گیریم و حیرت و حقارت دیوانه‌ام می‌کنند. هم حس می‌کنم که عقبم، دور، خیلی دور، و هم احساس می‌کنم که آواره‌ام و این دو احساس هرگز با هم جمع نمی‌شوند و در من همیشه با هم‌اند! علتش هم نوع کاری است که در عمر خویش پیشه کرده‌ام و جهان‌بینی و دینی است که دارم که اگر بهشت موعود من و آخرت من و معاد و مرگ و بعثت و صوراسرافیل و قبر و قیامت من آنچنان بود که می‌گویند کارم ساده‌تر و رنجم آسانتر بود، اگر بهشتم جایی بود در آن سوی مرگ و آخرتم جهانی در آن سوی دنیا، راه روشن بود و می‌رفتم و می‌دانستم چگونه بروم و می‌پرسیدم که چگونه باید رفت اما دنیای من خود منم، همین که اکنون هستم و آخرتم، بهشتم، آنکه باید باشم و میان این دو راهی است به درازای ابدیت، چه می‌گوییم؟ ابدیت، لایتناهی راهی است که هرچه می‌رویم به انتها نمی‌رسیم اما این راه چنان است که هرچه می‌رویم طولانی‌تر می‌شود و هرچه نزدیک‌تر می‌شوم دورتر و اساساً، به اعتقاد من به سوی خدا رفتن این چنین است. یک خر مقدس را نگاه کنید! خدا همسایه دیوار به دیوارش است و علی‌را! با شتاب یک روح سبکبار، چه می‌گوییم؟ به شتاب خودش، پیوسته به سوی «او» پر می‌کشد و هرگاه که سر بر می‌دارد تا ببیند که تا کجا رسیده است از وحشت دور ماندن و غربت و فاصله می‌گریزد و بی‌هوش می‌افتد!

و من که یک شیعه گمنام و ارزان قیمت اویم در این میانه گیر کرده‌ام.

نه خدا آنقدر به من حماقت عطا کرد و کوتاهی نگاه و کوچکی دل که خود را با نماز و روزه و خمس و زکات و گریه و ناله و مدح و ثنا و طهارت و نجاست و فقه و کلام و فلسفه و منطق و ریش و تسبیح و صلوات و ذکر و دعا بر روی بال‌های جبریل حس کنم و غرق توفیق و سالک پیشگام راه حقیقت و سرشار اطمینان و یقین و جامع معقول و منقول و آیت خدا و حجت اسلام و ثقه مسلمین و رسیده به علم‌الیقین و افتاده به عین‌الیقین و دانای همه اسرار جهان و آشنای همه منازل آخرت و متخصص در جغرافیای قیامت و شهردار بهشت و آرزومند حور و غلمان و نیازمند شیر و عسل و خلاصه تکیه زده بر متکای دین در قرب جوار ارحم‌الراحمین و موضوع رجز و تبارک‌الله احسن‌الخالقین و... به هر حال خوب و خوش و آسوده و مطمئن و موفق و آمرزیده که دغدغه‌ام برای گمراهی دیگران باشد و نادانی عوام کالانعام.

و یا از آن سو، روشنفکر دانشمندی شبیه مرحوم کلود برنارد که با کشف علمی تازه‌ای درباره چربی چنان بادی از علم در غبغب انداخت که نزدیک بود بترکد و شیعیانش که با چند فرمول فیزیکی و شیمی و یا چند فرضیه جامعه‌شناسی و حدسیه روان‌شناسی دیگر چیزی نیست که لازم باشد بدانند چون تمام هستی از

صد و اند عنصر است و آنها می‌شناسند و تمام جامعه و تاریخ بر اساس دیالکتیک طبقاتی است و آنها می‌دانند و تمام اسرار و ابعاد مرموز روح انسانی جلوه‌های وجدان ناآگاه است و نشانه‌های عقده‌های سرکوفته جنسی که آن را هم آموخته‌اند. می‌بینیم که از هر راهی که این چنین پیش گیریم چه آسوده و چه زود به سرمنزل می‌رسیم و به همه چیز؟

آنها که حماقت دادی چه ندادی و آنها که ندادی چه دادی؟

و می‌بینیم که آیت‌الله شدن، روشنفکر شدن، مؤمن شدن، بی‌دین شدن، دانشمند شدن، جامعه‌شناس و انسان‌شناس و روانشناس شدن، نویسنده و هنرمند شدن، آسان است و چقدر هم آسان!

می‌توان هم به حقایق رسید و هم راه را یافت و هم به زندگی رسید و هم به خدا و هم به انسان و هم به خوشبختی و هم به نجات و دیگر چه می‌خواهی؟ دیگر چه مرگته؟

اینکه می‌گوییم مسئله دین و بی‌دینی مسئله اساسی نیست اینجا است. مسئله اساسی که در وجود و در حیات مطرح است، «چه اندازه بودن» است، «چگونه بودن» و «چقدر بودن» خود آدم است.

دریا بودن یا انگشتوانه بودن؟ مرغ خانگی بودن یا شاهین شکارجو بودن. انگشتوانه! چه با آب زمزم پر شود و چه با آب آبگوشت، چه با شیر مادر و چه شیر خشک؟ چه خواهد بودن؟ فرق مؤمن مقدس با فاسق کافر چیست؟ هیچ، این در زندگی پیش از مرگ به دنبال چشم چرانی و شکم چرانی است و آن در زندگی پس از مرگ؟ یکی در دنیا شیر و عسل و سایه درخت و حور و غلمان سیرش می کند و نیازی دیگری ندارد و دیگری در آخرت. اختلاف مؤمن و کافر ازین قماش، در دین و کفر انگشتوانه ای، بر سر نوع نیاز و احساس و جنس اندیشه و روح و آنچه می جویند و می خواهند و معتقدند و ارج می نهند نیست، اختلافشان در مکان و زمان رفع این احتیاجات و رسیدن به این ایده آل ها است. اختلافشان اختلاف جغرافیایی است. جواب هر دو به سؤال «چه می جویی» یکی است، در جواب به سؤال «کجا باید جست» دو تا می شوند! پس حق ندارم بگویم کافر و مؤمن هر دو همفکرند؟ دین و کفر هر دو یک ایمان است و یک آرمان، اختلاف بر سر راه (= مذهب) است و تکنیک کار!

و در این صورت می بینیم مؤمن هم همان کافر فاسد عیاش مادی خودپرست لذت جویی است که فقط کلاه سرش رفته است. نقد را فدا می کند تا همان را به صورت نسیه به دست آورد! آن هم با یک ضریب احتمال! یعنی بر فرض که

فردایی بود و بهشتی و بابت آن اعمال هم پاداش دادند تازه باید به ریش دراز این
احمق خندید که حیوان! آخر آن همه ریاضت و سختی و روزه و جهاد و
محرومیت و نفس کشی و چشم پوشی از همه لذات و سرکوبی شهوت و دور
ریختن شراب و شیرینی و آسایش در زندگی آن دنیا برای اینکه در این آخرت
باز همان‌ها را به دست آوری! این «اکل از قفا» نیست؟ یعنی لقمه را برداشتن و با
دست به زحمت و رنج دور کردن پیچاندن و به زور به دهان رساندن! کسی که
همان لقمه را بر می‌دارد و بی آنکه از پشت سر برد راسته به دهان می‌گذارد با تو
یکی است اما عاقل تر از تو و موفق تر از تو. اما دین دریایی! آنکه زندگی را فدا
می‌کند تا زندگی دیگری بسازد و از سر سفره برمی‌خیزد گرسنه و تشنه، که
گرسنگی و تشنگی دیگری او را به سفره دیگری می‌خواند، سفره‌ای که
مائده‌های آن را به دو دست خویش می‌پزد، با آتش رنج و جوش اضطراب و
روغن عشق و ادویه اندیشه‌ها و طعم احساس‌ها و گوشت تن خویش و
مغز استخوان و خون دل و عصاره جگر خویش و با آنچه هنر می‌آموزد و دانش
می‌دهد و دین می‌پرورد و عرفان که برمی‌انگیزد و نبوغ که روشن می‌کند و جهاد
که توان می‌بخشد و درد که می‌پالاید و عصیان که می‌شکند و می‌ریزد و تسلیم
که می‌پیوندد و می‌سازد و ریاضت که می‌تراشد و می‌شوید و تقوی که مصون
می‌دارد و نیایش که تازه می‌دارد و شوق که از جا می‌کند و هدف که جهت

می‌بخشد و ایمان که استواری می‌دهد و مردم که مجاهدت می‌کند و تنهایی که مستقل می‌سازد و کتاب که مایه‌ات و ترازو که عدالت، و آهن که صلابت می‌دهند و علم که به واقعیت‌ها و اخلاق که به نیکویی‌ها و هنر که به زیبایی‌ها راهبرت می‌گردند و صبر که تحملت را می‌سازد و سکون که استقامت را و تحقیر که استغنیایت را و پناهندگی در خویش که استقلال را تأمین می‌کند.

و آنگاه می‌بینیم که یک «شبه خدا»، در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ خدا - که آن را برای گیاهان حشرات و حیوانات و شبه آدم‌ها ساخته است - تنها ایستاده است و همه درها و دیوارها و برج و باروها و بناها و درخت‌ها و باغ‌ها و مزرعه‌ها و شهرها و آبادی‌ها را در خویش ویران می‌کند، همه را با خاک یکسان می‌سازد و می‌سوزاند و می‌شکند و خاکستر می‌کند و خاکسترش را به باد می‌دهد و کویر می‌سازد، کویری ساکت و سوخته و بی‌آب و علف، بی‌سایه درختی، شبح بنایی، سواد آبادی‌یی، انتهای زمین، پایان سرزمین حیات، آنجا که گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم، آنجا که همواره فلسفه از آن سخن می‌گوید و مذهب بدان می‌خواند! آنجا که پیامبر می‌سازد، آنجا که خدا حضور دارد، آنجا که آواز پر جبریل همواره در زیر غره بلند آسمانش به گوش می‌رسد و حتی درختش،

غارش، هر صخره سنگ و سنگریزه اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می شود.

صحرای بیکرانه عدم، خوابگاه مرگ و جولانگاه هول،... آسمان! کشور سبز آرزوها، چشمه موج و زلال نوازش ها، امیدها و

انتظار... انتظار! انتظار!

و آسمانش سراپرده ملکوت خدا... و بهشت! بهشت!

«آنجا که می توان آنچنان که باید بود»...

...«آنجا که می توان آنچنان که شاید، زیست»!

و آنگاه می بینی، در این کویری که به عدم می ماند، عدم - آنچنانکه خدا نیز خلقت جهان را در آن جا آغاز کرد - «انسانی تنها»، این خداگونه تبعیدی، در اعماق دور این کویر بیکرانه پرآفتاب، دست اندر کار یک «توطئه بزرگ» است!

توطئه ای به هم دستی خدا و عشق

برای بازآفرینی جهان! «فلک را سقف بشکافتن و طرحی دیگر انداختن»، خلقتی دیگر بر روی ویرانه های این عالم، بر خرابه هرچه هست، هرچه بود! بنای

دوستان عزیزم

جهانی نو در این دنیای فرتوت حشرات بیشمار! جهانی که ساکنان آن سه خویشاوند ازلی اند:

خدا، انسان و عشق

این است «امانتی» که بر دوش آدم سنگینی می کند و این است آن «پیمانی» که در نخستین بامداد خلقت با خدا بستیم و «خلافت» او را در کویر زمین تعهد کردیم.

ما برای همین «هبوط» کردیم و اینچنین است که به سوی او باز می گردیم.